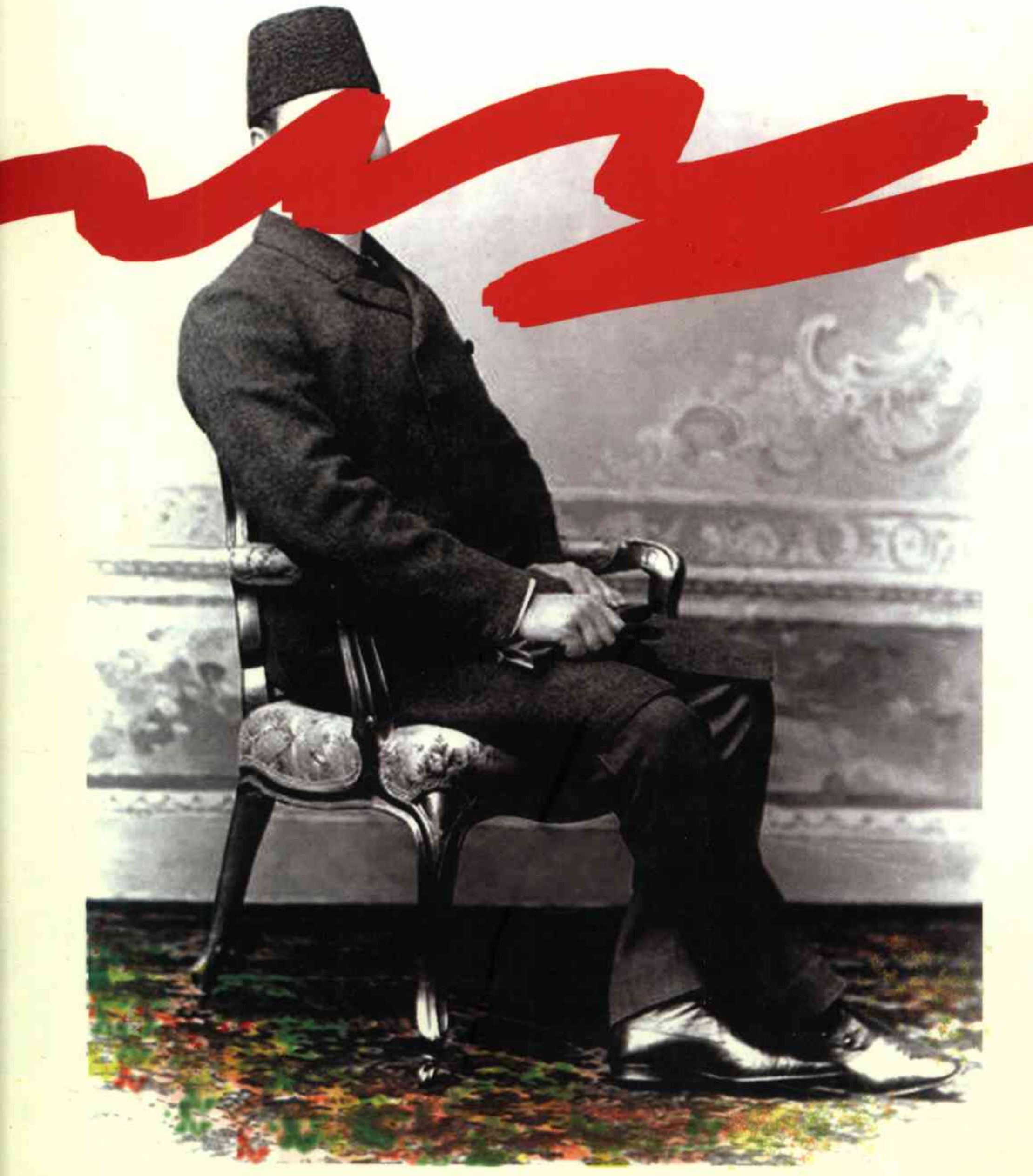
تصویر ابو عبدالرحمن الکردي

در کریدورهای وزارت خارجه چه خبر!

خاطرات یک دیپلومات قدیمی

مجید مهران



منتدي اقرأ الثقافي
www.iqra.ahlamontada.com

در کریدورهای وزارت امورخارجه چه خبر!

خاطرات یک دیپلمات قدیمی

نگارش: مجید مهران

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه‌ی ملی جمهوری اسلامی ایران
مهران، مجید، ۱۳۰۴ Majeed, Mehran
در کریدورهای وزارت امور خارجه چه خبر!، خاطرات یک دیپلمات قدیمی / نگارش مجید مهران. /
تهران: نشر تاریخ ایران، ۱۳۸۳.
ص. ۶۸۷: مصور.
شابک: ۹۶۴-۶۰۸۲-۲۴-۶ ISBN 964-6082-24-6
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
کتابنامه.
نمایه.
۱. مهران، مجید، ۱۳۰۴ـ خاطرات. ۲. ایران -- تاریخ -- پهلوی، ۱۳۲۰ ـ ۱۳۵۷. الف. عنوان.
۳آ۸۷۵م / ۱۴۸۶ DSR ۹۵۵/۰۸۲۴۰۹۲
کتابخانه ملی ایران ۳۰۳۳۹ـ۸۳م

(شرکت سهامی خاص)
تهران، خیابان فلسطین، ساختمان ۱۱۰، طبقه‌ی سوم، شماره ۳۰۴، تلفن: ۶۴۶۳۰۳۰

در کریدورهای وزارت امورخارجه چه خبر!
خاطرات یک دیپلمات قدیمی
نوشته: مجید مهران

ویرایش: فریبا افراشته
حروفچینی: نشر تاریخ ایران
لیتوگرافی: پارسیان چاپ: علمی و فرهنگی کتیبه
چاپ اول: ۱۳۸۴، ۱۵۰۰ نسخه
شابک: ۹۶۴-۶۰۸۲-۲۴-۶
حق چاپ محفوظ و در اختیار نشر تاریخ ایران است

فهرست مندرجات

نقش تو گـر آینـه بنـمود راست
خود شکن آینه شکستن خطاست
نظامی

سرآغاز

ای نام تو بهترین سـرآغـاز   بی نام تو نامه کی کـنم بـاز

پس از آن‌که در تیرماه ۱۳۵۹ ابلاغ بازنشستگی خود را دریافت کـردم، مـدت‌ها بـا خـودم کلنجار می‌رفتم آیا بهتر است از اوقات فراغت خود اسـتفاده کـرده و خـاطرات زنـدگی خـود خصوصاً مدت سی سالی را که در وزارت امورخارجه سپری کرده‌ام به رشته تحریر درآورم، یا آن‌که به دلایل ذیل از این کار چشم بپوشم و بی‌جهت برای خود دشمن نتراشم:

۱ـ عادت عده‌ای از هم‌میهنان همواره بر این محور استوار بوده‌است که انگشت روی کـار مثبت بگذارند. تاکنون دیده‌نشده‌است از کسانی که سـابقاً مـصدر کـارهای مـهمی بـوده‌انـد، بازخواست شود چرا فلان مطلب را نـنوشتی؟ مـثل مـعروفی در زبـان فـارسی داریـم «سـفره نینداخته بوی مشک می‌دهد».

۲ـ گفتن حقایق برای عدّه‌ای تلخ است و بعضی به شدت از انتقاد گریزان بوده و مطلقاً معایب خود و یا اقوام نزدیک را برنمی‌تابند.

۳ـ کارمندان وزارت امورخارجه از دیرباز به سِر نگاهداری و پوشاندن راز مشهور بوده‌اند، گویا این بیت حافظ را سرلوحه اعمال خود قرار داده‌اند:

به پیر میکده گفتم که «چیست راه نجات»   بخواست جام مَی و گفت «راز پـوشیدن»

۴ـ شاید با نوشتن خاطرات زندگی‌ام برای عده‌ای این توهّم ایجاد شود که دچار عقده خود بزرگ‌بینی شده و خود را در ردیف رجال، یا حداقل در سطح افراد سرشناس کشور دانسته‌ام.

درحالی‌که مطلقاً چنین تصوّری را ندارم.

۵ـ عیب همکاران سابق را گفتن و یا سازمان دیپلماسی رژیم گذشته را زیر سؤال بردن به قول عوام «تف سر بالاست» و بالاخره زیانش متوجه منتقد است. لیکن پس از آن‌که خوب در اطراف این موضوع تفکر کردم و پس از سنجیدن خوب و بد این کار، به دلایل زیر قانع شدم که نوشتن خاطرات واجب و ضروری است.

۱ـ به قول عبدالّه بهرامی[1] وزیرمختار اسبق ایران در بروکسل «... مردم از خواندن حماسه و خودستایی افسرده شده و مایلند که خاطرات اشخاص عادی و معمولی را هم شنیده و قرائت کنند، زیرا که شرح‌حال بزرگان کمتر ساده و مقرون به حقیقت می‌باشد. همیشه اغراق و مبالغه که مولود تملّق و مداهنه است، در آنها دیده شده و حقایق زندگانی، با تصوّرات و تخیّلات مخلوط گشته است. ولی این نواقص در نوشتجات متوسط‌الحال کمتر مشاهده می‌گردد، زیرا که برای آن‌ها منفعتی متصوّر نیست که بیهوده به خودستایی و تجلیل سلسله نسب پرداخته و از جاده حقیقت منحرف گردند.»

۲ـ از جنبه‌های خصوصی خاطره‌نویسی که بگذریم، قسمتی از آن، تاریخ این کشور بوده و حاوی وقایع مهم سیاسی است که با ذکر جزئیات، خیلی از مطالب پیچیده و ناگفته را عیان می‌سازد. قسمت مهم دیگر به تحوّلات فرهنگی و اجتماعی مردم این سرزمین مربوط می‌شود. خیلی از جوانان مایلند بدانند، تهران هفتاد سال پیش چه شکلی بوده و واگن اسبی و ماشین دودی چه بوده. طرز لباس پوشیدن و یا غذا خوردن مردم آن زمان چگونه بوده‌است، مدارس آن دوره و دبیران و استادان دانشگاه چقدر بار معلوماتی داشته‌اند. به‌طوری که شاهد هستیم روزبه‌روز طالبان خاطرات امثال اعتمادالسلطنه و عین‌السلطنه یا مخبرالسلطنه و مانند این‌ها بیشتر می‌شود. زیرا به احوال دوران قاجاریه با مطالعه‌ی آنها بهتر پی می‌برند.

۳ـ در طول زندگانی شاهد عینی دیکتاتوری رضاشاه، سقوط و فرار او از کشور بوده‌ام. در مدت هفتاد سال اخیر حوادثی در این مرز و بوم روی داده‌است که بدون اغراق شاید در طول دو قرن باید اتفاق می‌افتاد.

۴ـ تا کی باید رؤسای وزارت امورخارجه که شاهد تحولات دیپلماتیک و سیاسی و اجتماعی در کشور بوده‌اند و نصف عمر خود را در آن وزارت‌خانه یا مأموریت‌های خارج گذرانده‌اند، بر روی وقایعی سرپوش گذارند که بعضاً پنجاه سال از تاریخ وقوع آنها گذشته است.

رجالی امثال مشیرالدوله، محمدعلی فروغی، «ذکاءالملک»، حسین علاء، علی سهیلی یا برادران انتظام (عبدالّه و نصرالّه) و نظایرشان اگر خاطراتی باقی گذارده بودند، امروز خیلی از وقایع سیاسی ـ تاریخی و نکات تاریک را روشن و به سوابق مهمی دسترسی پیدا می‌کردیم. اما

۱. بهرامی، عبداله، *خاطرات عبداله بهرامی از آخر سلطنت ناصرالدین‌شاه تا اول کودتا*، چاپ علمی، تهران، ۱۳۶۳، دیباچه.

بدبختانه زبان در دهان نهفته داشتند و اسراری را با خود به زیر خاک بردند. لازم به توضیح می‌دانم که دفتر انتشارات و پژوهش و بعداً سازمان اسناد ملی ایران، در ۱۳۷۱ خاطرات نصرالّه انتظام را منتشر کردند.

این خاطرات متأسفانه فقط محدود به وقایع شهریور ۱۳۲۰ می‌باشد، امّا بیوگرافی شخصیت‌هایی مانند مستوفی‌الممالک و تیمور تاش و علی‌اکبر داور و محمدعلی فروغی را چنان موشکافانه و با قلمی شیرین بیان کرده‌است که در جای دیگر نخوانده‌ام، منظور این که همین مختصر هم به تاریخ معاصر کمک شایانی کرد.

۵ـ خاطرات سیاسی افراد معمولی نظیر این‌جانب که مدارج ترقّی را پلّه پلّه طی کرده و به‌هیچ‌وجه به جمعیت و حزبی وابستگی نداشته‌اند، به بررسی وقایع ساده‌تر می‌پردازد و رویدادها را شفاف‌تر و بدون ملاحظه محافظه کاری بیان می‌کنند. هر چه به وقایع تاریخی هفتاد سال اخیر نگاه می‌کنم هنوز درباره‌ی کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ و اختلافات ایران و عراق بر سر مسئله شط‌العرب ـ استقلال ناگهانی بحرین و یا اعاده حاکمیت ایران بر جزایر سه‌گانه تنب و ابوموسی، اسراری نهفته است که بالاخره روزی باید پرده‌ها برداشته‌شود تا از این طریق به تاریخ معاصر کشورمان خدمت شایسته‌ای کرده‌باشیم. دول بزرگ پس از سی سال و یا حداکثر پنجاه‌سال کلیه سوابق سرّی و خیلی محرمانه را منتشر می‌سازند. خصوصاً انگلیسی‌ها تحت عنوان کتاب آبی، ناگفتنی‌ها را آشکار می‌سازند. به خوبی پی برده‌اند که «گذشته چراغ راه آینده است» و خصوصاً رؤسای کنونی وزارت امورخارجه تا از تاریخ گذشته میهن خود آگاهی کامل پیدا نکنند، نمی‌توانند درباره‌ی مسایل امروز و یا آینده کشور تصمیم‌گیری کنند.

۶ـ خاطرات سی سال خدمت این‌جانب در وزارت امورخارجه و چهار مأموریت در کشورهای انگلستان ـ ژاپن ـ امریکا و عراق که باعث شده با شخصیت‌های مهمی کار کرده و با رجال سیاسی از نزدیک آشنا شوم و نقل بعضی خاطرات مهمی که برای من نقل کرده‌اند، نمی‌خواهم بگویم بی‌نظیر است؛ اما از خاطراتی خواهد بود که کمتر منتشر شده‌است و شاید مطلب مهمی را که برای اکثر خوانندگان جالب باشد افشاء کرده باشم.

۷ـ پس از انتشار مصاحبه بنده با آقای مرتضی رسولی‌پور در مؤسسه‌ی مطالعات تاریخ معاصر ایران در ۱۳۸۰، دوستان وزارت‌خارجه‌ای جز عده‌ی کمی بقیه به‌طور متّفق ملامتم کردند و همین امر مرا بیشتر مصمم کرد که برای گفتن حقایق فقط باید خداوند را در برابر دیدگان قرار داده و پا روی حقیقت نگذاشت. دیگر گسستن رشته‌های دوستی به علت آشکار شدن بعضی حقایق تاریخی به‌هیچ‌وجه ارزشی ندارد خصوصاً آن‌که غالب دوستی همکاران سابق وزارت امورخارجه چندان عمقی ندارد.

این بنده بدون آن‌که ادّعا کنم مورّخ هستم و یا کار علمی انجام داده‌ام، صراحتاً اظهار می‌دارم تا جایی که توانسته‌ام حقیقتی را گفته که در حد مقدور مستند و سعی داشته‌ام با مدرک باشد.

همچنین نقل قول‌هایی از زبان چند شخصیت که مطلب واحدی را تأیید کرده‌اند، در این خاطرات نقل کرده‌ام. نویسنده این سطور و کلیه همکاران یا دوستان وزارت‌خارجه‌ای دیر یا زود از این دنیا می‌رویم. چیزی که باقی می‌ماند تاریخ این کشور است و بایستی نسبت به نسل کنونی و نسلی که در آینده در این آب و خاک پا به عرصه وجود می‌گذارند خود را مدیون بدانیم و از لعن و نفرین و حتی دشنام هراسی بـه دل راه ندهیم، زیرا حقیقت خیلی بالاتر از این صحبت‌های مردمان عادی است.

۸ـ بنده اولین عضو خاندان مهران هستم که به وزارت‌امورخارجه با زحماتی راه پیدا کردم. با خانواده‌های سرشناس آن وزارت‌خانه نه سببی و نه نسبی پیوندی نداشته‌ام. در هیچ موقع و در هیچ جمعیت و یا حزبی اعم از سیاسی یا عادی عضو نبوده‌ام. بنابراین دلیل ندارد به خاطر رنجش عده معدودی از همکاران سابق از گفتن حقایق تاریخی خودداری کنم چنان‌چه لبه تیز شمشیر انتقادات گاهی متوجه رؤسای قبلی من شده‌است این عیب را در خودشان جستجو کنند. در دنیای کنونی مللی گام‌های بلند به سوی تمدّن، فرهنگ و صنعت برداشته‌اند که از رده کشورهای جهان سوّمی پا فراتر گذارده، تاب شنیدن انتقاد داشته و در صدد رفع کاستی‌ها برآمده‌اند. تا این معایب گفته نشود، هیچ قدمی برای بهبود سازمان‌های سیاسی، اقتصادی، اداری و مالی کشور برداشته نخواهد شد.

در پایان وظیفه خود می‌دانم از پژوهشگر فرهیخته خانم دکتر منصوره اتحادیه(نظام‌مافی) مدیر عامل نشر تاریخ ایران که موجبات نشر این خاطرات را فراهم کردند، صمیمانه تشکر نمایم و ضمناً یادآور می‌شوم چنان‌چه تشویق‌های دوست دیرینه نویسنده فاضل ارجمند آقای ایرج افشار و دوست گرامی آقای مرتضی رسولی‌پور از دبیران نکته‌سنج و کارآمد مؤسسه‌ی مطالعات تاریخ معاصر ایران نبود، شاید این اثر به این زودی منتشر نمی‌شد.

از زحماتی که برای ویراستاری اولیه به آقای رسولی‌پور داده‌ام سپاسگزارم و منّتی بر این بنده گذاردند. ضمناً از همکاری‌های صمیمانه سرکار بانو فریبا افراشته که زحمت ویراستاری مجدد این کتاب را بر خود هموار کردند و همچنین از آقای ابراهیم خواب‌بین‌زاده نیز سپاسگزارم.

از همسرم ملیحه که با فراهم کردن محیطی آرام بنده را در نگارش این خاطرات موفق ساخته‌اند امتنان دارم.

از مؤسسه‌ی مطالعات تاریخ معاصر ایران و آقای دکتر باقر عاقلی که عکس‌های جالبی از رجال ایران را در اختیارم قرار دادند ممنون هستم.

در صورتی که در ذکر بعضی از وقایع تاریخی اشتباهاتی سهواً رخ داده باشد، از خوانندگان گرامی پوزش می‌خواهم و امیدوارم با تذکرات خود، بنده را راهنمایی فرمایند، تا اگر عمری باقی باشد، در چاپ‌های بعدی این خاطرات، رفع کاستی‌ها بشود و خطاها جبران گردد. ولی

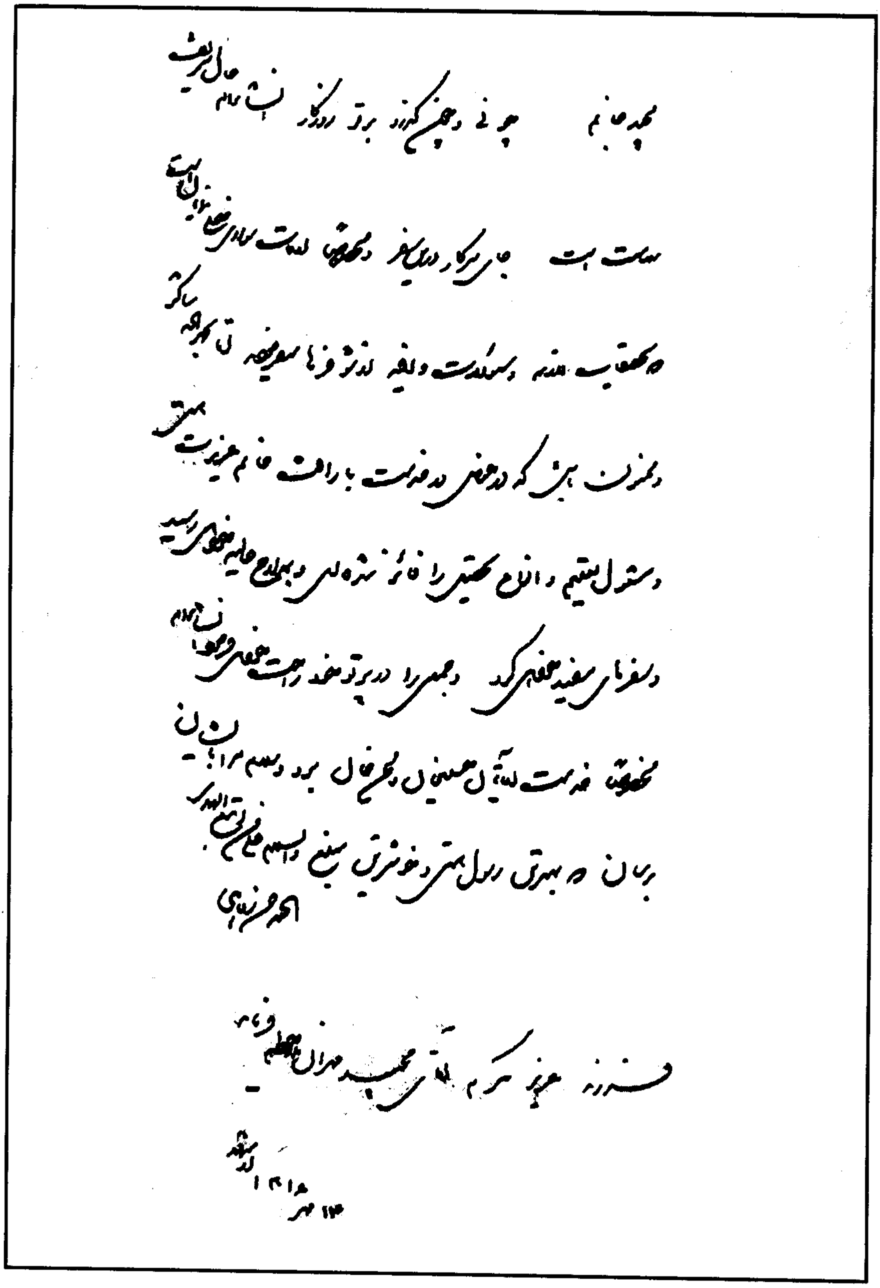
فراموش نباید کرد که خاطره‌نویسی با تاریخ‌نویسی مستند و علمی تفاوت‌هایی دارد. معذلک نباید شک کرد که گوشه‌ای از تاریخ است و همان نقل قول‌ها چه بسا قابل اعتناست و نمی‌توان آنها را نادیده گرفت.

تهران/ سوم بهمن ماه ۱۳۸۲

مجید مهران



شادروان پدرم حسن رفاهی مهران (معتضدالدوله)



نمونه خط پدرم



شادروان حسن رفاهی مهران و بانو زیبنده مهران (پدر و مادر نویسنده)

گفتار اول:

خاطرات کودکی و نوجوانی

«آینده از آن ملّتی است که
گذشته خود را بشناسد»

۱
ریشه‌ی خانواده

پدرم مرحوم حسن رفاهی مهران ملقّب به معتضدالدّوله در ۱۲۵۱هجری شمسی در بروجرد به‌دنیا آمد و در ۲۶ شهریور ۱۳۱۷ چشم از دنیا فرو بست. پدرش غلامحسین‌خان، کارمند دولت بود و مادرش خانمی لایق و باکفایت به‌نام خدیجه بود که همواره پدرم نامش را با احترام یاد می‌کرد. حتّی در بستر مرگ نیز درحالی‌که اشک در چشمانش حلقه زده‌بود، اسم او را بر زبان جاری می‌کرد. پدرم پس از درگذشت والدینش بر اثر شیوع بیماری، چون برادر بزرگ‌تر بود سرپرستی برادران و تنها خواهرش را برعهده گرفت. هجده ساله بود که به اتفاق افراد خانواده راهی تهران شد.

زمان نوجوانی در دستگاه وجیه‌اللّه‌میرزا سپهسالار، وزیر جنگ و برادر شاهزاده عین‌الدّوله صدراعظم، سمت منشی‌گری پیدا کرد. وی تحصیلات قدیمی داشت و دارای خط و ربط خوبی بود، به‌طوری که خط شکسته نستعلیق را بسیار شیوا می‌نوشت و خطوط خوش‌نویسانی نظیر میرزاغلام‌رضا و عبدالمجید درویش و عمادالکتاب و نظایرشان را جمع‌آوری می‌کرد.

بر اثر روابط صمیمانه‌ای که با امین‌السّلطان صدراعظم وقت پیدا کرد، تا زنده بود عکس اتابک را روی طاقچه نگاهداشته و از او به نیکی یاد می‌کرد. همچنین با افراد خاندان معزّی و عضدی از قبیل شاهزاده عبدالباقی‌میرزا، مدیر کل پست و یداللّه‌میرزا امیر اعظم وزیرخارجه و حبیب‌اللّه عضدی (سهام‌الملک) حشر و نشر داشت. با آنکه زعمای قوم به دلیل اطلاعات وسیعی که خصوصاً از تاریخ قاجاریّه داشت با او رفت‌وآمد می‌کردند، هیچ وقت دنبال جاه و مقام نبود و از دوستان تقاضایی برای احراز مقام نداشت. در دوران رضاشاه خانه‌نشینی

را ترجیح داد اوقات خود را به سرودن شعر و مطالعه کتاب‌های تاریخی و دیوان شعرای معروف می‌گذراند.

شادروان احمد مهران عمّه‌زاده‌ام نقل می‌کند که شاهزاده محمدهاشم‌میرزا افسر ملقّب به (شیخ‌الرئیس)؛ یکی از شخصیت‌های برجسته خراسان که سال‌ها نمایندگی سبزوار در مجلس شورا داشت؛ هر هفته روزهای یکشنبه در منزل خود واقع در کوچه صدیق‌السلطنه، خیابان ژاله انجمن ادبی بسیار با شکوهی ترتیب می‌داد که رجال علم و ادب در انجمن مزبور گرد آمده و بازار سخنوری در آن محفل رونقی داشت. شعرای شهرستانی که به تهران سفر می‌کردند، اکثراً در این انجمن شرکت جسته و سروده‌های خود را می‌خواندند و جوانان نوخاسته و شاعران جوان آن روز نیز در آن مجلس حاضر می‌شدند شخصیت‌های ادبی معروفی نظیر ملک‌الشعراء بهار، جلال همایی و بدیع‌الزّمان فروزانفر و اقران آنان نیز در انجمن مذکور حضور به‌هم می‌رساندند. هر هفته استاد ملک‌الشعراء از دیوان سعدی یا حافظ یا شعرای معروف دیگر فالی می‌گرفت و غزلی را انتخاب می‌کرد تا شاعران حاضر در جلسه از آن استقبال کنند و در جلسه بعد سروده خود را قرائت نمایند. در یکی از این هفته‌ها بهار از سروده‌های سعدی فال گرفت و این غزل آمد:

زینهار از دهان خندانش　　　آتشین لعل آب دندانش
مگر آن دایه کاین صنم پرورد　　　شهد بوده است شیر پستانش

شادروان پدرم در این جلسه حضور داشت و هفته بعد سروده‌ی خود راکه غزلی شیوا بود به همان وزن و قافیه قرائت کرد که مورد توجّه حضّار واقع گردید. ولی بعداً این غزل او را رها نکرد و او به سرودن قصیده‌ای به همین روش ادامه داده و هفت بار تجدید مطلع نمود که قریب ۲۸۰ بیت بود. در سال ۱۳۳۷ هـق برابر ۱۲۹۷ هش آن را تکمیل نمود و نامش را «جهان نامه» گذارد. غالب فرزندانش خصوصاً برادران بزرگ من - حسین و محسن و احمد چند بار با خط خوش از روی آن نوشتند. این‌جانب در سال‌های اخیر این مجموعه را تکثیر کردم و بین علاقمندان و دوستان توزیع نمودم و برادرم مسعود نیز در امریکا به شکلی نفیس «جهان‌نامه» پدر را در دسترس آشنایان قرار داد و تعداد زیادی هم به تهران فرستاد، که برای کتاب‌خانه‌های معتبر تهران و شهرستان‌ها ارسال داشتم تا یادگاری از او بماند.

پدرم از لحاظ امانت و دیانت و شریعت تمام عیار بود و در عین حال عارف‌پیشه و بسیار خوش ذوق و در کارها منظّم بود. در دورانی که مسافرت حج و زیارت مرقد مطهّر حضرت رسول‌الله صلّ‌الله علیه و آله و سلّم بیش از یک‌سال طول می‌کشید و وسایل امروزی مهیّا نبود، از طریق عشق‌آباد و عبور با کشتی از دریای خزر و از طریق طرابوزان و دریای سیاه و استانبول و کانال سوئز و مصر و طی نمودن راهی طولانی به اتفاق برادر کوچک خود اسمعیل‌خان به مکّه

معظّمه مشرّف شد.

حوادث آن سفر الهی و روحانی و در عین حال اجتماعی را برای خویشان نزدیک و دوستان مشفق با علاقه و شوق بسیار نقل می‌کرد. می‌فرمود هیچ سفری جای تشرف به مکّه معظّمه را هرگز نمی‌گیرد و آرزو داشت مستمعین هم روزی به این فیض عظمی نایل شوند.

او با حسن سلوک و شهرتی که به‌دست آورده‌بود منزلش مرکز رفت‌وآمد فضلا و دانشمندان و تقوی‌پیشگان شده‌بود. دوستی او با خطبا و اهل منبر برای نشر معارف اسلامی بسیار صمیمی وگرم بود. مجموعاً با رفتار وکردار متین و موقّری که داشت، همه حرمت او را نگاه می‌داشتند و هیچ یاد ندارم کسی در حضور او سخن بیهوده و دور از نزاکت گفته‌باشد. فرزندان خود را شما خطاب می‌کرد و هرگز به روی ما نمی‌خندید، یا دست نوازش بر سر ما نمی‌کشید و همواره فاصله را حفظ می‌نمود. غرضم تمجید نیست و شاید این روش با تربیت امروزی سازگار نباشد، فقط قصدم این است که آنچه او بود و محیط خانوادگی ما حکم می‌کرد را به رشته تحریر درآورم.

او ضمن ارادت به عارفان ایرانی وگرایش به درویش‌مسلکی، دوست می‌داشت با جلال و حشمت زندگی کند. در خانه قبلی خود واقع در خیابان صفی‌علیشاه که آن‌را به مرحوم حجت‌الاسلام حاج شریعتمدار رشتی به مبلغ پانزده هزار تومان فروخت، درشکه‌خانه و اصطبل و اسب و غیره داشت و با کالسکه اعیانی و درشکه‌چی که استخدام کرده‌بود به بازدید اعیان و اشراف وقت می‌رفت. بعداً که به اقتضای زمان کالسکه منسوخ شد چند صباحی اتومبیل مارک ناش خرید. در تهران آن روز تعداد معدودی مالک اتومبیل سواری بودند، او راننده استخدام کرده‌بود و هیچ‌یک از برادرانم حق نداشتند رانندگی کنند.

از کسانی که خوب یاد دارم سالی یکی دو بار به اتفاق پدر، خانه‌اش می‌رفتیم مرحوم عباس‌قلی‌خان نوّاب بود. منزل او پشت سفارت انگلیس واقع در کوچه همایون (بابی‌ساندز امروزی) واقع بود. عباس‌قلی‌خان از کارمندان محلی و منشی سفارت بود. برادرش حسین‌قلی‌خان نوّاب زمانی وزیر امورخارجه بود و با پدر من رفت‌وآمد داشت. باید اضافه کنم که پدرم بیشتر مایل بود میزبان باشد تا مهمان، یعنی کمتر به ملاقات کسی می‌رفت. رفقایش منحصر به اعیان و اشراف نبودند، با طبقه روحانیون و وعّاظ معروفی امثال حاج میرزاعبدالله سبّوحی، سید عراقی، حاج شیخ رمضان‌علی خلیلی عراقی (صاحب محضر)، شیخ‌الاسلام ملایری نماینده مجلس، حاج حشمت و فصیح‌الزّمان شیرازی شاعر و واعظ مشهور، شیخ‌جواد عراقی نیز مراوده داشت و برادران موسوی معروف به معاون‌التّولیه و ناصرالتّولیه از خدّام سابق اعتاب مقدسه نیز از دوستانش بودند و در سفری که پدرم به کربلا مشرّف شد پیوند دوستی با آنها پیدا کرده‌بود. بعداً به ایران مهاجرت کردند و با خانواده‌های دولت‌آبادی و رامبد خویشاوندی داشتند.

آنچه در ذهنم باقی است، پدرم کمتر با طبقه تجار و کسبه و افراد نظامی حشر و نشر داشت. احتمال می‌دهم با بازرگان معروف مرحوم حاج حسین‌آقا امین‌الضرب که در سه راه امین‌حضور نزدیکی ما منزل داشت آشنایی پیدا کرده‌بود ولی ندیدم با یکدیگر مراوده کنند.

او برای شعائر مذهبی احترام خاصی قائل بود و تا قبل از کشف حجاب در دهه عاشورا برای حضرت سیدالشهداء علیه‌السّلام از ساعت ۶ صبح مراسم عزاداری در منزلش برگزار می‌کرد و وعاظ معروف آن زمان روضه‌خوانی می‌نمودند. در فواصل موعظه، کلام‌الله مجید قرائت و از مدعوین با چای و نان قندی و پنیر پذیرایی به عمل می‌آمد. بعضی قلیان و سیگار هم می‌کشیدند. در کنار حوض‌خانه این مجالس سوگواری، حالت روحانیت خاصی وجود داشت. جلال و شکوه آن در ذهن و خاطرات کودکانه من چنان نقش بسته است که هنوز پس از سالیان دراز برای مانند دیروز زنده است و هرگز فراموشش نمی‌کنم.

روزهای تاسوعا و عاشورا دسته‌های سینه‌زن با پرچم‌های عزا وارد باغ ما می‌شدند. من که طفل خردسالی بودم با پای برهنه لباس سقّا بر تن می‌کردم و به سینه‌زنان و دستجاتی که به ترتیب می‌آمدند و خصوصاً در فصل تابستان سخت تشنه بودند، آب می‌دادم. از این کار لذّت فراوانی می‌بردم و خدمتگزاران از این سینه‌زن‌ها به گرمی پذیرایی می‌کردند.

چون کوچک‌ترین فرزند به اصطلاح ته طغاری بودم، مادرم توجه بیشتری به من داشت. طبعاً بایستی عزیز دُردانه بار بیایم، لیکن دست زمانه با مرگ پدر و رنج‌هایی که به خاطر نبودن سایه پدر بر سرم در سنین بلوغ کشیدم، مرا از آن حالت بیرون آورد. به دوران نوجوانی که می‌نگرم جز خانه و مدرسه حتی برای یک بار یاد ندارم به اتفاق دوستان برای نوشیدن چای، قهوه و یا بستنی به کافه‌ای رفته‌باشم، تنها تفریح من مشاهده فیلم سینما بود. حدود سال ۱۳۱۳ و یا ۱۳۱۴ یکی از مأموران اداره‌ی تأمینات (آگاهی) از طرف شهربانی از پدرم فهرست اسامی وعّاظی را خواسته‌بود که دعوت شده‌بودند تا در ایام عزاداری سیدالشهداء شرکت کنند. او نیز با محافظه کاری که داشت به آن مأمور جواب داده‌بود که به ملاحظاتی امسال از تشکیل مجالس روضه و عزاداری عذر خواسته‌ام. تا آخر عمر خود مراسم عزاداری را موقوف کرد و به‌تدریج آنچه اسناد و مدارک که ممکن بود روزی به دست شهربانی افتد و اسباب دردسر شود، همه را سوزاند. بدبختانه پس از درگذشت او هیچ خاطره و یادداشتی از وی به دست نیامد. تصور می‌کنم در بسیاری از خانواده‌های اعیان و اشراف به‌همین ترتیب اسناد مهمّ تاریخی از بین رفته باشد.

پدرم هفت فرزند پسر به اسامی حسین، محسن، جعفر، سعید، احمد، مسعود و مجید از خود باقی گذارد که در حال حاضر فقط برادرم مسعود که سالیان درازی است مقیم امریکاست و نگارنده این سطور در قید حیات هستیم. او سال تولّد فرزندان خود را پشت قرآن نفیسی به هجری قمری، شمسی و میلادی ثبت کرده‌است و این بیت را با خطّی زیبا در بالای صفحه

نوشته‌است:

فرزند بنده‌ایست خدا را، غمش مخور　　تو کیستی به ز خدا، بنده‌پروری

مادرم شادروان زیبنده خانم اهل کاشان بود و در سن چهارده سالگی با پدرم ازدواج کرد. در طول زندگی زناشویی سیزده فرزند پسر و دختر به دنیا آورد که بدبختانه شش نفر از آنان به بیماری‌های گوناگون از دنیا رفتند.

برادران پدرم به ترتیب سن عبارتند از: مرحومین میرزا ابوتراب‌خان (کارمند وزارت دادگستری)، میرزا علی‌خان که مرد متّقی و پرهیزکاری بود و کار آزاد داشت، حاج اسماعیل‌خان که اهل دنیا بود و زمانی در خیابان شاه‌آباد کتاب‌فروشی دایر کرد.

تنها خواهر او ایران خانم بود که با میرزاصادق‌خان بروجردی ازدواج کرد. شوهرش از آزادیخواهان مشروطه‌طلب بود که همراه عده‌ای به علل سیاسی از ایران به استانبول مهاجرت کردند. همسرش در غیاب او و بدون یار و یاور چهار فرزند را با خون دل به ثمر رساند.

مرحوم میرزا صادق‌خان، اشعاری وطن‌پرستانه از خود باقی گذارده که گویا اخیراً منتشر شده. میرزاصادق بروجردی چندی سمت قاضی عدلیه را داشت عمّه‌زاده‌های من عبارتند از محمّد مهران، نایب‌التولیه اسبق آستان قدس رضوی و شهردار اسبق تهران؛ دکتر محمود مهران وزیر فرهنگ در کابینه‌های حسین علاء و دکتر منوچهر اقبال که در سال‌های پایانی عمر قریب ده سال مدیر عامل سازمان حفاظت آثار باستانی ایران بود. برای کلیه آثار ملی فهرست و شناسنامه ترتیب داد و برای جلوگیری از خرابی‌شان اقدامات اساسی نمود و به فرهنگ کشور خدمات شایانی کرد. احمد مهران مدیرکل فنی سابق وزارت فرهنگ و نماینده دوره‌های نوزدهم و بیستم مجلس شورای ملی بود. خواهر آنها موسوم به بانو فاطمه مهران، مدت سی سال در کتاب‌خانه موزه ایران باستان و سپس انجمن آثار ملی خدمت کرد. دختر ایشان به نام ایران‌دخت به همسری من در آمد که در جوانی فوت نمود و حاصل این وصلت، تنها پسرم علی است.

پدرم نام خانوادگی مهران رفاهی را انتخاب کرد و عنوان «رفاهی» تخلّص شعری او بود. کوچه و مستغلاتی را که منشعب از میدان مخبرالدّوله به خیابان لاله‌زار احداث کرده‌بود به همین نام «رفاهی» نامید که هنوز باقی است. بعداً وراث «کوچه مهران» را در همان اراضی متعلّق به پدرم مقابل کوچه برلن به‌وجود آوردند که به همین اسم اکنون نامیده می‌شود. لیکن همه ورّاث جز یک نفر، آن املاک را فروختیم. در آنجا فقط نامی از ما باقی مانده‌است. همشیره‌زاده‌های پدرم، ابتدا نام خانوادگی صادق بروجردی داشتند ولی بعدها از پدرم که بزرگ خانواده بود برای وحدت نام خانوادگی اجازه گرفتند که آن‌ها هم نام «مهران» را داشته‌باشند. پدرم با این تقاضا موافقت کرد چون دارای تحصیلات عالیه و با استعداد بودند. پدرم آنها را

خیلی دوست می‌داشت، به‌همین دلیل مرحوم محمّد مهران را وصیّ خود قرار داد که پس از فوت پدرم، قیّم بنده بود. مرا به خانه خود برد که محبّت‌های او را هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم، خداوند روانش را شاد کند.



محمد مهران شهردار اسبق تهران

۲
محل، تاریخ تولد و شرحی درباره‌ی باغ سقّاباشی

در تاریخ سوم بهمن ماه ۱۳۰۴ در باغ اجاره‌ای متعلق به اعتمادالملک، معروف به میرزاآقا نفتی واقع در سرچشمه مقابل مدرسه عالی سپهسالار آیت‌الله (مطهّری) به دنیا آمدم. پس از مدت کوتاهی پدرم باغی را در خیابان عین‌الدّوله (ایران فعلی) کوچه حاج سقّاباشی به مبلغ نه هزار تومان خرید. مساحت آن دوازده هزار متر مربع بود. مشتمل بر یک بیرونی و دو اندرونی، بیرونی چندین سالن و حوض‌خانه و محل پذیرایی از دوستان و بستگان نزدیک بود. حوض‌خانه ستون‌های سنگی تراشیده و گچ‌بری و یک حوض سنگی مدوّر داشت. اطاق‌های پذیرایی با سقف‌های بلند که از تیر چوبی ساخته شده‌بودند و پشت‌بام‌ها از تیرهای چوبی و کاهگل بودند. طبق رسم آن زمان سقف اطاق‌ها را با چوب قاب‌سازی کرده‌بود، ولی مصالح محکمی از قبیل آجر و آهن به کار نرفته و در جوار کوچه سقاباشی از خشت و گل ساخته شده‌بود. با وجود این بیش از هفتاد سال دوام آورد. در سمت غرب این باغ دو حیاط کوچک با حوضی دایره در وسط قرار داشت که اطراف آن با دومتر فاصله از سطح زمین، اطاق‌های متعدد بودند. در زیر اطاق‌ها دور تا دور زیرزمینی برای انبار و استراحت در تابستان‌ها ساخته بودند. در گوشه‌ی حیاط اوّل، یک آشپزخانه و آب‌انبار قدیمی قرار داشت. این دو حیاط به اندرونی یعنی محل سکونت همسر و فرزندان پدرم معروف بود. برادرها مثل حَسین‌خان و محسن‌خان پس از ازدواج هر یک در خانه‌ای اجاره‌ای مستقّر شدند.

این باغ را حاج سقاباشی پدر زن امین‌السلطان صدراعظم احداث کرده‌بود. دقیقاً نمی‌دانم پدرم از او و یا ورّاثش خریده‌بود و به تدریج در آن درختان میوه از قبیل به، زردآلو، سیب،

گلابی، گردو، توت، گیلاس و انار و امثال آن را از باغ معروف پروتیوا نزدیک سفارت امریکا خریده و با علاقه فراوان بوته‌های رز و انواع گل نظیر بوداغ و یاس بنفش و زرد کاشته بود.

چون قنات آب سردار که شب و روز جریان داشت، از خیابان ژاله وارد باغ ما می‌شد. استخر دایره‌ای شکلی به قطر تقریبا ۲۵ متر در وسط باغ تعبیه کرده و این آب جاری پس از گذر از استخر وارد آب‌نماهای زیبایی می‌شد که فوّاره‌های متعدد به فاصله دو متر داشت و بالاخره از نهرهای کوچه حاج سقاباشی عبور می‌کرد. در نتیجه باغ باصفایی بود. به یاد دارم پدرم شب‌های تابستان در کنار باغچه‌های پر از گل بر روی تخت چوبی پایه‌دار استراحت می‌کرد. کنار استخر و یا در سالن پذیرایی در جوار حوض‌خانه از مهمانان خود، پذیرایی می‌نمود. در اطاق پذیرایی میز گردی که در سطح آن کاشی‌های قدیمی تعبیه شده‌بود که جلب توجه مهمانان را می‌کرد.

در قسمت شمال باغ هم حمّام خصوصی به سبک قدیم با خزینه‌ی مخصوص آب سرد و گرم و سربینه، احداث کرده‌بود. در طبقه فوقانی این حمّام دو اطاق استراحت و پذیرایی از دوستان نزدیک وجود داشت و چون از هیاهوی خیابان دور بود، برای مطالعه دلپذیر بود در جوار آن گل‌خانه بزرگی ساخته‌بود. یادم هست تا اواخر عمر پدرم، تون‌تاب (آتش‌انداز) داشتیم که حمّام را صبح زود گرم کند. داستان رفتن بچه‌ها به حمّام به اتفاق مادرمان گاه تا نزدیک غروب آفتاب طول می‌کشید و به‌رسم زمان گاهی کاهو، سکنجبین و انار هم در آنجا می‌خوردیم. محل بازیگوشی برادران کوچک‌تر بود و مادرمان شخصاً شستشوی مرا که کوچک‌ترین بودم به عهده می‌گرفت. شرح مفصلی است که از بیان جزئیات صرف‌نظر می‌کنم.

پدر ما خدمتگزار وفاداری به‌نام برات‌علی‌خان داشت که سابقاً برای عین‌الدّوله کار می‌کرد و مبادی آداب بود و تشریفات را خوب می‌دانست.

او تخصّص لازم در دم کردن چای داشت و در استکان‌های مخصوص با گیره نقره، ساخت کارخانه نوربلین لهستان از مهمانان پدرمان پذیرایی می‌کرد که عطر و رنگ و طعم خوشی داشت. مرحوم پدرم با حوصله بسیار هفت رقم چای داخلی و خارجی را که از سبزه میدان برایش می‌خریدند با هم مخلوط کرده‌بود از قبیل لاهیجان، سیلان، باروتی، پرسفید و باروتی و...

۳

دوستان پدرم

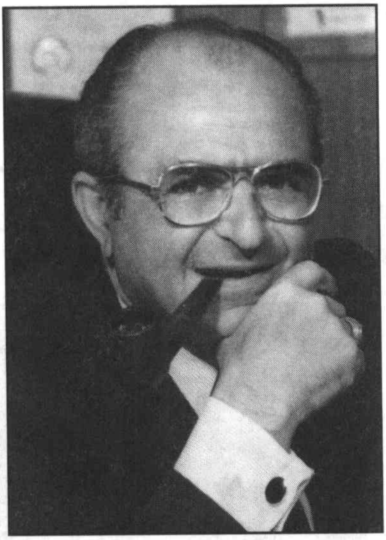
رجال آن زمان از قبیل دکتر عیسی صدیق (صدیق اعلم) رئیس دانشسرای عالی، علی‌اصغرخان حکمت وزیر معارف، حاج سید نصراله تقوی دادستان کل کشور،



علی‌اصغر حکمت یکی از دوستان پدرم

میرزاعلی‌اکبرخان داور وزیر دادگستری، حاج آقا رضا رفیع (قائم‌مقام‌الملک) برادر حاج شریعتمدار رشتی، حاج صدرالسلطنه اولین سفیر ایران در واشنگتن معروف به (حاج‌واشنگتن)، عبدالباقی‌میرزا معزّی مدیر کل پست و منشور الملک، دکتر حسین‌قلی‌خان قزل‌ایاغ و این قبیل سرشناسان از دوستان و ملاقات‌کنندگان پدرم بودند که از اطلاعات وسیع او خصوصا در احوال قاجاریه و حوادث تاریخی که دقیقاً بیان می‌نمود، استفاده می‌کردند.

روزی مرحوم داور که قرار بود در جلسه هیئت دولت شرکت کند چون نمی‌خواست کلام پدرم را قطع کند، از رفتن به جلسه خودداری کرد. بعداً گفته‌بود که آقای حاج معتضدالدوله محضر شما برای من از شرکت در مذاکرات هیئت وزیران واجب‌تر بود و اطمینان دارم استفاده بیشتری از بیانات شما بردم. پدرم از جزئیات خودکشی داور آگاه بود و افسوس می‌خورد.



آقای مسعود مهران برادرم که مقیم امریکاست
و همواره مدیون محبت‌های او هستم

۴
افراد سرشناس ساکن خیابان عین‌الدوله

شخصیت‌های معروفی که در خیابان عین‌الدوله و کوچه حاج سقاباشی منزل داشتند عبارت بودند از: شادروان میرزا عبدالعظیم‌خان قریب استاد معروف ادبیات فارسی که همه روزه برای تدریس پای پیاده به مدارس نظام و دارالفنون می‌رفت. تقریباً مقابل خانه ما مرحوم دکتر سیدحسن امامی استاد دانشگاه تهران سکونت داشت که بعداً به دستور شاه امام جمعه تهران شد و لباس فرنگی را درآورد و جامه روحانیت پوشید. امام جماعت بودن از زمان قاجاریه در خانواده او موروثی بوده‌است. مجید موقّر مدیر مجله مهر و روزنامه مهر ایران، ضیاءالملک فرمند که مدتی وزیر کشاورزی بود، مظفّر اعلم (سردار انتصار) وزیر امورخارجه، مرحوم بحرالعلوم از روحانیون سرشناس، خانواده سادات اخوی که مسجدی نیز سر کوچه حاج سقاباشی به‌همین نام داشتند، محمد نجات نماینده مجلس و روزنامه‌نویس که از او سلب صلاحیت شد و شایع بود به علت مخالفت با رضاشاه مسموم گردیده‌است. جنب منزل امام جمعه دو برادر بودند به‌نام رئیس که اتومبیل شخصی داشتند. در انتهای کوچه وحید دستگردی، آیت‌الله سیدکاظم عصّار در اراضی باغ جواهری، مهندس غلام‌علی فریور در همان ناحیه. ابتدای کوچه رخشانی در خیابان عین‌الدّوله، شیخ‌الاسلام ملایری نماینده مجلس. اواسط همان کوچه سلطان حسین رخشانی از رؤسای عالی‌رتبه وزارت دارایی و سعداللّه خان درویش از یاران میرزا کوچک‌خان، برادران و خواهرزاده‌های باقر کاظمی مثل برادران شفا و شاهق در خیابان عین‌الدوله، مرحوم صاحب جمع، جنب خانواده کاظمی از درباری‌های زمان احمدشاه که با متانت از خیابان‌ها عبور می‌کرد و همیشه گماشته‌ای در دو قدمی او را تعقیب می‌کرد.

خانواده مشیری در کوچه معتمدالممالک. در سه‌راه سرآب سردار سرلشکر اسماعیل‌خان امیرفضلی، سرهنگ پاشاخان مبشّر از رؤسای شهربانی کل کشور و باجناق رضاشاه و در جوار او علی مبشّر خزانه‌دار کل، ابراهیم حکیمی «حکیم‌الملک» که چند بار نخست‌وزیر و وزیر دربار شد، امیرنصرت اسکندری نماینده مجلس شیخ خزعل در نبش خیابان عین‌الدّوله و ژاله تحت‌نظر بود و حدود سال ۱۳۱۵ به دست عمّال شهربانی به قتل رسید. در نزدیک سه‌راه ژاله و خیابان بهارستان مصطفی فاتح از رؤسای بانفوذ شرکت نفت انگلیس و ایران و طرف مقابل خیابان محمود مشار سعدیّه، آصف‌السلطنه پدر امیر هوشنگ دولّو خانه اعیانی در خیابان ژاله داشت، صدیق‌السلطنه صدری پدر محسن صدری سفیر اسبق در اطریش که مدتی وزیرمختار ایران در لندن و برلن بود در کوچه‌ای به‌همین نام سکونت داشت.

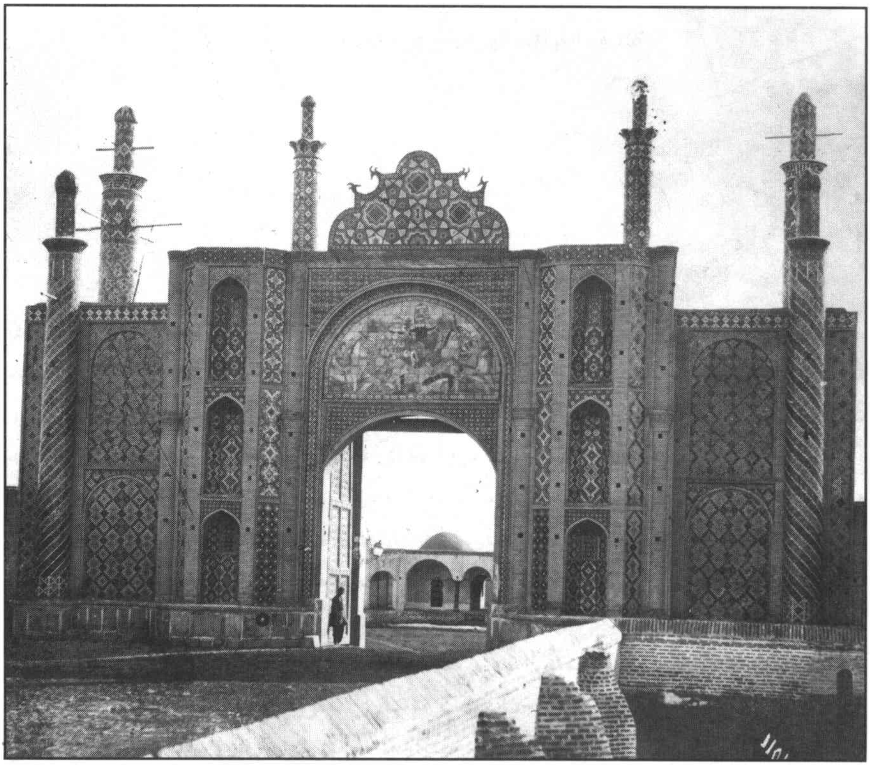
در سه‌راه امین‌حضور حاج امین‌الضرب رئیس اطاق تجارت و فرزندانش دکتر یحیی و دکتر اصغر مهدوی استادان دانشگاه تهران و کمی دورتر سید جلال‌الدین تهرانی منزل داشتند. دکتر حسین گل‌گلاب و بدیع‌الزمان فروزانفر و روح‌اله روحی نماینده مجلس در کوچه روحی و اطراف آن، حاج سیدنصراله تقوی دادستان کل کشور و علی‌اصغرخان حکمت وزیر فرهنگ و عبدالباقی‌میرزا مدیرکل پست.و مجدالسلطان لطیفی در کوچه‌های منتهی به پشت مسجد سپهسالار ساکن بودند. نجف‌قلی‌میرزا (حسام‌الدّوله) محمد مظاهر «صدیق حضرت» استاد دانشکده حقوق و دکتر ااسماعیل سنگ نماینده مجلس در سمت غربی خیابان عین‌الدوله سکونت داشتند. به‌طوری که ملاحظه می‌فرمایید کمتر محله‌ای در تهران آن روز وجود داشت که به این تعداد از زعمای قوم در هر رسته از طبقات اجتماع سکونت کرده‌باشند.

۵
تصویری از تهران دیروز

محدوده تهران در روزهای کودکی من بدین‌گونه بود:

از شمال به خیابان شاهرضا (انقلاب امروزی).
از جنوب به خیابان شوش از شهباز الی میدان راه‌آهن.
از شرق به خیابان شهباز (۱۷ شهریور) که از میدان فوزیه (امام حسین) تا میدان خراسان امتداد داشت.
از سمت غرب به خیابان سی‌متری نظامی (کارگر جنوبی و شمالی) تا میدان ۲۴ اسفند (میدان انقلاب) امتداد داشت.

جمعیت پایتخت براساس سرشماری که در اسفند ماه سال ۱۳۱۹ صورت گرفت، از سیصدوپنجاه هزار نفر تجاوز نمی‌کرد و کل جمعیت ایران حدود ۱۵ میلیون نفر بود. مثل امروز هجوم روستائیان به سوی پایتخت شروع نشده‌بود.
بر اساس تصمیمی که دولت گرفته بود تا سرشماریی را در یک روز جمعه انجام دهد، اما هیچ‌کس از مردم تهران از خانه‌ی خود بیرون نیامدند تا آمار دقیق به دست آید.



تهران قدیم: دروازه‌ی دولت

۶
خندق اطراف تهران و دروازه‌های معروف

از زمان ناصرالدین‌شاه شاید به جهات نظامی اطراف شهر را خندق کنده‌بودند که بقایای آن در سال ۱۳۰۹ هنوز در شرق تهران (دروازه دولاب) و دروازه شمیران و دروازه دولت در حد شمالی شهر باقی بود.

تهران ۱۲ دروازه معروف داشت مانند دروازه‌های دوشان تپه، دولاب، خراسان در شرق. دروازه‌های شمیران و دولت در شمال، دروازه باغ شاه در غرب و دروازه‌های خانی‌آباد و گمرک در جنوب پایتخت و نظایر آن در سمت‌های دیگر پایتخت قرار داشت. این دروازه‌ها با رعایت معماری سنتی با کاشی‌کاری‌های عالی و ظریف به دست معماران و هنرمندان با اسلوب اسلامی و ایرانی احداث شده‌بود و یکی از آثار با ارزش و میراث فرهنگی گذشتگان محسوب می‌شد. متأسفانه به علت ندانم‌کاری زعمای امور و شاید به دلیل ضدیّت با آثار قاجاریه و یا شاید به عنوان تجددخواهی و عریض کردن خیابان‌ها و نوسازی تخریب شد. در حالی‌که می‌شد مانند پایتخت‌های معروف نظیر رم، پاریس، لندن، مسکو و سن‌پترزبورغ در وسط میدان‌های بزرگی که احداث می‌گردد دروازه‌های نامبرده را دست نخورده نگاه داشت و حتی بازسازی کرد. در این صورت ضمن حفظ میراث فرهنگی بر غنا و شکوه پایتخت افزوده می‌شد.

در جنوب باغ ملی در جوار خیابان سپه (امام خمینی) جنب پست‌خانه دروازه زیبایی از زمان رضاخان سردارسپه رئیس الوزراء ۱۳۰۳هـش به‌وجود آوردند که از آجر و کاشی‌کاری و فلزکاری است و خوشبختانه اخیراً به صورت فنی بازسازی شده و از ویرانی آن جلوگیری گردیده است. گفتنی است در کتیبه این دروازه تصویر رضاخان را از فلز ساخته‌بودند که از دو

سمت دیده‌می‌شد. روزی که آن‌را افتتاح کردند رضاخان از مرحوم آیت‌الله سیدحسن مدرّس پرسیده‌بود عقیده شما در مورد این دروازه چیست؟ آن شادروان با ذکاوتی که داشت در جواب گفت، تنها عیبی که دارد شمایل شما دو رو دارد. در دوران انقلاب این تصویر آهنین را برداشتند.

۷
پارک‌های تهران

۱ـ پارک اتابک: این پارک در خیابان نوفل لوشاتوی فعلی از باغ‌های معروف بود که سفارت شوروی به عنوان بدهی امین‌السّلطان به بانک استقراضی روس پس از انقلاب کمونیستی آن را تصاحب کرد و گویا بعد از مذاکرات بسیار آن‌جا را با سفارت ایران در مسکو که از قصرهای زمان تزاری بوده معاوضه کردند.

۲ـ پارک سپهدار تنکابنی: پارک مزبور واقع در خیابان هدایت، در زمین وسیعی در نزدیک خندق و دروازه دولت احداث شده‌بود. سردر آجری زیبایی داشت که بعد از درگذشت سپهدار به دست وّراث تفکیک گردید و به فروش رسید. خیابان تنکابن فعلی از خیابان انقلاب به طرف جنوب از همان اراضی عبور کرده‌است. محمدولی‌میرزا تنکابنی در زرگنده شمیران هم دارای باغ بسیار بزرگی بود، اما به علت بدهی فراوان که به دولت و مردم داشت خودکشی کرد، آن باغ هم به تدریج به فروش رسید.

۳ـباغ سپهسالار: در شمال خیابان شاه‌آباد نزدیک میدان مخبرالدّوله، به وجیه‌الله میرزا سپهسالار وزیر جنگ تعلق داشت و از زمانی که من به یاد دارم تفکیک شده‌بود. هیچ نشانی از باغ نداشت جز نام باغ سپهسالار که به خیابان شمالی جنوبی بین خیابان خانقاه و شاه‌آباد گذارده‌بودند.

۴ـباغ خبیرالسلطنه: جنب باغ سپهسالار در شاه‌آباد واقع شده‌بود و وّراث خبیرالسّلطنه، از قبیل جمشید خبیر و برادرانش در آن زندگی می‌کردند.

۵ـ پارک قیطریه: به صارم‌الدوله فرزند ظل‌السلطان تعلق داشت و در ورودی آن همیشه به

روی عموم باز بود و استخر مستطیل شکلی داشت که کسی به آن توجهی نمی‌کرد و در واقع باغ متروکه‌ای بود، تا این‌که در زمان نخست‌وزیری سپهبد زاهدی پس از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ باغ ییلاقی نخست‌وزیر شد.

۶ـ پارک امین‌الدّوله: در تقاطع خیابان بهارستان و خیابان فخرآباد قرار داشت که میرزاعلی‌خان امین‌الدوله با افراد خانواده خود در آن زندگی می‌کرد و قسمتی از آن هنوز باقی است.

۷ـ باغ لقانطه: در ضلع جنوبی میدان بهارستان خانه میرزا آقاخان نوری نظام‌الدّوله صدراعظم وقت بود که بعداً اعضای خانواده خواجه نوری آنجا را تفکیک کردند و خانه‌های متعددی ساخته شد. در زمان کودکی‌ام باغ لقانطه کافه رستوران شده‌بود و آب قنات از وسط استخر بزرگی دایما جریان داشت و همواره لطف و صفای خاص خود را دارا بود.

در طبقه فوقانی، عمارت قدیمی لقانطه برای غذاخوری استفاده می‌شد، تابلوهای ارزشمندی از کمال‌الملک و سایر استادان دوره قاجاریه بر دیوارها نصب شده‌بود که جلب توجه می‌کرد. عاقبتِ آن تابلوهای نفیس نفهمیدم به کجا انجامید، امیدوارم به موزه‌ها انتقال داده‌شده‌باشد.

۸ـ باغ فرمانفرما: در خیابان پاستور فعلی باغ فرمانفرما و قنات او به همین نام واقع بود که در قسمتی از آن خود و اعضای خانواده‌اش زندگی می‌کردند و او مقداری از باغ خود را رایگان در جنب خیابان سپه (امام خمینی) به سردار سپه واگذار کرد که از مزاحمت دست بردارد.

رضاشاه پس از آن‌که به سلطنت رسید در آن قطعه، کاخ مرمر و کاخ‌های اختصاصی برای افراد خانواده‌اش برپا کرد. اشرف پهلوی کاخ خود را به نخست‌وزیری فروخت و کاخ علی‌رضا پهلوی پس از فوتش به مجلس سنا فروخته شد که اکنون مجلس شورای اسلامی است.

فرمانفرما در زمان حیات، قسمتی از باغ خود را به انستیتو پاستور واگذار کرد که هنوز هم این مرکز مهمّ بهداشتی در همان‌جا با تأسیسات جدید برقرار است.

۹ـ باغ فردوس: در نزدیکی تجریش در حاشیه خیابان پهلوی (ولیعصر) ساختمانی با معماری قدیمی و سالن‌های آئینه کاری با گچ‌بری عالی ساخته شده‌بود که داماد ناصرالدین‌شاه معیّرالممالک در آن زندگی می‌کرد. پس از نقل و انتقالات متعدّد، اکنون کتاب‌خانه عمومی شده‌است.

اراضی مازاد این باغ را در زمان داور وزیر مالیه وقت جزو اراضی خالصجات دولتی به متری یک تومان فروختند و رجالی چون علی سهیلی، دکتر متین دفتری و دکتر محمود افشار و سپهبد امیراحمدی خریداری کردند. دکتر افشار اراضی متعلق به خود را وقف کرد و طبق وصیّت او قسمتی برای مؤسسه‌ی لغت‌نامه دهخدا و قسمت دیگر به مؤسسه‌ی باستان‌شناسی دانشگاه تهران و دایر نگاهداشتن کتاب‌خانه سپرده شده‌است. دوازده دستگاه آپارتمان مسکونی

و چهار باب مغازه از عرصه رقبات جمعاً ۱۰۲۳۹ متر مربع می‌باشد که درآمد حاصله به مصارف مشخص شده در وقف‌نامه که تماماً فرهنگی است می‌رسد.

۱۰ـ باغ‌های مشهور شمیرانات: کاخ نیاوران و کاخ سعدآباد بیش از یک‌صدهزار متر مربع از معروف‌ترین باغ‌های تجریش است. به ترتیب باغ کامران میرزا نایب‌السلطنه در خیابان کامرانیه فعلی، باغ فرمانفرما، در محله‌ای به نام فرمانیه، باغ حاج‌حسین‌آقا ملک در گلاب‌درّه، باغ سردار اسعد نزدیک پل رومی و باغ‌های معدّل‌الدوله، معتمدالسلطنه و معتضدالدوله در امام‌زاده قاسم(ع) و باغ حسین علاء در دزاشیب و محوطه سفارت انگلیس در قلهک و سفارت روس در زرگنده و ده‌ها فضای سبز دیگر در نقاط مختلف تجریش و شمیرانات پراکنده‌اند، که هنوز خوشبختانه برقرار می‌باشد.

ناگفته نگذارم در تیغستان زرگنده قلهک که اکنون خیابان دشتی نام‌گذاری شده‌است، تابستان سال ۱۳۱۳ تفرجگاه عمومی بود. بستنی سنّتی اکبرمشدی آنجا معروف بود و مردم ساکن تهران پس از چند ساعتی راه رفتن و هواخوری با وسیله کرایه‌ای که بیشتر اتوبوس بود با هر زحمتی خود را به تهران می‌رساندند. البته برای این‌که سخن به درازا نکشد، از باغ‌های معروف الهیّه، اوین و درکه خودداری می‌گردد.

ضمناً یادآور می‌شوم در فصل تابستان خانواده‌های مرفّه برای استفاده از هوای ییلاقی به باغ‌های اطراف تجریش پناه می‌بردند و نزدیک غروب آفتاب با همسران و فرزندان خود و مردم عادی که از تهران آمده‌بودند در میدان تجریش و سرپل و کوچه باغ‌های سعدآباد و جعفرآباد و دربند قدم می‌زدند. بازار گردو تازه و بلال و انواع کباب داغ بود و علاوه بر صحبت‌های معمولی گاه بحث داغ سیاسی هم در می‌گرفت. همان روزها جهانگیر آموزگار و برادرانش مثل جمشید سرپل تجریش که در چند قدمی محل سکونت‌شان بود جوانان هم سن خود را به مباحثه می‌کشیدند.

۱۱ـ باغ ملّی: در محلی که ابتدا میدان مشق نام داشت ادارات ارتش و شهربانی کل کشور و دژبانی و عمارت وزارت امورخارجه و باشگاه افسران و هنرستان صنعتی تأسیس گردید. در مجاورت آنها باغ مصفایی به نام باغ ملّی بود و عصرها در گوشه‌ای از آن سربازان مارش‌های نظامی می‌نواختند.

۱۲ـ باغ‌های ونک واختیاریه: در دوره قاجاریه غالب دولت‌مردان، خانه‌ای در تهران و باغی در اطراف تهران خصوصاً مناطق شمالی داشتند. مرحوم حسن مستوفی «مستوفی‌الممالک» هم باغ بسیار بزرگی در ونک داشت (طرفین خیابان سئول فعلی) و ناحیه‌ای برای سکونت اقلیت ارامنه اختصاص داده‌بود که قلعه ارمنی‌ها هنوز هم معروف است. باغ مستوفی‌الممالک با درختان چنار سر به فلک کشیده و آب‌نمای زیبایی که دارد، یکی از باغات دلگشای امروز تهران است و قسمتی از باغ مذکور به دانشگاه الزهراء اختصاص یافت که در گوشه‌ی آن مزار مرحوم

حسن مستوفی قرار گرفته‌است.

صاحب اختیار، دایی معاون الدّوله در شمال قلهک، رستم‌آباد باغی داشت که هنوز آنجا را اختیاریه می‌نامند. کمی بالاتر از آن حسن پیرنیا «مشیرالدّوله» منزل کرده‌بود.

۱۳ـ پارک ظلّ السلطان: پارک ظل‌السلطان در خیابان اکباتان منشعب از میدان بهارستان واقع شد و از طرف مالک به سردار سپه هدیه شد. عمارت آن، از لحاظ معماری سنّتی و کاشی‌کاری و آئینه کاری و گچ‌بری داخل اطاق‌ها، از بناهای جالب دوران قاجاریه می‌باشد. فضای سبز با حوض سنگی بزرگ بسیار چشم‌گیر است. رضاخان برای جلب قلوب مردم در زمانی که هنوز رئیس‌الوزراء بود این پارک را به وزارت معارف اهداء کرد. چون این باغ رو به ویرانی می‌رفت، در اوایل انقلاب وزارت آموزش و پرورش آنجا را تخلیه کرد و خوشبختانه در این اواخر سازمان میراث فرهنگی برای جلوگیری از انهدام آن مشغول مرمّت و تعمیرات اساسی می‌باشد.

۱۴ـ باغ‌های تهران که در سابق معروف بودند: باغ‌های معروف پس از گسترش تهران به تدریج از بین رفتند عبارتند از:

عباس‌آباد در شمال خیابان شهید بهشتی فعلی و داودیّه به نام داود پسر حاج‌میرزاآقاسی در انتهای خیابان میرداماد کنونی که به دستور صدراعظم احداث شده‌بود. باغ حرمت‌الدّوله به وسعت ۶۲ هکتار در شمال پایتخت باغ امجدیه (قسمتی از آن ورزشگاه شیرودی شده‌است)، باغ پسته بک در بازار بزرگ تهران، باغ بهجت‌آباد باغ جمشیدآباد که امروزه پادگان معروفی است، باغ حاج کاظم و باغ عشرت‌آباد که قسمتی پادگان نظامی شد و قسمتی دیگر به زندان قصر اختصاص یافت.

در جنوب تهران باغ فردوس (جنب خیابان شوش)، باغ خانی‌آباد، باغ معیّر، باغ گلشن و در شمال شهر باغ صارم‌الدوله واقع بود. خانواده‌های مشهوری مثل مختارالسلطنه و انتظام‌السلطنه، معاون‌السلطان و برهان‌الدّوله مافی و امیربهادر در حوالی خیابان‌های منیریّه و امیریّه (ولیعصر کنونی) در محل سکونت خود فضای سبز ایجاد کرده‌بودند که بعضی آنها جزو میراث فرهنگی است و معماری جالبی دارند.

۸
آب آشامیدنی تهران

چنان‌که همه می‌دانیم تا قبل از لوله‌کشی، آب آشامیدنی مردم تهران به قول ویندل‌ویلکی معاون رئیس‌جمهور وقت امریکا که در ایّام جنگ جهانی دوم از پایتخت ایران دیدن کرده‌بود، در شمال تهران از آب آلوده به کثافات و در جنوب از کثافات مخلوط به آب می‌آشامیدند. در آن روزها مقداری از آب مصرفی تهران از نهر آب کرج و بقیه آن از ده‌ها قنات که از دامنه‌های البرز سرچشمه می‌گرفت تامین می‌شد. حدود بیست و پنج قنات کشیده شده‌بود. قبل از سال ۱۳۳۴ که قسمتی از تهران لوله‌کشی شد، آب مشروب مردم شهر از همان آب آلوده‌ای که در نهرها جریان داشت، تأمین می‌شد.

تا زمانی که در باغ حاج سقاباشی سکونت داشتیم، علاوه بر آب قنات شاه که بشکه چند سطل در روز می‌خریدیم، آب‌انبار عمیقی نیز در جوار آشپزخانه ساخته شده‌بود واقع در زیرزمین حیاط اندرونی که چندین پلّه داشت و به آن پاشیر می‌گفتیم. آن را از آب محل لبریز می‌کردند و گاهی آن‌قدر مانده‌بود که خاک‌شیر می‌گذاشت و با بستن پارچه به شیر آب‌انبار تا حدودی تصفیه می‌شد. به هرحال تعویض آب به‌هیچ‌وجه عملی نبود.

بعدها که ازدواج کرده و منزل مستقلی برای خود تهیه کردم، در بعضی اوقات، شاید تا نیمه‌های شب شاهد کشمکش و مرافعه صاحبان منازل با میرآب محل بودم. طبعاً مأمور آب که کارمند شهرداری بود در صورت گرفتن حق و حساب نوبت بقیه را رعایت نمی‌کرد و همین امر موجب قال و مقال و حتی فحّاشی و کتک‌کاری می‌شد! خوب یادم است در سال ۱۳۲۷ در جاده قدیم شمیران ابتدای خیابان خواجه نصیر طوسی برای این‌که از شرّ موجرین بی‌انصاف خلاص

شوم، پس از فروش چند مغازه و طبقه فوقانی در خیابان لاله‌زار، کوچه رفاهی، از ارثیّه پدری خانه‌ای به مساحت یک‌صدوپنجاه متر مربّع به سی‌وسه هزار تومان خریدم. گاه اتفاق می‌افتاد یک هفته می‌گذشت و نوبت آب محل ما نمی‌رسید و تا پاسی از شب مالکین و مستأجرین بعضاً با پیژاما یا ربدشامبر در کوچه قدم می‌زدند تا حق خود را بگیرند. جای نهایت تأسّف بود که برای تهیه آب آلوده به انواع میکرب‌ها و باکتری‌ها چه منت‌ها و دردسرها باید می‌کشیدیم تا جناب میرآب سر لطف بیاید و دریچه راه آب را به آب‌انبار خانه ما باز کند. بنابراین اهالی فعلی تهران که از قطع آب یک روز در هفته آنقدر ناراحت می‌شوند، فراموش نکنند که نسل قبلی آنها با چه مرارت و خون‌دلی آب مصرفی را تهیه می‌کردند و دچار انواع بیماری‌ها می‌شدند.

بالاخره در زمان نخست‌وزیری قوام‌السلطنه و با کمک مالی شاه، قریب سی صدهزار تومان، قراردادی برای تهیه پروژه آب تصفیه شده تهران با مهندسین مشاور انگلیسی به نام الکساندر گیب امضاء شد. قبل از لوله کشی آب، مردم مرفّه تهران از آب قنات شاه که به‌وسیله بشکه‌داران با اسب حمل می‌شد، برای شُرب استفاده می‌کردند. گنجایش هر سطل تقریباً ۱۳/۵ لیتر و بهاری هر سطل آب شاه ۱/۵ ریال بود. در شمال دیوار بانک سپه پشت شهربانی، پمپی از قنات شاه که از زیر خیابان می‌گذشت، آب می‌کشید.

بشکه‌داران به مدد لوله‌های لاستیکی، از دریچه‌های بالای بشکه آب می‌گرفتند و مردم تهران، گمان می‌کردند که آب‌شاه پاکیزه است. ولی پس از این‌که با مباشرت آقای مهندس علی‌قلی بیانی، رئیس اداره‌ی آب شهرداری، آب این قنات برای آزمایش به انستیتو پاستور فرستاده‌شد معلوم گردید، از آب نهر کرج آلوده‌تر است. با تجسّس بسیار فهمیدند که در چهارراه وزارت جنگ در خیابان سی تیر (قوام‌السلطنه) آب کوره مستراح‌خانه‌ی شخصی یهودی، قطره قطره از سقف مجرای قنات وارد آب شاه می‌شود. معذلک بشکه‌داران در فروش همین آب آلوده هم تقلّب می‌کردند، یعنی هر وقت آب بشکه تمام می‌شد، از آب هر قنات یا نهری که در دسترس بود بشکه را پُر می‌کردند.

ناگفته نماند برخی سفارت‌خانه‌ها مانند سفارت انگلیس و یا سفارت روس قنات مخصوص خودشان را داشتند.

۹
شهرفرنگی

یکی از جلوه‌های تهرانِ دیروز خصوصاً برای کودکان، شهرفرنگ و دوره‌گردهایی به نام وغ‌وغ ساهابی بودند.

شهرفرنگ عبارت بود از یک جعبه فلزی که سه تا سوراخ مدوّر برای تماشا داشت. این جعبه بر روی چهارپایه نصب شده و متصدی آن تصاویر رنگی ـ مثل پوسترهای امروز ـ از شهرهای معروف، مانند پاریس و لندن و یا شخصیت‌های نامدار، امپراتورها و ملکه‌ها تهیه کرده بود که به‌وسیله‌ی گردونه‌ایی به میله‌ای وصل می‌شد و متصدی مرتباً آن را با دست می‌چرخانید. و به این ترتیب عکس‌ها را جلو دیدگان بچه‌ها می‌آورد و هم‌زمان با آن آهنگ موزونی نیز پخش می‌شد.

شهر فرنگی بنا به ذوق و استعدادش با آوای بلند مطالبی آهنگین درباره‌ی توصیف عکس‌ها و مناظر طبیعی بیان می‌کرد و با دریافت دهشاهی کودکان را سرگرم و دلشاد می‌نمود.

فروشنده وغ وغ ساهابی هم، از فرفره کاغذی، به رنگ‌های زرد و آبی و قرمز و بنفش که با وزش باد می‌چرخید و انواع سرگرمی‌های دیگر، به کودکان اشیایی می‌فروخت.

وغ‌وغ ساهاب که از دو صفحه گلی مدوّر درست شده‌بود و بین دو طبقه آن زرورقی چسبانده بودند. طوری که با جزیی فشار به صفحه‌ی بالایی صدَا از آن برمی‌خاست و جلب توجه حاضران را می‌کرد.

آن‌قدر این نام معروف شده‌بود که صادق هدایت با همکاری مسعود فرزاد ـ نویسندگان مشهور ـ نام یکی از داستان‌های طنز خود وغ‌وغ ساهاب گذاردند.

۱۰
واگن اسبی و ماشین دودی

خاطرات نیمه تاریکی از واگن اسبی تهران از زمان کودکی دارم که بعدها اطلاعات خود را تکمیل کردم. در دوران قاجاریه یکی دو واگن یا گاهی بیشتر که چند رأس اسب آن‌ها را بر روی ریل می‌کشیدند، از مقابل ایستگاه ماشین دودی در نزدیکی میدان شوش فعلی حرکت می‌کرد. از خیابان‌های ری و چراغ‌برق (امیرکبیر فعلی) عبور می‌نمود و وارد خیابان ناصریه (ناصرخسرو کنونی) می‌شد که نقطه پایان سبزه‌میدان بود.

خط دیگر از سبزه‌میدان آغاز می‌شد و پس از عبور از طریق میدان توپ‌خانه خیابان سپه (امام‌خمینی) را طی می‌کرد و نقطه پایان آن باغ شاه بود. گویا یک خط دیگر از میدان توپ‌خانه وارد خیابان لاله‌زار می‌شد. آنچه به خاطر دارم، یک واگن مخصوص خانم‌ها بود و واگن دیگر را مردها جدا می‌نشستند. این واگن‌ها در واقع شبیه تراموای شهرهای اروپایی بود ولی به جای نیروی برق، توسّط چند اسب کشیده‌می‌شد. کم‌کم اتومبیل و اتوبوس و مینی‌بوس وارد تهران شد و در اوایل سلطنت رضاشاه بساط واگن اسبی جمع گردید.

قبل از پیدا شدن تاکسی یکی از وسایل نقلیه عمومی پایتخت درشکه بود که معمولاً با دو اسب کشیده‌می‌شد و اگر درشکه‌چی قدری سرمایه داشت هم اسب‌های جوان می‌خرید و هم درشکه را از لحاظ چرخ‌ها و تشک و کروک از چرم نو تهیه می‌کرد. زنگ خوش صدایی را که در زیر پا داشت، برای هشدار به عابران به صدا درمی‌آورد. گاهی یراق اسب‌ها خیلی نو بودند و اسب‌ها پوست‌شان برق می‌زد. کرایه بیش از دو ریال نبود البته بستگی به مسافت و سخاوتمندی مسافر داشت که با انعام راننده را خوشحال می‌کردند. درشکه‌هایی نیز بودند که نکبت و ادبار از



تهران قدیم: واگن اسبی

سر و روی‌شان می‌بارید، به‌طوری که اسب‌ها از شدت لاغری و کم‌غذایی توان دویدن و کشیدن بار سنگین را نداشتند. اعیان و اشراف کالسکه و اصطبل خصوصی داشتند که با درشکه قابل قیاس نبود ولی تعدادشان بسیار کم بود مسافت در حدود یک کیلومتر را یک کورس می‌گرفتند.

طبق قرارداد با بلژیکی‌ها برای اولین بار در زمان ناصرالدین‌شاه ترن به ایران آمد و گویا مدت امتیاز شصت سال بود. این شرکت بلژیکی فاصله تهران تا شهرری حضرت عبدالعظیم(ع) را خط آهن کشیدند (حدود هفت کیلومتر) و لکوموتیو که با نیروی بخار تولید شده از ذغال‌سنگ حرکت می‌کرد چند واگن را به دنبال خود می‌کشید. سوت مخصوصی داشت که به شعاع یک کیلومتر شنیده‌می‌شد و هنوز بعد از سالیان در گوشم طنین‌انداز است. به این ترن ماشین‌دودی می‌گفتند.

بهای بلیط این ترن اگر اشتباه نکنم، فقط دو ریال بود. بعضی از زایران که به حضرت عبدالعظیم(ع) مشرّف می‌شدند با این‌که زمان بیشتری را باید طی می‌کردند، معذلک چون جنبه



تهران قدیم: واگن اسبی، سه‌راه امین‌حضور

تفریحی آن بیشتر بود، این وسیله را ترجیح می‌دادند. خصوصاً کودکان که به این طریق وسیله خوش‌گذرانی پیدا می‌کردند. این ترن آن‌قدر سرعتش آهسته بود که کودکان روی سقف واگن‌ها رفته، به وسیله میله‌ها خود را به سکویی رسانده و به پایین واگن می‌پریدند، دوباره سوار شده و بالا می‌رفتند. از این کار با این‌که خطرناک بود لذّت برده و باز این عمل را تکرار می‌کردند. از همه عجیب‌تر این‌که بر سر دو راهی وقتی ترن مقابل از شهرری می‌رسید، برای جلوگیری از تصادف بایستی صبر می‌کرد تا قطار تهران عبور کند، گویا دو خط بیشتر نبود. در این هنگام بعضی کودکان بی‌ادب و شیطان از درون واگن‌ها به کودکان و مسافران واگن روبه‌رو، آب دهان می‌انداختند و پدر و مادرها قادر نبودند فرزندان خود را از این حرکت زشت باز دارند.

بعضی از واگن‌ها به اصطلاح امروز درجه یک بود، و از دیوارهای چوبی و نیمکت‌های ماهوت قرمز که برای اعیان و اشراف ساخته شده‌بودند معلوم بود خواص آنجا می‌نشینند و گاهی مردان سیاسی مشهور و روحانیون عالی‌مقام در این نوع واگن دیده‌می‌شد.

پس از تهیه بلیط قطار از همه جالب‌تر انتظار مسافران در سالن بزرگ ایستگاه بود. زمان

نسبتاً طولانی باید صبر می‌کردند تا ترن حرکت کند. ابتدا مسافران در سالن بزرگی از زن و مرد جمع می‌شدند. طبعاً با وجود زنان و کودکان خردسال هیاهو و سروصدای خارق‌العاده‌ای بلند می‌شد، هنگامی که در بزرگ خروجی را باز می‌کردند تا مردم سوار ترن شوند، این جمعیت مثل این‌که خبر سیل شنیده‌باشند همگی با فشار به خارج سالن هجوم می‌بردند. گه‌گاه کودکان خردسال زیر دست و پا می‌رفتند و مادرانشان با کسانی که آنها را لگدکوب می‌کردند درگیر می‌شدند و احیاناً مشاجره‌ای در می‌گرفت. خلاصه با همه این ناراحتی‌ها خودم در راه مراجعت به تهران می‌شنیدم خانم‌ها برای یکدیگر تعریف می‌کردند چه روز خوبی بود، به ما که خیلی خوش گذشت.

غالب مسافران از شهرری کوزه‌های کوچک ماست می‌خریدند که مزّه‌ی خاصی داشت. من دیگر آن طعم و خوشمزگی را با این‌همه انواع ماست که اکنون به بازار آمده تا امروز نخورده‌ام. بعضی کاهو و سبزی‌خوردن محصول باغ‌های اطراف شهرری می‌خریدند که رنگ سبز زنده‌ای داشت. البته کودکان هم پدر و مادران خود را مجبور می‌کردند فرفره، یویو، گربه‌هایی گچی که رنگ‌شده و سر خود را تکان می‌دادند و اسباب‌بازی‌های گوناگون دیگر که خاص شهر ری بود خریداری کنند. البته آب‌نبات قیچی و نقل و سوهان و نبات زعفرانی هم به‌عنوان سوغاتی تهیه می‌شد. فراموش کردم از مهر و تسبیح و جانماز بنویسم که مسافران با اشتیاق می‌خریدند. در ایستگاه شهر ری هم داستان ترمینال تهران تکرار می‌شد.

در نزدیکی ایستگاه راه‌آهن حضرت عبدالعظیم(ع) باغ سراج‌الملک قرار گرفته‌بود. زائران پس از این‌که از زیارت آستانه مبارکه بازمی‌گشتند برای صرف ناهار و یا عصرانه به این باغ می‌رفتند. ماست و سبزی‌خوردن و کاهو با کباب کوبیده می‌خوردند و لذّت خاصی می‌بردند. صیفی‌کاری‌های اطراف برج طغرل و محله دولاب و ناحیه دروازه قزوین نیز یکی از نقاط تفرّج مردم تهران بود.

پس از برچیدن واگن اسبی که مزاحم وسایط نقلیه دیگر مزاحم بود، قبل از این‌که مدت امتیاز منقضی شود، طبق تصمیم دولت دکتر مصدّق حدود سال ۱۳۳۱ قرارداد ترن شهر ری لغو گردید. شاید خساراتی هم پرداخت کردند و نوبت به تردد اتومبیل‌های سواری و اتوبوس‌ها رسید. البته ماشین‌های سواری معمولاً ساخت امریکا بودند. با مارک‌هایی از قبیل بیوک، استودی بیکر، شورلت، دوج، هودسن، پلیموت و پاکارد و کادیلاک. گاهی هم مرسدس بنز و یا رولز رویس که به اعیان و اشراف و دربار تعلق داشت دیده‌می‌شد.

اتومبیل‌هایی شبیه استیشن که کبریتی نام داشت چون دیوارهای اطاق آن از چوب بود و ساخت کارخانه اینترناسیونال بود بین تهران و تجریش در حرکت بودند و مسافر می‌بردند اتوبوس‌ها خیلی کوچک‌تر از اتوبوس‌های فعلی بودند با صندلی‌های ناراحت و مخصوصاً در ایستگاه میدان تجریش بارها شاهد بودم که چون تعداد مسافران خیلی از اتوبوس بیشتر بود از

در و پنجره اتوبوس‌ها حتی با شکستن شیشه‌ها مسافران از روی شانه یکدیگر بالا مـی‌رفتند. برای خانم‌ها با چنین وضعیت دشواری سوار شدن غیرممکن بود و ناچار آن عده که دستشان به دهان می‌رسید، اتومبیل دربست می‌گرفتند.

از زمان نخست‌وزیری سپهبد رزم‌آرا در ایستگاه‌های اتوبوس نرده آهنین کشیدند تا مردم نوبت را در صف رعایت کنند و برای بوق زدن هم جریمه قایل شد تا تهران از آلودگی صدا رها شود!

کرایه اتوبوس در داخل آن پرداخت می‌شد و مثل حالا گیشه‌ای برای فروش بلیط نبود. هر راننده‌ای شاگردی داشت که پارکابی می‌گفتند. گاهی شاگرد راننده نام ایستگاه را نمی‌توانست صحیح تلفظ کند. مثلاً بیمارستان نسوان را مریض‌خانه مسباک می‌گفت یا ایسـتگاه رسـتوران اشتراس پارک را که در اول چاله هرز در خیابان شریعتی فعلی بود، می‌پرسید ایستگاه اشتراس مسباک کسی نیست؟ یا بعدها که قانون از کجا آورده‌ای تصویب شـد، نـزدیک خـیابان مـلک سپهبد، حاج علی‌کیا برای اولین بار برج ساخته‌بود، شاگرد راننده فریاد می‌کشید، ایستگاه از کجا آورده‌ای پیدا بشوند؟ موجب خنده مسافران می‌گردید و البته ظرافت روح ایرانی نمایان بود. امّا ایستگاه سیّدخندان فعلی، داستانش این است که در قدیم اکثر ماشین‌ها که سمت بالا می‌رفتند، به علّت سربالایی و نقص فنی در این نقطه جوش می‌آوردند، سیدی با عمامه سبز و لباس سفید سطلی در دست داشت و به کمک راننده می‌رسید، آب مورد نیازشان را تأمین مـی‌کرد و وجـه مختصری می‌گرفت. البته عده‌ای برآنند که در زمان ناصرالدین‌شاه در آن محل قهوه‌خانه‌ای بوده که قهوه‌چی آن خندان و سرحال بوده است. به‌همین دلیل آنجا را سیّد خندان نامیده‌اند ولی خود من آن سیّد سطل آب به‌دست را بارها دیده‌ام.

۱۱
پیدایش تاکسی

حدود سال ۱۳۲۶ خانواده امینی، یعنی فرزندان خانم فخرالدّوله، برای اوّلین بار در تهران ب.ب تاکسی راه انداختند که احتمالاً ماشین فورد بوده و رنگ سیاه و سفید داشته‌است. این تاکسی‌ها خیلی مورد استقبال مردم قرار گرفت، خصوصاً این‌که برای هر مسافتی (کم یا زیاد) فقط ۱۰ ریال مقطوع می‌گرفت. هم‌زمان، ماستی به نام میکی‌ماست، در ظرف کوزه‌ای به بازار آمد که عکس «میکی موس» روی آن نقش بسته بود. (میکی‌موس سمبولی برگرفته از داستان‌های کارتونی "تام و جری" بود که والت دیزنی فیلم‌ساز معروف امریکایی آن را ارایه داد.) این میکی ماست هم متعلق به برادران امینی بود. ب.ب. تاکسی فقط مدت کوتاهی در رفت‌وآمد بود. پس از احداث کارخانه اتومبیل‌سازی ایران ناسیونال (ایران خودرو)، ماشین‌های پیکان که قیمت داخلی آن حداکثر ۱۶۰۰۰ تومان بود، جای تاکسی امینی‌ها را گرفت و به تاکسی نارنجی معروف شد که هنوز هم انواع آن مسافرکشی می‌کنند. دیری نگذشت که تاکسی تلفنی شروع به کار کرد و برای اولین بار تاکسی‌متر نصب گردید. سال‌ها طول کشید تا آژانس‌های مسافربری شهری دایر شدند.

گفتنی است که برای رفت‌وآمد مسافران به شهرستان‌ها چند شرکت حمل و نقل بودند. مثل فولادی که از سه‌راه امین‌حضور مسافر می‌گرفت و یا محمولات پستی را قبول می‌کرد. یک شرکت مسافربری در ابتدای خیابان ناصرخسرو و جنب میدان سپه ایستگاه داشت و مقابل شمس‌العماره شرکت مسافری دیگری بود. کم‌کم خطوط دیگری مانند تی.بی.تی و میهن‌تور و لوان‌تور و ایران‌پیما و غیره تأسیس شدند که خط تی.بی.تی تا استانبول هم می‌رفت.

خط ویژه‌ای از چهارراه پهلوی (چهارراه ولیعصر فعلی) به سر پل تجریش می‌رفت که بـه اتوبوس‌های عدل معروف شده‌بود. دیری نگذشت که اتوبوس‌های دو طبقه ساخت انگلستان در تهران به‌کار افتاد. ولی آن نظم و ترتیب و نظافتی که در لندن رعایت می‌شد، مطلقاً در کـار نبود.

۱۲
کافه قنادی‌های معروف و رستوران‌های مشهور

خیابان‌های لاله‌زار، اسلامبول و نادری (جمهوری کنونی) محل گردش تهرانی‌ها بودند. خانم‌های شیک، آقایان با کلاه و کراوات‌های گران‌قیمت که بعضاً دوخت خارج بود صبح‌ها و عصرها در این سه خیابان و گاهی خیابان فردوسی و لاله‌زار نو جولان می‌دادند. جوان‌های تازه بالغ نیز فرصتی برای چشم‌چرانی و یا خودنمایی پیدا کردند.

کافه رُزنوار و قرنفل در خیابان لاله‌زار جنوبی، کافه قنادی نوشین و شیرین در نزدیکی چهارراه اسلامبول و لاله‌زارنو و آجیل‌فروشی فرد در ابتدای رفاهی و خیابان لاله‌زار بهترین تنقّلات را عرضه می‌کردند. پس از انتقال به محل جدید در انتهای پاساژ احمد مهران آئینه کاری مفصلی کرد. اولین مکانی بود که علاوه بر بستنی سنّتی و میوه‌ای، آبمیوه و دسر پشملبا می‌فروخت که مخلوطی از کمپوت هلو و بستنی وانیل‌دار بود. مشتری فراوانی را جلب کرد و جوان‌های سرشناس مثل خسرو قشقایی و علی رضایی تقریباً هر روز صبح در آنجا جمع می‌شدند.

کافه آی‌بتا در چهارراه اسلامبول ضمن فروش بسته‌های قهوه ترک، به مشتریان قهوه فرانسه و ترک هم می‌داد. در این کافه مشتری‌های سطح بالاتری مثلِ مهندس فریور دبیر حزب ایران و نماینده مجلس و یا علی دشتی و جمال امامی نمایندگان با نفوذ مجلس و مهندس احمد مصدق معاون وزارت راه و از این گونه افراد سرشناس معمولاً صبح‌ها جمع می‌شدند و طبعاً گاهی بحث سیاسی هم درمی‌گرفت.

کافه کنتینانتال که به شمشاد تغییر نام داد در شمال خیابان اسلامبول باغچه‌ای بود که به

حسن‌خان و محمدخان اکبر تعلق داشت و اجاره داده‌بودند. این کافه چون در تابستان‌ها باغ مصفایی نیز داشت صبح و عصر از طرف مردم استقبال می‌شد و محل ملاقات شده‌بود. تا ساعتی از شب گذشته علاوه بر بستنی و آب‌میوه و نوشیدنی، غذا هم پذیرایی می‌کرد. مدیر داخلی آن مردی به نام علی‌خان، مردی تنومند بود و جنب در ورودی می‌نشست، همه پیشخدمت‌ها از او حساب می‌بردند. فصل زمستان در سالن سرپوشیده از مهمانان پذیرایی می‌نمود و از وقتی که ارکستر هم اضافه شده‌بود مشتری بیشتری جلب می‌کرد.

کافه فردوسی مقابل کافه شمشاد به کافه سبیل معروف شده‌بود، چون صاحب آن یک ارمنی بود با سبیل‌های پرپشت شبیه فرانسوا ژوزف امپراطور اطریش و روشنفکرانی چون صادق هدایت، پرویز ناتل خانلری، دکتر حسن قائمیان، پرویز داریوش، دکتر روح‌بخش، صادق چوبک، عبدالحسین نوشین هنرمند معروف، رحمت الهی، ابوالقاسم انجوی، دکتر حسن شهید نورایی، گاهی برادرم احمد مهران، احتمالاً جلال آل‌احمد، دکتر مظفر بقایی و علی زهری تقریبا هر روز صبح دور میز هدایت جمع می‌شدند. او نسبت به همه ارشد بود و از شوخی‌هایش نمی‌رنجیدند.

غالب این عده عصرها به کافه نادری مقابل سفارت انگلیس می‌رفتند. چون اشخاص پولداری نبودند به اندازه پول جیب خود سفارش می‌دادند. صادق باب کرده‌بود هر کس دانگ خود را بدهد و زیر بار منت دیگری نرود. از گشادبازی و خودنمایی احتراز داشتند.

قبل از این‌که مینوی به انگلستان برود صادق هدایت، مجتبی مینوی، مسعود فرزاد و بزرگ علوی (حدود ۱۳۱۴) در کافه نادری جمع می‌شدند. آنها در مقابل بدیع‌الزمان، دشتی، فلسفی، اقبال آشتیانی، سعید نفیسی، حجازی، مطیع‌الدوله و ملک‌الشعراء بهار که به سبعه معروف بودند؛ خود را گروه ربعه نام گذاشته‌بودند که جنبه تمسخر داشت. متون فرانسه را هدایت و ادبیات انگلیسی را مسعود فرزاد و نوشته‌های عربی را مینوی و آثار آلمانی را بزرگ علوی ترجمه می‌کردند و هر کدام در کار خود تبحّر داشتند. افسوس هر کدام به سویی رفتند و نتوانستند همکاری خود را ادامه دهند. چنان‌چه متفرق نمی‌شدند یکی از بهترین آثار ادبی قرن را به جامعه ایران عرضه می‌داشتند. معذلک آثاری مثل هملتِ‌شکسپیر، توسط فرزاد ترجمه و منتشر شد.

باغچه کافه نادری با حوض وسط و گلکاری و درختانش حال و هوای خاص خود را داشت. خصوصاً که ارکستر جولی بویز هم آهنگ‌های غربی را می‌نواختند. بعد از سال ۳۶ نواهای موسیقی ایرانی در فضای آن پخش می‌شد. خاطره خنده‌آوری یادم آمد که نقل می‌کنم. شبی یکی از خوانندگان معروف به اسم «فاخته» که در رادیو برنامه اجرا می‌کرد با خانم و بچه‌های خود برای صرف شام به کافه رستوران نادری می‌رود، در عین اجرا هنگامی که به اوج آواز می‌رسد و تحریرهای زیبایی ارایه می‌دهد، یکی از بابا شمل‌ها بی‌اختیار می‌گوید فلان فلان شده چقدر

شش دانگ قشنگی می‌خواند. طبعاً این سخن به همسرش گران می‌آید و به شوهر هنرمندش که درجه سرهنگی هم داشت می‌گوید کلاه خود را بالاتر بگذار، ببین مردم چگونه تشویقت می‌کنند.

هدایت سر شب با عده‌ای از دوستان نزدیک خود به رستوران کوچکی نزدیک خیابان کوشک به نام ماستوک می‌رفت که یک زن ارمنی آن را اداره می‌کرد و می‌دانست هدایت جز سبزیجات و نیمرو لب به گوشت قرمز و سفید نمی‌زند.

مقابل سفارت انگلیس در خیابان فردوسی و کمی نزدیک خیابان منوچهری کافه شمیران واقع شده‌بود، هر چند فضای کوچکی داشت، چون ویگن گیتار می‌نواخت و با صدای گرم خود آواز مادر و مهتاب و غیره می‌خواند، جوان‌های تقریباً بیست ساله از مشتریان پر و پا قرص آن بودند.

کافه رستوران دیگری نیز به اسامی کافه پارس ـ پالاس، آستوریا و تهران پالاس بودند که بیشتر افراد فرنگ رفته رغبت داشتند بروند. در شب سال نو مسیحی بعضی غرب‌زده‌ها برای جا رزرو کردن سر و دست می‌شکستند. البته رستوران‌های سنتی خصوصاً چلوکبابی فراوان بودند. ولی بهترین آنها رستوران شمشیری در سبزه‌میدان بود که مدیر آن شخصاً پشت میز صندوق می‌نشست و به ارزان‌ترین قیمت و بالاترین کیفیت پذیرایی می‌نمود. پس از آن چلوکبابی نایب در بازار بود که به‌همین نام چندین رستوران در شمال تهران باز شد و همه ادّعا دارند چلوکباب نایب اصل هستند. رستوران فرد هم در تجریش ابتدای خیابان سعدآباد افتتاح شد که از طبقه اعیان و اشراف مشتری آن بودند. رستوران‌های ری در خیابان اسلامبول، رستوران پارک هتل، هتل فردوسی، پرنده آبی و خروس طلایی با کیفیت عالی از مشتریان خود پذیرایی می‌کردند.

۱۳
قهوه‌خانه‌های سنّتی تهران

بی‌مناسبت نمی‌دانم ذکری از قهوه‌خانه‌های تهران به میان آورم. هر چند شخصاً قهوه‌خانه نمی‌رفتم ولی آنچه شنیده‌ام هر محله‌ای مثل سرچشمه ـ عین‌الدوله، پامنار، سبزه میدان، خیابان شاه‌آباد.

در غالب کوی و برزن پایتخت در مرکز شهر و جنوب آن برای طبقه کارگر که به کافه نمی‌رفتند و در آن اماکن احساس راحتی نمی‌کردند، قهوه‌خانه‌های سنتی ایجاد شده‌بود.

این قهوه‌خانه‌ها از مشتریان با چای و قلیان پذیرایی می‌کردند. گاهی نیز آب‌گوشت و صبحانه هم اضافه می‌شد. گویا از همه چشم‌گیرتر قهوه‌خانه قنبر بوده که نقّالی با صدای مخصوص شاهنامه می‌خواند و طبقات درجه سه جامعه را با هویت ملی ایرانیان آشنا می‌کرد.

وقتی که در باغ شمیران بودیم برای اولین بار به قهوه‌خانه بازارچه رفتم که در آنجا صفحات قمرالملوک وزیری، ملوک ضرّابی و بدیع‌زاده را گذاشته‌بود.

۱۴
باشگاه‌های معروف پایتخت

باشگاه افسران: به دستور رضاشاه در چهارراه وزارت جنگ واقع در خیابان سرهنگ سخایی فعلی، عمارت مجللی ساختند که اسلوب معماری ایرانی در آن رعایت شده‌بود و اکنون ادارات مالی، تشریفات و اداره‌ی کل حقوقی وزارت امورخارجه در آنجاست. در زمان وزارت آقای دکتر ولایتی در امورخارجه این باشگاه خریده‌شد. در شرق و غرب آن عمارات جدیدی به همان سبک معماری قبلی افزوده‌شد و در ورودی آن از خیابان ثبت اسناد است و توپ مروارید که قبلاً در میدان ارگ بود، به حیاط این ساختمان مقابل در ورودی منتقل گردید. گویا سابقه این توپ به زمان نادرشاه برسد. این باشگاه در رژیم گذشته محل تفریح افسران ارتش بود و مجالس عروسی در آن برگزار می‌شد. گاهی به مهمانان غیرنظامی هم اجازه می‌دادند تا در آنجا ترتیب عروسی یا مهمانی بدهند. اگر اشتباه نکنم در تهران اولین بار بود که برای کف سالن، از پارکت استفاده شده‌بود و خیلی جلوه داشت.

گاهی بر اثر واکسی که به پارکت زده‌بودند لغزنده می‌شد و در نتیجه سران ارتش سُر خورده با دست و پای شکسته روانه خانه می‌شدند.

باشگاه ایران: عده‌ای از رجال نظیر تیمورتاش و نصراله انتظام و طبقه اعیان باشگاهی درست کرده‌بودند که به کلوب "ایران" معروف بود. من هیچ مَوقع در آن شرکت نکردم ولی شنیدم پس از صرف شام در آنجا بساط قمار راه می‌انداختند. این باشگاه ابتدا در خیابان سعدی جنوبی مقابل شرکت سینگر واقع شده‌بود. بعداً که سیدضیاءالدین طباطبایی آن را خرید حزب "اراده ملی" را برپا کرد. باشگاه ایران به خیابان کاخ جنوبی نقل مکان کرد و یک باغ ییلاقی هم در

نزدیکی پل رومی بالای قلهک داشتند.

باشگاه ایران جوان: دکتر علی‌اکبر سیاسی، دکتر مشرّف نفیسی و این قبیل رجالی که در اروپا تحصیلات عالیه کرده‌بودند و مشاغل مهمی داشتند، باشگاهی به نام "ایران جوان" تشکیل دادند. ناهار و شام خصوصاً در ایّام تعطیلات را با خانواده‌ی خود آنجا صرف می‌کردند. شاید بعضی اوقات بریج که بازی فکری است بازی می‌کردند و انجام می‌دادند، که بیشتر جنبه تفریح داشت و برد و باخت کلان در میان نبود. برای عضویت آن قدری سخت‌گیری می‌شد و حتماً معرّف معتبری باید در نام‌نویسی شرکت کند، تا از جنبه خصوصی باشگاه نکاهد. این باشگاه در خیابان (طالقانی فعلی) نزدیک چهارراه وصال شیرازی واقع شده‌بود. گویا از خانواده اتحّادیه، اجاره کرده‌بودند و تا اوایل دوران انقلاب هم دایر بود.

از مشتریان پر و پا قرص آن که هر روز برای ناهار یا شام به آنجا می‌رفت تیمسار سپهبد فردوست بود. در بیرون از اداره او کمتر از لباس نظامی استفاده می‌کرد و میل داشت ناشناس و مرموز زندگی کند. آن‌طور که شایع بود، در هیچ پذیرایی رسمی شرکت نداشت.

البته باشگاه‌های خصوصی دیگری هم مانند کلوب عصر و غیره بودند که بیشتر جنبه قمارخانه داشتند، چون مراجعه نمی‌کردم شرحی درباره‌ی آنها نمی‌دهم.

۱۵
سینماهای آن زمان

سینماهای معروف تهران در خیابان لاله‌زار جنوبی و شمالی به ترتیب عبارت بودند از: ملّی، ایران، البرز، متروپل، کریستال در خیابان اسلامبول، سینما مایاک و شاید برلیان در خیابان فردوسی؛ سینما هما در خیابان نادری که تابستان‌ها نیز شعبه داشت.

در خیابان شاهرضا (انقلاب فعلی) سینماهای رویال جنب کوچه رامسر، پالاس مقابل خیابان وصال شیرازی و کمی دورتر در شمال خیابان، سینما دیانا. جنوب تهران در میدان حسن‌آباد سینما میهن بود که برخلاف نامش یک عده افراد ناباب از مشتریان آن بودند. شاید در گوشه و کنار خیابان‌های جنوبی تهران به‌طور پراکنده سینماهایی بودند که به‌یاد ندارم. این را باید علاوه کنم که تا حدود سال ۱۳۱۸ فیلم‌های ناطق هنوز به ایران وارد نشده‌بود. کلیه فیلم‌ها صامت بودند و خوب به خاطر دارم در خیابان امیرکبیر نزدیک سرچشمه در طبقه فوقانی ساختمانی فیلم‌های چارلی و یا ریشارد تالماج و هاری‌پیل و نظایرشان که هنرمندان معروف آن روز سینما در هالیوود بودند را روی پرده نشان می‌دادند. مردی که در طول سالن سینما قدم می‌زد ترجمه جملات و یا بهتر بگویم حرکات ستارگان را که از روی فیلم‌نامه خوانده‌بود با صدای بلند به فارسی می‌گفت که گاهی صورت مضحک به خود می‌گرفت. چندی بعد ترجمه فیلم‌های صامت به خط فارسی بین دو صحنه فیلم روی پرده ظاهر می‌شد.

چون اکثر تماشاچیان بی‌سواد بودند، یک نفر با صدای بلند در هر ردیف جملات را می‌خواند و گاه بعضی کلمات خصوصاً وقتی عاشقانه می‌شد، سبب خنده فراوان حاضران می‌گردید. به‌هرحال سینما تماشاچی و خواهان بیشتری داشت. شاید به این دلیل که از تأتر

ارزان‌تر بود. بهای بلیط آن از دو ریال تجاوز نمی‌کرد و فقط ردیف‌های عقب که به آن لژ می‌گفتند بیست ریال بود. از مادرم هر هفته به اصرار پول می‌گرفتم و با یک مستخدم برای تماشای فیلم می‌رفتم. فیلم‌هایی که پس از گذشت شصت و پنج سال هنوز در ذهنم مانده‌اند عبارتند از بینوایان، رستاخیز، ماری والوسکا، مادام دوکاملیا و امثال آن نام داشت که از شاهکارهای نویسندگان غرب مانند ویکتور هوگو، تولستوی و الکساندر دوما (خصوصاً فیلم سه تفنگدار و کنت‌مونت کریستف) می‌باشند. همچنین هنرمندان برجسته و ماهری چون هاری بور، شارل بوایه، گرتاگاربو و امثال آنها در آن فیلم‌ها بازی کرده‌بودند که واقعا یک اثر هنری بود و بیننده را مجذوب می‌کرد. چون به زبان اصلی نشان داده می‌شد برای آن دسته که کتاب‌خوان بودند و زبان خارجی می‌دانستند جلوه بیشتری داشت. باید اذعان کرد تماشای این قبیل آثار نویسندگان بزرگ دنیا غیرمستقیم به بالا بردن سطح فکر مردم و اندیشه آنان کمک می‌کرد. بدبختانه فیلم‌های امروزی چه ایرانی و چه خارجی هیچ کدام در زمینه فکری آن سال‌ها تهیه نمی‌شوند. حتی غربی‌ها چنان‌چه از روی داستان‌های ویکتور هوگو، تولستوی، داستایوفسکی و الکساندر دوما و یا نویسندگان مشهور امریکا نیز فیلمی تهیه نمایند جوانان ترتیب اثری نمی‌دهند و استقبال نخواهند کرد. امروزه سطح ذوق و اندیشه تماشاگر تغییرات کلی پیداکرده و دو موضوع بیشتر نیست. یا ترسناک است و بیننده را به وحشت می‌اندازد یا قتل و جنایت و دزدی و رفتار غیرانسانی را نشان می‌دهند. فیلم‌های فارسی خصوصاً سریال‌های تلویزیونی بیشتر به جریان خواستگاری و ازدواج مربوط می‌شود. تماشاچی در آن روزها ساعت‌ها قبل از آغاز فیلم به سالن وارد می‌شد و با خوردن باسلوق شکلات و آب‌نبات و خصوصاً تخمه ژاپنی و آفتاب‌گردان و تخمه کدو و نوشیدنی‌ها به نام سینالکو و غیره خود را سرگرم می‌کرد و صفحاتی از خوانندگانی امثال بدیع‌زاده و جواد صفوی و یا قمرالملوک در فضای سینما پخش می‌شد. تابستان‌ها که هنوز هوا روشن بود در فضای آزاد به روی مشتریان ساعتی قبل از سانس اول باز می‌گردید و مردم به همین اندازه اندک دل خوش بودند.

در پایان فصل یادآور شوم اولین فیلم ناطق فارسی در بمبئی تهیه شد و "تقدیر" نام داشت. هنرمند شهیر عبدالحسین سپنتا کارگردان و هنرپیشه آن بود و نقش زن را یک هنرمند زرتشتی برعهده داشت. این فیلم مدت طولانی در تهران و شهرستان‌ها روی پرده بود و مردم خیلی استقبال می‌کردند. هنگامی که علی‌اصغر حکمت وزیر کشور شد، دستور داد از ورود کودکان زیر ۱۵ سال برای تماشای بعضی فیلم‌ها جلوگیری نمایند. من که عاشق سینما بودم کراوات می‌بستم و شاپو دستم می‌گرفتم که بزرگ‌سال جلوه کنم ولی کسی که بلیط‌ها را کنترل می‌کرد مانع می‌شد و می‌گفت کمی صبر کنید تا به سن قانونی برسید. ناچار گریه‌کنان به خانه مراجعت می‌کردم.

۱۶
تأترهای معروف

۱ـ جامعه باربد: جامعه باربد را اسمعیل مهرتاش که یکی از نوازندگان و موسیقی‌دانان معروف بود ابتدا در خیابان سعدی جنوبی تأسیس کرد و سپس به خیابان لاله‌زار باغ علاءالدوله رفت. در واقع نمایش‌هایی که اجرا می‌شد یک نوع اپرتا بود. یعنی بازی‌کنان که بعضاً خوانندگان معروف زن یا مرد بودند در حین هنرنمایی اشعاری را با صدای لطیف می‌خواندند. مهرتاش که غالب آهنگ‌ها را تنظیم کرده‌بود، رهبری ارکستر را می‌کرد.

خوانندگان معروف جامعه باربد، ملوک ضرابی و بانو ملکه حکمت شعار بودند. در این اواخر هنرمندانی چون عبدالوهاب شهیدی نیز در برنامه‌ها شرکت می‌جستند. در نمایش‌نامه‌های لیلی و مجنون نقش مجنون را نویسنده معروف روزنامه شفق سرخ به نام مستعار "درشکه‌چی" برعهده داشت که نام واقعی او حسن شباهنگ بود و بعدها از رؤسای بانک کشاورزی شد. مرحوم رفیع حالتی که دبیر نقاشی بود در نقش ابن سلام ایفای وظیفه می‌کرد.
یکی از کارهای مهرتاش این بود که بر روی غزلیات حافظ مانند این مطلع:

چه خوش صید دلم کردی — بنازم چشم مستت را

آهنگ می‌گذاشت که ضربی و با صدای دل‌نشین یک خواننده معرَوف اجرا می‌شد. مردم برای تأتر موزیکال که ابتکاری بود سر و دست می‌شکستند و خیلی زود بلیط ورودی تمام می‌شد.

۲ـ گراند هتل: در اوایل ۱۳۰۰ شمسی هنرمندان و شاعرانی نظیر قمرالملوک وزیری، مرتضی نی‌داود و عارف قزوینی در سالن این هتل برنامه موسیقی اجرا می‌کردند، خصوصاً عارف با

مرتضی نی‌داود و عارف قزوینی در سالن این هتل برنامه موسیقی اجرا می‌کردند، خصوصاً عارف با صدای گرمی که داشت، (البته خوانندگان توجه دارند در آن زمان هنوز متولد نشده‌بودم و آنچه را شنیده و یا خوانده‌ام نقل می‌کنم) تصنیف‌ها و سروده خود، نظیر "از خون جوانان وطن لاله دمیده"، یا تصنیف "چه شورها که سر پا وطنی است" اجرا می‌نمود، وقتی می‌خواند شوری در دل‌ها می‌افکند، در مرگ کلنل محمّدتقی پسیان که از یارانش بود، تصنیف "گریه کن که گر خون‌گری ثمر ندارد" را ساخته که طبیعی است فضای گراند هتل را غرق در ماتم می‌کرد و گاهی جنبه سیاسی هم به خود گرفته و از این جهت هم خواهان بیشتری پیدا می‌کرد.

کم‌کم گراند هتل از ۱۳۲۰ به بعد جنبه تأتر پیدا کرد. چون دهقان آنجا را تأسیس نمود، پس از این‌که به قتل رسید، به نام او شهرت یافت. یک مدت تأتر نصر و سپس تأتر تهران که هم اکنون نیز پابرجاست، نام آن بود. البته نمایش‌نامه‌هایی که در تأتر دهقان روی صحنه می‌آمد مانند "در سایه حرم" یا "مأمون خلیفه عباسی" به پای تأتر سعدی نمی‌رسید. هنرمندان معروف تأتر تهران خانم بدری هورفر و صفوی و آقایان علی‌اصغر گرمسیری و سارنگ بودند، آقایان قنبری، انتظامی، نصرت کریمی و مجید محسنی پیش پرده را اجرا می‌کردند. چند سالن تأتر در پایین خیابان لاله‌زار بود که بیشتر سیاه‌بازی و شخصیت‌هایی چون حاجی‌فیروز در آن نقش داشتند.

۳ـ تأترهای فردوسی و سعدی: در موضوع تاریخچه تأتر بایستی اهل فن در این باره شرحی بنویسند. نگارنده این سطور از زوایای حافظه‌ام مختصری نقل می‌نمایم:

پس از شهریور ۲۰ عده‌ای از اعضای حزب توده که هم هنرمند و تحصیل کرده‌بودند و هم مانند عبدالحسین نوشین درس کارگردانی تأتر خوانده بودند، به گسترش این هنر کمک زیادی کردند. نوشین نمایش‌نامه‌هایی از مولیر و شکسپیر مانند "بازپرس"، "مریض خیالی"، توپاز "تاجر ونیزی"، "بادبزن خانم ویندرمیر" و پرنده آبی اثر موریس مترلینگ را که شخصاً ترجمه کرده‌بود، روی صحنه آورده که نه تنها از طرفداران حزب توده به آنجا کشیده می‌شدند، بلکه مخالفین مرام کمونیستی و سرمایه‌داران و سیاستمداران جناح راست نیز خواه ناخواه به علت تسلّط و مهارت بازی‌کنان خصوصاً مهارت نوشین در کارگردانی که حتی در دوران زندان هم با واسطه، به هنرمندان تأتر سعدی پیام می‌فرستاد را به آنجا دعوت می‌کرد. بازی‌کنان معروف این دو تأتر به ترتیب خانم لرتا همسر نوشین خانم توران مهرزاد، همسر خاشع، و ایرن بودند. هنرپیشه‌های مرد آنچه یادم مانده، شخص نوشین بود که علاوه بر کارگردانی، نقش اول نمایش‌نامه را برعهده داشت. همچنین خیرخواه، بهرامی، محمدعلی جعفری و خاشع نیز بودند.

ابتدا این گروه در لاله‌زار جنوبی نزدیک پاساژ رزّاق‌منش در طبقه دوم تأتر فردوسی سالنی را ایجاد کردند. بعداً به علت استقبال مردم چون گنجایش سالن کم بود به کمک کریم عمویی که از سرمایه‌داران بود؛ در اواسط خیابان شاه‌آباد مقابل کتاب‌فروشی اقبال تأتر سعدی را احداث

نمودند. البته گاهی شهربانی به عنوان این‌که این گروه دست چپی هستند، تأتر مذکور را تعطیل می‌کرد. این عدّه پشتکار داشتند، به مجلس شورای ملی می‌رفتند و برای اعتراض متحصّن می‌شدند، تا این‌که به دستور زعمای قم، شهربانی دست از سرشان برمی‌داشت. مثل این‌که بالاخره پس از واقعه سوءقصد به شاه در پانزدهم بهمن ماه ۱۳۲۷ که دست توده‌ای‌ها هم در آن دخالت داشت با لایحه‌ای که دکتر منوچهر اقبال وزیر کشور به مجلس برد، این حزب غیرقانونی اعلام گردید و به کلی بساطشان را جمع کردند. نوشین و چند نفر از اعضای کمیته مرکزی حزب توده به زندان افتادند. آن‌طور که شایع بود با کمک سپهبد رزم‌آرا از زندان فرار کردند به تدریج به شوروی مهاجرت نمودند. لرتا ارمنی بود و از ۱۶ سالگی در تأتری در نزدیکی سینما ایران، نقش زلیخا را در نمایش یوسف و زلیخا بازی می‌کرد. دو دانگی صدا داشت و آهنگ یوسفی بود که خریداری نداشت، اولین کسی که خریدار شد من بودم هم در زمان اجرای نمایش‌نامه می‌خواند و هم بر روی صفحه گرامافون ضبط و پخش شد.

۴ـ دسته معیّر: گروهی در مجالس جشن و عروسی نمایش می‌دادند، خصوصاً سیاه‌بازی را که مردم خیلی دوست می‌داشتند اجرا می‌کردند که به دسته معیر معروف بودند. این گروه، رقصنده مرد و زن و خواننده‌ی آزموده داشتند. نوازندگانی آنها را همراهی می‌نمودند و بی‌مناسبت ندانستم در فصل تأترهای ایران از این عدّه نیز نامی برده شود. هر جا دعوت داشتند، با چند صندوق لباس می‌رفتند تا به اقتضای نمایش‌نامه تغییر لباس دهند و گریم کنند. آنان تا نیمه‌های شب مردم و مدعوین را سرگرم می‌کردند، مرکزشان هم در انتهای خیابان سیروس بود. سال‌هاست دسته معیّر کار خود را تعطیل کرده‌اند. چون معمولاً بر روی حوض تخته می‌گذاردند و نمایش می‌دادند، به آنها مطرب رو حوضی نیز گفته‌اند.

۱۷
خوانندگان مشهور

قمرالملوک وزیری: اگر بخواهم سرگذشت موسیقی ملی ایران را بنویسم مثنوی هفتاد من کاغذ می‌شود. تازه در خود این صلاحیت را نمی‌بینم وارد این مقوله شوم، مگر این‌که به کتاب‌هایی که استاد روح‌اله خالقی و اقران او نوشته‌اند خوانندگان را راهنمایی نمایم. بنابراین بهتر دیدم همان‌طور که از کودکی با استادان موسیقی ملی ایران آشنا شده‌ام به ترتیب بیایم جلو.

پدر ما با هنرمندان و استادان موسیقی معاشرتی نداشت و ندیدم در مجلس جشن یا سروری شرکت کند. ولی برخلاف او مادرم مجالس عقد و عروسی و به‌طور کلی شادی را دوست می‌داشت، پس از بحث‌های طولانی بالاخره پدر را راضی می‌ساخت تا در سال یک بار مهمانی زنانه درکنار استخر باغ ترتیب داده و از قمر یا ملوک ضرابی برای شادی حاضران دعوت به عمل آورد. آنچه به خاطر دارم با این‌که در سال‌های پایانی عمر کسی به سراغ قمر نمی‌رفت و نزدیکی تهران‌نو در محلّه قاسم‌آباد زندگی محقّرانه‌ای داشت، مادرم حدّاقل ماهی یک بار به او سر می‌زد و به اندازه وسع مالی خود به وی کمک می‌کرد.

در شب عقدکنان برادرم در اسفندماه ۱۳۱۶ پس از خاتمه مراسم، مادرم از قمر پرسید اگر خواهش کنم سراغ حاج معتضدالدوله برویم با ما میآیی؟ وقتی جواب مثبت قمر را شنید چند نفری رفتیم به منزل ما. آن روزها پدرم در انتهای باغ به علت کسالت و سردی هوا در اطاق خود زیر کرسی خوابیده‌بود. مادرم می‌دانست اگر قبلاً از او اجازه بخواهد ممکن است جواب رد بدهد، لذا بی‌مقدمه وارد اطاق شد و گفت آقا شب عقدکنان پسرت است، موقع خواب نیست، قمر را با خواهش آورده‌ام.

آن پیرمرد در مقابل عمل انجام شده قرار گرفت و با اکراه از بستر برخاست. پس از تعارفات لازم انصافاً این خواننده مشهور چون به یک نظر دریافت که به خانه مردی شاعر و عارف وارد شده‌است، با صدای آهسته شروع به خواندن غزلی از فروغی بسطامی کرد که با ابیات زیر آغاز می‌شد:

مـــردان خـــدا پـــرده پـــندار دریـــدند — یعنی همه جا غیر خدا هیچ نـدیدند
یک جمع نکوشیده رسیدند به مقصود — یک قوم دویدند و به مقصد نـرسیدند

من در آن تاریخ دوازده سال بیشتر نداشتم، ولی متوجه شدم پدرم با شنیدن این غزل عرفانی سخت منقلب شد، قمر تیر را دقیقاً به هدف زده‌بود. چون از کسالت پدر خبر داشت خداحافظی کرد و زود اطاق را ترک کرد. اما به محض این‌که پایش به آن باغ بزرگ رسید در دل شب با آوایی بلند و در نهایت اوج صدا تا در خروجی اشعاری خواند که اطـمینان دارم پـدرم مـی‌شنید ولی کسالت و رنجوری (یک‌سال بعد فوت کرد) اجازه نمی‌داد حرکتی بکند.

شب دیگری هم برادرم مسعود که عزیزکرده پدر بود، نزدیک تخت او در باغ آمد و گـفت صفحه‌ای از صدای تاج اصفهانی که در لندن پر کرده‌است را یکی از دوستان امـانت داده، اگـر اجازه می‌فرمایید برایتان بگذارم. پدرمان سکوت کرد اما وقتی صدای پیانو مرتضی محجوبی در دستگاه همایون بلند شد و تاج با آن صدای معجزه‌آسای خود از سعدی خواند:

از تـو بـا مـصلحت خـویش نـمی‌پردازم — هم‌چو پروانه، که مـی‌سوزم و در پـروازم
گر بخواهی که بجویی دلم، امروز بجوی — ورنـــه بســیار بــجویی و نــیابی بـــازم

با این‌که ابراز احساسات نکرد ولی از وجناتش انبساط خاطر در صورتش خوانـده‌می‌شد. استنباط کردم باطناً به موسیقی ایرانی شایق است ولی به ملاحظاتی این علاقه را عیان نمی‌کند. بعد از شهریور ۲۰ غالب شب‌ها هنرمندانی که استاد موسیقی بودند چون استاد ابوالحسن صبا، مرتضی‌خان محجوبی، عبدالحسین شهنازی، حسین تهرانی استاد ضرب که مـی‌گفت مـن بـه تمبک شخصیت دادم و قبلاً کسی قدر آن را نمی‌دانست؛ مهدی خالدی و بعدها علی تجویدی، پرویز یاحقی، حسین یاحقی، فرامرز پایور، جلیل شهناز، عبدالوهّاب شهیدی و تاج اصفهانی؛ اگر به تهران سری می‌زدند؛ به خانه برادرم احمد مهران می‌آمدند. او از وقتی که ضبط‌صوت به بازار آمد حدود ۱۳۳۶ صدای آنها را با دقت ضبط می‌کرد و بهترین گنجینه‌ی موسیقی ملی را از غالب هنرمندان ایرانی تهیه کرد ولی با کمال تأسّف این کلکسیون از خانواده ما بیرون رفت. خدا کند به دست خانواده موسیقی‌شناسی افتاده‌باشد که قدر بدانند.

۱۸
تأسیس رادیو ایران

در اردیبهشت سال ۱۳۱۹ رادیو تهران تأسیس شد. البته خیلی قوی نبود و بیشتر از چند ساعت در روز فعالیت نداشت.

بدین‌ترتیب مردم خیلی زود عادت کردند که اخبار را سریع‌تر بشنوند. برنامه‌های موسیقی نیز زنده پخش می‌شد و طرفداران بسیاری داشت.

محل فرستنده «بی‌سیم پهلوی» در جاده قدیم شمیران نزدیک ایستگاه سیدخندان بود.

به‌فاصله کوتاهی غالب مردم رادیوی برق و باطری خریدند و و به‌زودی رادیوهای خارجی به‌خصوص بی.بی.سی و رادیو برلن ـ که اخبار جنگ جهانی دوم را پخش می‌کرد ـ شنوندگان زیادی را جلب کرد.

به‌یاد می‌آورم که رادیوی کوچکی که با لامپ کار می‌کرد، به مبلغ یک‌هزار تومان خریدم که برای آن زمان خیلی گران بود.

از گویندگان قدیمی رادیو تنها رضا سجادی و تقی روحانی در خاطرم مانده‌اند.

۱۹
کلاس‌های موسیقی

قبل از ۱۳۰۰ شمسی و تأسیس مدرسه موسیقی به‌وسیله کلنل علی‌نقی وزیری، مطابق آن‌چه شنیده و یا خوانده‌ام غلام‌حسین‌خان درویش کلاس خصوصی داشت. عده‌ی زیادی چون میرزا عبدالله، آقا حسین‌قلی، ابوالحسن صبا و حتی عباس‌قلی‌خان گلشائیان از قضات دادگستری که مبتدی بود و به پای سایرین نمی‌رسید جملگی از شاگردان او بودند و اگر از امتحان موفق بیرون می‌آمدند به هر یک کشکول زرّین جایزه می‌داد. گویا از پیروان صفی‌علی‌شاه بود.

آن‌طور که خالقی در کتاب سرگذشت موسیقی ایران نگاشته‌است. غالب استادان فن موسیقی در خانواده‌ای بزرگ شده‌اند که همه عالمان موسیقی بوده‌اند و حتی بعضی از مادران خود این فن ظریف را یاد گرفته‌اند. بنابراین از استعداد گذشته، موسیقی باید در خون انسان باشد و این هنر ارث به او برسد البته ممارست و اکتساب هم لازم است.

مثلاً حاج‌علی‌اکبر شهنازی و برادرش عبدالحسین شهنازی که فرزندان آقا حسین‌قلی هستند و در تار همانند کم داشتند، خصوصاً عبدالحسین شهنازی کیفیت دیگری داشت. یادم نمی‌رود شبی در منزل برادرم احمد با تاری که یک سیم کسر داشت در مایه ابوعطا چنان نواخت که شور و حالی در شنوندگان ایجاد کرد و اشک همه سرازیر شد. هنر او در بداهه‌نوازی بود افسوس کسی از حضّار نت موسیقی نمی‌دانست که فوراً آن نغمات آسمانی را ثبت کند تا برای همیشه یادگار باقی بماند.

غلام‌رضاخان میرپنج، پدر برادران مین‌باشیان که همگی ذوق موسیقی داشتند رئیس

مدرسه موسیقی نظام بود. در مراسم نظامی بیشتر آهنگ‌های مارش می‌نواختند و فرزندش سرهنگ مین‌باشیان مدتی مدیر مدرسه موسیقی بود و مجله موسیقی را منتشر می‌کرد که امثال صادق هدایت و عبدالحسین نوشین در آن مقاله می‌نوشتند.

اسمعیل مهرتاش اقدام به تأسیس جامعه باربد کرد که در حاشیه آن کلاس‌های خصوصی برای تعلیم آواز هم داشت. هنرمندانی مانند عبدالوهاب شهیدی، منتشری و جمال وفایی درس‌هایی آموختند. آقای محمدرضا شجریان هم در این اواخر در کلاس‌های درس او حاضر می‌شد و نکاتی را فراگرفت.

هنرمندانی چون سماع حضور، پدر حبیب سماعی کلاس درس تعلیم سنتور داشت. اسمعیل‌خان کمانچه کش شاگردانی تربیت کرد و میرزا عبدالله علاوه بر پسرش احمد عبادی که استاد مسلّم سه تار بود، شاگردان دیگری نیز داشت که همه مشهور شدند. ولی باید به‌حق گفت مدرسه موسیقی به معنی واقعی تا بازگشت کلنل علی‌نقی وزیری نداشتیم. وزیری علاوه بر آن‌که کلاس‌های درس درویش‌خان و غیره را دیده‌بود، قبل از سفر به اروپا از اساتید فن تار و ویلن بود ولی در سفر فرنگ به‌طور علمی این هنر را آموخت. با تأسیس مدرسه موسیقی هنرمندانی چون روح‌الله خالقی، ابوالحسن صبا سنجری، جواد معروفی و پدرش موسی معروفی و نظایرشان را تحویل جامعه داد که همه نت موسیقی یاد گرفتند و از استادانی چون حسین گل‌گلاب برای شعر تصنیف‌ها استفاده می‌کرد. آن روزها که پای خانم‌ها به جامعه هنرمندان باز نشده‌بود، روح‌انگیز را به مدرسه فراخواند و صفحاتی با آواز او که گاه خودش هم همراهی می‌کرد، تهیه نمود که مقبولیت عامّه یافت. گویا شبی یکی از شخصیت‌های خارجی به ایران دعوت شده‌بود و رضاشاه گفته‌بود هنگام صرف شام در سالن مجاور کلنل وزیری و گروهش هنرنمایی کنند. وزیری این کار را اهانتی به عالم موسیقی تلقی کرد و گفت ما برای سرگرمی نیستیم و شنونده باید در حضور ما باشد و سراپا گوش شود.

در نتیجه، با اعتراض سالن را ترک کرد و ناچار شد از مدیریت مدرسه موسیقی استعفا دهد.

کلنل وزیری تحول عمیقی در موسیقی ایران به‌وجود آورد. قبل از او موسیقی جنبه علمی نداشت ولی خوشبختانه شاگرد وفادارش روح‌الله خالقی با مدیریت هنرستان موسیقی کار استاد وزیری را تعقیب کرد و هنرمندانی از قبیل هوشنگ ظریف، انوشیروان، اردشیر و شهداد روحانی و نظایرشان را تحویل جامعه داد و پایه‌ای علمی برای این فن ظریف بنا نهاد.

خدمت دیگر استاد خالقی علاوه بر نوشتن سرگذشت موسیقی که بهترین کتاب مرجع است، ایجاد انجمن موسیقی ملی بود که در خیابان هدایت در گوشه‌ای از باغ سپهسالار تنکابنی اجاره کرد. شب‌های جمعه استادان موسیقی مانند صبا، جواد معروفی، وزیری‌تبار، حسین تهرانی، تاج‌بخش، موسی معروفی و خوانندگان زبردستی چون عبدالعلی وزیری و غلام‌حسین بنان و گاهی یحیی معتمدوزیری و عاشورپور آهنگ‌هایی را از ساخته‌های کلنل وزیری و

خالقی مانند می ناب، نوای نی، آتشین لاله، سرود آذربایجان (به مناسبت غائله آذربایجان) و سرود معروف "ای ایران ای مرز پر گهر"؛ که هنوز جلال خود را از دست نداده و در برنامه‌های رادیو و تلویزیون پخش می‌شود؛ اجرا می‌کردند. در میان آوازه‌خوانان مرد به ترتیب اقبال سلطان، سیدحسین طاهرزاده، جناب دماوندی، عبدالله دوامی، ادیب خوانساری، جلال تاج اصفهانی به سبک قدما می‌خواندند.

خوانندگان نسل بعدی مثل بدیع‌زاده و جواد صفوی صفحاتی پر کردند که طرفداران فراوانی پیدا کرد. بدیع‌زاده با گروه هنری خود به بمبئی و برلن رفت و صفحات هفتاد و هشت دور گرامافون ضبط نمود و تصنیف‌های زیادی خواند که اشعارش را رهی معیری و عبدالعلی همایون می‌سرودند. تصنیف خزان عشق او که رهی شعرش را گفته‌بود خیلی طرفدار پیدا کرد و پس از گذشت هفتاد سال هنوز بر روی سی دی و کاست به فروش می‌رسد. بدیع‌زاده آهنگ‌های فکاهی برای دلشاد کردن مردم می‌خواند مثل «کلفتی خانم آورده به خانه ـ اینش خوبه که زلفش آلاگارسونه» یا «یکی یه پول خروس و خیلی قشنگه» و مانند آنها که محبوبیت خاصی در تمام طبقات جامعه پیدا کرد. در تمام قهوه‌خانه‌ها این صفحات را در گرامافون‌های بوقی که علامت هیز مسترزُویس داشت برای جلب مشتری می‌گذاشتند. این نوارها توسط کمپانی‌های معروف پولیفون، کلمبیا و هیزمسترزُویس تهیه می‌شد.

صفحاتی از قمرالملوک وزیری همراه تار استاد مرتضی، نی‌داود و استاد امیر ارسلان درگاهی و همچنین ملوک ضرّابی آهنگ‌های ساخته مهرتاش را ضبط شد که خواهان زیادی داشت.

پس از شهریور ۲۰ خانم عصمت دلکش همراه مهدی خالدی و علی زاهدی آهنگ‌هایی در هند ضبط کردند که باب طبع همه بود. آهنگ‌هایی چون «دادی بر بادم، بردی از یادم» هنوز طرفدار دارد و هیچ‌وقت کهنه نمی‌شود.

خوانندگانی مانند تاج اصفهانی، غلام‌حسین بنان، حسین قوامی، اکبر گلپایگانی، یونس دردشتی، عبدالعلی وزیری، سعادتمند قمی، عبدالوهّاب شهیدی و محمودی خوانساری پرآوازه بودند. بین خانم‌ها، روح‌بخش، روح‌انگیز، ملکه حکمت شعار، اقدس خاوری (پروانه) دختر پروانه معروف و پوران شاپوری مشهور شدند. بعدها هایده و مهستی و الهه نیز اضافه گردیدند.

استادان موسیقی آن زمان تا آنجا که به خاطر دارم را نقل می‌کنم. ویلن: ابوالحسن صبا، حسین یاحقی، رحمت‌اله بدیعی، همایون خرّم، حبیب‌الله بدیعی، پرویز یاحقی، رضا محجوبی، اسدالله ملک، مهدی خالدی و بعضی دیگر که احتمالاً نامشان از قلم افتاده است. سنتور: استاد حبیب سماعی، فرامرز پایور، منصور صارمی، مجید نجاحی و فضل‌الله توکل. پیانو: مرتضی محجوبی، جواد معروفی، انوشیروان روحانی، و اردشیر روحانی. تار:

مرتضی‌خان نی‌داود که آثاری مانند «مرغ سحر» سروده‌ی ملک‌الشعراء بهار را به‌جا گذارد و چهار مضراب‌های او بی‌بدیل است. استاد موسی معروفی پدر جواد که ردیف‌های موسیقی را به نت درآورد و منتشر کرد. ارسلان درگاهی در تار و سه تار. احمد عبادی استاد مسلم سه تار. نی‌داود عمر طولانی کرد و در خارج از کشور درگذشت، ولی در میانسالی صحنه را ترک کرده، جای خود را به جوانان داد و عملاً ثابت کرد که پای‌بند مال دنیا نیست. حسین تهرانی، امیرناصر افتتاح، جهانگیر ملک و اسماعیلی از استادان تمبک بودند.

در اینجا ناگزیرم یادی از سرپاس رکن‌الدین مختار هم نمایم. این مرد دو چهره داشت و با وجود قساوت قلبی که در سمت ریاست شهربانی در اجرای دستورات رضاشاه برای کشتن شخصیت‌های سیاسی نشان می‌داد، شب‌ها با گروه هنرمندان ویلن می‌نواخت و آثاری از پیش درآمد و تصنیف و رنگ باقی گذارده‌است که در میان موسیقی‌دانان ایران مقامی دارد.

ضمناً باید از هنردوستانی چون محمدآقا ایرانی، نورعلی خان برومند یاد کنم که خانه آنها محفل هنرمندان موسیقی بود و آنها را به نحوی تشویق می‌کردند. برومند شاگردانی مثل گلپایگانی و شجریان در آواز، تعلیم داد. شخصاً سه تار و سنتور می‌نواخت، استاد عبدالرسولی علاوه بر خوش‌نویسی از شاگردان سماعی و نوازنده سنتور بود.

فراموش کردم یادآور شوم که استاد جلیل شهناز و استاد فرهنگ شریف در نواختن تار بی‌نظیر هستند و هیچ‌کدام را نمی‌توان بر دیگری ترجیح داد. زیرا هنر هر دو دل‌نشین است و این موضوع بستگی به ذوق و سلیقه شنونده دارد. استادان حسن کسایی و محمد موسوی و حسن ناهید در نواختن نی مهارتی خاص نشان دادند. مجدداً باید از حسین تهرانی یاد کنم که استاد مسلّم تمبک بود و کلاسی دایر کرد. برای اولین بار گروه شش نفری برای نواختن ضرب در تلویزیون به رهبری او ظاهر شدند که بی‌سابقه بود.

۲۰
یادی از گل‌های رنگارنگ

نصرت‌اللّه معینیان رئیس اداره‌ی کل انتشارات و تبلیغات هنگامی که به وزارت اطلاعات و جهانگردی رسید از مرحوم داود پیرنیا فرزند ارشد مشیرالدوله و معاون اسبق نخست‌وزیر، خواهش کرد که سرپرستی گل‌های رنگارنگ را در رادیو تهران قبول کند و او نیز پذیرفت. برای اولین بار بود که یکی از قضات عالی‌مقام دادگستری برای خدمت به مردم و معرفی موسیقی ملّی ایران شبانه‌روز کوشش کرد. با کمک رهبران موسیقی چون روح‌الله خالقی و جواد معروفی و هنرمندانی معروف در نوازندگی دست به پخش موسقی اصیل ایرانی زد و باپشتکار خستگی‌ناپذیری از ادبیات فارسی و اشعار بزرگانی چون مولانا، سعدی، حافظ، خاقانی، فخرالدین عراقی، شیخ بهایی و امثال آنها و همچنین غزلیات و تصنیف‌هایی که شعرای معاصر نظیر امیر فیروزکوهی، نواب صفا و پژمان بختیاری، رهی‌معیری، دکتر حمیدی شیرازی، معینی کرمانشاهی و بهادر یگانه و غیره سروده بودند، در حین اجرای برنامه‌های موسیقی بهره‌برداری کرد. گویندگان زبردستی نظیر روشنک و آذر پژوهش با صدای نافذ و استعداد خاصی اشعار نغز شعرای بالا را بیان کردند. طبعاً مردم، در مدت کوتاهی، به‌جای شنیدن تصنیف‌های بازاری و مبتذل نه تنها از این‌طریق با آهنگ‌های اصیل و سنتی ایرانی بیشتر آشنا شدند، بلکه ادبیات فارسی کشورشان بهتر معرفی گردید.

برنامه‌هایی را که پیرنیا سرپرستی کرد به اسامی گل‌های رنگارنگ، گل‌های جاویدان، گل‌های صحرایی و یک شاخه گل، در شب‌هایی خاص در هفته پخش می‌شد و هر کدام طبقه مخصوصی از اجتماع را در بین شنوندگان مسرور می‌داشت و طرفداران فراوانی پیدا کرده‌بود.

قریب ده سال این برنامه‌های جالب با همّت پیرنیا پخش گردید و ضمن معرفی شاعران عارف، شمّه‌ای از مَشرَب صوفیان را بیان می‌کرد. تصنیف‌های شیدا و عارف و ملک‌الشعراء بهار و استادان فن بازسازی می‌شد. نوارهای آن توسط علاقه‌مندان به‌طور خصوصی تکثیر می‌گردید و قابل فروش نبود. با وجودی که اکثر هنرمندان آن زمان اکنون روی در نقاب خاک کشیده‌اند ولی با گنجینه‌ی نوارهایی به‌صورت ریل با کاست که سپس به سی.دی تبدیل شد، این آثار هنری جاودانه شده‌اند و قدم بزرگی در راه حفظ موسیقی سنّتی ایران برداشته شد.

از محمود فروغی سفیر وقت ایران در کابل شنیدم روزی محمّد ظاهرشاه به او گفت خواهشی از شما دارم انشاالله انجام می‌دهید. فروغی نگران شد که ظاهرشاه چه انتظاری دارد. وقتی پادشاه افغانستان گفته‌بود عاشق برنامه‌های گل‌های رنگارنگ و جاویدان است که از رادیو تهران پخش می‌شود و چند نمونه خواسته‌بود. فروغی به فاصله کوتاهی تعدادی از نوارهای این برنامه را از تهران می‌خواهد و برای دربار افغانستان می‌فرستد. غرض بنده این نکته است که برنامه گل‌ها حتی در خارج از کشور هم چه اندازه طرفدار داشته‌است.

البته پرویز محمود، حشمت سنجری و فرهت و علی‌رضا مشایخی هم در اشاعه موسیقی غربی به‌صورت سمفونی خدمت کردند و شنونده معدودی داشتند. ایرج گل‌سرخی هم ارکستری برای اشاعه آهنگ‌های فلکوریک داشت که به آهنگ‌های محلی معروف گردید و هنرمندانی چون مینو جوان و منیره وکیلی با مهارت اجرا می‌کردند و بیشتر طبقه جوان طرفدار این قبیل آهنگ‌ها شدند. فرح عافیت‌پور و منیر وکیلی با تحصیلاتی که در اطریش کرده‌بودند برنامه‌های اپرا اجرا می‌کردند که در تالار رودکی عرضه می‌شد، ولی در بین توده مردم جا نیفتاده و جنبه غرب‌زدگی پیدا کرد.

۲۱
خاطراتی از ایام کودکی، کودکستان برسابه

قبل از ورود به دبستان، قریب دو سال به کودکستان خانم برسابه می‌رفتم. این کودکستان که گویا اولین کودکستان ایرانی در نوع خود بود، ابتدا در خیابان اکباتان جنب وزارت فرهنگ و بعدا در خیابان صفی‌علیشاه نزدیک خیابان کمال‌الملک تأسیس شده‌بود. مدیر آن خانم برسابه، با این‌که خارج نرفته‌بود از ارامنه‌ای بود که افکار خیلی روشنی داشت. در محیط آن روز، کودکستان مختلط یعنی دختر و پسر به‌وجود آورده‌بود، و سعی وافی به کار می‌برد تا به حدّ کمال کودکان تربیت شوند و آداب اوّلیه زندگی را فراگیرند. تنبیه بدنی مطلقاً در کار نبود. گاهی بچه‌ها را به باغ‌های اطراف شمیران برای گردش می‌برد. از هر لحاظ مراقبت می‌کرد که طرز صحبت کردن و غذا خوردن را فراگیریم و با لحن خاصی که دور از ادب نبود، ما را وامی‌داشت، از حرکات بچه‌گانه و مردم‌آزاری دوری کنیم.

کودکستان او آنقدر شهرت یافته‌بود که در سال ۱۳۱۱ وقتی که فیلسوف و شاعر معروف رابیندرانات تاگور از هند به ایران آمد، وزیر فرهنگ برای نشان دادن علایم پیشرفت اجتماعی ایران بازدید از این کودکستان را در برنامه رسمی او قرار داد. خوب یاد دارم اردشیر زاهدی که آن موقع خردسال‌تر از من بود روی زانوان تاگور نشست و عکسی به یادگار گرفتیم افسوس آن عکس را در طول زمان گم کردم.

در اوضاع و احوال اجتماعی آن موقع ایران، خانم برسابه در هتل پارس ترتیب بالماسکه داد و قرار شد به بهترین لباس جایزه بدهند. بین پسرها لباس من که از ذرّت به رنگ پرچم ایران بود و بین دختران لباس پوران بقایی دختر سرهنگ بقایی به شکل پروانه، اوّل شد. پسر شیخ

عبدالنبی معروف به طیوری جوایز ما راکه یک میوه‌خوری بود به ما اهدا کرد و خیلی در ما تأثیر مثبت گذاشت. از هم‌دوره‌ای‌ها سیروس و خواهرش پوران بقایی و زاهدی خاطرم مـانده‌انـد. خلاصه آن‌قدر خوش گذشت که مرا به زور از کودکستان درآوردند و در دبستان ادب نام‌نویسی کردند.

۲۲
دبستان ادب

این مدرسه در پشت مدرسه سپهسالار و نزدیک فرهنگستان واقع شده‌بود. مدیری داشت به نام مرتضی کمالیّه که به ایام پیری رسیده‌بود و کمی عصبی و خلق تنگ بود و بی‌محابا شاگردان را تنبیه بدنی می‌کرد.

روزهای اول از محیط دبستان دل‌خور بودم. چنان‌که روزی قبل از این‌که سر کلاس برویم در کنار حوض به هنگام خواندن سرود ملی چون بعضی‌ها همه را حفظ نکرده‌بودند و یک خط در میان می‌خواندند مدیر دستور داد همه ما را با ترکه تنبیه کنند. با این که من از کسانی بودم که سرود را درست خواندم معذلک چوب سختی خوردم و اشکم جاری شد. اوّلین بار بود که مزه تلخ بی‌عدالتی و ظلم را چشیدم.

از معلمینی که از دبستان به یادم مانده آقایان لقا، عاطفی و سیدحسین شیرازی بودند. من برای تقویت درس حساب از آقای عاطفی در سال پنجم خواهش کردم در منزل به من درس خصوصی دهد. تا پنجم متوسطه در ریاضیّات ضعیف بودم و معلم سرخانه داشتم.

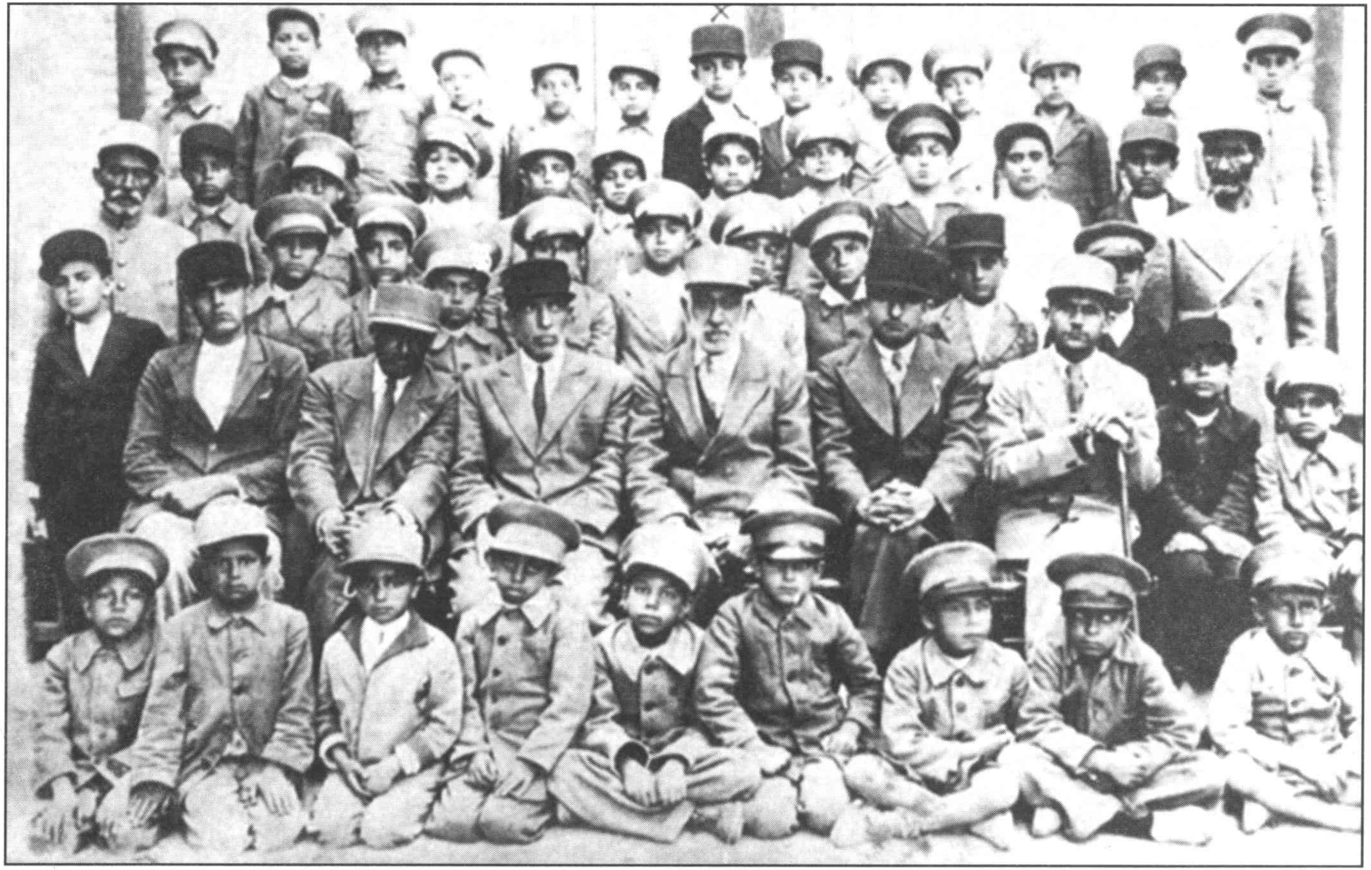
نبوی و احمد اخوی ناظم مدرسه بودند، از مدیر دبستان روشن‌تر بوده و کمتر دست به چوب می‌بردند. قیافه مهربان مشهدی حسین، فراش مدرسه راکه در زمستان‌ها غذای ما راگرم می‌کرد فراموش نمی‌کنم. یک روز قابلمه فرّخ گل‌گلاب را مانند مَن روی بخاری گذاشت تا گرم شود، مادرش برای پسرش کمی خربزه هم روی غذا گذارده‌بود که به عنوان دسر بخورد. حال فکر کنید پس از گذاردن روی بخاری چه معجونی شده‌بود. فرّخ ناچار از شدت ناراحتی شروع به گریه کردن کرد.

معلّم موسیقی ما هنرمند معروف جواد معروفی بود که درس سرود می‌داد و از نوادگان دختری اتابک صدراعظم ناصرالدین‌شاه بود. پس از کشف حجاب، برای مدرسه‌ی پسرانه‌ی ما آموزگار زن اعزام کردند. نام این خانم شیبانی و بیش از معمول چاق بود. گویا شوهر او در خیابان اسلامبول گل‌فروشی کوکب را داشت. گاهی از دست شاگردان شیطان به ستوه می‌آمد و خیلی ساده قهر کرد کسی صحبت نمی‌کرد تا وسایل آشتی او را فراهم نمایند.

برای گذراندن امتحانات نهایی ششم ابتدایی با شاگردان مدارس دیگر به شبستان مدرسه عالی سپهسالار (شهید مطهّری فعلی) رفتیم، من شاگرد اول تهران شدم و چند کتاب از طرف وزیر فرهنگ جایزه دریافت داشتم. یکی از کتاب‌ها به قلم حاج‌سیدنصرالله تقوی بنام «هنجار گفتار» بود.

هنوز دبستان ادب را به پایان نرسانده‌بودم که در سحرگاه بیست و ششم شهریور ۱۳۱۷ از شنیدن صدای شیون مادرم، از خواب پریدم. معلوم شد که پدرم پس از کسالت طولانی سرطان، دنیا را وداع گفت، تا عُمر دارم این واقعه دردناک را فراموش نخواهم کرد. محمّد مهران قیم من، مانع شد که درد یتیمی را احساس کنم ولی زندگی سختی را تا هجده‌سالگی گذراندم که از شرح آن می‌گذرم هیچ‌کس جای پدر را نمی‌گیرد.

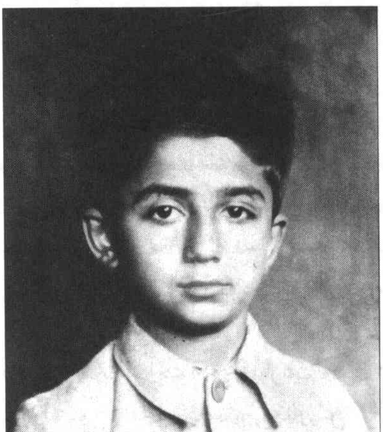
از هم‌کلاسی‌های دبستان ادب کسانی را که یادم مانده‌است عبارتند از: شعاع‌الدین شفا، فریدون ستوده، ایرج مشیری، مسعود دیبا، سیاوش کسرایی، فریدون مشیری، جهانگیر پوررزند، فرّخ گل‌گلاب که بعدها با اکثرشان دوستی پیدا کردم و چند نفرشان در وزارت امورخارجه از همکاران من شدند. از آقای دکتر ایرج مشیری ممنون هستم که عکسی از مدیر و آموزگاران و دانش‌آموزان دبستان ادب را پس از شصت سال به من لطف کردند که یکی از بهترین یادگاری‌های عهد کودکی است.



دانش‌آموزان دبستان ادب (سال ۱۳۱۶): شخص مشخص‌شده نویسنده است.

۲۳
دبیرستان ایرانشهر

در سال ۱۳۱۸ وارد دبیرستان ایرانشهر شدم که در خیابان سعدی جنوبی نزدیک میدان مخبرالدوله واقع شده‌بود. یک حیاط بزرگ با چند درخت کاج و یک حیاط کوچک داشت و اساساً برای مدرسه ساخته نشده‌بود. بیرونی و اندرونی «بصیرالدّوله» هروی بود. بعضی



نویسنده کتاب در سن ۱۴سالگی، دانش‌آموز دبیرستان ایرانشهر

کلاس‌ها تاریک و نمناک و نکات بهداشتی رعایت نشده‌بود.

سابقاً این دبیرستان به ثروت شهرت داشت. چند روز اول سیّدهادی حائری مدیر ما بود که حرکات خشن و زننده‌ای داشت. خوشبختانه دیری نگذشت محمود انیسی جای او را گرفت. این شخص از نواده‌های انیس‌الدوله ملکه سوگلی ناصرالدین‌شاه بود که از اهالی امّامه در رودبار قصران نزدیک فشم بودند.

با این‌که ندیدم مرحوم انیسی کسی را تنبیه بدنی کند ولی با گفتار و رفتار متینی که داشت همه دانش‌آموزان از او حساب می‌بردند. لباس آن روز شاگردان در دبیرستان‌ها از پارچه فلانل خاکستری، ساخت کارخانه کازرونی اصفهان بود و لبه یقه شکاری داشت که شش دگمه می‌خورد. پارچه سفیدی به دور گردن و یقه لباس دوخته شده‌بود که قابل شستشو باشد.

من برای این‌که رعایت نظم و ترتیب را کرده‌باشم، علاوه بر آن‌که موی سر خود را کوتاه کردم و اضافه بر یونیفورم شاگردان مدارس، هم نشان دبیرستان ایرانشهر و هم پرچم کوچک سه رنگ ایران را از خیابان چراغ برق (امیرکبیر فعلی) خریدم و کفش‌های چرم سیاه واکس‌زده پوشیدم. به نحوی که یک روز انیسی مدیر مدرسه متوجه من شد و قبل از رفتن به کلاس‌ها مرا به شاگردان نشان داد. گفت لباس مهران را ببینید این است نمونه یک دانش‌آموز منظّم و آداب‌دان و توصیه کرد موی سرم را با ماشین نمره دو سلمانی کنم تا کامل شود و همین کار را همان روز انجام دادم.

یکی از دبیرانی که بیشترین تأثیر را در ذهن من گذارده‌اند شادروان رضا اقصی، معلم فیزیک بود. او که در فرانسه تحصیل کرده، مرد با نزاکتی بود که سرکلاس همه از او حساب می‌بردند. او با زبانی ساده مسایل فیزیک را برای ما توضیح می‌داد. یک روز که مشغول نوشتن فرمول‌ها بر روی تخته سیاه بود با صدای آمرانه‌ای گفت روی نیمکتی که مهران نشسته است جز او، بقیه شاگردان به علت بی‌انضباطی و عدم توجه به درس از کلاس خارج شوند. این مطلب می‌رساند با آن‌که پشت به ما داشت، به خوبی متوجّه بود کدام شاگرد نظم کلاس را برهم می‌زند.

قریب چهل سال بعد که اقصی مشغول چاپ جلد سوّم دائرةالمعارف غلام‌حسین مصاحب بود، او را در باشگاه ایران جوان برای صرف ناهار دیدم. از روی حق‌شناسی بی‌اختیار دستش را بوسیدم چون هنوز خود را شاگردش احساس می‌کردم. البته او هم مرا مورد لطف قرار داد و از حالم جویا شد.

دبیر شیمی ما رهبر بود و همه ما به او احترام می‌گذاردیم چون علاوه بر این‌که خشونت به کار نمی‌برد فرمول‌های مشکل شیمی را به نحو مطلوبی تدریس می‌کرد. معلّم زبان انگلیسی ما مرحوم صبا، برادر محسن صبا پدر کتابداری ایران بود. یادم نمی‌رود روز اولی که سرکلاس حاضر شد شاگردها شلوغ می‌کردند و سر و صدا بلند بود، وقتی صبا پشت میز نشست خیلی آرام و ساکت همه را زیر چشمان نافذ خود نظاره می‌کرد. به قدری این رفتار او حساب‌شده و

متین بود که کمی نگذشت همه دانش‌آموزان سکوت کردند و آرامش برقرار شد. (زمانی که زبان انگلیسی به ما می‌آموخت، با لهجه شمرده و به قول معروف آکسفوردی جملات را بیان می‌کرد.) از آن پس سرکلاس او شاگردان جرأت نکردند شلوغ کنند. از آن وقت درک کردم بعضی‌ها ذاتاً وقار دارند و شاگردان حرمت‌شان را نگاه می‌دارند و بعضی بدبختانه آن شأن و اُبهّت را نداشته و کاری هم نمی‌توان کرد.

معلم ریاضی ما شخصی به نام جلالی بود، بدبختانه خیلی بددهن بود. اگر شاگردی درس خود را بلد نبود، بدون محابا و بی‌ادبانه می‌گفت گوساله چرا یاد نگرفته‌ای و ملاحظه شخصیت دانش‌آموز را نمی‌کرد. دبیر ادبیات فارسی، مدتی شادروان احمد راشدی بود که کلاه کاسکت خاکستری رنگی همیشه بر سر داشت و روی میز شاگردان ردیف اول می‌نشست و درس می‌داد. معلوم بود اندوخته علمی دارد و در کار خود ماهر بود.

سال بعد مرحوم میرزا سید علی‌خان میرافضلی ادبیات فارسی درس می‌داد. خودش با افتخار می‌گفت چهل است به جز شیمی هر درسی را تدریس کرده‌ام. در روز اول سال به محض این‌که وارد کلاس می‌شد بدون دلیل به اولین شاگردی که دم دستش بود یک سیلی محکم می‌زد و می‌گفت کلاس را باید اداره کرد. حرکات طبیعی نداشت مثلاً می‌خواست دستور زبان به ما بیاموزد. ولی قلباً آدم پاک‌طینت و صافی بود و حتی خارج از وقت اداری به تعلیم و تربیت دانش‌آموزان می‌پرداخت و دل‌سوزی داشت. مادیّات برایش مطرح نبود و همه را فرزندان خود می‌دانست. سرلشکر میرافضلی پزشک حاذق بیمارستان ژاندارمری یکی از فرزندان لایق او بود. شنیدم زمانی که در بستر مرگ افتاد، شادروان دکتر محمود حسابی وزیر فرهنگ برای عیادتش به خانه او رفت. آن‌قدر خوشحال شده‌بود که در بستر نشست و خدا را شکر کرد و به فاصله کوتاهی فوت نمود.

معلّم عربی شخصی بود به نام داود رمزی، شهرت داشت که از جزیره قبرس آمده است. فارسی را با لهجه غلیظ عربی صحبت می‌کرد. یادم نمی‌رود، تا دکتر صدیق وزیر فرهنگ بود به فرزندان او خسرو و جمشید نمره خوبی می‌داد ولی به‌محض این‌که پدرشان از وزارت می‌افتاد، رفتارش تغییر پیدا می‌کرد. یعنی هر دو پسر را مواُخذه می‌کرد می‌گفت جانوم این ترتیب درس خواندن نیست و باید سخت کار کرد.

دبیر طبیعیات متأسفانه نامش را فراموش کرده‌ام، شاید تهرانی نام او بود خیلی جدّی و رفتار نجیبانه‌ای داشت. روزی که از وزارت فرهنگ بازرس آمده‌بود، مرا صدا کرد و خواست برای بازرس، بیماری هاری سگ و طرز پیش‌گیری و درمان آن را بیان کنَم.

چون قبلاً پی برده‌بود حافظه بدی ندارم و شاید تا حدودی قدرت بیانم بهتر از هم‌شاگردی‌ها بود. معلّم مشق خط ما خوش‌نویس‌باشی، از شاگردان مرحوم میرزا غلام‌رضا، خطّاط معروف قاجار بود که خط شکسته و نستعلیق را با مهارت خاص می‌نوشت. به دستور

پدرمان هفته‌ای یک بار به خانه ما می‌آمد و به همه برادران از جمله من درس خوش‌نویسی یاد می‌داد. جمعه‌ها با این‌که در زمستان برف مفصلی می‌بارید به منزلش می‌رفتیم. برای من در سن کودکی تکلیف شاقّی بود و بالاخره در میان برادران خط من پیشرفتی نکرد و دوستان را برای خواندن نامه‌ها هنوز به زحمت می‌اندازم. دبیر خط در سر کلاس و با حضور همکلاسی‌های من با صدای بلند می‌گفت مهران جَواهر است و می‌خواست به این طریق از من قدردانی کرده‌باشد.

اما این جمله با لحنی که او داشت، سبب می‌شد که شاگردها مرا به تمسخر بگیرند و بگویند مهران جواهر است و من غرق خجالت می‌شدم. قدرت آن را نداشتم به معلّم خط بگویم، ترا به آن خدایی که می‌پرستید از من تعریف نکنید.

از دبیرانی که قیافه‌اش خوب به خاطرم هست و به قول معروف آن دوره خیلی ژیگول بود، جهانگیر تفضلی است که زبان فرانسه تدریس می‌کرد. پس از ۱۷ آذر ۱۳۲۱ که بلوایی برای کمبود نان راه افتاده‌بود تفضلی در تظاهرات شرکت کرد و نامش بر سر زبان‌ها افتاد و خصوصاً از وقتی که او را با دوست شبانه‌روزی‌اش خسرو اقبال به کمپ اراک بردند. انگلیس‌ها عده‌ای از رجال ایرانی را مانند دکتر متین دفتری، دکتر محمد سجادی و مهندس شریف‌امامی و از ارتشی‌ها نظیر سرلشکر ابوالحسن پورزند سرلشکر محمدولی انصاری، برادرش سرتیپ صفرعلی انصاری و نظایرشان را در اراک به اتهام تمایل به آلمان‌ها زندانی کردند. تفضلی به‌هیچ‌وجه تا آن روز جزو رجال نبود، ولی با این توقیف کتاب زندگانی او ورق خورد و نردبان ترقی را به سرعت پیمود. چندی روزنامه «ایران ما» و سپس «نبرد» را باکمک خسرو اقبال انتشار داد. شهرت داشت امیراسداله اعلم، وزیر دربار در احراز مقامات بالا خیلی به او کمک کرده‌است. بالاخره سفیر ایران در الجزایر و کابل و وزیر اطلاعات شد.

مرحوم اکبر شاکرین که تازه لیسانس گرفته‌بود معلّم انگلیسی ما در سال سوم و آدم خوبی بود. معلم دیگر ریاضی، رحیمی بود که چون در فرانسه تحصیل کرده‌بود لباس‌های شیک مارک خارجی می‌پوشید که خیلی جلوه داشت. کمی بداخلاق و سخت‌گیر و گویا همسرش از اتباع فرانسه بود. معلم تاریخ و جغرافیای ما ابتدا بهمن زندپور بود که بعدها به وزارت امورخارجه منتقل شد و در مأموریت سرکنسولگری نیویورک پس از نه سال درجه دکتری گرفت و به دکتر بهمن زند شهرت یافت. او یکی از شاگردان را وادار می‌کرد از روی کتاب درس مطالبی را با صدای بلند قرائت کند. خودش طول اطاق را قدم می‌زد و کلمه‌ای توضیح نمی‌داد. ولی سال بعد دبیر تاریخ و جغرافی ما عبّاس بهمن شد که تازه لیسانس گرفته‌بود و از خانواده معروف بهمن بود که در وزارت‌خارجه خدمت می‌کرد. علی‌اکبر بهمن، از خویشاوندان نزدیک او مدتی سفیر ایران در قاهره و کابل شد. بهمن دانش‌آموزان را تشویق می‌کرد که دروس تاریخ و جغرافیا را حفظ و برای همشاگردی‌ها بازگو کنند. یکی از همکلاسی‌ها به نام اکتشافی متأسفانه در جوانی فوت کرد خیلی علاقه به این کار داشت، بهمن مرتباً او را صدا می‌کرد. عباس بهمن روی‌هم‌رفته

دبیری خشن بود و گاهی از تنبیه بدنی شاگردان و یا ادای سخنان تند و اهانت‌آمیز ابایی نداشت.

یکی از دبیرانی که شمرده و متین درس می‌داد و قیافه‌اش فراموش ناشدنی است مرحوم خلیل ملکی بود که در سال پنجم متوسطه شیمی درس می‌داد. جزو ۵۳ نفر طرفداران دکتر ارانی به زندان افتاده‌بود و در شهریور ۲۰ از زندان آزاد شد. او در آلمان تحصیل کرده‌بود و افکار کمونیستی داشت. نحوه تدریس او با سایرین تفاوت کلی داشت و خیلی شمرده و سنجیده سخن می‌گفت و مایل بود شاگردان وقتی تعریف مادّه شیمایی می‌کنند، برمبنای اصول علمی باشد و خیلی با ابهّت بود. ملکی در حزب توده از معدود افرادی بود که دنبال‌روی سیاست شوروی نبود و بر سر مسئله آذربایجان که خیانت حزب توده را دیده بود انشعاب کرد و مدتی به حزب زحمتکشان دکتر بقایی پیوست. بالاخره نیروی سوم را پایه‌گذاری کرد و از پیروان پر و پا قرص دکتر مصدّق شد. تا روز آخر با او بود و به‌همین دلیل پس از ۲۸ مرداد هم غالباً در زندان بود، تا عمرش پایان یافت. از جملاتی که به دکتر مصدق گفت، این بود که آقای مصدق راهی را که با انحلال دوره هفدهم مجلس پیش گرفته‌اید به جهنّم منتهی می‌شود ولی ما چون قول داده‌ایم، تا این نقطه هم با شما هستیم.

در سال پنجم متوسطه شادروان حسن گریست که فارغ‌التحصیل کالج امریکایی‌ها بود، معلّم زبان انگلیسی ما شد و همه را وادار کرد که از کتاب‌های تألیف نویسندگان انگلیسی یا فرانسوی مقداری ترجمه کنیم، که برای ما بسیار مشکل بود. مثلاً از من خواست چند پاراگراف از ترجمه انگلیسی کتاب ویکتور هوگو به نام «۹۳» را که مربوط به انقلاب کبیر فرانسه می‌شد ترجمه کنم. لذا ساعت‌ها بایستی به فرهنگ لغات انگلیسی به فارسی مراجعه می‌کردم تا چند سطری شکسته بسته به فارسی ترجمه نمایم. البته این حسن را داشت که ما را با ترجمه آشنا می‌ساخت و از این طریق مراجعه به فرهنگ لغت را یاد گرفتیم. دبیر ریاضی دیگر ما حسین هورفر بود که قیافه ورزشکاران را داشت و طرز صحبتش هم عوامانه بود، ولی بر مسایل ریاضی تسلّط داشت و از عهده تدریس خوب برمی‌آمد. تا سال پنجم متوسطه مدرسه ایرانشهر بودم چون رشته ادبی نداشت ناچار به دبیرستان البرز رفتم و در شعبه ادبی به تحصیلات خود ادامه دادم. در آنجا به سبب مسایلی که در زندگی خصوصی‌ام پیش آمد در شبانه‌روزی مدت کوتاهی نام‌نویسی کردم.

۲۴
دبیرستان البرز

دکتر محمدعلی مجتهدی تازه مدیر دبیرستان البرز شده‌بود و خیلی از او حساب می‌بردیم. گویا بعد از من، سه نسل از خانواده مهران شاگرد مدرسه او بودند. مجتهدی با تک‌تک دانش‌آموزان ارتباط برقرار می‌نمود و خصوصیات اخلاقی و رفتارشان را در کتابچه‌ای که همیشه همراه داشت درج می‌کرد.

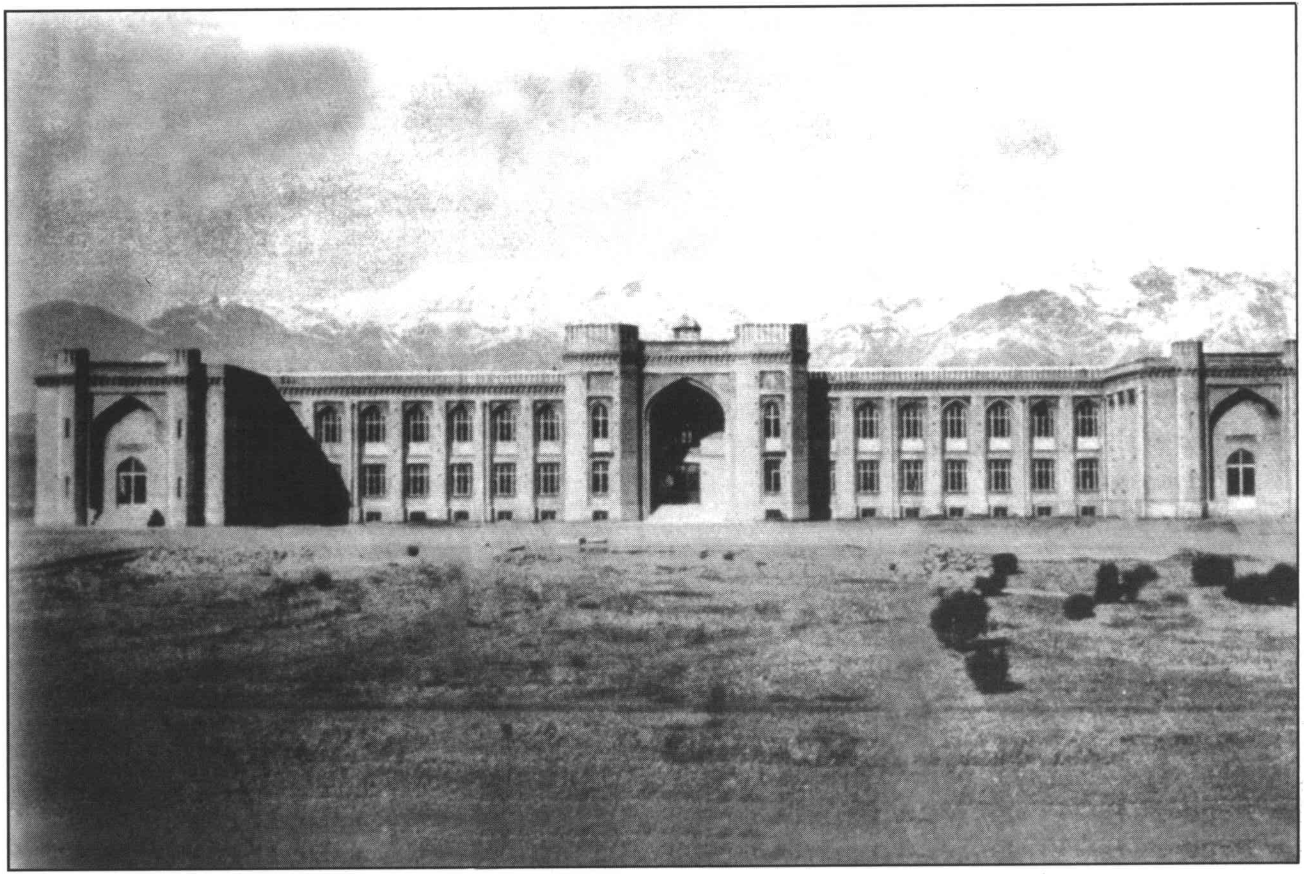
از همشاگردی‌هایی که در دبیرستان ایرانشهر طرح دوستی ریختم، ابراهیم تیموری، عزّت‌الله رفیعی، شمس‌الدین گلستانه و حسن‌علی هنجنی بودند که با بعضی در وزارت امورخارجه همکار شدیم. در کلاس‌های بالاتر از ما جمشید آموزگار ارسلان نیرنوری، احمد اردلان و حمید اردلان بودند که بعدها پیوند دوستی و همکاری پیدا نمودیم. غلامرضا تاج‌بخش و ناصر مهران پسر عموی من هم در دبیرستان ایرانشهر بودند ولی در کلاس فرانسه نام‌نویسی کرده‌بودند.

آقای دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن و سعید گودرزنیا و دکتر نظام‌مافی یک کلاس پایین‌تر در دبیرستان البرز از هم‌دوره‌ای‌های من بودند که پس از فراغت از تحصیل سال‌های بعد افتخار دوستی‌شان را پیدا نمودم که خوشبختانه هنوز ادامه دارد. آقایان بهروز افشار از قضات وزارت دادگستری و ستار آل‌بویه وکیل دادگستری در کلاس ششم با بندَه هم‌دوره بودند و با ایشان روابط صمیمانه دارم.

در ششم ادبی البرز دبیرانی عالی مقام چون دکتر یحیی مهدوی استاد دانشگاه، دکتر ذبیح‌الله صفا، دکتر محمود صناعی، دکتر احمد فردید و دکتر علی کنی به ترتیب در رشته‌های منطق،

ادبیات فارسی، روان‌شناسی، فلسفه و زبان انگلیسی تدریس می‌کردند. ما افتخار می‌کردیم چنین دانشمندانی به ما تعلیم می‌دادند چون در سطح دانشگاه بودند.

احمدخان اردشیر از رؤسای وزارت امورخارجه که عاقل مردی بود درس انگلیسی می‌داد و چنان‌چه شاگردی در ردیف جلو پا روی پا خود می‌گذارد، عصبانی می‌شد. می‌گفت من از افسران عالی‌رتبه وزارت‌خارجه‌هستم و در مأموریت ژاپن پست مهمی داشتم، باید پای خود را پایین بگذارید و ادب را رعایت کنید. البته این تعریف از خود سبب خنده همکلاسی‌ها می‌شد و او را بیشتر ناراحت می‌ساخت. قیافه او کمی شبیه ژاپنی‌ها بود و شهرت داشت وقتی در تشریفات وزارت‌خارجه بوده و سفیر ژاپن و همکارانش را برای معرفی و تقدیم استوارنامه به رضاشاه برده‌بود شاه به تصور این‌که او ژاپنی است با او هم دست می‌دهد. اردشیر اشتباه می‌کند به فارسی تشکر می‌کند، رضاشاه برافروخته می‌گوید خجالت نمی‌کشی با من دست می‌دهی من خیال کردم تو ژاپنی هستی؟



دبیرستان البرز

۲۵
ازدواج من در نوجوانی

به علت فوت پدرم از ۱۳۱۷ تا ۱۳۲۲ صغیر بودم. به محض این‌که حکم رشد خود را از دادگاه گرفتم برای تشکیل زندگی مستقل در ۱۸ سالگی در ۲۹ اسفند ماه ۱۳۲۲ با نوه عمّه خود بانو ایران‌دخت ملکوتی ازدواج کردم.

به یاد می‌آورم که همکلاسی‌ها مرا به یک‌دیگر نشان می‌دادند. منظورشان این بود که او بین ما زن گرفته‌است. مثل این‌که گناه بزرگی مرتکب شده‌بودم. البته مدتی حلقه‌ی ازدواج را در جیب خود پنهان می‌کردم تا کسی به این راز پی نبرد!

از این همسر دو پسر پیدا کردم که بدبختانه فرزند دوم به‌نام مهدی به علت نارس بودن در سه ماهگی فوت کرد و داغی بر دل نهاد. تنها پسرم به‌نام علی خوشبختانه حیات دارد.

ایران بانویی بود بسیار عفیف و اهل خانه و زندگی و آن‌قدر محیط آسایش و آرامش برای من فراهم کرده‌بود که وقت کافی داشتم تا به خواندن کتاب‌های درسی برسم و در سال آخر دانشکده حقوق در رشته علوم سیاسی شاگرد اول شدم.

در مأموریت‌های خارج از کشور که مشکلات فراوان داشتیم، غمخوار من بود. متأسفانه به دلیل ابتلا به بیماری جانسوز «کوشینگ» که یک نوع کسالت مغزی است در سال ۱۳۴۶ در مأموریت سانفرانسیسکو پس از هفده سال رنج و حرمان دار فانی را وداع گفت.

بنا به وصیت او را در گورستان ظهیرالدوله به خاک سپردم. ایران تمام زندگی و عمر خود را وقف شوهر و تنها پسرش کرد. یادش را همواره گرامی می‌دارم و از درگاه خداوند برای او طلب آمرزش می‌کنم.



نویسنده به اتفاق مادر و فرزندش علی



نویسنده با فرزندش مهدی که عمرش دوامی نداشت

۲۶
دانشکده حقوق

در سال ۱۳۲۴ پس از گذراندن مسابقه ورودی، وارد دانشکـده حـقوق و عـلوم سـیاسی و اقتصادی دانشگاه تهران شدم. بعد از شهریور ۲۰ و ایجاد حزب توده و احزاب دیگر، دانشجویان خیلی مایل بودند در زنگ تفریح حتی سرکلاس مسـایل سـیاسی را مـطرح سـازند خـصوصاً توده‌ای‌ها بیش از دیگران نسبت به این موضوع علاقه نشان می‌دادند و از احتجاج بـا اسـتادان ابایی نداشتند. از استادانی که در خاطراتم جایی دارند قبل از همه مرحوم دکتر سیدعلی شایگان است که دو جلد کتاب حقوق مدنی تألیف کرده‌بود. در کار خود بسیار مسلّط بـود. در تـمام دورانی که مرحوم علی‌اکبر دهخدا رئیس دانشکده حقوق بود اما حضور پیدا نمی‌کرد، عـملاً دکتر شایگان به عنوان معاون این دانشکده را اداره می‌کرد. ولی بعدها که دکتر محمدعلی هدایتی و دکتر عبدالحمید زنگنه رئیس دانشکده حقوق شدند، شایگان مستقیم به کلاس می‌آمد و دو ساعت پی‌درپی بدون تنفس تدریس می‌نمود و بدون مراجعه به اتاق استادان دانشکده را ترک می‌کرد.

دکتر سیدعلی شایگان در اواخر سال تحصیلی ۱۳۲۵ در کابینه احمد قوام، مـعاون وزارت فرهنگ و سپس وزیـر فـرهنگ شـد. مـعذلک درس خـود را تـرک نـمی‌گفت و بـرای ایـن‌که دانشجویان خسته نشوند، اواسط درس لطیفه تعریف می‌کرد. مثلاً روزی ابتدا به ساکن گفت آقا دیوانه‌ای زن گرفت، چون برای اولین بار سه خانم لیسانسیه دانشسـرای عـالی وارد دانشکـده حقوق شده‌بودند، شادروان مهرانگیز منوچهریان، مهوش صفی‌نیا (مستوفی) و یک خانم دیگر، طبعاً تمام چشم‌ها متوجه این‌خانم‌ها شد و از کلاس غریو شادی و خنده بلند گردید. بعداً دکتر

شایگان با لهجه گرم شیرازی و با قدری رندی گفت تعبیر بد نکنید، ازدواج کار بدی نیست مقصودم این است که خانمی پس از ازدواج متوجه می‌شود که شوهرش دیوانه است و باید دید قانونگذار در این موارد چه حکمی کرده‌است.

یک مرتبه دیگر بحث اقامتگاه قانونی شرکت‌های بازرگانی و یا شخصیت‌های حقوقی مطرح گردید. شایگان با زرنگی خاصّی که مخصوص وکلای دادگستری است. گفت اقامتگاه قانونی هر شرکت محل اقامت هیئت مدیره و نشانی دفتر آن شرکت است.

مثل شرکت نفت انگلیس و ایران که مرکز هیئت مدیره و دفترش در لندن است اما حوزه عملیات و فعالیت این شرکت سرتاسر خاک ایران است. در آن روزها با آن‌که نفت ایران هنوز ملّی نشده‌بود، این جمله خیلی بودار بود. در نتیجه موجب غریو شادی و حتی کف زدن شدید دانشجویان خصوصاً اعضای حزب توده شد.

از استادانی که بی‌پروا سر کلاس سخنان آن چنانی می‌گفت مرحوم شیخ محمد سنگلجی بود. موضوع درس او شرعیات و باب نکاح بود. در مبحث ازدواج مطالبی مانند این‌که اگر کسی با عمّه‌ی خود رابطه جنسی برقرار کند تکلیف چه خواهد بود به میان می‌آمد. دانشجویان پسر برای سر به سر گذاشتن آن سه خانم گاهی سؤال‌های عجیب و غریبی مطرح می‌کردند. سنگلجی هم بدون رعایت نزاکت مطالبی را عریان بیان می‌کرد. چنان‌چه مورد سؤال قرار می‌گرفت که بهتر است در حضور بانوان حاضر در جلسه رعایت عفت کلام را بکند بدون پرده‌پوشی می‌گفت دانشجویان دختر چند قدم بالاتر از اینجا در سالن تشریح دانشکده پزشکی جسد آن مرد بدبخت را، لخت و عور نگاه می‌کنند و صدا از کسی بلند نمی‌شود حالا من نباید از روابط زناشویی ذکر بکنم. طبعاً شاگردان گستاخ‌تر می‌شدند. روزی بحث زن ناشزه به میان آمد و استاد سنگلجی تکالیف شرعی را برای تنبیه چنین زنی که نافرمانی کرده و تمکین نمی‌کند بیان می‌داشت. شاگردی که گویا دست چپی و گستاخ بود دست خود را بلند کرد و پس از کسب اجازه‌ی صحبت، گفت استاد چرا عکس قضیه را نمی‌فرمایید؟ توضیح داد اگر زوجه او شبی هوس کند و گرفتار نفس امّاره شود ولیکن شوهرش آمادگی یا حوصله نداشته باشد و استنکاف نماید آیا قانون شرعی نشوز درباره‌ی آن مرد مجرا می‌شود یا خیر؟ سنگلجی عمّامه خود را روی میز گذارد و کمی سر خود را خاراند و گفت مرغ خانه ما تاکنون چنین خواهشی نداشته‌است. طبیعی است که کلاس از صدای خنده به لرزه درآمد.

مرحوم سیدمحمد مشکوة استاد دیگر فقه بود که در دریده‌گویی به پای سنگلجی نمی‌رسید ولی گاهی اهل بذله‌گویی می‌شد. او تمام کتاب‌های شخصی خود را به دانشگاه تهران اهدا و در غربت در لندن فوت کرد.

دکتر عبدالحمید زنگنه حقوق تجارت درس می‌داد و ضمناً رئیس دانشکده حقوق هم بود. او مردی موقّر و از خانواده‌ای اصیل بود. روزی گفت تحصیلات عالیه را برای مزایای مادّی آن

نخواهید، عالم خود به خود نان خود را درمی‌آورد. دغدغه نباید داشته باشید که در آتیه برای امرار معاش با دشواری مواجه خواهید شد. این مرد بی‌گناه و بی‌آزار که در کابینه سپهبد رزم‌آرا وزیر فرهنگ شده‌بود در برابر دانشکده حقوق در اواخر ۱۳۲۹ به دست جوانی که از شاگردانش بود کشته شد. علت اصلی آن بالاخره معلوم نگردید.

استادی داشتم به نام محمد مظاهر (صدیق حضرت) که از وکلای دوره‌های اول یا دوم مجلس شورا بود. در فرانسه قبل از جنگ جهانی اول تحصیل کرده‌بود و حقوق بین‌الملل عمومی را از روی کتابی به زبان فرانسه که حداقل چهل سال از تاریخ تألیف آن می‌گذشت درس می‌داد.

وقتی می‌گفت از وقایعی که اخیراً قبل از جنگ بین‌الملل اول اتفاق افتاده‌است، دانشجویان اعتراض می‌کردند آقا قبل از جنگ جهانی اول که اخیر نمی‌شود. ما الآن در پایان جنگ جهانی دوم هستیم، البته جوابی نداشت بدهد.

مظاهر پس از نه ماه تدریس که تماماً از حقوق بین‌الملل صحبت می‌کرد در جلسه آخر می‌گفت، ناچارم به شما عزیزان یادآور شوم همه این‌ها را درباره‌ی حقوق بین‌الملل شنیدید، اما در زندگی عملاً متوجه خواهید شد که حق با زور است و دول ضعیف پایمال می‌شوند. بیش از پنجاه سال که از آن تاریخ می‌گذرد عملاً دیدیم ابرقدرت‌ها چه نکردند و بارها شاهد تجاوزات دول قوی بر کشورهای ضعیف بودیم.

آن موقع از درس استادان نت برمی‌داشتیم و غالب مطالب چاپ نشده‌بود. کار سختی بود که جمله‌ای از قلم نیفتد. اگر کسالت داشتیم و در کلاس حاضر نمی‌شدیم با زحماتی باید یادداشت یکی از رفقا را امانت می‌گرفتیم تا از درس عقب نیفتیم.

دکتر موسی عمید استاد دیگر ما در حقوق مدنی بود. فصل ارث را درس می‌داد و جزوه‌هایی در این باب تازه منتشر کرده‌بود. او فقه و اصول و علم کلام را فراگرفته‌بود و عربی می‌دانست. ضمناً در پاریس تحصیل حقوق کرده و مرد فاضلی بود. در امتحان شفاهی به آسانی نمره بالاتر از ده نمی‌داد. خیلی عصبانی می‌شد اگر شاگردی درس را از روی کتاب حقوق مدنی منصورالسلطنه عدل جواب می‌داد. گویا روابط خوبی با یکدیگر نداشتند.

خاطرم هست چون از کتاب مصطفی عدل خوانده‌بودم در جواب سؤالی که دکتر عمید امتحان می‌کرد، اظهار کردم غیرممکن الانجام است. عمید با خشونت پرسید، ممکن عربی است و انجام فارسی چگونه این دو را ترکیب می‌کنید؟ پاسخ دادم «منصورالسلطنه» در کتاب خود نوشته است گفت می‌دانم نوشته‌است، شما چرا این اشتباه فاحش رَا تکرار می‌کنید. در نتیجه با این‌که درس را درست جواب داده‌بودم نمره ده گرفتم.

مرحوم دکتر عبداله معظّمی مردی آزاده، نجیب و شریف از بزرگان گلپایگان استاد حقوق بین‌الملل خصوصی بود که تحصیلات عالیه را در پاریس انجام داده‌بود. تمام برادرانش مردمانی

درست و صحیح‌العمل بودند. افسوس این افراد با ورود به صحنه سیاست دچار دردسرهای میدان مجلس و یا وزارت شدند و خود را بی‌جهت آلوده ساختند.

دکتر معظّمی درس خود را شیرین می‌گفت و در کار خود مسلّط بود. به ریاست مجلس شورای ملی هم رسید و تا آخر به دکتر محمد مصدق رهبر خود وفادار ماند. استاد دیگر ما که حقوق جزا درس می‌داد، دکتر مصطفی مصباح‌زاده بود. ایشان هنوز در قید حیات هستند. آن روزها گویا نماینده بندرعباس بود. او بعدها روزنامه کیهان را با کمک مالی دربار در برابر روزنامه اطلاعات راه انداخت. سرمقاله‌هایی که عبدالرحمن فرامرزی در آن می‌نوشت خیلی جلب توجه می‌کرد، خصوصاً مؤدّبانه حزب توده را می‌کوبید.

این استاد معمولاً در کلاس درس حاضر نمی‌شد، دو ماه به امتحانات مانده سر و کلّه‌اش پیدا می‌شد و طوطی‌وار چیزی از قانون جزا یاد می‌گرفتیم. گویا نیّتش این بود که کسی را در امتحان رد نکند. وقتی که امتحانات شفاهی بود با نگرانی از کسانی که از جلسه امتحان بیرون می‌آمدند می‌پرسیدم آیا سؤال سخت بود؟ چند بار شنیدم که خیالت راحت باشد مصباح‌زاده پرسید چی بلد هستی؟ من هم جواب دادم معاونت در جرم. معلوم است که راه حل پیدا شد همه ما که پشت در بودیم همان معاونت در جرم را خواندیم و حضور ذهن داشتیم. طبعاً نمره خوبی گرفتیم. هنوز برای من این سؤال مطرح است ما که در انتخاب سؤال آزاد بودیم چرا چسبیده‌بودیم به معاونت در جرم؟

استاد زبان انگلیسی در کلاس‌های اول و دوم دانشکده حقوق مرحوم حسین رفعتی افشار بود که به علت ادامه تحصیلات عالیه در لندن نه تنها به سبک انگلیسی‌ها لباس می‌پوشید بلکه لهجه بسیار غلیظ انگلیسی داشت. به‌طوری‌که در مسابقه ورودی که دیکته را می‌خواند "*Motor Car*" را طوری تلفّظ کرد که غالب دانشجویان متکّا نوشته بودند. او گاهی با بعضی شاگردان تنبل شوخی هم می‌کرد. رفعتی بدبختانه در مهاجرت به لندن در اواخر عمر، زندگی سختی را گذراند و عاقبت به خیر نشد.

مرحوم علی پاشا صالح استاد زبان انگلیسی ما در سال سوم دانشکده بود و سالیان طولانی سمت مستشاری سفارت امریکا در تهران را داشت. به زبان و ادبیات انگلیسی تسلط داشت و رفتارش متین بود. در ادبیات فارسی نیز استاد بود و سال‌ها قبل جلد دوم تاریخ ادبیات ادوارد براون را با سلاست و روانی به فارسی ترجمه کرده‌بود. او برادر کهتر الهیار صالح بود. این برادران از خاندان اصیل و ریشه‌دار مردم کاشان بودند و بیشترشان راه صداقت و وطن‌پرستی را پیمودند. روزی که صالح متن نوشته قبر کورش را ترجمه می‌کرد آن‌قدر با تاثّر خواند که کلاس در غم بزرگی فرو رفت.

استاد گفت کورش خواسته‌بود بر مزارش بنویسند «ای کسی که سرزمین مرا غصب کرده‌ای به این مشتی خاک که گور من است، حسد مبر و آنرا خراب مکن»

محبتی از این مرد شریف دیدم که پس از قریب نیم قرن هرگز فراموش نمی‌کنم. روزی که رفته‌بودم امتحان شفاهی زبان انگلیسی را بدهم، دیدم هیچ‌یک از شاگردان نیستند و از استاد یعنی آقای صالح هم خبری نیست. با آن‌که مطابق برنامه اعلام شده همان روز معیّن رفته‌بودم. اولیای دانشکده پاسخ دادند چهارشنبه گذشته به خواهش دانشجویان همگی امتحان خود را دادند و منتظر روز تعیین شده نگردیدند، جز شما بقیه امتحان دادند. گفتم حق این بود لااقل به من اطلاع می‌دادید. گفتند شماره تلفن نداشتیم، به‌علاوه این مشکل شما بود و به ما ربطی نداشت!

دیدم محاجّه فایده‌ای ندارد. روزی شنیده‌بودم خانه صالح در کوچه کریم آقاخان بوذرجمهری نزدیک سه راه شاه است (در خیابان ولی‌عصر کنونی) لذا بدون تأمّل به منزل شخصی استاد رفتم. مرا با مهربانی پذیرفت و داستان را گفتم و علاوه کردم آنچه می‌دانم تاکنون تمام نمرات امتحان خوب بوده‌است. اگر در این رشته مردود شوم هیچ گناهی متوجه من نبوده، زیرا روزی که امتحان می‌گرفتند، من فارغ از همه جا در خانه تمرین می‌کردم. مرحوم صالح به من نگاه عمیقی کرد و گفت کاملاً حق با شماست، من تعجب کردم چرا حاضر نبودید. به شرطی که قول بدهید کسی نفهمد من در خانه خود از شما امتحان گرفتم هم اکنون امتحان بدهید. از روی کتاب انگلیسی مطلبی را خواندم و یکی دو سؤال استاد را به انگلیسی جواب دادم و با تشکر بیرون رفتم. بعد معلوم شد نمره بسیار خوبی به من داده‌است به‌طوری که میان همکلاسی‌ها رتبه اول شدم. البته تا به امروز به احدی این مطلب را نگفته‌بودم. خداوند روانش را شاد کند که باعث شادی دل یک شاگرد شد و نگذاشت ظلمی در حق او بشود.

مرحوم دکتر قاسم‌زاده استاد دیگر ما بود که حقوق اساسی تدریس می‌کرد. او اصلاً از ایرانی‌های متولّد قفقاز بود. چون زندگی و خانه و کاشانه خود را براثر انقلاب اکتبر شوروی از دست داده‌بود و زن و فرزندان خود را آن‌جا رها کرده و به ایران پناهنده شده‌بود، طبیعی است از روسها نفرت داشته‌باشد. قلباً راضی نمی‌شد از حقوق اساسی اتحاد جماهیر شوروی و تشکیلات‌شان سخنی به میان آورد. چنان‌چه در امتحان شفاهی یک نفر از ما جواب بی‌اساس می‌داد و یا درس را بلد نبود آن‌قدر عصبانی می‌شد که در نمره شاگردان دیگر گرچه درس را بلد بودند اثر می‌گذاشت! بنابراین سعی کردم بعد از کسی وارد اطاق امتحان حقوق اساسی شوم که بدانم درس‌خوان است و خدای نکرده خلق استاد را تنگ نکرده‌باشد.

دکتر قاسم‌زاده سالیان طولانی سمت مشاور حقوقی وزارت‌خارجه را داشت. آن‌قدر آدم ساده و پاک‌دلی بود که روزی در محوطه دانشگاه هنگامی که عازم وزارت امورخارجه بود، از او پرسیدم استاد رأی مثبت و منفی و ممتنع نمایندگان مجلس را خوب فهمیدم ولی خواهش می‌کنم درباره‌ی رأی ساکت که اشاره فرمودید توضیح بیشتری دهید. گفت حقیقت را بخواهید خودم هم نمی‌دانم، باید بروم مطالعه کنم تا جواب شما را درست بدهم. از عادات او این بود که

در ابتدای هر جمله با لهجه شیرین آذری با تأکید می‌گفت «و یا خود» این موضوع سوژه‌ای بود که دست دانشجویان افتاده‌بود. چون در زبان عربی ضعیف بود «الاهم و فالاهم» را الّاهم و فلّاهم می‌خواند که دانشجویان جرأت خندیدن نداشتند. بعدها این موضوع ورد زبان مجتبی مینوی شده‌بود که در ادبیات فارسی و عربی تسلّط به‌سزایی داشت و این جمله را با استهزاء تکرار می‌کرد. مقصودش این بود که استادان دانشگاه حداقل باید در زبان عربی مطالعاتی داشته باشند.

دکتر احمد متین‌دفتری و محمود شهابی و جلال همایی نیز استادان ورزیده و دانشمندی بودند ولی در رشته قضایی تدریس می‌کردند. من از فیض علم و دانش آنها محروم شدم. همایی شهرت داشت اقیانوس علم است و از علوم قدیم و جدید و نقلی و عقلی برخوردار است او یکی از مولوی‌شناسان به نام بود و گاهی شعر می‌سرود و دیوان هم دارد.

دکتر محمدعلی حکمت برادر کهتر علی‌اصغرخان حکمت استاد دیگری بود که تاریخ دیپلماسی درس می‌داد. تحصیل‌کرده دانشگاه پاریس، به دلایلی عضو حزب توده شده‌بود. گاهی سر کلاس تبلیغ حزبی هم می‌کرد که کار اصولی نبود. حتی یک روز پس از این‌که معلوم شد قوام‌السلطنه برای تخلیه آذربایجان از نیروهای شوروی، سر روس‌ها و حزب توده کلاه گذاشته‌است، کلمات زشت و مستهجنی درباره‌ی این شخصیت ملی که خدمت کرده‌بود بر زبان جاری کرد که شایسته مقام استادی نبود.

حکمت با لهجه شیرین شیرازی درس می‌داد. روزی شاگردی در امتحان شفاهی به حکمت گفت استاد ترا به آن خداوند بزرگ به من رحم کنید و نمره‌ای بدهید که مردود نشوم. برای کسب درآمد به این مدرک لیسانس نیاز دارم. دکتر حکمت خیلی خونسرد با آن لهجه شیرین در جواب او گفت «جوان اگر کسی به خداوند اعتقاد نداشته‌باشد چگونه درخواست تو را جواب دهد و تکلیف او چیست؟» البته معلوم نشد بالاخره آن دانشجو قبول شد یا خیر.

استاد دیگری بود به نام دکتر محمود کیهان که هم درس اقتصاد می‌داد و هم در رشته علوم سیاسی استاد سازمان‌های بین‌المللی بود. بدبختانه در مثال‌هایی که می‌زد بدون مطالعه مطالبی می‌گفت که پایه منطقی نداشت. مثلاً روزی گفت که یک گاو خریده‌ایم به سی‌صدتومان و گوسفندی خریدیم به پانصد تومان دانشجویان سر و صدا کردند آقا کجای دنیا گاو از گوسفند ارزان‌تر است؟ اگر سراغ دارید برویم بخریم. او هم با قیافه حق به جانب جواب می‌داد آقا در مثل که مناقشه نیست.

روزی از اشغال کشور حبشه توسط نیروهای ایتالیا صحبت کرد. من انگشت بلند کردم و گفتم فایده جامعه ملل چه بود؟ ایتالیا به این راحتی یک‌کشور افریقایی را تصاحب کرد و صدا از کسی بلند نشد و آب از آب تکان نخورد. کیهان نگاهی به من انداخت و با حالت اعتراض گفت گویا آقا آن موقع خیلی کوچک بودید و یا این‌که خواب تشریف داشتید. در نتیجه خنده دانشجویان بلند شد و هنوز هم فکر می‌کنم سؤال بی‌موردی نکرده‌بودم.

دکتر سیدحسن امامی هم مدتی حقوق مدنی تدریس می‌کرد. قبل از این‌که جامه روحانیت بپوشد چون هم محلّه ما بود غالبا او را هنگام عبور از خیابان می‌دیدم. لباس‌های شیک دوخت خارج می‌پوشید، مِلُن بر سر می‌گذاشت و کراوات‌های شیک باب آن روز بر گردن داشت. ریش تمیز پروفسوری گذاشته‌بود و گاهی پیپ هم بر لب داشت. هیچ فرقی با یک استاد خارجی نداشت اما ناگهان به دستور شاه امام جمعه تهران شد. تولیت مسجد شاه (امام خمینی فعلی) از آن زمان با او شد. فوراً دستور داد تا آب حوض بزرگ صحن مسجد را تعویض کنند و تعمیرات اساسی انجام داد. از جمله دستور داد بلندگوهایی در شبستان و حیاط نصب کنند تا سخنان واعظ بهتر شنیده‌شود. خودش بعدها به من گفت عوام دست گرفته‌بودند امام جمعه جدید در مسجد بچه رادیو آورده‌است. وقتی وسط سال دکتر امامی با عمامه و عبا وارد کلاس شد دانشجویان سکوت کردند ولی در چشمان‌شان علامت سؤال بود. امامی گاهی جملات حقوقی را به لاتین و یا زبان فرانسوی ادا می‌کرد. بلافاصله خودش می‌گفت حالا شاخ در نیاورید با این عمامه و ردا و قبا این لغات قلمبه را چرا بلغور می‌کند. می‌خواست با این زبان شوخی تا حدی خستگی مسایل حقوقی و مدنی را جبران کرده‌باشد.

استاد امامی در زنگ‌های تفریح خیلی دمکرات‌منش به سؤالات دانشجویان جواب می‌داد. روزی خطاب به چند نفری که دور او ایستاده‌بودیم گفت آقایان در طلاق است که شهادت دو نفر شخص عادل ضروری است و ازدواج به‌هیچ‌وجه شاهد نمی‌خواهد. من گفتم استاد حالا که شاهد حضور دارد و سند و مدارک لازم صادر می‌شود، بعضی شوهرها ازدواج را انکار می‌کنند، وای به وقتی که شاهد هم نباشد. پاسخ داد چنان‌چه همین الآن بخواهم زن بگیرم (اتفاقاً دیری نگذشت برای بار دوم با دختر جوانی از شاگردانش ازدواج کرد) امکان ندارد شاهد بیاورم، خودم صیغه عقد را جاری می‌کنم. من هم جسارت کرده گفتم شما برای این‌که امام جمعه هستید از نظر شرعی می‌توانید این کار را بکنید، ولی مردم عادی جرأت نمی‌کنند بدون تشریفات و حضور دو شاهد ازدواج کنند. هنوز هم بر سر عقیده خود باقی هستم.

دکتر کریم سنجابی رشته حقوق اداری تدریس می‌کرد ولی آن تسلط و شیرینی درس دکتر شایگان را نداشت در نتیجه کلاس ایشان کمتر پر می‌شد. دکتر علی‌اصغر پورهمایون علم اقتصاد درس می‌داد. خیلی در کارش تبحّر داشت و تخته سیاه را از نوشته و معادلات اقتصادی سفید می‌کرد. بعدها وزیر بازرگانی شد و کمی بعد درگذشت.

دکتر محسن عزیزی تاریخ عقاید سیاسی و اقتصادی تدریس می‌کرد. خیلی در کار خود وارد اما قدری خشک بود. سعی می‌کرد دانشجویان را به کار مطالعه وادار کند و به مناظره تشویق می‌کرد تا قدرت بیان پیدا کنند.

یادم هست شادروان امیرحسین آریان‌پور که اخیراً فوت کرد و از فضلای این کشور بود روزی در کلاس دکتر عزیزی سخنانی گفت که بوی ارتداد می‌داد و تلویحاً خداوند و پیامبران را

انکار می‌کرد. من چون همواره ایمان مذهبی دارم برای جلسه بعد اجازه صحبت خواستم. آن روزها برای من خیلی مشکل بود سخنرانی کنم و رنگ می‌باختم ولی با چند جلسه تمرین به خود جرأت دادم و پاسخ آریان‌پور را مؤدبانه دادم که صحیح نیست دین و ایمان مردم را خدشه‌دار نماییم و به‌هر حال در کلاس درس جای این صحبت‌ها نیست. دکتر عزیزی از جوابی که دادم خرسند شد. این اولین باری بود که در جمع صحبت کردم و با خجالتی که داشتم مبارزه کردم.

برای گذراندن رساله‌ی پایان تحصیلی تحت عنوان "شرکت نفت ایران و انگلیس" اولین دانشجویی بودم که چنین موضوعی را انتخاب و درباره‌ی آن تحقیق کرده‌بودم. دکتر عزیزی استاد راهنمای من بود. ولی برخلاف معمول در جلسه‌ای که با حضور سه استاد باید رساله من به تصویب می‌رسید بیش از دو نفر دیگر یعنی دکتر محمدعلی هدایتی و دکتر عالمی مرا سؤال پیچ کرد. مثلاً پرسید چرا می‌گویید برای لغو قرارداد امتیاز با دولت انگلیس طرف بودیم؟ گفتم به دلیل این‌که آن دولت با زیرکی از سال‌ها قبل بیش از پنجاه درصد سهام شرکت نفت را خریده‌بود. باز گفت مگر این شرکت ملی نیست؟ در اینجا دکتر هدایتی به کمک من آمد و اظهار کرد بانک ملی هم دولتی است ولی نام آن ملی است.

خوشبختانه رساله‌ها قید خیلی خوب به تصویب رسید و موجب شادی من گردید. بیشتر مسرور شدم وقتی که نسخه اصلی در آتش‌سوزی اموالم از بین رفت ولی در اوایل انقلاب به دانشکده حقوق مراجعه کردم به راحتی با پرداخت هزینه، یک نسخه فتوکپی آن‌را تهیه کردند. از هم شاگردی‌های دوره دانشکده حقوق چهره‌های شاخصی که به یاد دارم استاد فاضل و دوست قدیمی ایرج افشار، بهروز افشار از قضات عالی مقام دادگستری، منوچهر پرتو که در کابینه هویدا به وزارت دادگستری رسید، جمال حاتم، شانگهای، فتح‌اله مافی، علیم مروستی و بزرگ حائری بودند. حائری سردسته کسانی بود که دانشجویان را برای تظاهرات سیاسی به خیابان‌ها می‌کشاند و تشویق به اعتصاب می‌نمود. صدای خشن و زمختی داشت و با حرارت سخن می‌گفت.

۲۷
خاطرات دوران نوجوانی

مایل بودم خاطرات تلخ و شیرین زمانی را که سایه پدرم بر سرم بود بر روی کاغذ بیاورم. ولی خوب که نظر کردم متوجه شدم غالب شخصیت‌هایی را که می‌خواهم اسم ببرم روی در نقاب خاک کشیده‌اند و دست‌شان از این دنیا کوتاه است. پس بهتر است روح آنها را راحت بگذارم.

لذا از ذکر مسایل خانوادگی که جنبه خصوصی دارد، مطلقاً می‌گذرم و از طرفی ذکر این وقایع کمک به تاریخ معاصر ایران نخواهد کرد.

اما چند خاطره دارم که تا سنین بیست سالگی‌ام روی داده‌است و مانند این است که همین دیروز رخ داده و هنوز در ذهنم نقش بسته است.

بنابراین به هر کدام فقط اشاره می‌کنم. شاید حال و هوای اختناق آن روزها را تا حدودی به تصویر کشم.

۲۸
درگذشت ناگهانی حسن مستوفی (مستوفی‌الممالک)

طبق معمول همه ساله در سه ماه تابستان به باغ خصوصی خودمان در امامزاده قاسم رفتیم. ولی پدرم اقامت در تهران را ترجیح داد. فقط چند روزی برای هواخوری به شمیران آمد. یادم هست درست شهریور ۱۳۱۱ بود، هفت سال بیشتر نداشتم. یک روز بعد از ظهر به گوشم خورد که امروز در منزل سردار فاخر حکمت نماینده مجلس در چند قدمی باغ ما هنگامی که مستوفی‌الممالک با عدّه‌ای از رجال نظیر صاحب اختیار و دکتر مهدی ملک‌زاده به ناهار دعوت داشتند، ناگهان به علت سکته قلبی درگذشته است. به اتفاق برادران در کوچه مجاور همراه عدّه‌ای دیگر از همسایگان اجتماع کردیم. دیری نگذشت که مشاهده کردیم تیمورتاش وزیر مقتدر دربار با اتومبیل سیاه رنگ بیوک با لباس دربار که رنگ زیتونی داشت و کلاه پهلوی به همان رنگ با نشان تاج طلایی با تبختر هر چه تمام‌تر از برابر ما عبور کرد و وارد خانه رضا حکمت شد. البته عقل من در آن سن و سال قد نمی‌داد که چطور شد وزیر دربار به آن سرعت که شاید یک ربع ساعت طول نکشید، خود را به محل حادثه رساند؟ هنوز از مشکوک شدن رضاشاه به وزیر دربار خبر نداشتم. لیکن بعدها که به قول معروف عقل‌رس شدم فکر کردم نکند رضاشاه به علت احترامی که به مستوفی‌الممالک می‌گذاشت و در بین رجال تنها کسی بود که او را «آقا» خطاب می‌کرد و از او کمی رودربایستی داشت وَ به‌همین سبب به وساطت او از دستگیری صولت‌الدوله قشقایی و شاید عدّه‌ای دیگر پرهیز می‌کرد، برای این‌که از محذور بیرون آید دستور کشتن او را داده باشد؟ همان روزها هم از صحبت‌های در گوشی حرف‌هایی درباره‌ی مشکوک بودن مرگ ناگهانی مستوفی‌الممالک شنیده‌می‌شد. بارها سردار فاخر

حکمت این شایعه را قویاً تکذیب کرد و حدس می‌زنم به علت ترس از مختاری رئیس شهربانی و ملاحظات دیگر این مرگ هم به زودی فراموش شد.

اینجا وظیفه خود می‌دانم دو نکته راکه سال‌ها بعد از محمد مستوفی‌الممالک فرزند کوچک آن مرحوم شنیدم نقل نمایم. یکی این‌که پدرش در منزل حکمت دعوت داشته و قبل از صرف ناهار ناظر بازی تخته نرد بین صاحب اختیار و دکتر مهدی ملک‌زاده بوده. یکی از طاس‌ها غلت می‌خورد و به روی فرش می‌افتد. مرحوم مستوفی هنگامی که خم می‌شود تا آن‌را بردارد جابه‌جا سکته می‌کند. دکتر ملک‌زاده با قلم‌تراش یکی از رگ‌های دست او را می‌شکافد ولی خون بیرون نمی‌زند. دوم این‌که روز خاکسپاری پدرش در باغ ونک صولت‌الدوله دست خود را روی شانه محمّدخان می‌گذارد، می‌گوید، پسرم خیلی گریه نکن ما در غیبت پدرت بیشتر بی‌پدر شدیم. هنوز جمله خود را تمام نکرده‌بود، که سروکله سرپاس رادسر (ادیب‌السلطنه) معاون شهربانی کل کشور پیدا می‌شود و به صولت‌الدوله می‌گوید بفرمایید در ماشین، بنده عرضی داشتم. از همان‌جا او را به زندان قصر می‌برند و به فاصله کوتاهی می‌گویند قشقایی به سکته قلبی دچار شده و فوت کرد.

۲۹
قتل تیمورتاش

در دی‌ماه ۱۳۱۱شمسی عبدالحسین تیمورتاش از اوج قدرت به حضیض ذلت فرو افتاد و ناگهان از منصب وزارت دربار که حتی نخست‌وزیر از او دستور می‌گرفت معزول و به گوشه زندان قصر افتاد. روزنامه‌ها خبر برکناری او را در یک سطر نوشتند و کمتر از یک سال پس از محاکمه ساختگی که به اتهام چندین اختلاس دستگیر شده و محکوم گردیده‌بود به دست پزشک احمدی در زندان خفه شد و یا طبق مرسوم آن دوره با آمپول هوا به زندگی‌اش خاتمه دادند.

عباس‌قلی گلشائیان نقل یم کرد که آن موقع دادستان دیوان کیفر کارکنان دولت بود و یکی دو مرتبه از او بازجویی هم کرده‌بود. در مورد ده هزار تومان بابت تسطیح زمین‌های جلالیه نیز متهم شده‌بود. تیمورتاش به گلشائیان گفته‌بوده خود رضاشاه بهتر از هر کس می‌داند که من اختلاسی نکرده‌ام و این مبلغ را دستمزد داده‌ام، اما چون باید نابود شوم این پرونده‌ها را برایم درست کرده‌اند.

از مرحوم عبدالعلی لطفی رئیس جنایی وقت شنیدم که روزی متوجه می‌شود که بازپرس با نهایت اهانت از تیمورتاش بازجویی می‌کند، لذا به او اعتراض کردم که تا دیروز این مرد وزیر دربار بود و کمال احترام را درباره‌اش رعایت می‌کردید. حال هم موظف هستید از او سؤالاتی براساس اتهامات بکنید تا حقیقت کشف شود، نه این‌که او را تحقیر کنید. باز گلشائیان گفت روزی صدرالاشراف وزیر دادگستری به من تلفن کرد که بروید در زندان قصر از تیمورتاش که دیشب مرده‌است به اتفاق دکتر حسین‌قلی‌خان قزل‌ایاغ رئیس پزشک قانونی دیدن کنید و هر چه

می‌بینید صورت‌مجلس کرده و به من گزارش دهید.

گلشائیان گفت به وزیر پاسخ دادم، این از وظایف دادستان تهران است و از تکالیف دادستان دیوان کیفر نیست. صدرالاشراف گفته‌بود دلایلی دارد که شما را انتخاب کردم. بعداً که گلشائیان به همراه پزشک قانونی به سلول تیمورتاش وارد شد، دید که با پیژامای سفید ابریشمی، روی تخت افتاده‌است و حروف اول نام و نام خانوادگی او با ابریشم آبی روی کت پیژاما دوخته شده و ناخن‌های دستش کبود بود.

دکتر قزل ایاغ سؤالات گوناگونی از چگونگی فوت از علیم‌الدوله دکتر زندان به عمل آورد. وقتی که با اتومبیل عازم شهر می‌شوند، دکتر قزل ایاغ برای این‌که راننده متوجه نشود، با اضطراب و به زبان فرانسه به گلشائیان می‌گوید، با مشاهداتی که کردم تیمورتاش به قتل رسیده‌است. ولی قول مردانه بده که این سرّ را نگاهداری و بین من و تو باشد والّا سر هر دو ما به باد خواهد رفت. گلشائیان به سخنان خود ادامه داد و گفت از این گفته پزشک قانونی خیلی ناراحت شدم و بالاخره طاقت نیاوردم. رفتم داور وزیر دارایی را ببینم و او را از موضوع آگاه کنم چون می‌دانستم از دوستان تیمورتاش است. ناگفته نگذارم علی‌اکبر داور در زمانی که وزیر عدلیه شد، جوانان تحصیل‌کرده نظیر گلشائیان را پس از انحلال عدلیه در تشکیلات جدید به خدمت فراخوانده‌بود و حق پدری به گردن آنها داشت. بعداً همه را نظیر اللهیار صالح و گلشائیان و غلامحسین فروهر و از این قبیل را به وزارت دارایی منتقل می‌کند.

داور به محض این‌که جریان را از زبان گلشائیان شنید وحشت نمود و فوراً در اطاق خود را باز کرد که کسی در پشت در نشنیده‌باشد. بعد که اطمینان پیدا کرد کسی نشنیده‌است. با تحکّم به گلشائیان گفت آخرین بار باشد این موضوع را به کسی می‌گویی. سه سال نگذشت که به علت همان اختناق و فشار روحی و اهانتی که داور از رضاشاه شنید، قبل از این‌که به دست دژخیمان شهربانی کشته شود، به زندگی خود خاتمه داد.

این مطالب را برای این به میان آوردم که بگویم رضاشاه همان کسانی را که برای روی کار آمدنش یقه‌درانی کرده‌بودند (مانند تیمورتاش، نصرت‌الدوله فیروز، سردار اسعد بختیاری، علی‌اکبر داور و عدّه‌ای دیگر که مادّه واحده برای انقراض سلسله قاجاریه را به دست خود نوشته‌بودند و در برابر مدرّس و دکتر مصدق و تقی‌زاده و اقلیت پافشاری می‌کردند) هر یک را به نوعی از بین برد. دیکتاتور وقت از ترس این‌که این افراد مانعی برای انتقال سلطنت به فرزندش پس از مرگ نباشند، یک به یک را کُشت و شاید آیت‌الله سیّدحسین مدرس هم برای همین توهّم به دستور او در کاشمر شهید گردید درحالی‌که زبان روزه بود.

بدبختانه رؤسای شهربانی در زمان رضاشاه چون محمّد درگاهی، سرلشکر محمدحسین آیرم و سرپاس رکن‌الدین مختار هر روز برای یکی از رجال یا رؤسای ایلات و عشایر، پرونده‌سازی می‌کردند. تا شاه مطمئن شود آنها بیدارند و کسی جرأت نفس کشیدن ندارد و

چنان‌چه کسی قصد توطئه علیه مقام سلطنت کند در همان نطفه آن را خفه خواهند کرد.

حتی پای صندوق‌های پست مأموران آگاهی گمارده شده‌بود و فرستندگان نامه را زیر نظر می‌گرفتند و بلااستثنا پاکات پستی باز می‌شد. مثلاً یک نفر بدون غرض برای این‌که نامه خود را مؤثّر جلوه دهد این شعر سعدی را گنجانده‌بود:

اگر ز باغ رعّیت ملک خورد سیبی — درآورند غلامانش درخت از بیخ

چند روز بعد نویسنده نامه را به آگاهی احضار می‌کردند که تو از نوشتن این شعر در نامه خود قصدت اعلیحضرت همایونی است که املاکی را در شمال خریده‌اند! البته به آسانی دست از سر فرستنده این نامه برداشتند.

همه می‌دانستند که رضاشاه به طمع تملّک املاک مردم در استان‌های گیلان و مازندران و غرب ایران به کمک عوامل خود افتاده‌بود. با قیمت‌های نازل به صورت ظاهر در دفتر اسناد رسمی سند فروش قطعی تنظیم می‌کردند و هر گونه ادّعای غبن ساقط می‌شد. هر آینه کسی مقاومت می‌کرد سند امضاء نمی‌کرد، آن‌قدر در زندان می‌ماند و شکنجه می‌دید تا بپوسد. نظیر دکتر تقی ارانی و فرّخی یزدی شاعر و نویسنده و چند نفر از بختیاری‌ها فراوان بودند که در نتیجه شکنجه و غذای مسموم و یا ابتلاء به امراضی چون تیفوس در زندان‌ها جان دادند و محیط آن‌قدر وحشتناک شده‌بود که نفس از کسی در نمی‌آمد.

به‌یاد دارم پدرم در سال‌های آخر عمر دچار پا درد شدیدی شده‌بود که برای معالجه به رامسر رفتیم. هتل مجلّل و آب‌های گرم معدنی آن تازه افتتاح شده‌بود، برای آسایش پدرم به هتل نرفتیم. ویلایی در حوالی هتل رامسر اجاره کردیم و از محل اقامت ما تا ساحل بحر خزر هم طبیعت زیبا بود و هم با نهایت سلیقه گل‌کاری کرده‌بودند.

در اواسط اردیبهشت ۱۳۱۵ رضاشاه برای سرکشی املاک خود به رامسر آمد. واقعاً همه جا را قرق کردند و کسی را جرأت قدم زدن در خیابان و پیاده‌روها نبود. مردم از ترس خود را مخفی کردند تا از دید مأموران دور باشند. وقتی که او رفت همه نفس راحتی کشیدیم و آزادی را حس کردیم که چه با ارزش است.

زمانی که به تهران بازگشتیم روزی شنیدم پدرم برای دوستی نقل کرد «به نظر من رامسر بهشتی است که در جهنّم ساخته شده‌است.» مقصودش این بود با آن همه زیبایی طبیعت که چشم را نوازش می‌داد انسان دل خوش نیست و نمی‌تواند از مواهب الهی لذّت ببرد. چون فصل امتحانات گذشته‌بود معلم از من خواست از خاطرات سفر رامسرَ انشاء فارسی بنویسم. من ناقص عقل و در عالم بچگی بدون این‌که به اوضاع زمان فکر کنم عین جمله پدر را در انشاء فارسی نقل کردم «رامسر بهشتی است که در جهنم ساخته شده‌است.» برای پدر گفتم که در انشای خود چنین جمله‌ای نوشته‌ام. خدابیامرز بدون این‌که مرا شماتت کند سیگاری روشن کرد

و مدت‌ها در فکر فرو رفت. شاید تصوّر می‌کرد همان روزها مأمورین مختاری سراغش خواهند آمد و احتمالاً در دل می‌گفت از قدیم گفته‌اند جلوی بچه حرفی نباید زد؟ خوشبختانه معلم با شرفی داشتیم و گزارش نداد. خداوند پدرم را رحمت کناد که به روی من نیاورد و خیلی کوتاه گفت هر مطلبی را نباید نوشت.

۳۰
کشف حجاب

پس از این‌که رضاشاه در ۱۳۱۳ سفر رسمی به ترکیه کرد خیلی تحت تأثیر ترقیات آن کشور تحت رهبری کمال آتاتورک قرار گرفت. خصوصاً تحولات اجتماعی و تغییر لباس مردم آن سرزمین که تقلید از کشورهای غربی بود نظر او را جلب کرد. در مراجعت به ایران به فکر افتاد برای این‌که ایران هم از قافله تمدن اروپایی عقب نیفتد و یک قدم مهم به سوی تجدد بردارد قبل از هر چیز تغییر لباس مردان و بانوان و خصوصاً برداشتن چادر از سر زنان است. بدون آن‌که به عواقب کار بیندیشد و تعصّبات مذهبی ملت ایران را که در آن زمان بیش از سیزده قرن از پذیرفتن دین مبین اسلام می‌گذشت و در اعتقادات مردم ریشه عمیق داشت در نظر گیرد.

حداقل عصیان ملت افغانستان علیه امان‌الله خان پادشاه آن کشور که در حدود ۱۳۰۹ روی داد نیز موجب عبرت او نشد. در آن کشور بر اثر اجبار مردم به پوشیدن لباس غربی و کشف حجاب چنان افغان‌ها را برانگیخت و عکس‌العمل شدید نشان دادند که پادشاه تجددخواه مجبور به استعفا گردید و به ایتالیا مهاجرت کرد همانجا نیز فوت نمود. هنوز هم ملت افغانستان پس از قریب هفتاد سال لباس محلی بر تن می‌کنند و صرف نظر از گروه طالبان که افراطی بودند، علی‌الاصول بانوان در آن کشور حجاب را بیشتر از سایر ملل اسلامی رعایت می‌نمایند.

پس از تصویب قانون متحدالشکل شدن لباس مردان در ایران، حدود ۱۳۱۴ که از تصویب مجلس فرمایشی گذشت، مردها مجبور شدند کت و شلوار پوشیده، همگی شاپو یا کاسکت بر سر گذارند. برای کارمندان دولت پوشیدن کت و شلوار به سبک خارج و استفاده از کراوات اجباری گردید. فرهنگیان لباس و کلاه خاکستری از پارچه فلانل داشتند و ملبس شدن به عبا و

عمامه و لباس روحانی هم تحت ضوابطی ممکن بود. پس از انقراض قاجاریه مردها کلاه بر سر می‌گذاشتند که یا مقوایی با روکش پارچه ماهوت بود به شکل استوانه کوچک (که به کلاه ماهوتی معروف بود) یا این‌که کلاه پهلوی که نقابی مقوایی داشت و روی آن پارچه سیاه و یا خاکستری می‌کشیدند بر سر می‌گذاشتند. برخلاف امروز سر برهنه بودن توهین تلقی می‌شد. حتی اگر اشتباه نکنم در مکانِ‌های اداری نیز کلاه بر سر داشتند. ناگهان رضاشاه تصمیم گرفت بانوان بدون حجاب از منزل خارج شوند و وزرا مجبور شدند در ضیافت‌های شبانه اجباراً با همسران خود با لباس‌های اروپایی و کلاه فرنگی حاضر شوند و در صورت تخلّف شدیداً مؤاخذه می‌شدند.

همسران بعضی از رجال مانند صدرالاشراف وزیر دادگستری که مذهبی بودند بیمار شدند و از شرکت در این مجالس امتناع کردند. بعضی خانم‌ها ماه‌ها خانه‌نشینی را ترجیح دادند. چون از واقعه مسجد گوهرشاد مشهد که در ۱۳۱۴ روی دادکم و بیش همه اطلاع دارند ذکری به میان نمی‌آورم. فقط برحسب آنچه تاریخ ثبت کرده‌است عده‌ای بی‌گناه در آن حادثه شوم کشته شدند. حتی بعضی نوشته‌اند کسانی که نیمه‌جان بودند زنده به گور شدند. برای ضرب شست نشان دادن به محمدولی اسدی نایب‌التولیه آستان قدس رضوی چون از مشهد خارج شده قلباً رغبتی برای کشف حجاب نشان نداده‌بود و از عواقب آن بیمناک بود، پس از محاکمه صحرایی او را تیرباران کردند. در پی آن «ذکاءالملک فروغی» نخست‌وزیر وقت به سبب شفاعتی که از پدر داماد خود کرده‌بود، از مقام و منصب معزول شد و تا شهریور ۱۳۲۰ خانه‌نشین گردید.

طبق خاطرات سیّد محمّدعلی شوشتری که از خدّام آستان قدس بود، فتح‌اله پاکروان استاندار خراسان و سرهنگ محمد رفیع نوایی رئیس شهربانی خراسان به علت خصومت شخصی و یا حسادت، در پرونده‌سازی علیه اسدی دست داشته‌اند.

واقعه‌ای راکه همان روزها برای خود من در این مورد روی داد، ذیلاً می‌نگارم:

روزی بر اثر شیطنت یکی از همبازی‌ها (جهانگیر پورزند) مچ دست راست من شکست و با درد شدیدی که داشتم به مادرم رجوع کردم، تا چاره‌ای بیندیشد. او چادر سر کرد و با هم سوار درشکه شدیم که در خیابان منوچهری به شکسته‌بند مراجعه کنیم. سر آب‌سردار در خیابان ژاله مقابل عین‌الدوله سرهنگ پاشاخان مبشّر ایستاده‌بود و به یکی از افراد خود دستور داد چادر از سر مادرم بردارد. مادرم نیز بدون ملاحظه و ترس از عاقبت کار شروع به انتقاد از اعمال خشونت‌آمیز مأمورین و حتی به رضاشاه نفرین کرد. از این‌که آژان‌ها از سرش چادر بردارند مقاومت می‌کرد و مرتّب بد و بیراه می‌گفت. به این ترتیب در وضع بحرانی گرفتار شده‌بودم چه باید بکنم؟ بالاخره درشکه‌چی با شلّاقی که بر اسب‌ها کوبید، با مهارت و سرعت از این صحنه و مأموران دور شد و با ترس و لرز وارد خیابان منوچهری شدیم.

برای نسلی که یخچال‌های قدیم را ندیده‌اند، توضیح می‌دهم در جبهه شمال خیابان

منوچهری بعد از چهارراه کنت یخچال واقع شده‌بود. یخچال‌های برقی هنوز به ایران وارد نشده‌بود. لذا مردم ناچار بودند در تابستان‌ها از یخ‌فروش، یخ طبیعی که معروف به یخ بلوری بود، بخرند. در سایه دیوار خشتی مرتفعی، گودال نسبتاً کم‌عمقی در شب‌های سرد زمستان آب می‌انداختند و به تدریج در ظرف یک ماه یا بیشتر یخ می‌بست. وقتی که خوب ضخیم می‌شد در سردخانه مجاور یخچال، آنها را برای چند ماه بعد که تابستان آغاز می‌شد ذخیره می‌کردند. با آن برودت شدید طبعاً یخ‌ها آب نمی‌شد. از صداهایی که در حافظه‌ام هنوز باقی است فریاد یخ‌فروش‌ها در کوچه‌های تهران بود که فریاد می‌کشیدند آی یخی... بیا یخ بلوری ببر. به‌هر صورت به خانه محقر شخصی که شغل کله‌پزی داشت در جوار یخچال وارد شدیم. آن موقع هنوز در پایتخت جرّاح استخوان و متخصص در این رشته نداشتیم یا انگشت‌شمار بودند و ما خبر نداشتیم. در نتیجه کلّه‌پزها به علت سر و کار داشتن با استخوان دست و پای گوسفندان عملاً تجربه پیدا کرده‌بودند. به قول امروزی‌ها آناتومی عملی یاد گرفته‌بودند و در نتیجه هرگونه شکستگی یا درد استخوان در نقاط مختلف بدن انسان را با متد خاص خود معالجه می‌کردند. به محض این‌که مچ دست مرا دید به شاگرد خود اشاره‌ای کرد و ناگهان هر دو نفر از دو جهت دست راست مرا به شدت کشیدند. با صدای ضعیفی که از مچ دستم برخاست معلوم شد استخوان جا افتاد و با خاکستر و زرده تخم‌مرغ و زردچوبه محل آسیب دیده را با باند محکم پیچیدند. تا مدت‌ها دستم بر گردنم بسته بود تا بهبودی حاصل شد.

غرض من از ذکر این مطالب این است که هنوز جامعه ما آن قدر پیشرفت نکرده‌بود که پزشک استخوان (ارتوپد) و یا بیمارستان و حتی کلینیک کوچکی را برای این قبیل بیماران داشته باشیم. ولی شاه وقتی می‌خواست در این جامعه عقب افتاده ملت را به سطح کشورهای اروپایی برساند، اصولاً فکر نکرده‌بود که خواست و تمایلات ملت درباره‌ی کشف حجاب چیست؟ ایراد وارد به رضاشاه و فرزندش این بود که ملت را هیچ‌گاه به حساب نمی‌آوردند. رضاشاه چون دانسته‌بود با خواست و رأی ملت به او پادشاهی نرسیده لذا تمام امتیازات را به انگلیس‌ها و نفوذ خارجی می‌داد. چنان‌چه نقل می‌کنند حاج مخبرالسلطنه هدایت به رضاشاه گفته‌بود ملت آن قدر خوشحال هستند که خیابان‌ها را آذین بسته‌اند و رضاشاه با تعجب پرسیده‌بود کدام ملت...؟! یکی از اشتباهات بزرگ این پدر و پسر همین بود که تمایلات مردم خصوصاً احساسات مذهبی‌شان را که ریشه عمیقی داشت نادیده می‌گرفتند. تفاوتی بین پیشرفت‌های مادّی مثل ایجاد راه‌آهن و تأسیس کارخانجات با تحوّلات بنیادین معنوی که با عقاید دینی و فرهنگ ملت رابطه داشت قایل نبودند.

بعد از این‌که رضاشاه در ۱۷ دی ۱۳۱۴ به اتفاق همسر و دختران خود برای اولین بار بدون این‌که حجاب داشته‌باشند (مانتو و کلاه به سبک غربی‌ها پوشیده‌بودند) به دانشسرای مقدماتی در ابتدای خیابان روزولت نزدیک دروازه دولت رفت.

از یکی از قدما شنیدم که رضاخان در آن روز تاریخی بسیار عبوس و عصبانی بود که برای پیشرفت مملکت ناچار شده است نوامیس خود را بی‌حجاب و پوشش اسلامی از کاخ بیرون بیاورد. به همین دلیل اجازه نداده‌بود، ملکه مادر در یک ماشین با او بنشیند، نمی‌دانم تا چقدر این خبر صحت داشته‌باشد، ولی بعید نیست وجدان ناآگاهش از این کار شرمنده‌باشد. روزنامه‌ها مرتباً عکس شاه و خانواده‌اش را که بی‌حجاب رفته‌بودند با شرح و تفصیلات منتشر نمودند و عکس‌هایی از بانوان بی‌حجاب در شهرستان‌ها چاپ می‌کردند.

مثلاً در شهرستان دور افتادهٔ بروجرد که یک خیّاط‌خانه برای زنان در آنجا پیدا نمی‌شد تا چه رسد الگوی لباس زنانه خارجی داشته‌باشد. عکس‌هایی از این قبیل دیدم. با این‌که آقایان مجبور بودند شاپو یا به اصطلاح آن روز کلاه لگنی سر بگذارند. مغازه محمدزاده در لاله‌زار جنوبی تنها جایی بود که شاپو داشت و به فاصله کوتاهی تمام این نوع کلاه غربی را که داشت به‌فروش رفت. بعضی‌ها اجباراً کاسکت از پارچه و نقاب مقوایی به سر می‌گذاشتند. شنیدم در مراسم استقبال رضاشاه و یا بدرقه او بایستی لباس رسمی ژاکت بپوشند و بدتر از همه سیلندر بر سر بگذارند. مثلاً در بابل برای نمونه یک کلاه بلند یا سیلندر هم یافت نمی‌شد. لذا آن رؤسای بدبخت ادارات، سفارشی می‌دادند از حلبی استوانه کوتاه لبه‌داری ساخته شود و رنگ سیاه روی آن می‌زدند که معلوم نشود. تصور بفرمائید روزهای بارانی پس از سرازیر شدن رنگ این کلاه‌های حلبی بر روی صورت آن افراد، چقدر مضحک می‌شد. کم‌کم پوشیدن لباس رسمی فقط در ملاقات‌های تشریفاتی مثل پذیرفتن سفرای خارجی و یا ضیافت‌های رسمی که در کاخ‌ها برپا می‌شد اجباری گردید. در زمان محمدرضا پهلوی به تقلید از دربار ملکه انگلیس در این اواخر مجبور می‌کردند، رجال ژاکت و سیلندر خاکستری بپوشند. بعضی که نداشتند یا عاریت می‌گرفتند و یا کرایه می‌کردند. آنهایی که قد کوتاه و یا بلندی داشتند با لباس‌های عاریه چقدر قیافه‌های خنده‌آوری پیدا می‌کردند!

امیدوارم بعضی از خوانندگان عزیز مرا به تحجّر فکری متهم نسازند. مقصودم به‌هیچ‌وجه این نیست که ملت ایران باید همان قبا و سرداری و کلاه‌های مقوایی ماهوت یا کلاه نمدی که تا حوالی کودتای ۱۲۹۹ استفاده می‌شد، بپوشند. قصد نگارنده این سطور این است که اولاً هر دگرگونی و رفورم اجتماعی که با معنویات مردم سر و کار دارد باید با متد و راه و روش خودش باشد. تجددخواهی زمان لازم دارد و تحولات فرهنگی یک شبه فراهم نمی‌شود. ثانیاً آیا ترقی یک ملت فقط مربوط به طرز لباس پوشیدن آنهاست یا این‌که جهات عمیق دیگری دارد. ترقی و پیشرفت‌های معنوی در علم و معرفت چه بسا از تغییرات و تحولات ظاهری و بدون ریشه اهمیت بیشتری دارد. اگر دگرگونی در اوضاع اجتماعی هر جامعه‌ای ضرورت دارد سیاست گام به گام الزامی است. هر کس که رهبری ملتی را برعهده می‌گیرد برای هر تصمیم اجتماعی و تحول بنیادی قبل از هر چیز ضروری است خواسته اکثریت ملت را در نظر داشته‌باشد. فراموش

نکند اکثریت مردم این سرزمین اعتقادات مذهبی شدید دارند و حرمت به ناموس و شرف آنها بالاتر از حفظ جان و مال‌شان است و با احساسات و اعتقادشان نباید بازی کرد. از این گذشته در این گونه مواقع باید با جامعه‌شناسان مشورت کرد و عقاید استادان دانشگاه را پرسید و به قول معروف بی‌گدار به آب نزد. این درسی است که در طول سالیان عمر آموخته‌ام و خیانت می‌دانم اگر برای نسل جوان و نسلی که در راه است و بعدها دیده به جهان خواهند گشود این پند را ناگفته بگذارم.

۳۱
نگاهی به روزنامه‌های عصر پهلوی

من در کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ هنوز به دنیا نیامده‌بودم. ولی آنچه در تاریخ خوانده‌ام در آن ایام در تهران و شهرستان‌ها تعداد کثیری روزنامه و گاه مجلات ادبی و سیاسی و اجتماعی منتشر می‌شد. رضاخان در زمان سردار سپهی خود، حسین صبا مدیر روزنامه ستاره ایران را شلّاق زد. حتی به ارباب جراید خشونت می‌کرد تا جایی که مدیر فلک زده‌ی یک روزنامه‌ای که در قزوین منتشر می‌شد هنگامی که از پله‌های مجلس در بهارستان پایین می‌آمد مأموران شهربانی به تصور این‌که بهار مدیر روزنامه ایران است او را اشتباهاً به قتل رساندند. ملک‌الشعرای بهار نماینده اقلیت مجلس بود و به زعامت آیت‌الله مدرّس با رضاخان مخالفت می‌کرد. روزنامه بهار را منتشر می‌نمود در همان اوان مدیریت روزنامه نیمه رسمی ایران را به او داده‌بودند.

میرزاده عشقی شاعر شیرین سخن که در روزنامه قرن بیستم بی‌محابا از تغییر سلطنت به جمهوری انتقاد می‌کرد در حدود چهارراه سیدعلی در خیابان سعدی کنونی در روز روشن در خانه‌اش کشته شد. قاتلین او که از مهاجرین قفقاز بودند راست راست راه می‌رفتند و کسی متعرّض‌شان نبود.

بعد از آن‌که رضا پهلوی با رأی مجلس مؤسسان به سلطنت رسید و به کار مسلّط گردید برای دادن امتیاز به مدیران روزنامه‌ها، نظم و ترتیب جدیدی قایل شد، به‌طوری‌که تعداد روزنامه و مجلّات کاهش یافت.

روزنامه ایران به مدیریت زین‌العابدین رهنما پدر حمید و مجید صبح‌ها منتشر می‌شد تا این‌که مورد سوءظن واقع گردید. او به اتفاق خانواده و برادرش رضا تجدد و فرزندان همگی به

عراق، محل تولدشان تبعید شدند. امتیاز آن روزنامه به مجید موقر نماینده مجلس داده‌شد. پس از شهریور ۲۰ که رهنما به ایران بازگشت مجدداً روزنامه ایران را به دست گرفت و چون از نویسندگان معروف بود رئیس انجمن قلم شد. به موقر امتیاز روزنامه مهر ایران را دادند و ضمناً مجله ادبی مهر را منتشر می‌کرد که نویسندگان فاضلی چون نصراله فلسفی، علی دشتی، سعید نفیسی، محمد حجازی «مطیع‌الدوله»، ملک‌الشعراء بهار، رشید یاسمی، فروزانفر و نظایر ایشان در آن مقاله می‌نوشتند. در محافل روشنفکران و جوانان ادیب و شاعر مقبولیت تام داشت.

در زمان مدیریت عباس مسعودی، روزنامه اطلاعات عصرها به دست مردم می‌رسید. این روزنامه که در ابتدا فقط دو صفحه بود و جنبه خبری داشت با پشتکار مسعودی به تدریج به صفحات آن افزوده‌شد و اعتباری پیدا کرد و عملاً نیمه‌رسمی شد. مدیر آن تا وقایع شهریور نماینده مجلس بود و با تأسیس مجلس سنا عضویت آن‌را به‌دست آورد. او از نمایندگان با نفوذ بود. مسعودی سعی داشت در مخالفت با دولت مطلبی در روزنامه اطلاعات ننویسد. فقط دوره کوتاهی در ۱۷ آذر ۲۱ به دستور شاه با احمد قوام در افتاد و در سقوط او کوشش کرد.

علاوه بر اطلاعات، مسعودی روزنامه "ژورنال" را در تهران را به زبان فرانسوی که سردبیری آن با برادرش جواد مسعودی بود منتشر کرد. مجلات اطلاعات هفتگی برای جوانان و اطلاعات ماهانه و اطلاعات بانوان را نیز بر انتشارات خود افزود. تنها رقیبش روزنامه کیهان بود که با سرمقاله‌های فرامرزی نمی‌توانست رقابت کند.

دکتر محمود افشار از ۱۳۰۴ مجلّه وزین "آینده" را انتشار داد که مطالب آن ادبی و فلسفی و بیشتر مربوط به فرهنگ و زبان فارسی بود، گاهی جنبه سیاسی هم پیدا می‌کرد. به علت فشاری که بر جامعه مطبوعات بود مدتی تعطیل گردید تا این‌که پس از شهریور ۲۰ با مشارکت فاضل ارجمند، ایرج افشار، فرزندش مدیریت آن‌را برعهده گرفت و دوباره انتشار یافت. با مقالات پرمغز تا اواسط انقلاب اسلامی مجله "آینده" منتشر می‌شد و به دلایل گرانی کاغذ و مسایل دیگر انتشارش متوقف گردید. ولی انتشارات فرهنگی موقوفات افشار راه خود را می‌رود و علاوه بر ناموارهٔ دکتر افشار، کتاب‌های اصیل و خواندنی در زمینه‌های گوناگون به جامعه ایران تقدیم می‌کند.

قبل از شهریور ۲۰ سیف آزاد مجله "ایران باستان" را در آلمان هیتلری منتشر می‌کرد و گویا از آلمان‌ها کمک مالی می‌گرفت و غالب مطالب آن در مدح و ثنای هیتلر و مکتب نازیسم بود. چون کاغذ گلاسه مرغوب داشت و در آلمان طبع می‌شد تصاویر مندرج آن شفاف و بدون نقص بود و با روزنامه‌های خارجی برابری می‌کرد.

سیف آزاد پس از اشغال ایران در جنگ جهانی دوم مدتی در زندان متفقین توقیف بود. گویا جزو اسرای جنگی به هند اعزام گردید لیکن پس از خلاصی از زندان "ایران باستان" را با همان خصوصیات منهای تمجید از هیتلر در تهران انتشار داد. روی‌هم‌رفته آدم مرموزی بود.

قبل از رفتن رضاشاه به خارج از کشور مجله «ایران امروز» به مدیریت محمد حجازی و با دست مالی دولت با کاغذ مرغوب خارجی منتشر می‌شد. هر چند بهای آن فقط یک تومان بود ولی محققاً بیش از اینها هزینه داشت. این مجله غالباً با تصاویر جالبی از پیشرفت‌های صنعتی و اقتصادی و فرهنگی کشور داد سخن می‌داد.

مجلات "وحید" و "ارمغان دستگردی" چون صرفاً ادبی بود خوانندگان خاص خود را داشت. از سال ۱۳۱۰ "مجله خواندنی‌ها" به سردبیری علی‌اصغر امیرانی با خلاصه‌ای از مندرجات روزنامه و مجلات دیگر کشور خوانندگان فراوانی پیدا کرد. از زمانی که امیرانی سرمقاله می‌نوشت و با جملات تند و تیز دولت را انتقاد می‌کرد بر خوانندگانش افزوده‌شد. ولی امیرانی متأسفانه حرمت خود را نگاه نمی‌داشت. از روزنامه‌هایی که پس از شهریور ۲۰ معروفیت پیدا کرد روزنامه «داد» بود به مدیریت عبدالحسین عمیدی نوری که از وکلای معروف دادگستری نیز بود. این روزنامه به سبب انتشار مقالاتی نظیر «طلای سیاه یا بلای ایران» به قلم ابوالفضل لسانی خواننده زیادی به دست آورد.

مجله "ترقّی" به مدیریت لطف‌الّه ترقّی و مجله "صبا" که صاحب امتیاز آن ابوالقاسم پاینده بود و مجلّات "فردوسی" به مدیریت جهان‌بانویی و "روشنفکر" با امتیاز دکتر رحمت مصطفوی و نظایر آن در آسمان مطبوعات ایران درخشیدند. مجلّه "امید ایران" به مدیریت ابوالقاسم امینی و سردبیری نصرالّه فلسفی از مجلات خوب بود. از مجلّات وزینی که پس از وقایع شهریور ۲۰ انتشار پیدا کرد "مجله یادگار" به مدیریت و سردبیری دانشمند گران‌قدر، عباس اقبال آشتیانی بود. این مجلّه جنبه ادبی و تاریخی داشت و نویسندگانی خوش‌نام با توشه علمی مقالات پرمغزی در آن می‌نوشتند. سرمقاله‌های آن که همواره به قلم عباس اقبال بود اهمیت خاصی به آن داد و بهترین نثر فارسی بود. تا مدّت پنج‌سال این مجله منتشر شد و هنوز برای پژوهشگران، مطالب آن مورد استفاده است. شادروان دکتر عبدالحسین نوائی با اقبال در نشر این مجله همکاری داشت.

پس از استعفای رضاشاه و تبعید او به جزیره موریس روزنامه و مجلّه، مانند قارچ از زمین رویید و هر کسی که برایش امکان فراهم بود امتیاز انتشار گرفت. بعد از مدت بیست سال دیکتاتوری، به قول عدّه‌ای روزی‌نامه به‌جای روزنامه منتشر می‌شد. محمّد مسعود که نام خانوادگی اصلی او دهاتی است، مدیر روزنامه پرتیراژ «مرد امروز»، اوّلین روزنامه‌نگاری بود که در بلژیک این رشته را تحصیل کرده‌بود. او توسط احمد دهقان، برای علی سهیلی پیغام داده‌بود که چنان‌چه مبلغ یک‌صدهزار تومان به مسعود نپردازد در شماره آینده "مرد امروز" آبرو و حیثیت‌اش را بر باد خواهد داد. سهیلی هم پاسخ داده‌بود دریغ از یک‌صد شاهی که به‌تو بدهم. هر چه می‌خواهی بنویس برای من اهمیت ندارد. شماره‌ای نبود که محمّد مسعود در "مرد امروز" حاج علی‌نقی کاشانی از بازرگانان معروف را مورد حمله قرار ندهد، او هم کوچکترین اعتنایی

نمی‌کرد.

در زمان نخست‌وزیری قوام‌السلطنه، محمّد مسعود سند معتبری را که در محضر گواهی شده‌بود در روزنامه خود چاپ کرد بدین مضمون «هر کس احمد قوام را به قتل برساند مبلغ ده هزار تومان جایزه خواهد گرفت». همه می‌پرسیدند این کدام دفتر اسناد رسمی است که برخلاف قوانین جاری کشور چنین سندی را که مدرک جرم است، گواهی کرده‌است؟ بالاخره مسعود با این بندبازی‌ها و تهدید اشخاص جان خود را از دست داد. او توسط شاخه نظامی حزب توده که اسناد آن سال‌ها بعد منتشر گردید برابر چاپخانه مظاهری در خیابان اکباتان، در بهمن ۱۳۲۶ هنگامی که نیمه‌های شب پس از غلط گیری روزنامه‌اش، سوار ماشین شده و عازم حرکت بود ترور شد.

شنیدم یکی از دلایل قتل او سندی به خط سپهبد رزم‌آرا رئیس ستاد ارتش بود که یک روز قبل به دکتر مظفّر بقایی نشان داده‌بود و خطاب به خسرو و روزبه نوشته شده‌بود: «من به شما اطمینان می‌دهم که اعدام نخواهی شد». طبعاً انتشار چنین سندی هیاهویی به راه می‌انداخت قرائنی هست که رزم‌آرا برای هموار کردن راه ترقّی خود برای نخست‌وزیری دست به هر کاری می‌زد. البتّه این رویّه ناپسند منحصر به روزنامه "مرد امروز" نبود خیلی‌ها از این راه نان می‌خوردند. می‌خواهم عرض کنم نه آن حکومت زور و سانسور و ترور در دوره دیکتاتوری رضاشاه قابل قبول و تحمّل بود و نه این آنارشیسم و از هم‌گسیختگی مدیران بعضی از روزنامه‌ها پسندیده‌بود که علناً می‌گفتند فلان مبلغ را از راه این تهدیدها به‌دست می‌آوریم و بار سفر خارج را می‌بندیم و یک عمر خود و خانواده در آسایش زندگی می‌کنیم و مطلقا حرمتی برای آبرو و حیثیت افراد قایل نبودند.

۳۲
سانسور مطبوعات

در دوران رضاشاه علاوه بر اداره‌ی کل نگارش وزارت فرهنگ که به آسانی امتیاز روزنامه یا مجلّه به کسی نمی‌داد، شهربانی آن روز افرادی مانند محرّم علی‌خان داشت، که آقای دکتر علی بهزادی مدیر مجله سپید و سیاه، چهره واقعی او را در شبه خاطرات توصیف کرده‌است. این شخص بر تمام چاپ‌خانه‌ها نظارت داشت تا علیه مصالح دولت چیزی ننویسند. گویا در همان اوان اداره‌ی کل نگارش وابسته شهربانی کل کشور به ریاست علی دشتی و چند نویسنده معروف دیگر مانند عبدالرحمن فرامرزی تأسیس شده‌بود. صورت ظاهرش این بود که اهل قلم مطالب بازاری و خلاف دستور زبان فارسی را در روزنامه‌های خود منتشر نکنند و موجب گمراهی جوانان نشوند. اما در باطن کنترل شدید جراید را بر عهده داشتند. برای من معلوم نیست چه عواملی موجب شد دشتی که یک عمر برای آزادی مطبوعات و حکومت قانون فعالیت داشت و کتاب‌ها نوشته‌بود، چنین سمتی را قبول کرده‌باشد.

فرامرزی بعدها در روزنامه کیهان نوشت، همه معنی سانسور را می‌دانند چیست، ولی در این کشور واژه دیگری است که «ما نسور» است و هیچ کجای دنیا سابقه ندارد. معنای آن این است که دولت با صراحت می‌گوید، آقای مدیر روزنامه مجبور هستی آن‌چه را من می‌گویم بنویسی و لاغیر...

یادم رفت یادآور شوم که دکتر ارانی و یارانش قبل از دستگیری، مجلّه‌ای به نام «دنیا» که فقط جنبه علمی داشت منتشر می‌کردند و با رمل و اُسطُرلاب مطالب سیاسی را که تلویحاً تبلیغ مرام اشتراکی هم بود، از چشم تیزبین محرّم علی‌خان پوشیده می‌داشتند. ولی با دستگیری ۵۳ نفر

طرفداران مسلک کمونیستی و یا سوسیالیزم انتشار آن برای همیشه متوقف گردید. تا شهریور ۲۰ هیچ نشریه‌ای مجاز نبود از رژیم‌های سوسیالیستی و کمونیزم صحبتی بکند. جا دارد از روزنامه‌های فکاهی معروف نظیر توفیق و نسیم شمال و گل زرد یادی به میان آورم. این روزنامه‌ها که هفتگی بودند تا حدّی که پا را از گلیم خود دراز نکنند، اجازه طنزنویسی داشتند و در صورت تخطّی سر از تیمارستان درمی‌آوردند. با تعداد کثیر روزنامه و مجلّاتی که بعد از شهریور ۲۰ منتشر شده‌اند، طبیعی است نام همه را قادر نیستم بنویسم و از این‌که سهواً نام بعضی از قلم افتاده است پوزش می‌خواهم.

۳۳
عروسی ولیعهد با فوزیه

خوب به خاطر دارم در حدود سال ۱۳۱۸ دانش‌آموز دبستان بودم که از چند روز قبل دستور رسید فلان روز باید برای استقبال از ولیعهد و نوعروس والاحضرت فوزیه دختر ملک فؤاد و خواهر ملک فاروق پادشاه مصر به میدان راه‌آهن برویم. دست هر کدام از ما یک پرچم ملّی کوچک کاغذی به رنگ (بیرق ایران) دادند و ساعت‌ها قبل از ورود ترن سلطنتی در میدان راه‌آهن به صف ایستادیم. شرح کلافگی بچه‌های سیزده چهارده ساله که گاه گرسنه و یا تشنه می‌شدند و یا حوائجی داشتند بماند، وارد جزئیات نمی‌شوم. تا امروز ندانستم چه پشت پرده بود که خاندان پهلوی با خانواده خدیو مصر که فرهنگ جداگانه‌ای داشتند، پیوند خانوادگی پیدا کردند و بر خلاف صراحت قانون اساسی با تفسیر آبکی دکتر متین دفتری، که ایرانی‌الاصل بودن مادر ولیعهد را طبق قانون اساسی در مجلس شورای ملی، صفت دانست، و نفس هم از کسی بلند نشد. درست مثل دیروز به یاد می‌آورم، وقتی که اتومبیل رولزرویس رضاشاه که ملکه نازلی، مادر فوزیه در کنارش نشسته‌بود از برابر دیدگان ما عبور کرد، اخم‌های رضاشاه چنان در هم رفته‌بود و از چشمانش شرارهٔ غضب می‌بارید که حتی ما در عالم کودکی از یکدیگر می‌پرسیدیم چرا رضاشاه در موقع عروسی فرزندش به‌جای شادی و خرسندی، این‌قدر عبوس و خلق تنگ است. به فاصله کوتاهی این خبر دهان به دهان به ما رسید و جریان از این قرار بود:

به محض این‌که ملکه مادر از واگن سلطنتی پا روی زمین گذاشت به رضاشاه که برای خوش‌آمد جلو رفته‌بود با لحن سرزنش گفته‌بود «لایق ریشت با این عروس آوردنت، شب گذشته در اهواز ادیب‌السلطنه سمیعی از بی‌جایی با دایی فوزیه عروست در یک رختخواب در

واگن خوابیدند...؟»

واقعه دوم که رضاشاه را سخت عصبانی کرد، آن بود که در ضیافت شام کاخ گلستان که به افتخار ملکه نازلی و همراهان برپا بود ناگهان چراغ‌ها خاموش شد و زمانی طول کشید تا برق جریان پیدا کند و تکلیف آن شام معلوم است که به چه صورتی درآمد. گویا علی‌اصغر حکمت که وزیر کشور بود، سخت مورد عتاب شاه قرار گرفت. از فردای استقبال، ما کودکان خردسال را لباس پیش‌آهنگی پوشاندند و از صبح زود به میدان امجدیّه بردند که برای بعدازظهر در مقابل جایگاه ولیعهد و همسر و بستگانش حرکات ورزشی و نرمش انجام دهیم. حسین علاء رئیس شورای پیش‌آهنگی بود که او نیز برای حفظ مقام مجبور بود لباس پیش‌آهنگی بر تن کند!

بعضی روزها به‌جای لباس پیش‌آهنگی، پیراهن سفید نخی یا به عبارت دیگر پیراهن زیر بدون آستین (رکابی) و شلوار کوتاه به پا می‌کردیم و اگر از گرسنگی یا تشنگی می‌مردیم حق اعتراض نداشتیم و زمین ورزشگاه شهید شیرودی فعلی از تعداد دانش‌آموزان سفید می‌شد.

همان روزها شایع شده‌بود برای پذیرایی از هیأت‌های خارجی که برای تبریک و اهدای ارمغان از طرف دولت خود به تهران آمده‌بودند، هتل به اندازه کافی نبود و ناچار در منزل خصوصی سرشناس‌های پایتخت این نمایندگان کشورهای خارج را مسکن داده‌بودند. از امثال ثروتمندانی چون حاج‌حسین‌آقای ملک گلدان‌های بزرگ عاریه گرفته‌بودند که سالن‌های پذیرایی را مزیّن کنند. ملک تنها کسی بود که گلدان‌های خود را پس از ماه‌ها که عروسی تمام شده‌بود پس گرفت. چون هر روز به مقابل در ورودی کاخ شاه می‌رفت و بست می‌نشست و حتی حاضر نشد بهای گلدان‌ها را بگیرد. مُصرّاً می‌گفت مال امانت خودم را می‌خواهم. از همه عجیب‌تر رژه سوم اسفند بود زیرا هر ساله برای زنده نگاهداشتن کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ کودکان و دانشجویان کشور علاوه بر نیروی ارتش با لباس متحدالشکل دانشجویی از برابر رضاشاه در میدان جلالیه رژه می‌رفتند. در واقع رژه و سان دیدن نیروهای سه‌گانه که رضاشاه سوار بر اسب می‌شد با رژه دانشجویان مخلوط شده‌بود. از همه مضحک‌تر این‌که در یک نوبت امر دایر شد دانشجویانی که دوچرخه داشتند، با دوچرخه‌های شخصی در حال پیاده فرمان چرخ را در دست گیرند و نظر به راست داشته‌باشند و با این کیفیت از برابر شاه و ولیعهد عبور کنند. طبعاً آنها که خیلی جوان بودند و با دیسپلین نظامی آشنایی نداشتند راه را کج می‌رفتند و یک موقعی متوجّه می‌شدند که صف بهم ریخته و رضاشاه با پوزخند نگاه می‌کرد. از یک مشت کودک دبستانی یا دبیرستانی بیش از این انتظار نداشت.

در شهریور ۲۰ فهمیدیم، این سان و رژه نیروهای ارتش در سوم اسفند که در سالیان متمادی برگزار می‌شد، چقدر توخالی بود و ارتش شاهنشاهی با آن همه تبلیغات عملاً بیش از سه روز در برابر تجاوز نیروهای روس و انگلیس نتوانست مقاومت کند.

فرماندهان لشکر در مراکز استان‌ها با پوشیدن لباس غیرنظامی و بار کردن اثاثیه شخصی و

شاید اموال دولتی بر روی کامیون‌ها فرار را بر قرار ترجیح دادند و ننگ ابـدی بـر پـیشانی‌شان خورد...؟



علی سهیلی وزیر خارجه ایران

شاید اموال دولتی بر روی کامیون‌ها فرار را بر قرار ترجیح دادند و ننگ ابـدی بـر پـیشانی‌شان خورد...؟

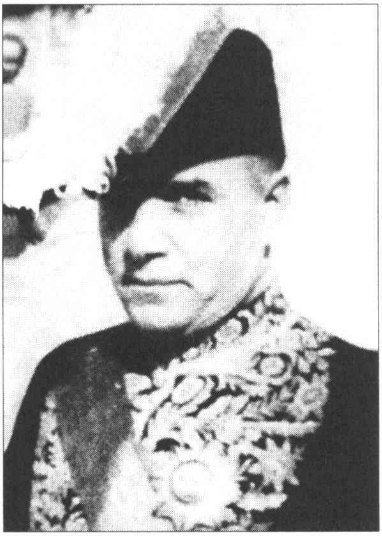


علی سهیلی وزیر خارجه ایران

۳۴
واقعه شوم سوم شهریور ۱۳۲۰

در آستانه شهریور ۱۳۲۰ من در سنّی نبودم که به دقّت به فرستنده‌های رادیوهای خارجی گوش دهم. فقط می‌شنیدم که پس از حمله برق‌آسای هیتلر به لهستان، فرانسه، بلژیک و هلند و پیروزی‌های سریع ارتش آلمان وقتی که در ژوئن ۱۹۴۰ با وجود پیمان دوستی، نوبت حمله به شوروی رسید، مردم ایران فوق‌العاده هیجان زده شدند. درست یک‌سال قبل از آن تاریخ فن ریبن‌تروپ وزیرخارجه آلمان با وزیرخارجه شوروی پیمان عدم تعرّض را طی مراسمی امضاء و اسناد آن‌را مبادله کرده‌بودند. مدّت زمانی طول نکشید که ارتش آلمان با تجهیزات کامل و آخرین سلاح‌های روز برق‌آسا به دروازه‌های لنین‌گراد و مسکو رسیدند. کسانی که شمّ سیاسی داشتند به خوبی می‌دانستند متفقین علی‌رغم تنفّری که از رژیم کمونیستی داشتند در این موقعیت حسّاس برای کوبیدن هیتلر، خطر مهم‌تر که همانا رژیم نژادپرست نازیسم بود؛ اقدام و به نفع استالین وارد صحنه خواهند شدند. خصوصاً آن‌که چرچیل چندی بعد دولت مقتدر امریکا را هم تشویق کرد با متفقین باشد. با موقعیت استراتژیک ایران برای انجام این مقصود چاره‌ای نداشتند، جز این‌که بی‌طرفی ایران را نقض کنند.

البته شایعاتی همان روزها در افواه بود که علی منصور؛ «منصورالملک» ـ نخست‌وزیر وقت ـ تلگراف‌های رمزی راکه به وسیله سفرایی چون ساعد از مسکو و َیا از انوشیروان سپهبدی از آنکارا رسیده و هم‌چنین پیش‌بینی آنان از مذاکرات درگوشی سفرای خارجی در مهمانی‌ها در مورد اشغال ایران و نقض بی‌طرفی کشور (سفرای روس و انگلیس مدعی بودند آلمانی‌هایی که در ایران مشغول به‌کار هستند). جاسوس می‌باشند او تعمّداً جواد عامری از قضات و از دوستان



مجید آهی وزیر دادگستری



علی منصور، نخست وزیر هنگام اشغال ایران

مورد اعتمادش را کفیل وزارت امورخارجه کرده‌بود. تا این قبیل گزارش‌های تلگرافی یا محرمانه کتبی را فقط برای رؤیت خود او ببرد و نخست‌وزیر در حاشیه این گزارش‌های مهم و حسّاس، می‌نوشت «بایگانی شود». در ساعت چهار بامداد سوم شهریور، بولارد و اسمیرنوف سفرای انگلیس و شوروی یادداشتی تسلیم منصور کردند دایر بر این‌که چون دولت ایران از سه ماه قبل به تذاکرات پی‌درپی برای اخراج آلمان‌ها از کشور توجهی نکرده‌است، لذا نیروهای انگلیس و شوروی از مرزهای شمال و غرب و جنوب ایران عبور کرده‌اند. شاه پس از شنیدن به وحشت افتاده و نگرانی شدیدی سراپای وجودش گرفت و همان وقت دستور داد وزارت امورخارجه فوراً ترتیب ملاقات او و سفرای انگلیس و شوروی را بدهد.

گلشائیان این‌طور بیان کرد که وقتی سفرای مذکور برای شاه توضیح دادند ما مدت سه ماه است که تذکر داده‌ایم، منتها اعلیحضرت هیچ‌گونه توجهی نکرده‌اند، شاه خیلی متعجّب شد. از کفیل وزارت‌خارجه بازخواست کرد چرا مرا از مفاد یادداشت‌ها بی‌اطلاع گذارده‌اید، اوّلین بار است که چنین تذکّراتی را می‌شنوم، گویا عامری سکوت کرده‌بود.

البته همان روزها زمزمه‌هایی بین مردم شنیده‌می‌شد که منصورالملک طرفدار انگلیس‌هاست. از طرف دیگر مدتی قبل از نخست‌وزیری به اتّهام اختلاس در وقتی که وزیر راه بود، به دستور رضاشاه محاکمه و چند ماهی زندانی شده و ولی به‌خاطر فقدان دلیل، یکی از شعب دیوان کشور او را تبرئه کرده‌بود. احتمال داده‌می‌شد منصور در پنهان کردن این وقایع از رضاشاه جنبه انتقام‌جویی داشته‌است و یا شاید مقامات انگلیسی چنین دستور داده‌بودند. بعد

هم معلوم نشد چه عواملی دست به هم دادند تا رضاشاه کسی را که همیشه به او سوءظنّ داشته، بعد از دکتر متین دفتری به مقام نخست‌وزیری منصوب کند.

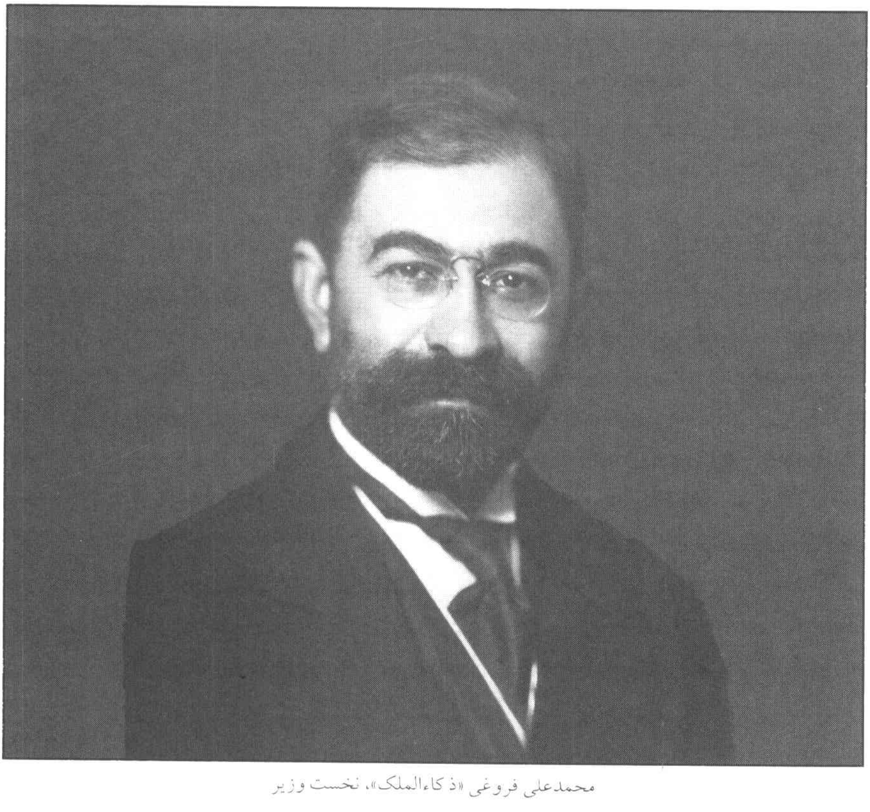
در هر حال کاخ استبداد، ناگهان فرو ریخت و شاهی که هیچ‌کس یارای نگاه کردن در چشمانش را نداشت آن‌چنان ذلیل و نگون‌بخت شد که از وحشت روس‌ها می‌خواست شبانه با خانواده به‌جز ولیعهد، از تهران به اصفهان فرار کند. چون به خوبی می‌دانست با شدت عملی که نسبت به کمونیست‌های ایران نشان داده و با قانونی که بر ضد این مرام در ۱۳۱۰ از مجلس گذرانده و کمونیست‌هایی نظیر پیشه‌وری و یوسف افتخاری و دارودسته ارانی را به زندان انداخته روس‌ها فراموش نکرده و تلافی خواهند کرد.

رضاشاه پس از اشغال ایران، منصور را معزول و به توصیه سهیلی و آهی، محمّدعلی فروغی را نخست‌وزیر کرد و علی سهیلی به وزارت امورخارجه منصوب شد. در زمانی که در سفارت ایران در لندن خدمت می‌کردم، سهیلی سفیر ایران بود. او می‌گفت «همان روزها اطلاع پیدا کرد که رضاشاه قصد دارد پایتخت را ترک نماید، با عجله به کاخ سعدآباد رفتم (رضاشاه هر سال از ۱۵ خرداد تا ۱۵ شهریور با خانواده سلطنتی و کارکنان دفتر مخصوص به کاخ ییلاقی سعدآباد می‌رفت). جلو اتومبیل شاه و همراهانش را که از در ورودی کاخ وارد خیابان دربند می‌شد گرفتم و از شاه خواهش کردم پیاده شود تا متن یادداشت روس‌ها را که همان روز رسیده‌بود در زیر نور چراغ برق خیابان بخوانم. صریحاً به شاه اطمینان دادم که روس‌ها طی یادداشت رسمی قول داده‌اند که برای شما مزاحمتی ایجاد نکنند و نیروهای ارتش شوروی از کرج وارد تهران نخواهند شد.

با این وعده بود که رضاشاه از مهاجرت به اصفهان در آن روزها صرف نظر کرد و گویا به‌طوری‌که سهیلی نقل می‌کرد، در همان سوم شهریور ۲۰، با عصبانیت منصور را معزول و به مجید آهی وزیر راه و سهیلی وزیر کشور تکلیف کرد که یکی از آنان هیأت دولت جدید راتشکیل دهد. سهیلی به شاه گفته‌بود در این وضع بحرانی مملکت یک پیرمرد خردمند دنیا دیده باید زمام امور کشور را در دست گیرد و هنگامی که رضاشاه به اعتراض گفت می‌گوئید سراغ وثوق‌الدّوله بیمار بروم، دیگر کسی نمانده است، سهیلی در جواب گفته‌است هنوز فروغی از سیاستمداران قدیمی زنده است. شاه با طعنه می‌گوید او که دیگر حلوا شده‌است. بالاخره با اصرار فراوان برای فروغی اجازه شرفیابی خواستند، با این شرط که او فقط نخست‌وزیر باشد. عقل و تدبیر از او و سهیلی و آهی با نیروی جوانی جبران شکستگی و پیری او را بکنند. هنگامی که نصرالله انتظام رئیس تشریفات دربار به فروغی تلفن می‌کند که شاه شما را احضار فرموده‌اند، به‌طوری‌که در خاطرات خود این موضوع را تأیید کرده‌است فروغی می‌گوید من که وسیله ندارم. ناچار انتظام شخصاً به دنبال او می‌رود.



انوشیروان خان سپهبدی، سفیر ایران در آنکارا



محمدعلی فروغی «ذکاءالملک»، نخست وزیر

۳۵
کابینه محمدعلی فروغی (ذکاءالملک)

وقتی که ذکاءالملک با افسردگی وارد کاخ می‌شود شاه با پوزخند به او می‌گوید، نه آن‌قدرها هم که فکر می‌کردم شکسته نشده‌است.

سهیلی افزود در نگاه فروغی خوانده می‌شد حال که مملکت را به این روز انداخته‌اید دنبال من می‌فرستید.

یکی از فرزندانش گفته‌بود وقتی پدرم را به دربار احضار کردند با صدای بلند می‌گفت بی‌انصاف‌ها چرا زودتر به فکر من نیفتادید حالا دیگر خیلی دیر شده است.



نصراله انتظام (رئیس تشریفات دربار)

۳۶
اوضاع آشفته ارتش در سوّم شهریور ۲۰

در اوایل شهریور ۲۰ منزل برادرم احمد زندگی می‌کردم که یکی از دوستان او به نام سرگرد ابراهیم میرزا معزّی، فرمانده یکی از گروهان‌های ارتش به دیدش آمد. با قیافه برافروخته گفت سه روز است افراد تحت فرماندهی من، در سلطنت‌آباد یک لقمه نان نخورده‌اند، گرسنه و تشنه، در پشت مسلسل نشسته‌اند. ارتش قادر نیست غذا به آنها برساند و با التماس از من می‌خواهند اجازه دهم هواپیماهای دشمن را که بالای سر ما در پرواز هستند، ساقط کنند. من ناچار هستم با آشفتگی روحی و عصبانیت پاسخ دهم تا دستور مافوق نرسیده حق تیراندازی ندارید.

مرخص کردن سربازان طبق تصمیم شورای عالی نظام:[1] بامداد نهم شهریور رضاشاه از پادگان‌های تهران بازدید می‌کند. همه جا را خالی از سرباز و انبارها را تخلیه شده و همه را به سرقت رفته می‌بیند. اسب‌های مجار که نزد شاه بسیار عزیز بودند، در محوطه باغشاه بدون سرپرست و برای سیر کردن شکم‌های خود از پوست و برگ درختان استفاده می‌کردند. شاه از دیدن این مناظر اسفناک به شدّت عصبانی می‌شود و به کاخ بازمی‌گردد و از سرلشکر عزیزالله ضرغامی رئیس ستاد ارتش سؤال می‌کند پس از مرخص کردن سربازان برای محافظت پادگان‌ها و مآلاً شهرها چه تصمیمی اتخاذ کرده‌اید؟ ضرغامی در پاسخ اظهار می‌دارد در این مورد طرحی تهیه شده‌است اگر اجازه دهند به اتفاق وزیر جنگ طرح را به عرض برسانیم.

در ساعت موعود سرلشکر احمد نخجوان کفیل وزارت جنگ و سرلشکر ضرغامی درحالی‌که پوشه‌ای زیر بغل داشتند، طرحی را که شورای عالی نظام تصویب کرده‌بود تقدیم

۱. ذکاءالملک فروغی، دکتر باقر عاقلی، انتشارات سخن، تهران، ۱۳۵۸.

فرمانده کل قوا می‌کنند.

طرح از این قرار بود که ارتش به جای سربازان وظیفه فعلاً سی‌هزار سرباز پیمانی با ماهی سی‌هزارتومان استخدام کند تا جهت حفظ سازمان‌های دولتی و ایجاد نظم و امنیّت مورد استفاده قرار گیرند. شاه به دقت گزارش را مطالعه نموده نفیاً و اثباتاً چیزی نمی‌گوید و نام امضاءکنندگان طرح را به شرح زیر از نظر می‌گذراند:

سپهبد امیر احمدی، سرلشکر احمد نخجوان، سرلشکر ضرغامی، سرلشکر یزدان‌پناه، سرلشکر کریم بوذرجمهری، سرلشکر علی‌اصغر نقدی، سرتیپ علی ریاضی و سرتیپ احمد خسروانی، سرتیپ علی‌رزم‌آرا رئیس رکن یک ستاد جنگی و معاون دانشگاه و سرتیپ عبدالّه هدایت رئیس رکن سه ستاد نیز در جلسه حضور داشته ولی از امضای صورت جلسه امتناع نمودند. شاه بدون آن‌که عکس‌العملی نشان دهد دستور می‌دهد ساعت ۳ بعد از ظهر همان روز کلیه امضاءکنندگان طرح در سعدآباد حاضر شوند و فوراً سرلشکر محمد نخجوان معروف به امیر موثّق مسئولیت وزارت جنگ را برعهده بگیرد و در هیئت دولت شرکت کند.

وقتی کلیه امضاءکنندگان طرح مذکور در سعدآباد حاضر می‌شوند، شاه درحالی‌که فوق‌العاده غضبناک بوده به افسران عالی مقام می‌گوید:

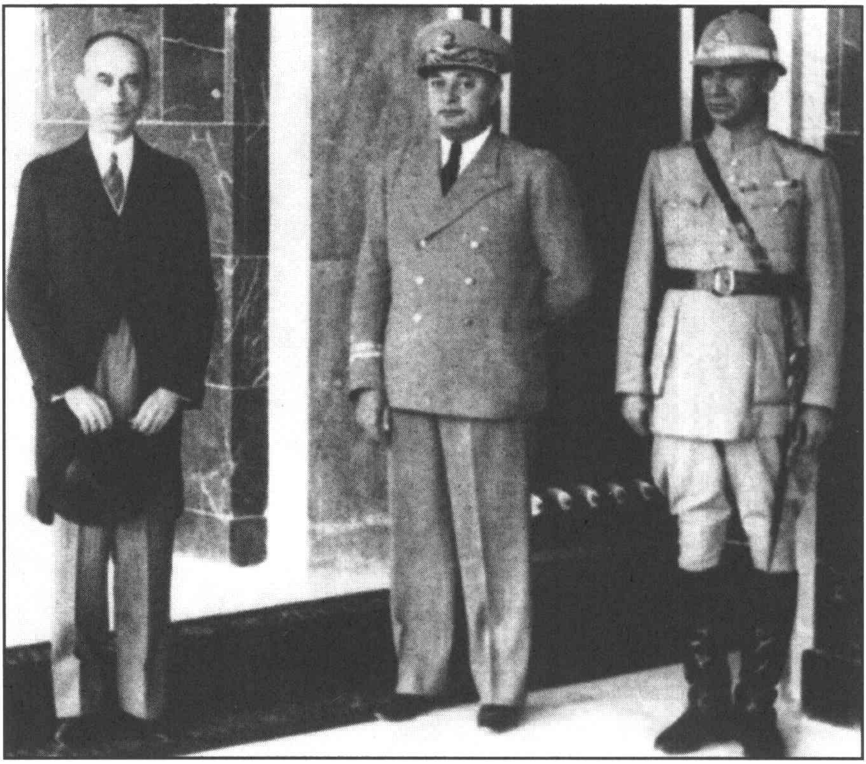
چرا به کشور خیانت کردید و ارتشی راکه با خون دل تهیه کرده‌بودم، از بین بردید. نظام وظیفه را ملغی کرده‌اید و حالا می‌خواهید سرباز پیمانی استخدام کنید؟ باکدام بودجه و از کجا؟ ضرغامی تصویب طرح را منتسب به سرلشکر احمد نخجوان و سرتیپ ریاضی رئیس اداره مهندسی و سرپرست رکن ۲ ستاد می‌نماید. آن دو در مقام دفاع توضیحاتی می‌دهند ولی نه تنها شاه قانع نمی‌شود، بلکه بیشتر عصبانی شده و با عصای خود چندین ضربه به سر و صورت آن دو می‌کوبد و دستور توقیف هر دو را می‌دهد. سپس به یکایک امرای ارتش پرداخته، سیلی بر صورت و با عصا بر کتف‌شان می‌زند. گویا دست راست خود را با باند چند روز بسته بود.

سپهبد امیر احمدی صراحتاً می‌گوید من با این طرح مخالف بودم و آن را اضمحلال کشور می‌دانستم و از امضا خودداری نمودم، ولی آقای نخجوان به من گفت امر اعلیحضرت همایونی است، اگر امضا نکنید، خود پاسخگوی خواهید بود. لذا من هم در امتثال اوامر ملوکانه به امضای صورت‌جلسه پرداختم. شاه از شنیدن سخنان امیراحمدی آتش خشمش شعله‌ورتر شده با شمشیر به وزیر جنگ و سرتیپ ریاضی حمله می‌کند، به‌طوری‌که سر و صورت هر دو به سختی مجروح می‌گردد. دستور می‌دهد که اسلحه او را بیاورند تا شخصاً آنها را اعدام کند. به افسری که آنجا نگهبانی می‌داد، دستور می‌دهد آن دو نفر را به زندان برده و به سرلشکر محمّد نخجوان (امیر موثّق) می‌گوید دادگاهی تشکیل بدهد که این خائنین محاکمه شوند و ریاست دادگاه، شخص شاه خواهدبود.

بعداً فروغی سرلشکر نخجوان را احضار کرده و به او می‌گوید مصلحت نیست شاه ریاست

جلسه دادگاه را عهده‌دار شود. غیر از این‌که خلاف قانون است در محافل داخلی و خارجی سوء اثر زیادی به جای خواهد گذاشت. بروید از قول من به ایشان بگویید، یکی از امرای ارتش را برای این کار انتخاب کنند. از طرفی امر بازجویی را طولانی کنید، شاید فرجی ایجاد شود.

امیر موثّق روز بعد به اتفاق سرتیپ عبدالمجید فیروز رئیس دادرسی ارتش و حسن معاصر دادستان ارتش نزد شاه می‌روند و رضایت او را به این نکته جلب می‌کنند که شاه نمی‌تواند رئیس دادگاه باشد. سرلشکر اسمعیل امیرفضلی ریاست دادگاه افسران امضاءکننده طرح آزادی سربازان را برعهده گرفت، لیکن با استعفای رضاشاه از سلطنت موضوع منتفی شد. جای تعجب همه بود در کابینه‌ای که فروغی پس از عزیمت رضا پهلوی از ایران تشکیل داد، همان سرلشکر احمد نخجوان که قرار بود به جرم خیانت محاکمه شود، به عنوان وزیر جنگ معرفی گردید و سرتیپ ریاضی هم به مقام خود بازگشت. این مطلب بخوبی روشن می‌سازد که انگلیسی‌ها تا چه اندازه در ارتش ما نفوذ داشتند رضاشاه به اشتباه فکر می‌کرد که فعّال ما یشاء است.



از راست: سرپاس رکن‌الدین مختاری، سرلشگر احمدنخجوان وزیر جنگ، علی منصور

نکته جالب این‌که همان شب وقوع ضرب و شتم امیران ارتش توسط رضاشاه ماجرای واقعه‌سعدآباد را بی.بی.سی نقل کرد و آن را مستمسک قرار داد و طبق معمول شب‌های دیگر، مجتبی مینوی که گوینده آن فرستنده بود حملات زیادی به شاه نمود. مخصوصاً تکیه رادیو لندن بیشتر به محاکمه دو تن از امرا به ریاست شخص شاه بود.

ماجرای نابود کردن نیروی دریایی ایران: حیله‌ای که انگلیس‌ها برای از بین بردن نیروی دریایی ما در جنوب به کار بردند از این قرار بود. همان شب شوم سوم شهریور، تمام افسران عالی‌رتبه نیروی دریایی ایران را به شام دعوت کردند و تا بعد از نیمه‌های شب پذیرایی را طول دادند، تا افسران نیروی دریایی از جمله دریادار بایندر که افسری تحصیل کرده و وطن‌پرست بود و فرماندهی نیروی دریایی جنوب را داشت اغفال شوند. هنوز این افراد به خانه‌های خود نرسیده‌بودند که ناوهای ببر و پلنگ ایران هدف توپ‌های دور بُرد نیروی دریایی انگلیسی‌ها قرار گرفتند. ناوهای ایرانی غرق شدند و دریادار بایندر و چند افسر دیگر کشته شدند.

نجابت سربازان ایرانی: از یک افسر ارتش شنیدم همان روزها که رضاشاه با خانواده خود عازم اصفهان شد، در راه قم و کاشان دسته دسته سربازان را دیده‌بود که حتی لباس نظامی و پوتین‌های سربازی‌شان را گرفته‌بودند و تنها با پیراهن زیر و شلوار کوتاه و کفش‌های پاره و یا شاید پای برهنه عازم روستاها بودند. آن افسر با خجالت می‌گفت این ملت نجیب بعد از آن همه ظلم و ستمی که از فرماندهان ارتش دیده‌بودند با ماهی ۱۵ ریال جیره ماهانه که از کیفیت غذای آنها هم کش می‌رفتند، هیچ کدام نکردند جلو اتومبیل خود من و یا بقیه فراریان را بگیرند و لااقل تقاضا نمایند آنها را سوار کنیم، تا مقداری از راه را پیاده طی نکنند.

در حوادث تاریخی و تحوّلاتی که در طول این چند دهه اخیر روی داد، من شاهد بسیاری از این نجابت و خویشتن‌داری ملت شریف ایران بوده‌ام. آن روزها و شب‌هایی که در ۲۲ بهمن ۵۷ حتی یک نظامی و یا مأمور شهربانی در تهران وجود نداشت و یا بهتر بگویم حضور نداشت به هیچ یک از منازل و یا مغازه‌ها، هیچ تعرّضی نشد. قلباً یا به علت ایمان مذهبی، با چپاول و غارت اموال مردم مخالف بودند و حاضر نشدند دست به اعمال غیرانسانی و غیرقانونی بزنند.

دولت فروغی برای این‌که از خون‌ریزی بیشتر جلوگیری کند و خسارات کمتری به خانه و کاشانه مردم وارد شود، به کلیه نیروهای ارتش دستور ترک مخاصمه داد و آتش بس اعلام گردید. آن طور که یادم است اعلامیه شماره یک ارتش که خبر از حملات نیروهای بیگانه به سرحدات ایران را می‌داد نام شهرهای آسیب دیده را در استان‌های آذربایجان و گیلان و مازندران و خراسان و نواحی جنوب تا سرحدات استان‌های کردستان و کرمانشاهان و خوزستان ذکر کرده‌بود. دیگر اعلامیه شماره ۲ منتشر نشد و رسماً شکست خوردیم کشوری اشغال شده‌بودیم که با تقاضاهای غیرمعقول شوروی و انگلیس مواجه بودیم که در جای خود اشاره خواهم کرد.



رضاشاه در ژوهانسبورگ

۳۷
استعفای رضاشاه از مقام سلطنت

در تاریخ ۲۴ شهریور رضاشاه پای پیاده از کاخ مرمر به خانه فروغی نخست‌وزیر که در همان حوالی چهارراه پهلوی بود وارد شد و هیچ گاردی همراه نداشت. به فروغی دستور می‌دهد، متن استعفانامه را هر طور که مقتضی می‌داند تهیه کند. در مقدّمه به او گفته‌بود فکرهای خود را کرده‌ام ناچارم سلطنت را ترک کنم و شاید مجبور به جلای وطن شوم همان پیش‌نویسی را که فروغی تهیه نموده‌بود و چند سطری بیش نبود، بدون حکّ و یا اصلاح امضاء کرد و بلافاصله راهی اصفهان شد.

فروغی در جلسه فوق‌العاده مجلس شورا که همان روز بعدازظهر تشکیل شد، متن استعفانامه را خواند و روز بیست و پنجم شهریور ۱۳۲۰ محمدرضا پهلوی طی تشریفاتی در مجلس شورای ملی متن قسم‌نامه را برای حفظ قانون اساسی قرائت کرد و رسماً به سلطنت رسید.

من شخصاً گروهانی را که به فرماندهی سرگرد ابراهیم معزّی سوار بر اسب، گارد سلطنتی را هدایت می‌کرد و شاه در اتومبیل نشسته‌بود، در میدان بهارستان از نزدیک مشاهده کردم. معزّی معلوم بود که خیلی آشفته است و بیم تعرّض به شاه می‌رفت. سنگ‌های خیابان شاه‌آباد را، شن ریخته‌بودند تا اسب‌ها لیز نخورند. اما در راه رفت و بازگشت شاه به مجلس اتفاق سویی رخ نداد و مثل همیشه ملت فقط تماشاچی بود تا ببیند چه پیش می‌آید و شاید عدّه‌ای برای شاه جدید کف هم زدند. آن‌طور که دکتر باقر عاقلی در کتاب ذکاءالملک نوشته‌است ظاهراً سفیر شوروی و وزیرمختار انگلیس به فروغی گفته‌بودند در مراسم سوگند شاه در مجلس شورای

ملی، دعوت را نمی‌پذیرند. زیرا با آن‌که با استعفای رضاشاه موافقت دارند ولی درباره‌ی به سلطنت رسیدن محمّدرضا پهلوی، از دولت‌های خود دستوری ندارند.

انگلیس‌ها باز در فکر بازگشت خاندان قاجاریه افتاده‌بودند و مقاماتی از قبیل سر انتونی ایدن وزیرخارجه و سر هوراس سیمور وزیرمختار اسبق انگلیس در تهران و هارولد نیکلسون نماینده مجلس عوام، مأمور بررسی این امر شدند. درباره‌ی محمّدحسن‌میرزا گزارش می‌دهند، آدمی دوست‌داشتنی است ولی پرت و غیر منطقی و ترسوست. در خصوص پسر بزرگش سلطان حمید میرزا، به‌طوری‌که پدرش می‌گوید، تازه از مدرسه نظامی نیروی دریایی درآمده و نام او درموند است و به زبان فرانسوی تکلّم می‌کند. در پاسخ این سؤال که آیا پسرش فارسی صحبت می‌نماید. محمدحسن‌میرزا با خوشحالی جواب می‌دهد یک کلمه هم فارسی نمی‌داند! و نام او یک اسم اسکاتلندی است! ظاهراً تبعه انگلیس هم شده‌بود و طبیعی است چنین شخصی واجد شرایط برای احراز مقام سلطنت ایران نمی‌باشد. لاجرم دولتین شوروی و انگلیس توافق کردند که محمّدرضا پهلوی به اریکه پادشاهی بنشیند و تغییر رژیم از سلطنت به جمهوری هم در آن زمان به‌خاطر شرایط اجتماعی ایران جایز نبود. کما این‌که رضاخان هم قبلاً چنین نظری داشت و با مخالفت شدید مردم مواجه شد.

حسن اسفندیاری به فروغی گفته‌بود، بعضی از وکلا احتمالاً با روی کار آمدن محمدرضا پهلوی مخالف می‌باشند و تشکیل جلسه غیرعلنی و خصوصی را توصیه می‌نماید. نخست‌وزیر که به جلسه خصوصی می‌رود، بعضی از وکلا بی‌پروا می‌گویند «عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود». ولی فروغی آنان را تهدید کرده‌بود اگر با سلطنت پسر رضاخان مخالفت کنند، اطمینان دارد تهران را نیروهای روس و انگلیس اشغال خواهند کرد و هرج‌ومرج شدیدی روی خواهد داد و کشور را دچار عواقب وخیمی خواهند کرد. در نتیجه اکثریت نمایندگان با آمدن شاه به مجلس برای ادای سوگند طبق قانون اساسی توافق می‌نمایند.

متن استعفانامه رضاشاه

«نظر به این‌که من همه قوای خود را در این چند ساله مصروف امور کشور کرده و ناتوان شده‌ام حس می‌کنم که اینک وقت آن رسیده‌است که یک قوّه و بنیه جوان‌تری به کارهای کشور که مراقبت دایم لازم دارد بپردازد و اسباب سعادت و رفاه ملت را فراهم آورد.

بنابراین امور سلطنت را به ولیعهد و جانشین خود تفویض کردم و از کار کناره نمودم و از امروز که روز بیست‌وپنجم شهریور ماه ۱۳۲۰ است، عموم ملّت از کشوری و لشکری، ولیعهد و جانشین قانونی مرا باید به سلطنت بشناسند و آن‌چه از پیروی مصالح کشور نسبت به من می‌کردند، نسبت به ایشان منظور دارند. کاخ مرمر، به تاریخ ۲۵ شهریور ۱۳۲۰ امضاء»

فروغی پس از ترمیم هیئت دولت که بیشتر از وزرای سابق بودند و بعد از این‌که شاه سوگند

یاد کرد و پدرش با کشتی عازم جزیره موریس شد، (دکتر محمد سجادی وزیر راه قبل از این‌که رضا پهلوی خاک ایران را ترک گوید طبق سند رسمی که در اصفهان تنظیم شد شاه سابق کلیه اموال منقول و غیرمنقول خود را به فرزندش محمدرضا پهلوی در قبال یک حبّه نبات هبه کرد. برخلاف وعده‌ای که انگلیس‌ها داده‌بودند به‌جای کشور شیلی او را به جزیره‌ی موریس بردند و جواهراتش را ضبط کردند. مدت چند ماه با نمایندگان انگلیس و شوروی به مذاکره نشست تا آنها را قانع کند که پیمان‌دوستی با ایران ببندند و با ضعف مزاج و کهولت سن با بردباری مذاکرات سیاسی را که تخصّص او بود، ادامه داد تا موفق به عقد پیمان شد و دولت شکست خورده ایران را جزو دول متفق درآورد و برحسب ظاهر به دول محور اعلان جنگ داد و متعاقب تعطیل شدن سفارت‌خانه‌های آنان طبعاً روابط دیپلماتیک با آلمان، ایتالیا، رومانی، ژاپن و بقیه دول محور قطع گردید. در وزارت امورخارجه اداره‌ای به نام «پیمان سه‌گانه» تأسیس شد.

هنگامی که محمدعلی فروغی لایحه پیمان سه‌گانه را به مجلس شورای ملی برای تصویب برد، در موقع ایراد نطق، ناگهان از جانب یکی از تماشاچیان به نام محمدعلی روشن که از نرده به وسط جلسه پرید، مورد ضرب و شتم قرار گرفت و چنان‌چه سرلشکر نخجوان ضارب را نمی‌گرفت، شاید ضربات بیشتری بر او وارد می‌شد. طبیعتاً به نخست‌وزیر در پشت تریبون حالت ضعف دست داد و جلسه با تنفس تعطیل گردید. اما فروغی پس از مدت کوتاهی در جلسه علنی که مجدداً تشکیل شد دنبال سخنان خود را گرفت و خیلی خونسرد اظهار داشت «جمله معترضه‌ای کلامم را قطع کرد.» بعد از سخنان موافق و مخالف نمایندگان در جلسات بعدی مجلس بالاخره قانون "پیمان سه‌گانه" به تصویب اکثر نمایندگان رسید. به نظر بنده یکی از خدمات فروغی همین پیمان دوستی با دول متفق بود. چون اگر این پیمان بسته نمی‌شد، اطمینانی نبود که پس از شش‌ماه بعد از خاتمه جنگ جهانی دوم، دول فاتح به آسانی خاک ما را ترک کنند، خصوصاً دولت شوروی که چشمداشت ارضی داشت. در آن پیمان، استقلال و تمامیت ارضی ایران رسماً تضمین شده‌بود و دول بزرگ تعهّد کرده‌بودند که خسارات مالی و جانی در دوران جنگ را که به ایران وارد کرده‌بودند، جبران نمایند و در اصطکاک‌هایی که همه روزه روی می‌داد با استناد به این پیمان خیلی از مسایل حل می‌شد.

البته تحویل دیپلمات‌های دول محور به دول دشمن مشکلات فراوانی برای ایران به‌وجود آورد. از مرحوم عبدالّله انتظام که تازه رئیس اداره‌ی انگلیس شده‌بود شنیدم اِتِل وزیرمختار آلمان آدمی نظامی و کله‌شقی بود و رفتار خشنی داشت که بر مشکلات می‌افزود و هنگام حرکت‌شان با ترن در ایستگاه راه‌آهن تهران بین انتظام و وزیرمختار آلمان مشاجره‌ای درمی‌گیرد. ولی به‌هرحال این گروه دو دسته می‌شوند، دسته‌ای به جنوب می‌روند و تحویل انگلیس‌ها می‌شوند و دسته دوم ناچار در اختیار شوروی‌ها قرار می‌گیرند و بعید نیست مورد آزار و اذیت واقع شده‌باشند. در دوران جنگ این قبیل اعمال از طرفین عادی تلقی می‌شد.

یکی از گرفتاری‌های دولت ایران فشار انگلیسی‌ها بود که نرخ رسمی لیره انگلیسی را از هفت تومان به ۱۴ تومان افزایش داده تا هزینه‌های داخلی را از قبیل خرید گندم و ارزاق و غیره را با پرداخت کمتری انجام دهند. چون گلشائیان وزیر دارایی بیش از لیره‌ای معادل نه تومان زیربار نمی‌رفت، ناچار به سمت وزیر پیشه‌وهنر منصوب شد. دکتر مشرّف نفیسی جای او را گرفت. در یک جلسه جنجالی و با مخالفت چند نماینده مجلس اجباراً لایحه دولت تصویب گردید و طبعاً تورم شدیدی کشور را فراگرفت و خوب خاطرم هست لاستیک اتومبیل به حلقه‌ای پنج‌هزار تومان رسید. بهای گندم به سرعت افزایش یافت. طمع‌کاران گندم، شکر و قند را احتکار می‌کردند، تا سود بیشتری نصیب‌شان شود. از همه بدتر وضع نان تهران بود که به نان سیلو شهرت پیدا کرد. آن‌قدر سیاه رنگ و همه چیز در آن بود، جز آرد گندم. در جلسه علنی جزو تماشاچیان بودم که ابوالقاسم امینی نماینده مجلس نانی را از کیف خود در آورد و رشته نخ تابیده‌ای را از لای نان بیرون کشید و خطاب به دولت گفت نمی‌دانم این رشته محبت یا چیز دیگری است که به‌جای آرد به خورد مردم فلک‌زده می‌دهند و برای همین نان که قابل خوردن نیست ساعت‌ها صف می‌بندند. سربازان روسی و انگلیسی هم با خشونت هر جایی که انبار گندم و غلّات دیگر سراغ داشتند، مصادره می‌کردند و هر روز برای دولت ایران مسئله جدیدی بوجود می‌آوردند که نخست‌وزیر یا وزیر مسئول دچار دردسر می‌شد و با تماس با سفیر شوروی و یا وزیرمختار انگلیس بایستی این مشکلات را مرتفع می‌ساخت.

محمدرضاشاه از این‌که فروغی متن استعفانامه پدرش را تهیه کرد، کینه او را به دل گرفت و شخصاً او را مسئول اخراج پدرش از ایران می‌دانست و به‌طوری‌که نصراللّه انتظام در خاطرات خود نوشته است، با این‌که فروغی پس از استعفا از نخست‌وزیری به سمت وزیر دربار منصوب شد، شاه از او دل‌خور بود، و به بهانه‌ای که او فراماسون است و در لژ بیداری ایرانیان مقام مهمی دارد، به او اطمینان پیدا نمی‌کرد و شدیداً ظنین بود. بالاخره فرمان سفارت واشنگتن فروغی را امضا کرد که از ایران دور باشد. این پیرمرد با فعالیت‌های خارج از توانایی جسمی و شماتت‌هایی که می‌شنید در سن ۶۶ سالگی دار فانی را وداع کرد. او از نظر من در آن روزهای بحرانی شهریور ۲۰ با تجربه سیاسی و عقل و تدبیر و حوصله فراوان مملکت را نجات داد.

فراموش کردم یادآور شوم در اسفند ۱۳۲۰ وقتی فروغی دید که مجلس برای رأی اعتماد، آراء کمی به او داده است و کم‌کم اکثریت را از دست می‌داد خود را از انظار مخفی کرد، تا مجلس به علی سهیلی که در بین رجال سیاسی آن روز مدبّرتر بود رأی تمایل داد و شاه برای او فرمان نخست‌وزیری صادر کرد.

۳۸
اهمّ وقایع سیاسی از شهریور ۲۰ به بعد

از وقایع مهم، چگونگی تأسیس حزب توده ایران و تظاهرات خیابانی آنان، بازگشت سیدضیاءالدین طباطبایی به ایران و تشکیل حزب اراده ملی به رهبری او بود که به‌زودی به نمایندگی یزد انتخاب شد. با تمایلاتی که از قدیم سیدضیاء به انگلیس‌ها داشت جمعیت او به دست راستی‌ها معروف شدند. نمایندگان مجلس چهاردهم در نخست‌وزیری علی سهیلی و وزارت کشور سیّدمحمد تدیّن انتخاب شدند. باید یادآور شوم دوره دوازدهم چون مقارن با خروج رضاشاه پایان یافت دولت فروغی مصلحت دید انتخابات دوره سیزدهم به بهانه این‌که کشور در اشغال نیروهای خارجی است انجام نشود. همان نمایندگان دوره دوازدهم برای دو سال دیگر به نمایندگی خود ادامه دادند.

با تمام انتقاداتی که به سهیلی برای انجام انتخابات دوره چهاردهم شده‌بود، به نظر من یکی از بهترین ادوار مجلس شورا بود، زیرا از تمام طبقات اجتماع در آن حضور داشتند.

هشت کرسی از حزب توده، چند کرسی از طرفداران سیدضیاء، رهبر حزب اراده ملی و شخصیت مردمی مانند دکتر محمد مصدّق که در زمان رضاشاه تا پای مرگ رفته‌بود و سال‌ها تبعید بود به‌عنوان نماینده تهران انتخاب شد. اگر اشتباه نکنم مؤتمن‌الملک وکیل اول تهران شد ولی زیر بار نرفت و در بقیه عمر مطلقاً میدان سیاست را ترک گفت. از قضات عالی‌مقام و وابسته به طبقات تحصیل کرده خارج مثل دکتر جلال عبده و مهندس غلامعلی فریور و سایر شخصیت‌ها که زاید می‌دانم اسم همه را ببرم در این مجلس راه یافتند. این دوره یکی از دوره‌های پر سر و صدا و پر شور مجلس شورا بود. با این‌که من سن کمی داشتم، برای شنیدن

نطق شخصیت‌های سیاسی گاهی با زحمت توسط بعضی از وکلا کارت می‌گرفتم که از نزدیک شاهد و ناظر جلسات مجلس باشم. از بیانات امثال دکتر مصدق در مخالفت با اعتبارنامه سیدضیاءالدین طباطبایی لذت می‌بردم. هیجانات آن روز مجلس قابل قیاس با دوره شاه پس از ۲۸ مرداد نبود.

۱ـ تأسیس حزب توده: در مورد تأسیس حزب توده، گفتنی است که هسته مرکزی آن در خانه سلیمان‌میرزا محسن اسکندری، عموی ایرج اسکندری گذارده‌شد. ۵۲ نفر از یاران دکتر ارانی که طرفدار مرام کمونیستی بودند، از قبیل احسان طبری، ایرج اسکندری، عبّاس نراقی، بزرگ علوی، انورخامه‌ای، خلیل ملکی و کام‌بخش با بقیه زندانیان سیاسی که مورد عفو قرار گرفته و تازه از زندان آزاد شده‌بودند، از پایه گذاران اصلی به شمار می‌رفتند. دکتر فریدون کشاورز و نورالدّین کیانوری در هیئت مرکزی به آنها پیوستند.

اما نیک بنگریم دست پنهان انگلیس‌ها در تشکیل این حزب نقشی داشته‌است. مصطفی فاتح از رؤسای با نفوذ شرکت نفت ایران و انگلیس در گرفتن امتیاز روزنامه مردم، ارگان حزب توده دست داشته‌است. از جانب دیگر خانم لمبتون رایزن مطبوعاتی سفارت انگلیس که طبق خاطرات سر ریدربولارد مأمور اطلاعاتی بوده‌است، بزرگ علوی را با حقوق ماهانه ۵۰۰ تومان که رقم بالایی بود به سمت معاون خود استخدام می‌کند. چندی نمی‌گذرد احسان طبری تئوریسین حزب توده نیز با آنها همکاری کرده و "خانه پیروزی" را که به نفع انگلیس‌ها تبلیغات می‌کرد، راه انداختند. بنابراین دکتر مصدّق هنگام دفاع در دادگاه نظامی بی‌جهت نمی‌گفت ما دو نوع توده‌ای داریم، توده‌ای کمونیست و توده‌ای نفتی. بجاست پژوهش‌گران تاریخ معاصر و احزاب سیاسی در این زمینه مطالعه کنند، چگونه شد سفارت انگلیس و سفارت شوروی در اوایل اشغال ایران با یکدیگر همکاری داشتند. من شخصاً فکر می‌کنم شرکت نفت نگران اعتصابات کارگری بود و با همکاری با حزب توده این نیّت را داشت که از جنبه تظاهرات سیاسی پا را فراتر نگذارند و مانع بهره‌برداری انگلیس‌ها از منابع نفتی ایران نشوند. چنان‌چه مشاهده کردیم پالایشگاه آبادان یک روز هم تعطیل نشد. حزب تموده چون مرام‌نامه ترقی‌خواهانه‌ای داشت و تنها حزب منسجم و با سازمان‌های گسترده در شهرستان‌های کشور بود خیلی زود جوانان را به‌سوی خود جذب کرد و اگر دانشجویی و یا متفکّری عضو حزب مذکور نمی‌شد دلیل عقب‌ماندگی او به‌شمار می‌رفت. خلاصه تبلیغات حزبی نحوی بود که روشنفکری و تمایلات دست چپی مثل این‌که به یکدیگر گره خورده‌اند و تا غائله‌ی آذربایجان و تشکیل حزب دموکرات آذربایجان، این حزب ذات خود را بروز نداده‌بود. در واقع عده زیادی پیر و جوان گول اساس‌نامه آن‌را خوردند، چنان‌که در رژیم جمهوری اسلامی کیانوری و احسان طبری و سایرین علناً به خیانت‌های خود به کشور، اعتراف کردند. این جمله معروف توده‌ای‌ها که هدف، وسیله را توجیه می‌کند، راست‌ترین سخن آنهاست. زیرا عملاً نشان دادند برای

پیروزی و رسیدن به هدف‌های خود در یک برهه از زمان با کسانی که اختلاف عقیده ریشه‌ای داشتند، دست همکاری دادند.

بعد از شهریور ۲۰ بازار آشفته‌ای از نظر سیاسی به‌وجود آمد. هر روز تظاهرات خیابانی فراوانی را خصوصاً در خیابان‌های فردوسی و شاه‌آباد، اسلامبول و میدان بهارستان، تظاهرات فراوانی را شاهد بودیم که به‌طور خلاصه اهم آنها را ذیلاً می‌نگارم:

۲ـ واقعه ۱۷ آذر ۱۳۲۱: که به "بلوای نان" شهرت پیدا کرد و همان‌روزها می‌گفتند عبّاس مسعودی به دستور شاه برای برانداختن دولت احمد قوام‌آن را راه انداخته‌است. مسعودی در روزنامه اطلاعات مقالات تندی علیه دولت می‌نوشت و دامنه تظاهرات ۱۷ آذر بدان‌جا کشیده شد که مردم عادی و دانشجویان از دیوارهای مجلس شورا بالا رفتند و وارد عمارت مجلس شدند. نه تنها به ساختمان خسارات زیادی وارد کردند، آن طور که شایع بود تابلوهای نفیس استاد کمال‌الملک راکه به مجلس اهداء شده و یا خریداری شده‌بود، معدوم گردید و با دخالت



احمد قوام، نخست‌وزیر

پلیس و افراد نظامی غائله خوابید. اما با وجودی که اعضای کابینه قوام جز سیدجلال تهرانی بقیه‌استعفا کردند معذلک قوام‌السلطنه مقاومت می‌کرد و کلیه روزنامه‌ها را تعطیل کرد تا بالاخره‌ناچار به کناره گیری گردید.

۳ـ تظاهرات خیابانی حزب توده: در ۱۳۲۳ برای اعطای امتیاز نفت شمال به روس‌ها و حمایت از هیئتی که به ریاست کافتارادزه از شوروی برای اخذ امتیاز به ایران آمده‌بود. تظاهرات گسترده‌ای انجام شد. متأسفانه تانک‌های روسی علناً در خیابان‌ها از تظاهرکنندگان که همه اعضای حزب توده بودند، حمایت می‌کردند و با افراد نظامی ایران رو در رو شدند. حتی افرادی مانند خلیل ملکی از اعضای حزب توده با این عمل خائنانه عقیده‌شان سست گردید و پس از واقعه آذربایجان انشعاب کردند و از حزب توده خارج شدند.

۴ـ قتل سیداحمد کسروی: کسروی که برای بازپرسی به کاخ دادگستری رفته بود و به دست یاران سیدمجتبی نواب صفوی رهبر فداییان اسلام به قتل رسید و همراهش نیز کشته شد. این واقعه چند روزی پس از افتتاح کاخ دادگستری رخ داد.

۵ـ تظاهرات طرفداران آیت‌الله آقا سیدابوالقاسم کاشانی: آنها علیه کابینه هژیر که بالاخره مجبور به استعفا گردید تظاهرات کردند. در این میتینگ عدّه‌ای برای اولین بار کفن پوشیده‌بودند به معنای این‌که تا پای شهادت ایستاده‌اند.

۶ـ قتل عبدالحسین هژیر وزیر دربار: هژیر به دست حسین امامی که شایع بود قاتل کسروی است در شبستان مسجد عالی سپهسالار قاتل با حمایت عدّه‌ای از روحانیون و هژیر وزیر دارایی کابینه قوام از مجازات اعدام به قتل عفو و آزاد گردید.

۷ـ قتل محمد مسعود مدیر روزنامه "مرد امروز": در صفحات قبل به تفصیل در این باره توضیح دادم. شایع بود علاوه بر حزب توده، احمد دهقان از دوستان نزدیک مسعود نیز در این ماجرا نقش داشته‌است.

۸ـ قتل احمد دهقان به دست یکی از اعضای حزب توده: احمد دهقان به دست جعفری که گویا گول وعده‌های سپهبد رزم‌آرا را خورده‌بود به قتل رسید. رزم‌آرا به او گفته‌بود به‌هر ترتیب فرمان عفو او را از شاه خواهد گرفت. وقتی که طناب‌دار را بر گردن خود در میدان سپه دید با نگاه اعجاب به حاضران نگاه می‌کرد و پرسشی در چشمانش خوانده می‌شد «پس آن وعده‌ها چه شد؟»

۹ـ فرار سران حزب توده از زندان قصر: سران حزب توده به کمک عده‌ای از افسران توده‌ای شهربانی موفق به فرار گردیدند. در پشت پرده می‌گفتند این نقشه هم زیر سر سپهبد رزم‌آرا برای محکم کردن پایه‌های نخست‌وزیری خود بوده‌است.

۱۰ـ تیراندازی به سوی دکترحسین فاطمی: در سالگرد درگذشت محمد مسعود در گورستان ظهیرالدوله به طرف دکتر حسین فاطمی در حال سخنرانی توسط یکی از فدائیان اسلام به نام عبدخدایی تیراندازی شد و مجروح گردید. ولی بلافاصله توسط پروفسور عدل عمل جراحی انجام شده و از خطر مرگ نجات پیدا کرد.

۱۱ـ غائله آذربایجان و تشکیل حزب دمکرات: جعفر پیشه‌وری که در تبریز که خودمختاری می‌خواستند حزب به‌ظاهر دمکراتیک کوموله، کردستان به‌رهبری قاضی محمّد.



نصراله انتظام، علی سهیلی، حسن تقی‌زاده، هیأت نمایندگی ایران در شورای امنیت، لندن

۱۲ـ روی کار آمدن احمد قوام: سفر تاریخی قوام به مسکو و نقشی که به ظاهر با استالین بازی کرد و هیئتی را از حزب دمکرات آذربایجان برای مذاکره پذیرفت. ظاهراً دکتر جاوید، نخست‌وزیر و شبستری رئیس مجلس قلّابی آذربایجان را فریب داد یا به زعم عدّه‌ای خرید.

قوام برای اغفال شوروی‌ها دست به قمار سیاسی زد. سه نفر از اعضای کمیته مرکزی حزب توده را به اسامی دکتر فریدون کشاورز، ایرج اسکندری و دکتر مرتضی یزدی را به ترتیب به سمت‌های وزیر فرهنگ، وزیر پیشه و هنر و وزیر بهداری وارد کابینه خود کرد. شماری از رجال کشور نگران بازی‌های سیاسی او بودند.

۱۳ـ تشکیل حزب دمکرات ایران به رهبری احمد قوام: حزب دموکرات به رهبری نخست‌وزیر برای مقابله با حزب توده و تظاهرات خیابانی با کمکِ عواملی مانند حسین مکی، عباس شاهنده و مهدی مشایخی شهردار تهران علناً علیه فعالیت‌های حزبی توده و جدایی‌طلبان آذربایجان شعار می‌دادند. طبعاً سه وزیر توده‌ای هم از هیئت دولت برکنار شدند و میهن‌پرستان نفس راحتی کشیدند. مظفر فیروز هم که باطناً برای خون‌خواهی پدرش نصرت‌الدوله، علیه شاه با دست چپی‌ها همکاری می‌کرد از سمت سفارت ایران در مسکو معزول شد. فیروز قبلاً در سمت وزیر کار، اعتصابات کارگران پالایشگاه نفت آبادان را راه

انداخته‌بود و با مسافرت به منطقه و تماس‌های پنهانی با کنسول شوروی در خرّمشهر مزاحمت‌هایی برای دولت فراهم می‌کرد. قوام برای رفع این مشکل موقتاً او را به مسکو فرستاد.

۱۴ـ عقد قرارداد امتیاز نفت بین قوام نخست‌وزیر و سادچیکف سفیر شوروی: این قرارداد موجب خروج نیروهای شوروی از ایران شد. خطّه زرخیز آذربایجان و منطقه حساس کردستان که ظاهراً جدا شده‌بودند به میهن اصلی پیوسته و نیروهای ارتش ایران به آذربایجان و کردستان وارد شدند. حکومت پوشالی پیشه‌وری و رفقایش واژگون گردید و هر یک به آذربایجان شوروی فرار کردند و سرنوشت شومی داشتند.

۱۵ـ انتخابات دوره پانزدهم تقنّینیه: نمایندگان آن غالباً از حزب دمکرات قوام بودند.

۱۶ـ سقوط کابینه قوام: چون عقد قرارداد قوام با شوروی برای اعطای امتیاز نفت مغایر قانونی بود که در ۱۳۲۳ به زعامت دکتر مصدق تصویب شده‌بود و هرگونه مذاکره‌ای دراین‌باره خلاف قانون شمرده می‌شد. نمایندگان دوره پانزدهم به عنوان این‌که قوام نخست‌وزیر سوءنیت نداشته و در قرارداد قید شده‌بود به شرط تصویب مجلس شورای ملی بنابراین از مجازات معاف گردید. لیکن به ملاحظاتی کابینه او سقوط کرد و در پشت پرده شاه هم با برکناری او موافق بود زیرا نجات آذربایجان را نتیجه رهبری خود می‌دانست. ولی عموم ملت ایران معتقد بودند قوام حیثیت خود را بر سر نجات آن استان گذارد و نام و ننگ را در راه میهن‌پرستی خرید. او سیاستمدار نترسی بود. این‌که می‌گویند تهدید ترومن به استالین موجب رفع غائله شد قدری بی‌انصافی هستند.

۱۷ـ مسکوت گذاردن لایحه گس وگلشائیان: در پایان دوره پانزدهم و نطق‌های طولانی حسین مکی نماینده تهران برای دفع الوقت کردن در مخالفت با این لایحه تا این‌که دوره پانزده به پایان رسیده و لایحه مذکور مسکوت گذارده‌شد. شایع بود نطق‌های مکی را مهندس حسیبی می‌نوشت. عباسقلی گلشائیان روزی در اواخر عمر خود به من گفت از طرفی شاه مرا تشویق می‌کرد که با انگلیس‌ها کنار بیایم و در مواردی در قانون امتیاز نفت جنوب تغییراتی به نفع کشور بدهم و درآمد را از این ممر بالا ببرم و از جانب دیگر احساس کردم وکلای مجلس را تحریک می‌کرد که از تصویب این لایحه برای محبوبیت خودش جلوگیری کنند.

شبیه این گلایه را از چند شخصیت سیاسی دیگر هم شنیدم که هنر محمّدرضاشاه در این بود که تفرقه بیاندازد و حکومت کند. هیچ‌یک از نخست‌وزیران سابق از جمله صدرالاشراف، از او باطناً دل خوشی نداشتند ولی درد خود را به کسی جرئت نمی‌کردند ابراز کنند.

۱۸ـ سوءقصد به شاه: ۱۵ بهمن ۱۳۲۷، زمان کابینه ساعد، به محمد رضاشاه در صحن دانشگاه تهران به وسیله ناصر فخرآرایی سوءقصد شد و با شلیک پنج گلوله به طرف او معجزه‌آسا نجات پیدا کرد. همان موقع شهرت داشت این توطئه به‌دست سپهبد رزم‌آرا و با همکاری نورالدّین کیانوری از اعضای کمیته مرکزی حزب توده پایه گذاری شده‌است و پس از افشای آن‌که کارت عضویّت حزب توده در جیب ضارب پیدا شده، به فاصله کوتاهی دکتر اقبال وزیر کشور لایحه غیرقانونی بودن حزب توده را به مجلس برد و به‌اتفاق آرا تصویب شد. من برای دریافت نشان به دانشگاه تهران دعوت شده‌بودم و از وقایعی که در صحن دانشگاه رخ‌داده‌بود بی‌اطلاع بودم. ناگهان چند سرباز تفنگ به دست با فرمانده خود به آمفی‌تأتر

دانشکده حقوق آمدند و گویا فکر می‌کردند ضارب رفقایی در میان جمعیت دارد و احتمالاً چند نفری از رجال کشته خواهند شد که فکر باطلی بود. نکته جالب این‌که سپهبد رزم‌آرا رئیس ستاد ارتش در مراسم روز تأسیس دانشگاه تهران حضور نداشت. آن‌طور که شایع بود گویا سرتیپ صفاری رئیس شهربانی، فخرآرائی را به قتل رساند و اسراری را با خود به گور برد. البته بعضی تیراندازی سرتیپ صفاری را تکذیب می‌کنند.

۱۹ـ روی کار آمدن علی منصور «منصورالملک»: پس از ساعد منصورالملک هیئت وزیران را تشکیل داد. معروف بود کابینه او محلّل است و رزم‌آرا با اعمال نفوذ، عدّه‌ای از نمایندگان مجلس شانزدهم را از طرفداران خود، از صندوق‌های انتخاب در آورده‌است و مقدّمات زمامداری خود را فراهم نموده‌است.

هر چه دکتر مصدّق در مجلس شانزدهم سعی کرد از زبان منصور بشنود که با لایحه گس- گلشائیان موافق است یا مخالف، این سیاستمدار کهنه‌کار با زرنگی خاصی از اظهارنظر شانه خالی می‌کرد و یک جمله بیش نمی‌گفت «در تصمیم نهایی با مجلس شورای ملی» و او تابع قانون است. البته در یک ملاقات خصوصی از دکتر مصدّق شنیدم، انگلیس‌ها مایل بودند اعضای جبهه ملی در دوره شانزدهم به مجلس راه پیدا کنند، تا لایحه گس- گلشائیان را با وجود ما از تصویب بگذرانند. لیکن اشتباه سیاسی کردند و همین مجلس، قانون ملی کردن صنایع نفت را تصویب کرد.

۲۰ـ زمامداری سپهبد رزم‌آرا: تیرماه ۱۳۲۹ علی منصور استعفا کرد و به سمت سفیر ایران در رم منصوب شد. سپهبد حاج‌علی رزم‌آرا به‌محض این‌که فرمان نخست‌وزیری را گرفت، شخصاً قبل از طلوع آفتاب به خانه دوستان خود مراجعه کرد و برق‌آسا کابینه را تشکیل داد. از دکتر جهانشاه صالح شنیدم وقتی صبح زود به او گفتند یک تیمساری دم در با شما کار دارد، گفت فکر کردم آمده‌اند مرا توقیف کنند. به شوخی به رزم‌آرا می‌گوید این چه نحو وزیر انتخاب کردن است، شما مرا نصف عمر کردی! گویا به انگلیس‌ها قول داده‌بود، تکلیف لایحه نفت را روشن خواهدکرد و حتی شایع بود، موافقت آنها را برای عقد قراردادی که پنجاه درصد منافع متعلّق به دولت ایران باشد را قبلاً کسب کرده‌است ولی بازی سیاسی می‌کرد، تا این مطلب را آخر سر علنی نماید. شایعه شنیدم که رزم‌آرا پس از دریافت ۱۱ تن طلا از شوروی‌ها این موضوع را نمی‌خواست علنی کند و بالاخره روس‌ها طلاها را به کابینه سپهبد زاهدی تسلیم کردند.

دکتر تقی نصر، وزیر دارایی او که برای مذاکرات نفت به لندن رفته‌بود از همان‌جا استعفا داد و به امریکا سفر نمود. غلامحسین فروهر وزیر کار به‌جای او وزیر دارایی شد و در یک جلسه جنجالی مجلس لایحه گس ـ گلشائیان را پس از نطق قرایی پس گرفت. ظاهراً عده‌ای از وزیران از موضوع بی‌اطلاع بودند و فروهر را شدیداً مؤاخذه کردند. عقیده داشتند هیئت وزیران مسئولیت مشترک دارند و چنین امر مهمی را نخست‌وزیر قبل از طرح در مجلس بایستی به رأی می‌گذاشت. به‌هر صورت با سر و صدایی که بلند شده‌بود، فروهر مجبور به کناره گیری شد.

دکتر محمّد مصدّق در مجلس شانزدهم علاوه‌بر این‌که رهبری گروه جبهه ملی را داشت، ریاست کمسیون نفت را که از هجده نفر از جناح‌های مختلف تشکیل شده‌بود، نیز دارا بود. همین امر سبب شد پس از مذاکرات طولانی بالاخره لایحه گس ـ گلشائیان را مردود دانست و

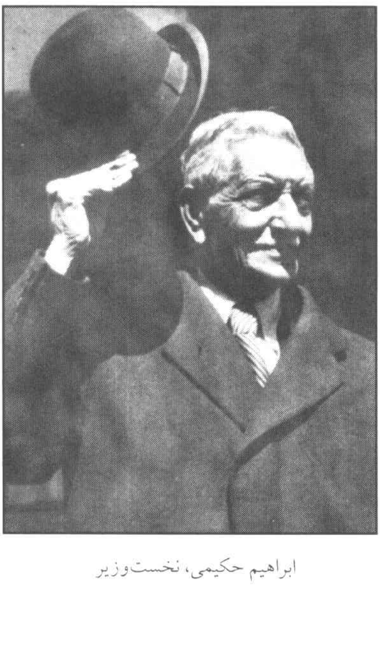
پایه‌ی طرح ملی‌کردن صنعت نفت ایران را بنا به اصل حاکمیت ملی گذاشت.

۲۱ـ ترور سپهبد رزم‌آرا: در اواسط اسفندماه ۱۳۲۹ که رزم‌آرا عازم شرکت در مجلس ترحیم آیت‌الله فیض در مسجدشاه بود به محض ورود به صحن مسجد هدف گلوله قرار گرفت. در مورد این واقعه شایعات فراوانی نوشته شده‌است و عقیده غالب بر این است که خلیل طهماسبی قاتل اصلی نبود، بلکه یکی از آجودان‌های رزم‌آرا، به نام پازوکی او را در مسجدشاه از پا درآورد.

بعدها سلسله مقالاتی در مجله خواندنی‌ها در این باره منتشر شد و کتابی هم تحت عنوان «اسرار قتل رزم‌آرا» اخیراً انتشار پیدا کرده‌است که این مطلب را تأیید می‌کند.

از گلشائیان که آن موقع استاندار فارس بود شنیدم که گفت وقتی از ترور رزم‌آرا اطلاع یافتم، طبق معمول تلگراف تسلیتی برای دفتر مخصوص شاهنشاهی فرستادم و چند روز بعد برای انجام کاری به تهران رفتم. به محض این‌که به دفتر علاء وزیر دربار وارد شدم او با ژست خاصی به صورت عتاب گفت آن تلگرافی که فرستادید، کار بسیار بدی بود، زیرا طبق توطئه‌ای که رزم‌آرا چیده‌بود، قرار بود روز بعد واقعه مسجد هنگام تقسیم اسناد مالکیت زارعین ورامین، شاه را در همان نقطه به قتل برسانند و سپهبد رزم‌آرا به آرزوی دیرین خود برسد.

بنابراین بعضی شایعات بی‌اساس نیستند و دلیل ندارد که گلشائیان این داستان را از خود ساخته باشد. بدبختانه بعضی ساده‌اندیشی می‌کنند و معتقدند شاه در مذاکرات با مقامات آمریکایی از قتل تیمسار رزم‌آرا ابراز تأسف کرده‌است. گویا مایلند شاه به همکاری خود در این ترور سیاسی اعتراف نماید.



ابراهیم حکیمی، نخست‌وزیر



حسین علاء، نخست‌وزیر

۲۲ـ زمامداری دکتر محمّد مصدّق «مصدق‌السلطنه»: بعد از رزم‌آرا برای مدت کوتاهی حسین علاء نخست‌وزیر شد و پس از آن‌که کنار رفت گفته می‌شد که همان روز سیدضیاءالدین طباطبایی در کاخ نزد شاه نشسته‌بود، تا رأی تمایل مجلس به نفع او گرفته شود و پس از احراز مقام نخست‌وزیری مشکل نفت را با انگلیس‌ها تمام نماید.

به محض این‌که در مجلس جمال امامی، از نمایندگان با نفوذ و درباری، به مصدّق پیشنهاد نخست‌وزیری کرد، برخلاف تصوّر همه دکتر مصدّق به شرط این‌که لایحه ملی کردن نفت که ۹ مادّه بود بی‌کم و کاست تصویب شود، پیشنهاد او را می‌پذیرد.

۲۳ـ ملّی شدن نفت ایران: ماجرای ملّی شدن نفت ایران، داستان طولانی دارد. هر چند دکتر مصدّق با حسن نیّت، این مبارزه عظیم را شروع کرد و در برابر سلطه استعمار قد علم کرد و یک عدّه از مردمان صالح و صدیق و وطن‌پرست در کنارش بودند، افسوس هر چقدر زمان گذشت از یاران او کاسته شد و بعضی از دوستان جبهه ملی مانند ابوالحسن حائری‌زاده، دکتر مظفر بقایی، حسین مکی و چند نفر دیگر در صف مخالفین قرار گرفتند. از ابتدای امر، حزب توده تظاهرات شدیدی علیه مصدق راه انداخت و او را متّهم کرد که عامل امریکاست و رفته‌رفته مخالفت علنی شاه هم شروع شد. زیرا مصدّق معتقد بود شاه باید فقط سلطنت کند، نه حکومت، برخلاف نخست‌وزیران گذشته خیلی کم شرفیاب می‌شد. این مرد سیاسی با حسن نیّت تمام برای حفظ منافع کشور خود با دولت قدرتمندی چون انگلستان درافتاده‌بود و در شورای امنیت و دیوان دهه که انگلستان از ایران شکایت کرده‌بود، با ارایه مدارک مسلّم پیروز شد.



دکتر محمد مصدق، نخست‌وزیر ایران

۲۴ـ تظاهرات شدید حزب توده در ۲۳ تیر ماه ۱۳۳۱: اورل هریمن که از شخصیت‌های برجسته حزب دمکرات امریکا بود به عنوان نماینده مخصوص ترومن، رئیس‌جمهور ایالات متحده برای میانجیگری در امر نفت و به‌دست آوردن راه حل برای پیشرفت مذاکرات پیچیده با انگلیس‌ها در تاریخ ۲۳ تیر ۳۱ به تهران سفر رسمی نمود. بدبختانه حزب توده نادانسته و نسنجیده قدم‌هایی علیه منافع دولت برداشت و تظاهرات شدیدی در تهران علیه هریمن به راه انداخت که عده‌ای بی‌گناه کشته شدند و عملاً مذاکرات هیئت ایرانی با نمایندگان اعزامی انگلیس برای حل و فصل ملی شدن نفت را به بن‌بست کشانید.

یک نکته شایان ذکر است که مصدّق چون مرد آزادمنشی بود با وجودی که امیر تیمور کلالی وزیر کشورش براساس یادداشتهایی که می‌کرده و چاپ شده است قبل از ۲۳ تیر به او تذکر می‌دهد اگر اجازه دهد در روز ورود هریمن از تظاهرات توده‌ای‌ها برای حفظ مصالح کشور جلوگیری به‌عمل آید. در جواب می‌دهد درحالی‌که افراد جبهه ملی آزادانه تظاهر می‌کنند و

میتینگ ترتیب می‌دهند، من چگونه از تظاهرات توده‌ای‌ها ممانعت به‌عمل آورم. مگر آنها جزو ملت ایران نیستند. سرلشکر حسن بقایی رئیس شهربانی را هم دستور داد دستگیر و محاکمه کردند، هر چند این تصمیم منتهای آزادی‌خواهی و نهایت دمکراسی است، ولی عوامل انگلیس‌ها در جامعه امریکا شایعه‌پراکنی کردند که مصدّق کشورش را به‌سوی کمونیستی سوق می‌دهد. شاید هم هریمن ضمن گزارش به ترومن با مشاهداتی که کرده‌بود همینطور گزارش کرده‌است ولی در هر صورت به زیان دکتر مصدق تمام شد.

۲۵ـ واقعه سی‌ام تیرماه ۱۳۳۱: دکتر مصدق برای این‌که از دخالت‌های شاه جلوگیری کند مجبور شد وزارت دفاع را برعهده بگیرد تا ارتش مستقیماً تحت نظارت او باشد. طبیعی بود که شاه این سنگر را به آسانی از دست ندهد. لذا با پیشنهاد مزبور مخالفت کرد و مصدّق کتباً استعفای خود را به علت بی‌اعتمادی تقدیم کرد. شاه بلافاصله پس از استعفای مصدّق فرمان نخست‌وزیری احمد قوام را با همه کینه و دشمنی که با وی داشت صادر نمود. اشتباه سیاسی قوام این بود که همان روز اول از رادیو اعلامیه شدیداللحنی توسط رضا سجّادی پخش کرد و این جمله «کشتیبان را سیاستی دگر آمد» مخالفین را متّحد کرد.

برخلاف شهرت، دکتر ارسنجانی طبق اقرار خودش این بیانیّه را ننوشته‌بود و احتمال دارد از طرف شخص قوام و یا از جانب مورّخ‌الدّوله سپهر که آن روزها زیاد سراغ قوام‌السلطنه می‌رفت تهیه شده‌باشد. قوام چون سالخورده و بیمار شده‌بود، دیگر آن قدرت فکری وحدّت ذهن سابق را نداشت.

در سی‌ام تیر به زعامت آیت‌الله سیّد ابوالقاسم کاشانی و طرفداران جبهه ملی تظاهرات شدیدی در خیابان‌های تهران به نفع دکتر مصدّق درگرفت. حکومت نظامی برقرار شده‌بود. تانک‌ها و افراد نظامی به مقابله با مردم بی‌گناه پرداختند وعده زیادی به قتل رسیدند و در ناحیه‌ای در ابن‌بابویه دفن شدند که هنوز قطعه شهدای ۳۰ تیر نامیده می‌شود. شنیدم شاپور علیرضا در میدان بهارستان و اطراف آنجا، به نفع برادر خود فعالیت زیادی کرد و سربازان را در کشتن مردم ترغیب می‌کرد. قوام ناچار به استعفا گردید و مجدداً فرمان نخست‌وزیری دکتر مصدّق از جانب شاه صادر شد.

۲۶ـ حادثه نهم اسفند ۱۳۳۱: شاه با این‌که مادر، برادران و خواهران خود را به خواهش مصدّق به خارج فرستاده‌بود و شاهد بودم در تابستان ۳۱ در کشتی تفریحی در شهسوار در نزدیک بندر نوشهر با ملکه ثریا استراحت می‌کرد و حتی ساعت‌ها پا بر روی خشکی نمی‌گذاشت، مع‌الوصف دکتر مصدق معتقد بود دست از تحریکات علیه او برنمی‌دارد و شب‌ها ملاقات‌های محرمانه‌ای با دسته مخالفین دارد. بنابراین بین شاه و دکتر مصدّق قرار محرمانه‌ای گذارده‌شده‌بود که در نهم اسفندماه ۱۳۳۱ شاه و همسرش؛ ملکه ثریّا بدون تشریفات و خیلی محرمانه از راه زمینی به کشور عراق بروند. تا نخست‌وزیر بتواند بدون کارشکنی دربار و

پیروانش امور کشور را اداره کند و در برابر خارجی‌ها بیشتر مقاومت نماید. ولی این خبر محرمانه به سرعت در تهران پیچید و مسلّم بود به تحریک دربار، علمای طراز اول نظیر آیت‌الله آقاسید محمد بهبهانی و عده‌ای از مردم در برابر کاخ مرمر، صبح نهم اسفند اجتماع کردند. گویا توطئه‌ای چیده شده‌بود که دکتر مصدق را اراذل و اوباش به محض خروج از کاخ مرمر به قتل رسانند. این پیرمرد با راهنمایی خیراندیشی از راه مخصوصی دور از انظار از صحنه گریخت. لیکن امثال شعبان جعفری و اجامر دیگر همان روز غروب در خانه مصدّق در خیابان کاخ جنوبی پلاک ۱۰۹ را شکستند و همان شب اگر از طریق پشت‌بام فرار نکرده‌بود، محققاً او را از بین می‌بردند.

به قول خود دکتر مصدق که فردای آن شب نطق مهمی از رادیو تهران ایراد کرد «مرغ از قفس پرید» و ناچار سرلشکر بهارمست را برکنار و سرتیپ تقی ریاحی را به سمت رئیس ستاد ارتش منصوب کرد که به گواهی همه، آدم موجّهی بود.

۲۷ـ قتل سرتیپ محمود افشار طوس رئیس شهربانی کلّ کشور: در اردیبهشت ۱۳۳۲ چند نفر از امرای ارتش مانند سرتیپ بایندر، سرتیپ علی‌اصغر مزیّنی، زاهدی و سرتیپ دیگری که دکتر منزّه بود، در منزل حسین خطیبی در خیابان خانقاه، سرتیپ افشار طوس رئیس شهربانی را بیهوش کردند و در تپّه‌های تلو در جاده‌ی لشکرک توسط ایادی خود، او را به قتل رساندند. قاتلین همگی دستگیر و دادگاه مشغول رسیدگی بود که باکودتای ۲۸ مرداد جملگی تبرئه شدند. شایع بود دکتر مظفر بقایی در این واقعه برای سقوط دکتر مصدّق دست داشته‌است و یادداشت‌های افشار طوس در خانه‌ی دکتر بقایی یافت شد.

۲۸ـ رفراندم برای انحلال مجلس دوره هفدهم: رد پیشنهاد بانک جهانی به ایران که منافع پنجاه پنجاه را قبول کرده‌بودند و نسبت به مذاکرات قبلی نرمش بیشتری نشان دادند، در واقع حل و فصل کار ملی شدن نفت را به بن‌بست کشانید. اگر نیک بنگریم دکتر مصدق در برابر استعمار، یک تنه قد علم کرده‌بود و تنها یک دشمن نداشت. علاوه بر انگلیس و امریکا حتی دولت شوروی نیز با اقدامات او مخالف بود و نه فقط یک بشکه نفت هم در آن بحران اقتصادی از ایران نخریدند بلکه ۱۱ تن طلا را که پشتوانه مبالغی بود که زمان جنگ از بانک ملی گرفته‌بودند و طلب مسلّم ما بود، پرداخت نکردند. دربار و دارودسته حزب زحمتکشان تحت رهبری دکتر مظفر بقایی را هم باید علاوه کرد. نیز عده‌ای از نمایندگان مجلس و شاید دست آخر آیت‌الله کاشانی و طرفداران ایشان هم نغمه‌ی مخالف ساز کردند. دکتر مصدّق حتی یک روز آرامش خاطر نداشت و امرای ارتش، آن دسته که فاسد بودند بازنشسته شدند و به سرلشکر فضل‌اله زاهدی پیوستند و از هیچ عملی در مخالفت با مصدّق پرهیز نداشتند.

با این‌که نمایندگان دوره هفدهم مجلس شورای ملی در دوران مصدّق انتخاب شده‌بودند، ولی استنباط می‌شد چنان‌چه رأی اعتماد بگیرد، اکثریت با جبهه ملی نخواهد بود و با تعداد کمی

بیش از نصف نمایندگان به نخست‌وزیر رأی خواهند داد. خصوصاً این‌که حسین مکّی شاید پس از ملاقات‌های محرمانه با شاه و وعده‌هایی که به او داده‌بود، به مخالفین پیوسته بود. تعمّداً او را به عنوان نماینده ناظر مجلس در بانک ملی انتخاب کردند و امکان داشت انتشار اسکناس بدون اجازه مجلس را علنی کند و مصدّق را از این راه بکوبند.

با وجودی که اکثریت نمایندگان مجلس برای خیرخواهی و جلوگیری از رفراندم استعفا کردند، تا از انحلال مجلس مانع شوند ولی دکتر مصدّق به دلایلی که هنوز روشن نیست دستور انحلال مجلس دوره هفدهم را به وزیر کشور صادر کرد که مقدّمات رفراندوم را فراهم کند. از یکی از نزدیکان دکتر صدیقی وزیر کشور شنیدم که خود او صلاح کشور را در انحلال مجلس نمی‌دانست، ولی در مقابل خواست نخست‌وزیر توان مقاومت نداشت.

عدّه‌ای را عقیده بر این است که مصدّق حق داشت مجلس را منحل کند زیرا قلباً مایل بود، تا زنده است، مشکل ملی شدن نفت را به سامان برساند و به‌هیچ وجه حاضر نبود با رأی عدم اعتماد صحنه را خالی کند و کسانی جانشین او شوند تا همه زحماتش را پایمال کنند.

عده‌ی معدودی معتقدند مصدق کودتا را پیش‌بینی کرده‌بود و ترجیح می‌داد تا به دست دول خارجی ساقط گردد تا این‌که مجلس شورای ملی به او رأی عدم اعتماد دهد؟ برای بنده، این فرض خیلی از واقعیت دور و قبولش خیلی مشکل است.

ولی در مقابل عدّه‌ای از دوستان و یاران مصدّق اعتقاد دارند، اگر دکتر مصدق این ریسک سیاسی را نمی‌کرد، شاه جرئت نداشت با بودن مجلس به اغوای انگلیس‌ها و یا امریکایی‌ها کودتای ۲۸ مرداد را طرح‌ریزی کند و فرمان مصدّق و نصب سرلشکر زاهدی را به عنوان نخست‌وزیر امضا کرده و با ملکه از ایران فرار نماید.

۲۹ـ کودتای ۲۸ مرداد ۳۲: با روی کار آمدن کابینه چرچیل در انگلستان و کنار رفتن ترومن در امریکا و پیروزی جمهوری‌خواهان و انتخاب آیزنهاور به‌سمت رئیس‌جمهور ایالات متحده و انتصاب جان فاستردالس به سمت وزیر امورخارجه که مردی شدیداً مذهبی و ضد کمونیست بود، سیاستمداران امریکایی پیش‌بینی می‌کردند که با انتشار این شایعه که مصدّق کشور خود را به سوی کمونیستی پیش می‌برد، همه به وحشت افتاده و حزب توده هم باتظاهرات خونینی که راه می‌انداخت، به این نگرانی دامن می‌زد. سرانجام اشرف خواهر شاه، پس از چندین ملاقات با نمایندگان سیا و ***MI6*** در سویس نقشه کودتای ۲۸ مرداد به نام آژاکس را طراحی کردند و کیم روزولت مجری آن گردید.

درباره‌ی کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ که بیش از پنجاه سال از این واقعه می‌گذرد طبعاً کتاب‌ها و اسناد زیادی منتشر شده‌است. ولی پژوهشگران جملگی برآنند هر چند در صورت ظاهر نقش امریکا به عنوان طراح اصلی این کودتا تأکید شده ولی در باطن امر انگلیس‌ها توطئه کودتا علیه مصدّق را چیده‌بودند. بعید نیست شرکت‌های بزرگ نفتی هم در این قضیه سهمی داشته‌باشند،

زیرا با عقد قرارداد کنسرسیوم کابینه سپهبد زاهدی روشن ساخت که علاوه بر انگلیس‌ها شرکت‌های بزرگ نفت امریکایی و فرانسوی و هلندی (حدود هشت شرکت بزرگ) در این قضیه دنبال منافع مالی خود بودند.



عبداله انتظام، وزیر امور خارجه کابینه‌ی سپهبد زاهدی

دکتر مصدّق بدون آن‌که نیّت سویی داشته‌باشد غیرمستقیم و در باطن بازیچه دست دول بزرگ و همین شرکت‌های نفتی شد. به‌همین جهت عدّه‌ای معتقدند چنان‌چه پیشنهاد بانک جهانی را پذیرفته‌بود و یا مغایرت آن‌را با قانون ملی شدن به‌نحوی مرتفع می‌کرد، در مقایسه با کنسرسیوم خیلی به نفع ایران تمام می‌شد. متأسفانه عدّه‌ای از کارشناسان و مشاوران مصدّق به صرف وطن‌پرستی و مغایرت پیشنهاد بانک جهانی با مفاد قانون ملی شدن نفت، کوتاه نمی‌آمدند و پیشنهاداتی را که ارایه می‌شد نپذیرفتند. عملاً به زیان کشور تمام شد و چه بسا کودتای ۲۸ مرداد می‌توانست رخ ندهد. با وجود اسناد و مدارک فراوانی که درباره‌ی مشارکت انگلیس و امریکا برای سرنگونی دولت مصدّق در این پنجاه سال انتشار یافته‌است عدّه‌ای از

شخصیت‌های رژیم گذشته در خاطرات خود مدّعی شده‌اند که کودتای ۲۵ مرداد که منجر به شکست شد امریکایی بود، لیکن واقعه ۲۸ مرداد جنبش ملّی بود و نهضتی بود که ملت شاه‌دوست ایران برپا کردند و موجب بازگشت او به وطن شدند. به نظر مخلص این افراد یا هنوز گمراه هستند و قضاوت سطحی می‌کنند، یا این‌که برای ظاهرسازی و پوشاندن حقایق چون طاقت شنیدن واقعیت‌ها را ندارند که امریکایی‌ها شاه را از رم به ایران برگرداندند، حاضر نیستند کسی پس از سالیان دراز رژیم سپهبد زاهدی را دولت کودتا بخواند. ادّعا دارند که حادثه ۲۸ مرداد ۳۲کودتا نیست، بلکه انقلاب است!! البته حقایق تاریخی را با این گونه افکار ساده‌لوحانه، نمی‌توان وارونه جلوه داد.

در اسنادی که تازگی مؤسسه‌ی مطالعات تاریخ معاصر ایران در سه جلد به نام «پهلوی‌ها» به کوشش آقای فرهاد رستمی منتشر کرده‌است (۱۳۸۲) مدارک معتبری وجود دارد از جمله گزارش محرمانه شماره ۲۰۱۶ مورخ ۲۱ مرداد ۱۳۳۲ اللهیار صالح سفیر ایران در واشنگتن می‌باشد، که برای دکتر مصدّق نخست‌وزیر مستقیماً فرستاده است. به‌طوری که اشاره می‌کند در آن روزها نه تنها وزیرخارجه امریکا به بهانه گرفتاری از ملاقات با او طفره می‌رود، بلکه بیدل اسمیت معاون کل و بایرود معاون وزارت‌خانه هم خود را پنهان می‌کنند و صالح ناچار با جرنگان که قائم‌مقام بایرود است ملاقات می‌کند. هر چند مقام او در سطح سفیر نبوده معذلک صالح به‌دلیل دوستی سابقه‌دار، تن به ملاقات او می‌دهد و صراحتاً می‌گوید پس از سفر ایدن وزیرخارجه انگلستان به واشنگتن و شکست مذاکرات نفت احساس می‌کند یک نوع برودتی به تدریج در مناسبات بین ما و امریکا حاصل می‌شود. اینک قسمت‌های مهم پاسخ جرنگان را برای روشن شدن تاریخ معاصر و حقایقی درباره‌ی کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ ذیلاً به رشته تحریر درمی‌آورم:

«... دولت ایران به‌خوبی می‌داند، ما دو سال برای پیدا کردن راه‌حل کوشش نمودیم و زحمات ما به جایی نرسید. دولت شما در آخرین مرحله از مذاکرات تصمیمی اتخاذ کرد که به نظر ما غیرمنطقی است. زیرا با قبول پیشنهاد اخیر انگلستان که ما واسطه مذاکره آن بودیم، دولت ایران اولاً تمام عملیات مربوط به اکتشاف و استخراج و تصفیه نفت را در دست خود می‌گرفت و آزاد بود از هر کشوری که مصلحت بداند کارشناس برای حوائج خود استخدام نماید.

ثانیاً برای فروش محصولات نفتی ایران که مخالف قانون و احساسات ملی ایرانیان نبود بازار پیدا می‌شد و عایدات سرشاری نصیب ایران می‌گردید.

ثالثاً ـ یک دادگاه بین‌المللی و بی‌طرف به اختلاف طرفین رَاجع به غرامت و مطالبات رسیدگی می‌کرد.... به مجرّدی که قراری بین ایران و انگلستان گذاشته می‌شد، ما از مخمصه فعلی که وجه اختلاف بین ایران و انگلستان است خلاص می‌شدیم. امریکا دیگر در مقابل دوست و متفق خود، انگلستان محذوری نداشت و می‌توانست به وسایل و اشکال مختلف به

ایران کمک نماید. ولی چون دولت شما این پیشنهاد را قبول نکرد، راه دیگری هم که مورد پسند انگلستان باشد به نظر نرسید ما ناچار شدیم که خود را کنار بکشیم.

... با کمال صداقت یک حقیقت دیگری را هم به شما بگویم. این‌که اصولاً نظر دولت ایران به این‌که پرداخت غرامت محدود به تأسیسات موجود باشد، مورد قبول خود ما هم نیست، زیرا امریکا در عربستان و نقاط دیگر دارای امتیازات نفت است. هرگاه این سابقه از طرف ایران گذاشته شود، فردا صدای دیگران هم درخواهد آمد و هر کشوری راه را برای خود باز خواهد دید که عنوان ملّی کردن را پیش گیرد....

نگرانی ما از این است که آقای مصدّق به این امر پی نبرده و با کمال علاقه‌مندی که به حفظ استقلال کشور خود دارند ممکن است تدریجاً زمام اختیار را از دست بدهند و کمونیست‌ها بر ایران مسلّط گردند. البته شما می‌دانید که مهم‌ترین مشکل امریکا در دنیای امروز مشکل کمونیزم است و مردم و دولت امریکا از هیچ امری بیش از کمونیزم وحشت ندارند.

صالح جواب می‌دهد... امریکا باید موضوع ایران را به عنوان این‌که یک مشکل لاینحلی است، به کلی کنار بگذارد و به علاوه به‌جای این‌که در نتیجه‌ی رد پیشنهاد انگلیس خشمگین یا عصبانی شود، باید مانند یک پزشک عالی‌مقام با صبر و حوصله کامل به مشکلات موجود ایران هم توجه نماید. از روی همدردی و ملاطفت تأمّل کند که چرا دولت ایران پیشنهاد انگلیس را قبول ننمود و با وجود بحران اقتصادی فعلی از پذیرفتن شرایطی که به نظر شما منطقی و منصفانه بود، خودداری کرد. آن وقت خواهید فهمید، رد این پیشنهاد از طرف ایران روی هوا و هوس نبوده، بلکه هیچ دولتی در مقابل افکار عمومی ملت قادر به قبول آن نخواهد بود.

۳۰ـ محاکمه دکتر مصدق در دادگاه نظامی: دکتر مصدق کمتر از بیست و چهار ساعت پس از کودتا، به باشگاه افسران مقرّ سپهبد زاهدی خود را معرفی کرد. شایع بود که سپهبد زاهدی تا پای پلکان از او استقبال کرد و دکتر مصدّق را روز بعد به تیپ زرهی در خیابان قدیم شمیران چهارراه قصر بردند و یارانش نظیر دکتر صدیقی، دکتر شایگان و مهندس احمد رضوی، در همان‌جا زندانی شدند. از طرف تیمسار سرتیپ حسین آزموده دادستان نظامی مقدّمات تشکیل جلسه دادگاه نظامی فراهم شد و در یکی از قصرهای قاجار در سلطنت‌آباد، جلسات دادرسی که سرلشکر مقبلی و چند سرتیپ اعضای آن بودند به زودی تشکیل شد. گویا تیمور بختیار هم از قضات بود. عقیده اکثریت مردم این بود که در این دادرسی نظامی عملاً شاه به محاکمه کشیده‌شد. با مهارت و تسلّطی که شخص مصدق به مباحث حقوقی داشت و سیاستمدار کهنه کاری بود، ضمن دفاعیاتی که کرد، در پیشگاه ملت ایران تبرئه گردید. سرهنگ جلیل بزرگ مهر وکیل تسخیری او بود و بعدها از مریدانش گردید و در چند جلد کتاب جریان دادرسی را منتشر کرد. یک روز مصدّق در دادگاه گفت بزرگ‌ترین گناه من این است که از وطن خود دفاع کردم و در برابر استعمار و مطامع‌شان ایستادم و به‌همین دلیل باید محکوم شوم.



مظفر اعلم «سردار انتصار»، سفیر ایران در بغداد

چون شایع بود متن کیفرخواست را ابراهیم خواجه‌نوری وکیل دادگستری و نویسنده معروف تهیه کرده‌است، چند بار مصدق خطاب به دادستان می‌گفت آقای خواجه‌نوری و با زیرکی خاص آبروی آزموده را برد. موضوع از این قرار بود که مصدّق ادعا کرد نامه‌ای به امضای آزموده در صندوق نسوز خانه‌اش داشته‌است که در زمان نخست‌وزیری و وزارت دفاع مصدّق به او نوشته بوده صلاحیت عضویت در دادرسی ارتش را ندارد و بهتر است در همان اداره‌ی مهندسی به خدمت خود ادامه دهد. افسوس می‌خورد، پس از این‌که اوباش خانه او را غارت کردند، این نامه هم از بین رفت. آزموده موضوع را انکار می‌کند، مصدّق می‌گوید به جقّه اعلیحضرت سوگند یاد کن چنین نامه‌ای ننوشته‌ای و کذب محض است. سرتیپ آزموده هم با اطمینان قسم می‌خورد. ناگهان دکتر مصدّق از جیب لباس خود فتوکپی همان نامه را به امضای آزموده درمی‌آورد و فریاد می‌کشد این هم وفاداری این آدم به شخص شاه که به نام او سوگند دروغ یاد می‌کند. جلسه آنقدر متشنّج می‌شود که اعلام تنفس می‌کنند و آزموده کینه او را بیشتر بر دل می‌گیرد و با فرستادن مجرمانی که قتل کرده‌بودند به سلول مصدق می‌خواست انتقام گرفته و تلافی کند. در دادگاه بدوی و تجدیدنظر، دکتر مصدق با توجه به کبر سن و عطوفت شاه، به سه سال زندان محکوم شد. این رأی غیرعادلانه درباره‌ی کسی که عَلمدار پرچم آزادی ایران و مقاومت در برابر استعمار بیگانگان بود؛ کار غیرمعقولی بود؛ و بدتر از آن پس از آزادی هم در ملک شخصی خود در احمدآباد در ساوجبلاغ در نزدیکی نظرآباد قزوین تبعید گردید. به‌طوری که کلیه نامه‌های آن دولت‌مرد تحت بازرسی مأموران ساواک بود و از ملاقات او با شخصیت‌های سیاسی و عادی بیمناک بودند و از مکاتبات آن مرحوم پیداست چقدر زجر

می‌کشیده‌است و سرهنگ مولوی مأمور ساواک انواع توهین‌ها را به او وارد می‌آورده است تا او را به ستوه بیاورد.

حتی پس از این‌که در چهاردهم اسفند ۱۳۴۵ مصدّق به بیماری سرطان دهان و گلو فوت کرد و وصیت کرده‌بود در گورستان ابن‌بابویه در ناحیه شهدای ۳۰ تیر دفن شود، لیکن دولت به دلایل امنیتی با این تقاضا مخالفت کرد. جنازه‌اش را در خانه شخصی او در احمدآباد امانت گذاردند که هنوز هم همانجاست و تبدیل به موزه شده‌است. شاه در تابستان ۱۳۵۷ طی مصاحبه مطبوعاتی گفت خطر جبهه ملّی و پیروان مصدّق از حزب توده بیشتر است! این می‌رساند تا چه حد از این گروه وحشت داشت. داستان از هم گسیختگی اعضای جبهه ملّی پس از مصدّق و این‌که کسی نتوانست جای رهبری او را پر کند طولانی است و بالاخره مهندس بازرگان و پیروانش که احساسات مذهبی داشتند، نهضت آزادی را تشکیل دادند. آنها ضمن طرفداری از مصدّق و هدف‌های او عملاً با اهداف جبهه ملی هم، هم‌خوانی نداشتند.

۳۱ـ واقعه ۱۵ خرداد ۱۳۴۲:[۱] از ابتدای سال ۱۳۴۲ طلّاب حوزه‌های علمیّه در برابر حملات مأموران نظامی و پلیس به مدرسه فیضیّه قم و طالبیّه تبریز، سخت مقاومت کردند و عدّه‌ای مجروح و یا مقتول شدند. بیشتر این واکنش‌ها در مقابل سخنان تندی بود که شاه علیه روحانیون ایراد می‌کرد. به مناسبت عاشورای حسینی، در قم مردم تظاهرات بسیار وسیع و پرشوری ترتیب دادند.

امام خمینی(ره) عصر روز ۱۳ خرداد ۴۲ در مدرسه فیضیّه قم، نطق آتشین و تندی علیه شاه و اعاده کاپیتولاسیون ایراد کردند که از نظر اهمیت، نقطه عطفی در تاریخ مبارزات علیه رژیم سلطنت است و منجر به انقلاب اسلامی در بهمن ۵۷ گردید، نکات مهمّ آن، ذیلا نقل می‌شود.

«... خصوصاً لایحه‌ی دولت برای مصونیّت مستشاران نظامی امریکا و افراد خانواده‌شان را شدیداً مورد حمله قرار داده و صریحاً تأکید کردند، اگر یک خادم امریکایی یا یک آشپز امریکایی، مرجع تقلید شما را در وسط بازار ترور کند، یا زیر پای خود منکوب کند، پلیس ایران حق ندارد جلو او را بگیرد. دادگاه‌های ایران حق محاکمه او را ندارند، باید پرونده به امریکا برود و در آنجا اربابشان تکلیف را معیّن کند... اگر کسی، یک سگ امریکایی را با اتومبیل زیر بگیرد، مورد بازخواست قرار می‌گیرد. ولی چنان‌چه یک آشپز امریکایی، شاه ایران را زیر بگیرد، بزرگ‌ترین مقام را زیر بگیرد، کسی حق تعرّض ندارد. چرا، برای این‌که می‌خواستند وام بگیرند. امریکا خواست که این کار انجام شود و بعد از چند روز وام دویست میلیون دلاری از امریکا تقاضا کردند و مورد تصویب قرار گرفت...»

دولت اسدالّله علم تصمیم گرفت در برابر روحانیون که با انقلاب سفید شاه مخالفت می‌کردند، مقاومت کند. لذا ساعت ۳ بامداد ۱۵ خرداد ۴۲، ده‌ها کماندو و چترباز و سرباز گارد که

۱. روزشمار تاریخ ایران ـ دکتر باقر عاقلی ـ نشر گفتار ـ تهران ۱۳۷۰ صفحه ۴۶۵.

مسلّح بودند منزل آیت الله خمینی در قم را محاصره کردند و سپس داخل خانه شدند. در همین هنگام آیت اللّه خمینی که در منزل فرزندشان استراحت می‌کردند، به بیرون خانه آمده خود را معرّفی کردند.

مأموران به سرعت معظّم‌له را به تهران منتقل ساختند و در باشگاه افسران جای دادند. ولی بعداً ایشان به پادگان عشرت‌آباد انتقال یافته و معظّم‌له را در سلّول تنگ جای دادند. به مناسبت دستگیری آیت‌الله خمینی(ره) شهر قم تعطیل شد و آیات عظام، حضرت آقای میلانی و آقا سیدابوالحسن رفیعی قزوینی، طی اعلامیه‌های شدیداللحنی عمل دولت را تقبیح کردند.

در ۱۵ خرداد ۴۳، بارفروشان تهران به رهبری طیّب حاج رضایی مسلّح به چوب و آهن و کارد، تظاهرات خشمگین خود را آغاز کردند. بازاریان تهران یک پارچه به خیابان‌ها ریختند و تظاهرات آنها دامنه‌ی گسترده‌ای پیدا کرد. مردم تهران به‌پا خاستند. تهران با مشارکت زارعین، کارگران و دانشجویان در دستجات مختلف به مبارزه با رژیم و حکومت پرداختند. اداره‌ی رادیو، (میدان ارگ) و ساختمان‌های دولتی و اتوبوس‌های شرکت واحد، قرارگاه‌های پلیس، سازمان فرهنگی ایران و امریکا و کارخانه پپسی‌کولا و باشگاه ورزشی شعبان جعفری در پارک شهر و ده‌ها ساختمان دیگر به آتش کشیده شدند.

مردم به سوی کاخ مرمر حرکت کردند، ولی ناگاه سلاح‌های سنگین به کار گرفته‌شد و عدّه‌ی زیادی کشته و مجروح شدند. نیمی از تهران به میدان جنگ تبدیل شد. نظامیان با تانک و زره‌پوش و مسلسل سنگین مردم را به گلوله بستند و ملت با مشت و چوب و چماق به آنها پاسخ دادند. تعداد تلفات و زخمی‌ها متجاوز از پنج هزار نفر بودند.

در تهران، سپهبد نصیری رئیس شهربانی با حفظ سمت فرماندار نظامی شد و عبور و مرور از ساعت هشت بعدازظهر ممنوع گردید. آیت‌الله خمینی(ره) چند روزی در زرگنده در منزلی تحت‌نظر بودند. بالاخره اولیای امور صلاح دانستند، در تاریخ ۱۳ آبان ۴۲، ایشان را به ترکیه تبعید کنند. پس از مدت اندکی به نجف اشرف مشرّف شدند.

طیّب حاج‌رضایی در دادگاه ویژه نظامی، به‌اتفاق غلامرضا قائنی، امیر کریم‌خانی، حاج اسمعیل رضایی و فضل الّه ایزدی سلحشور به اعدام محکوم گردیدند. عدّه زیادی به حبس ابد یا پانزده سال زندان محکوم شدند.

۳۲ـ به‌ثمر رسیدن انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی(ره): ذکر حوادثی که در سال‌های پایانی سلطنت محمدرضا پهلوی روی داد که منجر به رهبری امام راحل گردید مبارزات مشخص ایشان در طول پانزده سال با قانون مصونیّت سیاسی مستشاران نظامی امریکا و کج‌روی‌های شاه و جریان ۱۵ خرداد ۴۲ که به تبعید امام خمینی(ره) به ترکیه و عراق کشیده شد را اگر بخواهیم شرح دهیم مثنوی هفتاد من کاغذ خواهد شد. خصوصاً مبارزات ثمربخش امام خمینی در نوفل لوشاتو از وقایع مهم تاریخ است. اشتباهات شاه در سال‌های آخر سلطنت از

قبیل تاجگذاری در ۱۳۴۶، جشن‌های دو هزاروپانصد ساله شاهنشاهی در ۱۳۵۰ و مراسم پنجاهمین سال سلطنت پهلوی‌ها در صحن مطهر حضرت عبدالعظیم(ع) که ملکه فرح بدون حجاب اسلامی در آن شرکت کرد و خیلی مسایل دیگر مانند تغییر تقویم رسمی و تبدیل آن به تقویم شاهنشاهی که به پیروزی انقلاب اسلامی کمک کرد، آنقدر متنوّع است که نیازمند کتابی جداگانه است. خوشبختانه مورّخین به تفصیل در این باره قلم‌فرسایی کرده‌اند که خوانندگان گرامی را به آن ارجاع می‌دهم و بیش از این موجبات تصدیع فراهم نمی‌کنم. همین مقدار هم قلم از دست من رها شد و نتوانستم وقایع مهم را نادیده ظاهر را انگارم و نیّت اصلی من از این

اطاله‌ی کلام فقط ذکر سرفصل‌های سیاسی و روشن کردن نسل جوان به تاریخ معاصر ایران از سال ۱۳۱۰ به بعد بود. امیدوارم چنان‌چه موجبات کسالت فراهم کرده‌باشم، عذر مرا بپذیرند. یکی از عیوب ما پیرمردها، پرگویی است و هرگاه سرنخی به‌دست آوریم با آسانی نمی‌خواهیم از دست بدهیم! بیان این کلّیات شاید یک نقطه مثبت دارد، چه بسا از لابه‌لای این زیاده‌گویی‌ها حقایقی به چشم بخورد که جای دیگری نقل نشده‌باشد و در صورت تحقّق آن، مخلص به مقصود رسیده‌است.

راستش در ابتدای امر، این خاطرات را از ورود به وزارت امورخارجه نوشته بودم، دوست فاضل عزیزم آقای مرتضی رسولی‌پور، بنده را تشویق کردند، خاطرات زمان نوجوانی را نیز اضافه کنم تا با عنوان کتاب که «خاطرات» است تطبیق کند. من هم این پیشنهاد را اجابت کردم. امیدوارم با آشفتگی فکر و گذشت بیش از شصت سال از تاریخ بعضی از حوادث اجتماعی و سیاسی کمتر دچار اشتباه شده‌باشم و اگر قصوری رفته‌است به‌دیده اغماض بنگرند. یک مطلب را قویاً اطمینان می‌دهم که در نقل وقایع غرض شخصی و سوءنیت نداشته‌ام و از کسی جانبداری نکرده‌ام.

گفتار دوم:

چگونگی ورود به وزارت امورخارجه

۱
ملاقات با رئیس اداره کارگزینی

درست به خاطر دارم در سال ۱۳۲۷ دانشنامه‌ی خود را در رشته‌ی علوم سیاسی از دانشکده‌ی حقوق و علوم سیاسی و اقتصادی، دانشگاه تهران گرفتم. چون شاگرد اول شده‌بودم و ضمناً پایان نامه‌ی تحصیلی‌ام با موضوع «شرکت سهامی نفت انگلیس و ایران» با امتیاز و درجه‌ی «خیلی خوب» پذیرفته شده‌بود با غرور زیاد برای استخدام به وزارت امورخارجه مراجعه کردم. تصورم این بود که با این مدارک، از من با آغوش باز استقبال خواهند کرد!

کسانی که ساختمان وزارت امورخارجه را در پنجاه سال قبل به یاد داشته باشند، نظر مرا تأیید خواهند کرد که سبک معماری آن عمارت عظیم به شکل کاخی بود با درهای سفید رنگ براق و دستگیره‌هایی به شکل مشتی برنجی که می‌درخشید و خود به خود در چشم بیننده ابهتی به‌وجود می‌آورد (هرچند هنوز هم پس از گذشت زمان، عمارت وزارت امورخارجه، عظمت و شکوه خاص خود را حفظ کرده‌است). به هر حال می‌توانید حدس بزنید وقتی یک جوان ۲۳ ساله و بدون تجربه برای اولین بار به چنین عمارت رفیعی قدم می‌گذارد چه رعب و هراسی تمام وجودش را فرامی‌گیرد. لذا به هر ترتیبی بود پرسان پرسان اداره‌ی کارگزینی را در طبقه‌ی دوم پیداکردم و با پرونده‌ی سوابق تحصیلی وارد اتاق رئیس کارگزینی شدم (البته بعدها فهمیدم ورود ابتدا به ساکن به اتاق رؤسای ادارات وزارت امورخارجه خود یک نوع بی‌ادبی محسوب می‌شود و کارمند باید از چند واسطه عبور کند اگر رئیس اداره اجازه بدهد آنگاه می‌بایست به افتخار زیارتش نایل گردد).

موقعی که وارد اتاق شدم، دیدم عاقل مردی با معاون خود مشغول گفت و گو است پس از

مدتی رو به من کرد و پرسید: کاری داشتید؟ با فرودادن آب دهان و رنگ به رنگ شدن گفتم: «چون در بین دانشجویان رشته‌ی علوم سیاسی دانشکده حقوق شاگرد اول شده‌ام و رساله‌ی پایان تحصیلی‌ام نیز با درجه ممتاز تصویب شده است، خدمت رسیده‌ام که به عضویت وزارت امورخارجه در بیایم.» رئیس کارگزینی (بعداً فهمیدم نام او حسین زنجانی است و از کارمندان عالی‌رتبه و آخرین سمت او وزیرمختار ایران در پراگ بوده است) با پوزخندی گفت: «به همین مفتی می‌خواهی وارد وزارت امورخارجه شوی؟!» و بلافاصله قیافه‌ی تلخی به خود گرفت و با طمأنینه اظهار کرد: که شما می‌روید درخواست خود را به ضمیمه‌ی رونوشت مدارک تحصیلی و شناسنامه به دفتر اداره‌ی کارگزینی می‌دهید، تا آن را ثبت کنند. پس از شش ماه در روزنامه‌ها آگهی استخدام در این وزارتخانه و شرایط آن درج می‌شود. سپس در کنکور (مسابقه ورودی) شرکت می‌کنید و در صورتی که قبول شدید، در بایگانی وزارت امورخارجه مدتی به عنوان «استاژیه» ـ یعنی کارآموز ـ مشغول می‌شوید که حقوقی به شما پرداخت نمی‌شود. آنگاه پس از شش ماه کارآموزی در صورتی که لایق تشخیص داده‌شدید، وزارت امورخارجه مختار خواهد بود شما را استخدام کند یا جواب رد دهد و هیچ قولی از حالا نمی‌دهم.

به‌قدری این برخورد زننده و دور از انتظار بود که تمام پل‌هایی که برای ورود به این سازمان دیپلماسی در ذهن داشتم، در نظرم فرو ریخت ناچار با یک عقب‌گرد و دلسردی از وزارت امورخارجه خارج شدم و در مورد ثبت نام و ارایه‌ی مدارک به اداره کارگزینی منصرف و به کلی مأیوس گردیدم.

۲
انحصار کارمندی وزارت امورخارجه به خانواده‌های اشراف

وزارت امورخارجه از بدو تأسیس، تیول عده‌ای از خانواده‌های اشراف و سرشناس ایـران شده‌بود.

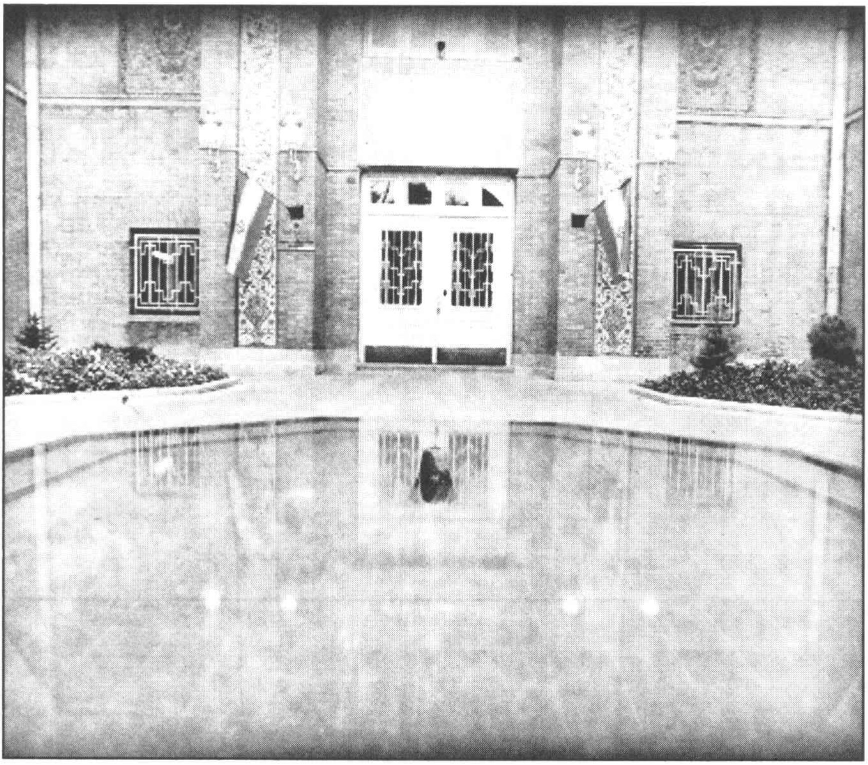
غالباً اعضای خانواده‌های ریشه‌دار مثل اسفندیاری، اردلان، کاظمی، بهنام، مسعود انصاری، میرفندرسکی، سمیعی، سپهبدی و مفتاح و از این قبیل افراد پست‌های مهم را اشغال می‌کردند.

فرزندان آن‌ها بدون دردسر با یک توصیه وارد وزارت امورخارجه می‌شدند و طبیعی بود که اگر برای اولین بار یکی از اعضای خانواده‌ی مهران بدون تشبث و سفارشی از طرف مقامات بالا بخواهد وارد چنین سازمانی شود درها به روی او بسته باشد.

۳
کارمندی کتابخانه‌ی ملی ایران

من به ناچار و با توصیه شادروان دکتر محمود مهران از خویشاوندان نزدیک که در آن زمان معاون وزارت فرهنگ بود، با سمت دبیر دبیرستان‌های پایتخت، در دفتر کتابخانه‌ی ملی ایران مشغول کار شدم.

مرحوم دکتر مهدی بیانی رئیس وقت آنجا بود. خیلی با دقت دفتر حضور و غیاب کارمندان را نظارت کردم و منتظر فرصت بودم تا روزی به آرزوی خود برسم و به نحوی وارد کادر دیپلمات‌های ایران شوم.



ساختمان وزارت امور خارجه

۴
انتقال به وزارت امورخارجه

پس از دو سال خدمت در کتابخانه‌ی ملی، از رادیو تهران برای دانش‌آموزان سخنرانی کوتاهی درباره‌ی چگونگی آماده شدن برای امتحانات ایراد کردم تا توجه آنان را به نکاتی جلب کنم از جمله به جای نوشیدن قهوه در شب امتحان و شب تا صبح بیدار ماندن و با عجله کتاب‌های درسی را حفظ کردن که طوطی‌وار یاد گرفتن است، بهتر است از چند ماه قبل، به تدریج درس‌های امتحانی را مرور کنند تا خوب درک نمایند. شب امتحان حتماً استراحت کنند، تا بدون دغدغه وارد جلسه‌ی آزمون کتبی یا شفاهی شوند.

آن روز پنجشنبه بود و مرحوم اتابکی رئیس وقت کارگزینی وزارت امورخارجه با عده‌ای از زعمای وزارت‌خانه نظیر حسین قدس نخعی مدیر کل کارگزینی دور هم جمع شده و حدود ساعت یک بعدازظهر تصادفاً نطق رادیویی بنده را شنیده‌بودند و مورد پسندشان قرار گرفته‌بود. گویا قدس به اتابکی می‌گوید امثال این شخص برای وزارت امورخارجه مناسب هستند. دو روز بعد اتابکی با آشنایی قبلی که با من داشت مستقیماً به کتابخانه‌ی ملی تلفن کرد و مرا به دفتر خود احضار کرد.

وقتی که به دیدارش رفتم، گفت که به اتفاق آقای قدس نخعی مدیر کل کارگزینی و عده‌ای از رؤسای وزارت امورخارجه صحبت‌های تو را از رادیو شنیدیم. چون خیلی خوب اجرا کردی، فکر کردیم به درد وزارت امورخارجه می‌خوری و بنابراین درخواست انتقال تو را از وزارت فرهنگ به اینجا آماده کرده‌ام. اگر تا فردا پرونده استخدامی خود را به اینجا بیاوری قول می‌دهم نام تو را در بین داوطلبان ورود به وزارت‌خارجه ثبت کنم و پس از مسابقه‌ی ورودی تو را

استخدام خواهم کرد. اما یک شرط دارد و آن هم این است که تا آقای علاء وزیر جدید وارد تهران نشده‌است این انتقال صورت گیرد. بعد یک نامه‌ی اداری که به امضای دکتر علیقلی اردلان کفیل وزارت امورخارجه صادر شده‌بود را به دستم داد که در آن از وزارت فرهنگ درخواست انتقال مرا کرده‌بودند.

همان روز به وساطت احمد مهران، یکی از خویشاوندان، هر طوری بود موافقت کتبی مسعود کیهان وزیر وقت فرهنگ را گرفتم و به این ترتیب پرونده‌ام به وزارت امورخارجه تسلیم گردید و چند روز بعد در امتحان ورودی شرکت کردم. ناگفته نماند بعضی از دوستان در امتحان دیکته‌ی فارسی ۳۹ غلط فاحش داشتند. البته طبیعی بود که پس از سال‌ها دوری از میهن و زبان خارجی آموختن، در زبان مادری خیلی ضعیف باشند اما با پشتیبانی افراد متنفذ کمتر رد می‌شدند!



دکتر علی‌قلی اردلان، وزیر امورخارجه

۵
کارمند اداره سازمان ملل متحد

در اول خرداد ۱۳۲۹ رسماً در وزارت امورخارجه استخدام و در اداره‌ی سازمان ملل متحد که کفیل آن امیر خسرو افشار قاسملو بود به انجام وظیفه مشغول شدم. طبق معمول چون سابقه‌ام از دیگران کمتر بود دفتر ثبت نامه‌های وارده و صادره و گرفتن سوابق از بایگانی، به گردن من افتاد و منت می‌گذاشتند که بدون کارآموزی در بایگانی کل، یکسره در آن اداره مشغول کار شده‌ام! اما تا شش ماه از حقوق خبری نبود و از جیب باید می‌خوردم، ناگفته نگذارم از هجده سالگی به دلایل خانوادگی که پدرم را از دست داده‌بودم و می‌خواستم مستقل زندگی کنم، ازدواج کرده‌بودم و در آن هنگام همسر و یک فرزند داشتم و ماهیانه مبلغ ۳۲۵ تومان اجاره خانه پرداخت می‌کردم. پس از شش ماه که حقوق دریافت داشتم مبلغ آن ۲۳۲ تومان و برابر رتبه‌ی ۳ اداری بود!

خوب خاطرم هست همان روزهای اول نامه‌ای به زبان انگلیسی از سازمان پناهندگان از ژنو آمده‌بود، افشار در حاشیه نامه نوشته‌بود: «آقای مهران اقدام نمایید.» از نامه هیچ سر در نیاوردم و از طرفی خجالت کشیدم در این مورد از همکارانم سؤالی کنم. بدون توجه نامه را به منزل بردم و مدتی با مراجعه به فرهنگ لغات انگلیسی به فارسی آن را مرور کردم، به هر صورت با مراجعه به سوابق و آگاهی به نحوه‌ی کار همکاران فهمیدم در غالب موارد وَزارت امورخارجه در حکم صندوق پست است! به این ترتیب که با ارسال رونوشت نامه‌ی واصله به یکی از وزارت‌خانه‌های ذی‌ربط، جمله‌ی معروف زیر را در پایان نامه می‌افزودند: «خواهشمند است از نتیجه اقدامات و از هر پاسخی که به... باید داده شود وزارت امورخارجه را آگاه فرمایند». عملاً

پیش‌نویس مکاتبات اداری چند فرمول بیشتر نداشت و پا را از آن فراتر نمی‌گذاردند و از دادن هرگونه پیشنهاد و یا اظهار نظری که بعدها اسباب زحمت شود خودداری می‌کردند!

کار بایگانی و دفتر اندیکاتور خیلی خسته‌ام می‌کرد و غالباً بیکار نشسته‌بودم و پیش خود فکر می‌کردم چرا از فرد تحصیل کرده‌ای مانند من اینطور استفاده می‌کنند؟ بنابراین با توجه به آشنایی خانوادگی به سراغ اتابکی رفتم و از اتلاف وقت شکایت کردم. رئیس کارگزینی که معمولاً سیگار را بین لب‌های خود نگاه می‌داشت و تند تند صحبت می‌کرد، با قیافه‌ای جدی گفت که دیگر اینطور سر خود سراغ من نیایید و به کار خود بپردازید. تلفن را برداشت و به افشار گفت: «خسرو آنقدر کار سر مهران بریز که چشم‌هایش سیاه شود!»

بلافاصله افشار مرا خواست و گفت که شما امروز چهار بعد از ظهر به اداره بیایید. با توجه به مشکلات ایاب و ذهاب آن موقع تهران، ناهار را با عجله صرف کردم و به اداره رفتم، دیدم یکی از همکاران با نام صادق صدریه هم آمده است. افشار درحالی‌که کت خود را در می‌آورد خطاب به من و صدریه گفت بیش از شش ماه است بسته‌های واصله از سازمان ملل در گوشه‌ی این اتاق انبار شده است. آقای علاء وزیر جدید فردا تمام ادارات را سرکشی می‌کند و این آشفتگی صحیح نیست. لذا شما دو نفر با تیغ این بسته‌های پستی را باز کنید و به من بدهید تا آن‌ها را در قفسه‌ها قرار دهم.

متوجه شدم با توصیه‌ی اتابکی کار بهتری گرفته‌ام! بسته‌ها را که شش ماه خاک خورده و آلوده شده‌بود را یکی یکی باز می‌کردم و خاک آن‌ها را می‌گرفتم. به خود لعنت کردم که این بود نتیجه‌ی پانزده سال تحصیل و دود چراغ خوردن، حالا کارم به جایی کشیده است که هم‌ردیف یک کارمند دون پایه‌ی وزارت پست با گواهینامه‌ی شش ابتدایی باید بسته پستی باز کنم!

به هر صورت تا ساعت ده شب اداره بودیم و پس از آن‌که اداره منظم شد و چندین کیلو کاغذ باطله و نخ و غیره دور ریخته شد، با لباسی سراپا خاکی به خانه رفتم.

روز بعد علاء وزیرخارجه به اتاق ما آمد و از افشار سؤال کرد آیا آقایان همکاران نشریات سازمان ملل را مطالعه می‌کنند؟ رئیس اداره با توجه به این‌که حتی تا شب قبل لای این بسته‌ها باز نشده‌بود گفت البته قربان! فقط موضوعاتی از قبیل قیمومیت و غیره که فوریت ندارد بعداً در موقع مناسب بررسی و تحقیق خواهد شد! مرحوم علاء که سادگی خاصی داشت گفت که نه اینطور درست نیست و این طرز کار به‌هیچ‌وجه مورد تأیید من نخواهد بود. آقایان کارمندان باید تمام این نشریات را به دقت بخوانند زیرا امکان دارد روزی همین مطالب از نظر شما بی‌اهمیت مانند قیمومیت، اهمیت پیدا کند و در کنفرانس‌های بین‌المللی مورد استفاده قرار بگیرد و یا از ما نظرخواهی کنند، بنابراین باید آمادگی قبلی داشته باشیم.

طبیعی است از این گفت و گو بین وزیر امورخارجه و رئیس اداره و جریان شب گذشته در بهت و حیرت فرو رفتم.

خاطره‌ی دیگری که از این اداره دارم این است که دکتر مجید رهنما فرزند زین‌العابدین رهنما وزیرمختار سابق ایران در پاریس، تازه از محل مأموریت برگشته‌بود و به دلیل بیماری سل قبل از ساعت ۱۰ صبح به اداره نمی‌آمد. افشار خیلی از این سهل‌انگاری دلخور بود. روزی توسط من که کارمند جدید بودم پیغام داد به رهنما بگویید که این طرز کار کردن نیست، یا کار قبول نکند یا این‌که به موقع سرکار حاضر شود و قبول مسئولیت نماید!

من که خجالت می‌کشیدم حرف‌های عادی خود را به زبان بیاورم، فکر کردم چگونه این پیام تند را به مجید رهنما که به دو زبان خارجی تسلط کامل داشت و صدها کتاب خوانده‌بود و همکاران او را سقراط وزارت‌خارجه می‌دانستند منتقل کنم! طبعاً حرفی به میان نیاوردم.

پس از چند روزی عزالدین کاظمی فرزند باقر کاظمی (مهذب الدوله) که پدرش قبلاً وزیرخارجه و سفیر در کشورهای درجه اول مهم بود، از کنفرانس یونسکو؛ که در فلورانس تشکیل شده‌بود؛ بازگشت و پشت میز معاونت اداره سازمان ملل نشست. به زودی فهمیدم از رئیس اداره جدی‌تر است و در کار اداری بسیار منظم، با کسی شوخی ندارد و در اثر کوچکترین ناملایمی سخت عصبانی می‌شود. اخلاق او طوری است که نظر مخالف را به راحتی نمی‌پذیرد.

همکار دیگر ما محمود صالحی بود که بدبختانه با عینک بدبینی که بر چشم داشت همه کس را سیاه می‌دید! کمتر از کسی تمجید می‌کرد و زبان تندی داشت. بیشتر اشخاص را به استهزاء می‌گرفت و گاهی لطیفه‌ای هم می‌گفت، اما یک عقده‌ی خانوادگی داشت که تا آخر عمر او را رها نکرد. احمد میرفندرسکی می‌گفت صالحی مانند سبزی (آندیو) یا کاسنی است، اول که می‌خورید خیلی تلخ است اما کم‌کم شیرین می‌شود!

همان‌طور که در بالا اشاره شد همکار دیگرمان صادق صدریه بود که به دلیل یزدی بودن با همه سر سازش داشت و با پشتکار و هوش ذاتی و صبر و حوصله‌ای که در ذات او بود، راه ترقی را پیمود و به ترتیب سفیر رومانی، بغداد و بن شد. چندی مدیر کل دبیرخانه وزارت امورخارجه بود، طبیعت او طوری بود که کسی را از خود نمی‌رنجاند.

اگر اشتباه نکنم منصور جهانبانی فرزند سرتیپ محمدحسین جهانبانی نیز با ما همکاری داشت. از همان روزها در پی کار جنبی بود که پولدار شود و عاقبت هم با فرمان شاه پمپ‌بنزین مقابل بلوار میرداماد را با رستوران «هات شاپ» با مشارکت هوشنگ اعتضادی افتتاح کرد و ثروتمند شد. خودش مصدقی، اما پدرش طرفدار شاه بود و در کابینه‌ی زاهدی وزیر کشور شد!

هنوز چند ماهی نگذشته‌بود که حکمی به دست من دادند تا در اداره‌ی سجلات و احوال شخصیه مشغول کار شوم. برای خداحافظی به اتاق افشار رفتم با قیافه مهربانی گفت از همکاری شما و طرز کارتان خیلی راضی هستم، اگر در آتیه هم به همین نحو کار کنید، به درجات بالاتر خواهید رسید. به نحوی فهماند که در انتقال من نقشی نداشته‌است.

۶
کارمند اداره‌ی سجلات و احوال شخصیه

در اداره‌ی سجلات و احوال شخصیه کار مهم دردسری انجام می‌دادم. اسنادی را که به زبان خارجه توسط مترجمین رسمی وزارت دادگستری ترجمه شده‌بود گواهی می‌کردم. با مهر دبیرخانه‌ی اداره‌ی سجلات و احوال شخصیه و الصاق تمبر این اسناد معتبر می‌شد و سفارت‌خانه‌ها آن مدارک را قبول می‌کردند. طبیعی است حجم کار زیاد بود و از اول وقت اداری تا آخر وقت پیاپی مشغول مُهر زدن و امضا کردن و الصاق تمبر و ثبت در دفاتر بودم و به قول معروف فرصت سر خاراندن نداشتم. روبه‌روی میز من محمود فرهاد معتمد برادر دکتر احمد فرهاد بود که عاشق جمع‌آوری اسناد دوره قاجاریه بود. مدارکی به خط ناصرالدین شاه داشت و ناراحت می‌شد اگر کسی او را برادر دکتر فرهاد معرفی می‌کرد! یعنی می‌خواست بگوید خودم شخصیت جداگانه‌ای دارم!

رئیس ما دکتر حسن پیرنهاد یکی از کارمندان قدیمی وزارت‌خارجه بود که در کشوی میز خود مدارک تحصیلی فراوان از جمله مدرک دکترای اقتصاد از دانشگاه برلن را آماده داشت و تا با ارباب رجوع اختلاف نظر پیدا می‌کرد، کشوی میز خود را باز می‌کرد و یکی از آن دانش‌نامه‌ها را به عنوان گواه نشان می‌داد و می‌گفت آقای محترم با توجه به سوابق علمی من بایستی به حرف‌هایم گوش کنید، زیرا مسلماً بی‌ربط نمی‌گویم!

البته این کار زیاد تکرار می‌شد و ما از اتاق مجاور که در آن باز بود مکالمات را می‌شنیدیم و دیگر صورت استهزا به خود گرفته‌بود، اما چاره نداشتیم جز آن‌که پوزخندی بزنیم! این عادت را ترک نمی‌کرد.

۷
خاطراتی از دوران خدمت در اداره‌ی رمز

چند ماه نگذشته در اوایل سال ۱۳۳۰ از اداره‌ی کارگزینی ابلاغی آوردند که به اداره رمز ـ وزارت امورخارجه منتقل شده‌ام. دکتر پیرنهاد تا رونوشت حکم مرا دید فریاد راه انداخت که یک کارمند خوب را از من می‌گیرند بدون آن‌که با من مشورت کنند و به من نصیحت می‌کرد آقا مبادا به این اداره‌ی لعنتی رمز بروی زیرا در آن اداره چیزی نمی‌گذرد که می‌بینی مسخ شده‌ای! بنده هم به استناد جمله‌ی معروف «المأمورُ معذور» با ایشان خداحافظی کردم و در اداره‌ی رمز که هیچ آشنایی نداشتم مشغول انجام وظیفه شدم و عملاً به خیلی از جریانات سیاسی آگاهی پیدا کردم که برایم مفید بود و خاطرات شیرینی از آن دوره دارم.

رئیس اداره، غلامرضا انصاری از اهالی آذربایجان و یکی از کارمندان قدیمی، رک و صریح‌الهجه بود. یادم هست روزی که نواب وزیر امورخارجه شد و موضوع انقضای قرارداد امتیاز شیلات پیش آمد، وقتی که انصاری تلگراف‌های رمز را برای وزیر برد، گفته‌بود حالا که با انگلیسی‌ها سر نفت درافتاده‌ایم، حداقل شوروی‌ها را برای خود نگه داریم. در دو جبهه نمی‌شود جنگید!

کسانی که مرحوم حسین نواب و اخلاق او را، که بسیار تند و عصبی مزاج بود ـ می‌شناسند می‌توانند تجسم کنند که این توصیه‌ی رئیس اداره رمز در او چه اثری کرد! خدا می‌داند از شدت عصبانیت چه قیافه‌ای به خود گرفته‌بود!

خاطره‌ی دیگر مربوط به روزی است که یکی از همکاران قدیمی به نام کاظم برهان، مأمور بغداد شده‌بود. این همکار برای خداحافظی به اتاق انصاری رفت، یک مرتبه انصاری خطاب به

او گفت که آقای برهان شاید آدم بدی نباشی اما اهل کار نبودی و وقت اداری را به لیت و لعّل گذراندی! طبیعی است که برهان که نسبت به ما ارشد بود از این جملات مکدر شد و برای تبرئه‌ی خود گفت من برای کار اینجا نیامده‌بودم! انصافاً هم وقتی یک تلگراف دو سطری رمز را به او می‌دادند تا کشف کند آنقدر طفره می‌رفت و با این و آن تلفنی صحبت می‌کرد و یا از خاطرات مأموریتش برای ما تعریف می‌کرد تا اداره تعطیل می‌شد درحالی‌که تلگراف هنوز کشف نشده‌بود!

معاون اداره‌ی رمز عبدالحسین گُردنیا بود که طبع شوخی داشت اما اگر مشکلی پیش می‌آمد از کوره در می‌رفت. کار اداری را خیلی جدی می‌گرفت و دوست و دشمن سرش نمی‌شد و شعار انگلیس‌ها ***Duty is the First*** یعنی «وظیفه مقدم بر هر چیز است» مرام او بود. گاهی که اتاق ما خلوت می‌شد برای رفع خستگی، از کوهنوردی‌های خود برای ما تعریف می‌کرد که مهمترین آنها صعود او به قله‌ی دماوند بود. در سن پنجاه سالگی از این کوه مرتفع و مشکل بالا رفته‌بود و عکس‌هایی را که شخصاً از دهانه‌ی این قله گرفته‌بود با آب و تاب نشان می‌داد که واقعاً جالب بود، با توجه به سنی که داشت کار دشواری را انجام داده که شاید خالی از خطر نبود. به‌طوری که می‌گفت از منزل آخر تا قله کوه بوی تند گوگرد نفس را می‌گرفت و خیلی‌ها که قلب ضعیفی داشتند نمی‌توانستند به کوه‌پیمایی ادامه دهند و باز می‌گشتند.

آن موقع ماشین‌های رمز هنوز به ایران وارد نشده‌بود. کتابی داشتیم که مرحوم داود مفتاح (مفتاح السلطنه) نوشته بود و به‌طور مختصر رویه از این قرار بود که مثلاً در ردیف الف به کلمه‌ی «است» مراجعه می‌شد و معادل آن نوشته شده‌بود «ب ـ ص ـ س» و با تطبیق آن با کلید سفارت مربوطه فرضاً مقابل حرف «ب» حرف «*A*» و برابر حرف «ص» حرف «*L*» و مقابل «س» حرف «*N*» از چپ به راست می‌نوشتیم. طبق قرارداد، تلگراف‌های رمز در گروه پنج حرفی در کنار هم ماشین می‌شد و گروه بعدی با فاصله معین قرار می‌گرفت و هر گروه برای محاسبه‌ی هزینه‌ی تلگراف، یک کلمه محسوب می‌شد و در نتیجه خیلی ارزان درمی‌آمد.

البته در گروه اول تلگراف باید اسم کلید قید می‌شد، مثلاً «پاریس» و یا «مهتاب» که پنج حرفی بود و با گروه‌های دیگر تفاوتی نداشت و گیرنده کلید را می‌فهمید. طبیعی است با این روش ابتدایی که خیلی کُند انجام می‌شد برای یک تلگراف چند سطری زمان زیادی صرف می‌شد چه برسد به تلگراف‌هایی که مثلاً برای ملی شدن صنعت نفت نوشته می‌شد. پیش‌نویس‌ها چندین صفحه بود و ناچار با همکاران در ساعات غیراداری و به نوبت کشیک می‌دادیم. چون صبح و بعداز ظهر و حتی شب‌ها گاهی تا بعد از نصف شب کار می‌کردیم، کسالت‌آور بود و امکان داشت تلگراف‌ها غلط مخابره شود و یا در کشف آن‌ها نمایندگی‌ها با اشکال مواجه شوند. بنابراین باید همکاران کشیک دقت خاصی مبذول می‌کردند. ضمناً باید اضافه کنم که این روش خیلی قدیمی بود و برای سازمان‌های اطلاعاتی کشورهای بیگانه کلید

آن خیلی زود کشف می‌شد.

شهرت داشت که تیمورتاش وزیر دربار به استانبول رفته‌بود و تلگراف رمزی از دفتر مخصوص رضاشاه برای او رسید، اما کلید «ویژه» را تهران جا گذاشته‌بود. یکی از کارمندان سرکنسولگری ایران به نام زندی تلگراف رمز را بدون کلید کشف کرده و برای تیمورتاش برد! تیمورتاش با تعجب گفته‌بود تلگراف رمزی که بدون کلید کشف گردد واقعاً چقدر مسخره است و همان موقع تأکید کرد باید روشی اتخاذ کرد که به آسانی نتوانند تلگراف‌های رمز ما را کشف کنند. البته در زمان وزارت‌خارجه‌ی علی‌اصغر حکمت، ماشین‌های رمز از سوئیس خریداری شد و این مشکل را رفع کرد.

۸
دوران ملی‌شدن نفت و زمامداری دکتر محمد مصدق

آغاز خدمت من در اداره‌ی رمز مصادف بود با روی کار آمدن دکتر محمد مصدق در سمت نخست وزیری که خاطرات فراوانی از این دوره دارم. طبعاً بعضی از این تلگراف‌ها پس از گذشت سی سال دیگر جنبه‌ی اسرار دولتی ندارد. در سال‌های پس از انقلاب اسلامی چند نمونه را در مجله‌ی «آینده» درج کردم که برای احتراز از اطاله‌ی خاطرات از آن ذکری به میان نمی‌آورم. فقط به خاطر دارم بعضی شب‌ها آنقدر کار به درازا می‌کشید که از منزل دکتر مصدق قابلمه‌های غذا می‌آوردند تا کارمندان با دل سیر کار کنند! خوب به خاطر دارم شب قبل از حرکت هیأتی مرکب از دکتر سیدعلی شایگان، سیدحسن صدر و اصغر پارسا که عازم لاهه بودند تا پیام کتبی دولت ایران را تسلیم دیوان بین‌المللی لاهه نمایند، ماشین‌نویسی که این پیام حقوقی و مهم را به لاتین ماشین کند در آن وقت شب پیدا نمی‌شد. محمود ملایری رئیس اداره‌ی ترجمه یا اطلاعات بود، در ساعت ده شب خانمی را از خواب بیدار کرد و به وزارت‌خارجه آورد تا این پیام را ماشین کند!

در آن موقع هواپیماها مثل امروز به تهران رفت‌وآمد نداشتند و هواپیمایی «ایران تور» موظف بود تا این هیأت را به لاهه ببرد. گویا بیش از ۳۶ ساعت در راه بودند. شنیده‌شد وقتی که هواپیما در بیروت فرود آمد، خلبان هواپیما به مسافران گفته‌بود: آقایان اگر پول نقد به دلار یا لیره به همراه دارید مقداری به من بدهید تا بتوانم بنزین‌گیری کنم، زیرا ما با خودمان پول نیاورده‌ایم! این مطلب را به این جهت ذکر کردم که توجه خوانندگان گرامی را به این نکته جلب کنم که آن مبارزه‌ی بزرگ با دولت مقتدری چون بریتانیای کبیر را دولت دکتر مصدق با این کادر کم و ابزار

و وسایل ناقص آغاز کرده‌بود. خواست خداوند بود که در مجامع بین‌المللی مانند شورای امنیت سازمان ملل متحد و دیوان بین‌المللی لاهه فاتح بیرون آمد و اگر ضربه‌ای خورد از سوی دشمنان داخلی بود که بسی مایه تأسف است.

بی‌مناسبت نیست ذکری از صداقت دکتر مصدق به میان آورم. هنگامی که او به اتفاق همراهان عازم نیویورک شد که در شورای امنیت شرکت کند، به دلایلی در یک بیمارستانی اقامت کرد و همان هفته اول برای مخارج، هیأت احتیاج به دلار پیدا کرد. لذا تلگراف رمزی تقریباً به این مضمون برای وزارت امورخارجه فرستاد: «آقای باقر کاظمی نایب نخست وزیر، چون به مبلغ پانزده هزار دلار نیاز فوری دارم هرچه زودتر حواله کنید. دکتر مصدق». کاظمی به لحاظ این‌که، نخست‌وزیر برای انجام مأموریت مهمی رفته‌بود چنین پاسخ داد: «جناب آقای دکتر مصدق نخست‌وزیر. دیشب در هیأت وزیران تصویب شد که مبلغ پانزده هزار دلار امریکایی به نرخ دولتی برای جناب‌عالی حواله شود به‌زودی خواهد رسید. باقر کاظمی».

دکتر مصدق بلافاصله جواب داد: «...درحالی‌که دولت ایران در حال مبارزه‌ی بزرگی است و درآمد ارزی نفت قطع شده‌است بنده کجا گفته‌بودم از بودجه‌ی ارزی کشور این وجه را حواله کنید. فوراً مصوبه را لغو کرده و به نماینده‌ی من آقای شرافتیان بگویید از بازار آزاد این ارز را به نرخ روز تهیه و حواله کند. معادل ریالی آن را شخصاً خواهم پرداخت. دکتر محمد مصدق».

از این نمونه‌ها از آن مرحوم بسیار به یاد دارم که بدون شک یکی از صدیق‌ترین نخست وزیران ایران بوده‌است و به هیچ عنوان خواسته‌های خود را بر بودجه دولت تحمیل نمی‌کرد ولو آن‌که مأموریتی برای خدمت به کشور انجام می‌داد. خدایش رحمت کناد که سال‌های تیره و تاری را در آخر عمر به پاداش خدمت به میهن و مبارزه با استعمار گذراند.

۹
معرفی دکتر حسین فاطمی به سمت وزیر امورخارجه

پس از برکناری حسین نواب، دکتر حسین فاطمی به عنوان وزیر امورخارجه معرفی گردید و تمام کارمندان را به سالن کنفرانس فراخوانده ماکارمندان وزارت امورخارجه با حالت تعجب از پله بالا رفتیم. یادم هست دکتر فاطمی به علت گلوله‌ای که چند سال قبل در گورستان ظهیرالدوله به او اصابت کرده‌بود با عصا راه می‌رفت، بدون آنکه به سالن اجتماعات برود همان‌طور که نزدیک در ورودی ایستاده‌بود، درحالی‌که عصای خود را رو به فضل‌الله نبیل؛ که معاون وزارت امورخارجه بود؛ نگاه داشته‌بود، گفت: «از این معاون تا آن پیشخدمت، پرونده‌ی همه‌ی شما را از امروز باز می‌کنم و اگر در وظایف خود قصور کنید بدون رودربایستی منتظر خدمت خواهید شد و اگر وظیفه‌شناس باشید در برابر خدمت، تشویق می‌شوید و پاداش عمل خود را می‌گیرید». هیچ کس پاسخی به او نداد، نفس‌ها در سینه حبس شد. با بهت و حیرت فراوان به محل کار خود بازگشتیم.

فردای آن روز دکتر فاطمی برای عبدالحسین مفتاح سرکنسول ایران در هامبورگ تلگراف رمزی فرستاد که شما را به سمت معاون وزارت امورخارجه انتخاب کرده‌ام، هرچه زودتر حرکت کنید. مفتاح پاسخ داد که چون عمل جراحی چشم در پیش دارد از این سمت او را معاف کنند. فاطمی مجدداً پاسخ داد مملکت به‌وجود شما احتیاج دارد و عمل جراحی چشم فوریت ندارد! (گویا در زمانی که دکتر فاطمی برای درمان در هامبورگ به‌سر می‌برده با مفتاح آشنایی پیدا کرده‌بود و از نحوه‌ی کار او رضایت داشت و فکر می‌کرد برای معاونت آدم شایسته‌ای است).



دکتر حسین فاطمی، وزیر امورخارجه در شورای امنیت

پس از سقوط کابینه‌ی دکتر مصدق معلوم شد مفتاح در ظاهر با دولت مصدق و دکتر فاطمی همراه بوده و در باطن با شاه و اطرافیان او رابطه‌ای نزدیک داشته‌است. به دلیل آنکه پس از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ نه تنها معزول نشد بلکه با سمت سفیر ایران به لاهه رفت. خوب به خاطر دارم روزی که عبدالله انتظام در کابینه‌ی سپهبد زاهدی وزیر امورخارجه شد و همه‌ی اعضای وزارت‌خارجه حضور داشتند، مفتاح نیز در آن جلسه حاضر بود. او جمله‌ای به این مضمون گفت: «آقایان قدر این آقای مفتاح را باید بدانند که شاهد بودم در روزهای تیره از منافع شما دفاع کردند!» و عجب اینجاست که تا ۲۸ مرداد دکتر فاطمی به ماهیت مفتاح پی نبرده‌بود!

۱۰
تشکیل کمیسیون تصفیه کارمندان وزارت امورخارجه

از کارهای جالبی که دکتر فاطمی در وزارت امورخارجه کرد و از مرحومین عبدالله انتظام و همایون سمیعی شخصاً شنیدم و مورد تأیید آقای محمود میرفخرایی نیز قرار گرفته‌است؛ در همان ابتدا کمیسیونی برای تصفیه‌ی وزارت امورخارجه به ریاست عبدالله انتظام و عضویت محمود میرفخرایی، محمد گودرزی و همایون سمیعی تشکیل می‌دهد. از این افراد می‌خواهد به پرونده‌ی کلیه کارمندان وزارت امورخارجه دقیقاً رسیدگی کنند و اگر اختلاس، تخلف اداری، رشوه‌خواری و عدم شایستگی دیدند بدون ملاحظه، از این افراد فاسد فهرستی تهیه کنند تا در صورت امکان همه‌ی آنان اخراج یا حداقل بازنشسته شوند. برای اولین بار در تاریخ وزارت امورخارجه تصمیم گرفته شد که سازمان دیپلماسی ایران از هرگونه آلودگی تصفیه شود و حتی وزیر امورخارجه در روز افتتاح کمیسیون گفته‌بود که این دکتر کاویانی را من دوباره به وزارت امورخارجه آورده‌ام. اگر او هم سوابق سویی دارد ملاحظه‌ی دوستی مرا نکنید، حکم بازنشستگی او را هم در صورت عدم شایستگی فوراً امضا خواهم کرد. گویا در همان جلسه عبدالله انتظام گفته‌بوده، من عمر خود را کرده‌ام و به مقامات بالا رسیده‌ام اما بقیه اعضای این کمیسیون هنوز وزیرمختار هم نشده‌اند. اگر چنین تهوری به خرج دهند و دوستان یا همکاران قدیمی خود را بدون ملاحظه طرد نمایند و آنان را تبدیل به دشمن کنند، در صورتی که بلافاصله درباره‌ی چنین افراد ناپاک و عناصر بدنام اقدام جدی به عمل نیاید و شما به دلایلی این وزارت‌خانه را ترک نمایید، همان افراد فاسد دمار از روزگار این چند عضو کمیسیون درخواهند آورد. بنابراین قول بدهید اولاً مذاکرات کمیسیون تا صدور ابلاغ کارمندان سرّی



عبداله انتظام رئیس کمیسیون تصفیه وزارت امور خارجه

بماند، ثانیاً پس از آنکه فهرست لازم تهیه شد فوراً بدون فوت وقت اقدام کنید تا آن‌ها متقابلاً دست به اقداماتی نزنند و مزاحمت ایجاد نکنند! دکتر فاطمی هم در همان جلسه قول می‌دهد همین‌طور عمل کند و خطاب به اعضای کمیسیون می‌گوید: هیچ واهمه‌ای نداشته‌باشید، شما را حمایت خواهم کرد.

بعدها شنیدم فهرستی با نهایت دقت مرکب از ۸۵ نفر کارمندان وزارت امورخارجه که بعضی‌ها به مقام سفیر هم رسیده‌بودند، تهیه شد که انصافاً بدون غرض و منصفانه از همگی اشخاص فاسد و نالایق بودند. اما هیچ معلوم نشد با وجود نزدیکی که دکتر فاطمی با دکتر مصدق داشت چگونه این تصفیه صورت نگرفت. گویا دکتر مصدق به او گفته‌بود حالا که با دربار و مجلس درافتاده‌ایم و تعداد زیادی افسران ارشد به علت اخراج از ارتش با ما دشمن شده‌اند و به روش‌های مختلف کارشکنی می‌کنند، مقتضی است کارمندان وزارت امورخارجه را از خود ناراضی نکنیم. آرامش را حفظ کنیم تا موقع مناسب برای این تصفیه فرا رسد.

نکته‌ی دیگر آنکه دکتر فاطمی با این‌که سابقه‌ی طولانی در روزنامه‌نگاری داشت و دوستان روزنامه‌نویس او در مأموریت‌ها سمت رایزن مطبوعاتی و از این قبیل را از او توقع داشتند، تنها کسی را که از جامعه‌ی مطبوعات به کادر وزارت امورخارجه وارد کرد، دکتر رحمت مصطفوی مدیر مجله‌ی روشنفکر بود که انصافاً برای ریاست اداره‌ی اطلاعات که در واقع اداره‌ی انتشارات وزارت‌خارجه بود شایستگی لازم را داشت و کسی نسبت به این انتصاب معترض نبود. نگارنده‌ی این سطور هیچ‌گونه ارتباط شخصی با دکتر حسین فاطمی نداشته‌است و موقعی که دکتر پیرنهاد رایزن سفارت ایران در کلن شده‌بود، پیشنهاد اعزام مرا به سمت وابسته به

سفارت ایران در آلمان کرده‌بود. دکتر فاطمی از هامبورگ به کارگزینی پاسخ داده‌بود که تقلیل کارمندان سفارت‌خانه‌ها به سبب کمبود ارز است و دلیلی ندارد به جای بزرگ حائری که به تهران احضار شده، مهران برود و به این ترتیب با کار من مخالفت کرده‌بود. اما وجدانم اجازه نمی‌دهد برخلاف حقیقت مطلبی را روی کاغذ بیاورم، دکتر فاطمی تا آخر عمر مرا نمی‌شناخت.

در اینجا تلگرافی به خاطرم آمد که خلاف تصور عده‌ای است که فکر می‌کنند دکتر فاطمی نفوذ زیادی روی دکتر مصدق داشته‌است.

در مرداد ۳۲ روزی مفتاح معاون وزارت‌خارجه مرا خواست و گفت کتاب رمز را بیاورید اتاق من و همین جا تلگرام رسیده از دکتر فاطمی وزیرخارجه را کشف کنید. من به محض این‌که جمله اول را «شخصاً کشف فرمایید» درآوردم گفتم «آقای مفتاح با این جمله بنده را معاف فرمایید.» مفتاح لحظه‌ای مکث کرد و گفت من الآن باید بروم دکتر مصدق را ببینم و به شما اعتماد دارم، تا من برگردم این تلگراف را کشف کنید و نزد خودتان باشد. این تلگرام را دکتر فاطمی از سوئد، که برای معالجه رفته‌بود، فرستاده و تقریباً به این مضمون بود: «خدمت آقای دکتر مصدق عرض کنید حال که بدون مشورت با من کاظمی را به سمت سفیر ایران در پاریس منصوب کرده‌اید خواهشمندم به او اجازه حرکت ندهید تا پس از ورود به تهران با مدارک لازم ثابت نمایم که او از پشت به ما خنجر زده‌است و با آیت‌الله سیدابوالقاسم کاشانی محرمانه روابطی دارد.»

وقتی مفتاح این تلگرام را دید در فکر فرو رفت و فردای آن روز دکتر مصدق به دکتر فاطمی چنین جواب داد: «... چنان‌چه کسالت دارید موضوع کنفرانس دیپلماتیک سفرای ایران در لاهه چیست. چنان‌چه بحمدالله رفع کسالت شده‌است زودتر به تهران عزیمت نمایید. دکتر محمد مصدق.»

خوب به یاد دارم فردای آن روز به دستور دکتر مصدق، باقر کاظمی به محل مأموریتش در پاریس رفت و اعتنایی به تلگرام دکتر فاطمی نکرد.

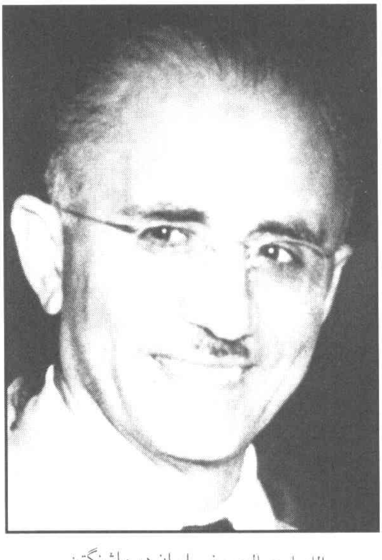
در فاصله روزهای ۲۵ تا ۲۸ مرداد که معلوم نبود کودتا پیروز می‌شود قیافه بعضی از کارمندان ارشد وزارت‌خارجه دیدنی بود. رنگشان مانند گچ سفید شده‌بود و می‌ترسیدند پرده‌ها عقب برود و دکتر فاطمی آن‌ها را به مکافات عمل برساند، اما با سقوط دکتر مصدق و بازگشت شاه نفس راحتی کشیدند.

البته عکس آن هم دیده شد. در واقعه سی ام تیر ۱۳۳۱ که چندَ روزی قوام‌السلطنه زمامدار گردید به مناسبتی فوراً حسن پیرنظر وزیرمختار در بلگراد را احضار کرد. پیرنظر بلافاصله جواب داد تلگراف رمز کشف نمی‌شود. آن قدر تأمل کرد تا با روی کار آمدن مجدد دکتر مصدق، در محل مأموریت ابقاء گردید...!!

۱۱

استعفای اللهیار صالح سفیر ایران در واشنگتن

یکی از تلگراف‌های رمزی که پس از واقعه کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ کشف کردیم و موجب تعجب شد، تلگرافی با مضمون تقریبی زیر از شادروان اللهیار صالح سفیر ایران در واشنگتن بود: «با اتفاقاتی که اخیراً در ایران رخ داده است به این وسیله استعفای خود را از سمت سفیر ایران در واشنگتن اعلام می‌دارم. اللهیار صالح».



اللهیار صالح، سفیر ایران در واشنگتن

فردای آن روز سپهبد فضل‌الله زاهدی نخست‌وزیر جوابی به این شرح قریب به مضمون برای صالح فرستاد: «جناب آقای صالح حضرت‌عالی برای دولت کار می‌کنید و نه برای شخص، کشور به شما نیاز دارد. استدعا دارم استعفای خود را پس گرفته و به خدمات خود ادامه دهید. سپهبد زاهدی».

مرحوم صالح مجدداً چنین پاسخ داد: «جناب آقای زاهدی نخست‌وزیر، من تا دیروز از تز دکتر مصدق راجع به ملی شدن نفت دفاع کرده‌ام و بارها در رادیو و تلویزیون در این خصوص مصاحبه کرده‌ام. چگونه برخلاف سخنان خودم مطالب دیگری بیان دارم. بنابراین در استعفای خود مُصر هستم و فردا بدون خداحافظی محل مأموریت را ترک خواهم کرد. اللهیار صالح».

البته صالح با این عمل خود مورد غضب شاه قرار گرفت و خانه‌نشین گشت و چندی بعد با تمام کارشکنی‌های دولت از کاشان به نمایندگی دوره‌ی بیستم مجلس شورای ملی انتخاب شد که از نتایج آرای طبیعی انتخابات بود. او در مجلس نطق‌های شدیدی علیه سیاست دولت وقت ایراد کرد. خدایش رحمت کناد در پاکی و نیک نفسی در بین رجال ایران کم نظیر بود، اما افسوس خاطرات خود را ننوشت تا مورد استفاده‌ی آیندگان قرار گیرد.[1]

۱. بنا به گفته‌ی برخی او یادداشت‌هایی داشته که در اواخر عمر خود آن‌ها را از بین برده است.

گفتار سوم:
مأموریت لندن



نویسنده در مأموریت لندن

۱
فراگرفتن فن ماشین‌نویسی

بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ که رابطه دیپلماتیک با انگلستان، مجدداً برقرار شد، محمد گودرزی رئیس اداره‌ی کارگزینی، بدون آن‌که کوچک‌ترین تشبثی کرده‌باشم مرا خواست و گفت:

«ابلاغ شما به سمت وابسته سفارت ایران در لندن صادر شده است، اما این حکم به شما ابلاغ نخواهد شد تا گواهینامه ماشین‌نویسی را ارایه دهید.» فکر کردم درست نشنیدم.

گفتم:

«آقای گودرزی من وابسته هستم یا ماشین‌نویس.» با لبخند گفت: «در سفارت‌خانه‌ها ماشین‌نویس نداریم و مصلحت هم نیست از کارمندان محلی استفاده کنیم، بنابراین ضروری است این فن را یاد بگیرید بعدها به درد خودتان خواهد خورد.»

چون می‌دانستم مأموریت لندن خواهان زیادی دارد و اگر تجدید رابطه نمی‌شد به این زودی به من پیشنهاد نمی‌کردند، لذا با بی‌حوصلگی به آموزشگاه ربّانی واقع در خیابان شاه‌آباد، باغ سپهسالار که تعلیم ماشین‌نویسی می‌داد، مراجعه کردم و پس از دو هفته، به نحوی یادگرفتم که با ده انگشت بدون این‌که حروف ماشین تحریر را نگاه کنم نامه را ماشین می‌کردم.

در اداره‌ی کارگزینی از من امتحان گرفتند و موفق شدم.

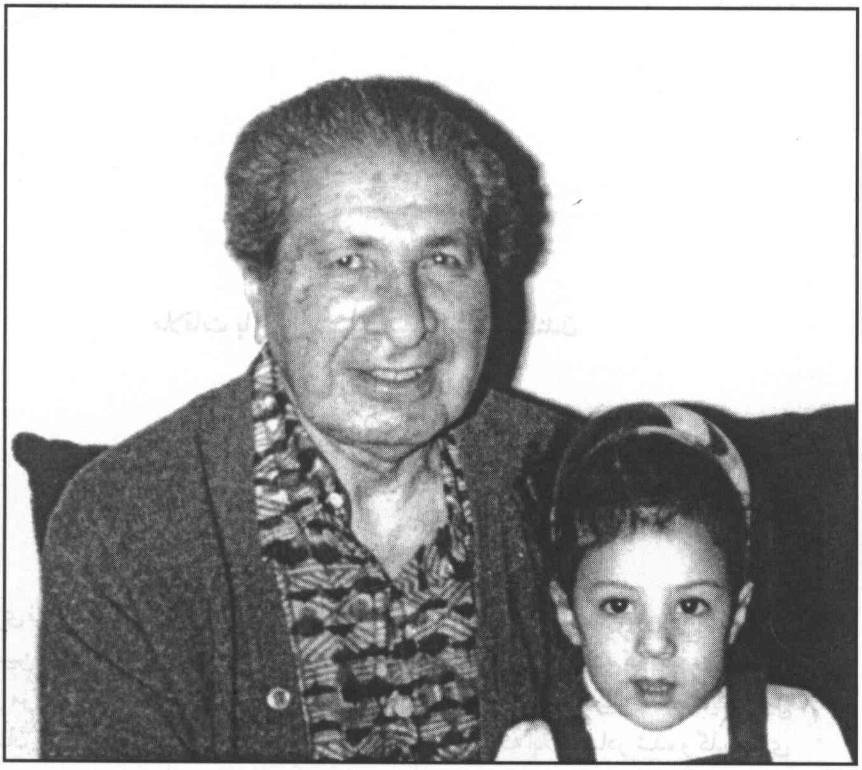
بعدها که در شغلم ترفیع مقام یافتم، و به ریاست رسیدم، متوجه این امر شدم، همان‌طور که گودرزی گفته‌بود، گاهی مصلحت ایجاب می‌کند که بعضی نامه‌های بسیار محرمانه را شخصاً ماشین کنم و به کارمندان سفارت ندهم.

۲
ملاقات با علی سهیلی سفیر ایران در لندن

دیری نگذشت که خبر آوردند علی سهیلی نخست‌وزیر سابق به سمت سفیر جدید ایران در لندن تعیین شده و طبق سنت وزارت امورخارجه قصد دارد با افرادی کار کند که سابقه‌ی آشنایی دارد. در مورد من و هوشنگ بهارلو که هر دو به عنوان وابسته‌ی سفارت تعیین شده‌بودیم تمایل دارد کسان مورد توجه خود را منصوب کند. تازه فهمیدم با این‌که ابلاغ صادر شده و گذرنامه‌ی سیاسی به نام من و همسر و فرزندم نیز آماده است، باز مانع بزرگی تراشیده‌اند.

تصادفاً همان روز مرحوم عماد کیا که با اغلب کارمندان و رؤسای وزارت‌خارجه مُراوده داشت و یکی از رفقای قدیمی علی سهیلی و آدم خوش‌قلبی بود که سعی می‌کرد مشکل همه را حل کند، سری به اداره‌ی رمز زد. گفتم: «عماد جان دستم به دامنت من بعد از عمری یک مأموریت خارج گرفته‌ام و خوشحالم که هم می‌توانم همسرم را معالجه کنم و هم پسرم پایه تحصیلات خود را محکم کند، حال به این سادگی دارند آن را به هم می‌زنند، آخر گناه من چیست که آقای سهیلی مرا نمی‌شناسد.» گفت: «غصه نخور مشکل تو را حل می‌کنم.» فردای آن روز نزد من آمد و گفت: «با سهیلی صحبت کردم، در هتل دربند سکونت کرده فردا با دکتر محمود مهران که در سفارت پاریس با او سابقه همکاری داشته نزدش برو مطمئن هستم کار درست می‌شود.»

از عماد تشکر کردم و فوراً از دکتر مهران که علاوه بر خویشاوندی دایی همسرم نیز بود، خواهش کردم این زحمت را قبول کند. آن مرحوم هم با این‌که دولت زاهدی او را به علت قبول نکردن مسئولیت وزارت فرهنگ خانه‌نشین کرده‌بود و شغلی نداشت خواهش مرا قبول کرد و



دکتر محمود مهران وزیر فرهنگ

به اتفاق به هتل دربند رفتیم. برای اولین بار بود که به علی سهیلی معرفی می‌شدم. او را مردی سرد و گرم چشیده و با تجربه یافتم و تحت تأثیر قرار گرفتم.

خوشبختانه با سؤالاتی که سهیلی از من کرد و شاید به ملاحظه دکتر مهران، در موقع خداحافظی گفت: «شما زودتر حرکت کنید، همدیگر را در لندن خواهیم دید.» طبعاً دیگر وقت تلف نکردم و در تاریخ ۱۵ بهمن ۱۳۳۲ در هنگام خداحافظی با عبدالله انتظام وزیر امورخارجه که برای اولین بار ایشان را می‌دیدم، با رویی گشاده به من گفت: «پس با نصرالله ما (منظور برادرش بود) همسفر هستید.» در همان دیدار فهمیدم چه مرد نازنینی است. مطلقاً غرور و نخوت ندارد. در آن موقع رسم بود که مأموران قبل از عزیمت به خارج با وزیر امورخارجه خداحافظی نمایند.

پس از آن با هواپیمای *S.A.S* به اتفاق خانواده عازم لندن شدم. در آن موقع وزارت‌امورخارجه به کلیه‌ی کارمندان، صرف نظر از مقامی که داشتند بلیت درجه‌ی یک هواپیما می‌داد، لذا اقبال آن را داشتم که با مرحوم نصرالله انتظام سفیر ایران در واشنگتن و

شادروان سیدجلال‌الدین تهرانی سفیر جدید ایران در بروکسل که عازم محل مأموریت بودند همسفر شوم. خوب به یاد دارم وقتی مشروب مجانی برای مسافرین درجه‌ی یک هواپیما آوردند، من امتناع کردم. مرحوم انتظام با تعجب به من نگاه کرد. شاید در دل می‌گفت این دیگر چه نوع دیپلماتی است که مشروب مفت هم نمی‌خورد! وقتی خود را به آقای سیدجلال تهرانی هم معرفی کردم گفت: «تو پسر حاج معتضدالدوله هستی دیروز هم سر خاک پدرت فاتحه خواندم.» بار اول بود که ایشان را می‌دیدم و سخنانش خیلی اسباب شگفتی من شد.

در هنگام توقف کوتاه‌مدت در ژنو که برف فراوانی باریده‌بود، عمه زاده‌ام علیرضا مهران که آنجا تحصیل می‌کرد به استقبال ما آمد و به سرعت گردش کوتاهی در اطراف دریاچه لُمان کردیم. طبیعی است مشاهده‌ی این شهر اروپایی و عمارات جالب آن برای ما چقدر شادی آفرین بود. اولین چیزی که چشمگیر بود نظم و ترتیب و نظافت شهر بود. بعد از یک توقف کوتاه مجدداً سوار هواپیما شده و هنگام غروب آفتاب بود که پس از ۱۷ ساعت پرواز وارد لندن شدیم. در فرودگاه لندن چون از طرف دنیس رایت کاردار انگلیس در ایران طی نامه‌ای جداگانه به مأموران گمرک توصیه شده‌بود برای من و همراهان تسهیلات فراهم شود، بدون معطلی چمدان‌های ما ترخیص شد. البته بدون این نامه نیز مصونیت دیپلماتیک باعث تسریع امور می‌شد. اما این کاردار برای من و بقیه‌ی کارمندان سفارت این نامه‌ها را نوشته‌بود که خاطره‌ی خوشی ایجاد کرده‌باشد و منظورش تعارف دیپلماتیک بود.

۳
آغاز خدمت در سفارت ایران در لندن

مرحوم همایون اردلان که دبیر سوم سفارت و بار دوم بود که در لندن مأموریت داشت، به استقبال آمده‌بود. البته پس از آن‌که در خیابان گلاستر لندن یک اتاق با سه تختخواب برای ما گرفته‌بود. از آن گونه اتاق‌ها که هنوز هم گویا در لندن یافت می‌شود و به آنها ***Bed and Breakfast*** می‌گویند یعنی علاوه بر اتاق خواب، حمام و غیره صبحانه هم می‌دهند و هفته‌ای شش گینی یعنی شش لیره و شش شیلینگ اجاره‌ی آن بود! هنوز جابه‌جا نشده‌بودیم که اردلان خطاب به من گفت: «امروز به اتفاق به سفارت برویم چون چند روز است که نامه‌ها ماشین نشده‌است.» گفتم: «بی‌انصاف من نزدیک به ۱۷ ساعت در راه بودم و این زن و بچه را هم باید شام بدهم و گرد راه از تنم زدوده نشده است، نمی‌شود از فردا خدمت در سفارت را شروع کنم؟» گفت: «امکان ندارد کار سفارت شوخی بردار نیست!» (این خدابیامرز با این‌که فقط متصدی دفتر سفارت بود بیش از اندازه خشونت به خرج می‌داد و همین به رخ کشیدن انضباط اداری سبب شد پس از مدتی کوتاه میان ما شکرآب شود. البته با سایرین هم اصطکاک پیدا می‌کرد چون بسیار عصبی بود. «بالاخره» در زمان وزارت دکتر علیقلی اردلان خود را به سفارت برن منتقل کرد.

بنابراین از همان روز ورود به لندن تا مدت دو سال در طبقه‌یَ دوم سفارت ایران در یک اتاق کوچک مشغول ماشین‌نویسی شدم. کار به جایی کشید که عبدالحسین حمزاوی رایزن مطبوعاتی سفارت که از کارمندان قدیمی بود، یک روز کارهای خود را روی میز من گذاشت. دیگر طاقت نیاوردم گفتم آقای حمزاوی من باید برای کارمندان وزارت امورخارجه نامه‌ها را

ماشین کنم. این نامه‌ها را بردارید و خودتان ماشین کنید به من ارتباطی ندارد، حمزاوی که سرد و گرم چشیده و مرد توداری بود به روی خود نیاورد و بدون تأمّل پشتِ ماشین تحریر نشست و گفت: «از زمان سیچخان ایل ما ماشین می‌کردیم و هیچ مانعی ندارد کار خودمان را خودمان انجام دهیم.»

عبدالحسین حمزاوی از دستْ پرورده‌های حسین علاء، حسن تقی‌زاده، علی سهیلی و حسین قدس نخعی بود. همسرش انگلیسی بود، دختر یکی از اعیان آن کشور و شهرت داشت که فراماسون است. در نتیجه پلکان ترقی را به سرعت پیمود و به ترتیب سرکنسول ایران در نیویورک، وزیرمختار مطبوعاتی ایران در امریکا، معاون اطلاعات مطبوعات وزارت امورخارجه، سفیر ایران در برزیل، سفیر ایران در بانکوک و سفیر ایران در توکیو شد. روی‌هم‌رفته مرد مرموزی بود و زبان انگلیسی را در حد یک ادیب می‌دانست و سعی می‌کرد با کسی دشمنی نکند و همکاران را برای روز مبادا نگاه دارد.

از مطالب جالب این‌که تاریخ ورود من به لندن از طرف سفارت به وزارت‌امورخارجه تلگرافی اطلاع داده‌شد تا از آن تاریخ فوق‌العاده مأموریت مرا حواله کنند؛ حقوق ریالی ما در تهران در حساب بانک واریز و فوق‌العاده‌ی ارزی که طبق رسم آن موقع مطابق با یک سکه پهلوی طلا حساب و بنا بر مقام سیاسی به محل مأموریت حواله می‌گردید، طبق نرخ دولتی معادل آن به لیره انگلیسی تبدیل می‌شد. اگر اشتباه نکنم فوق‌العاده‌ی مأموریت یک وابسته سفارت در لندن، حدود یک‌صد و ده لیره‌ی انگلیسی بود و گویا آن زمان نرخ رسمی یک سکه پهلوی طلا برابر ششصدوچهل ریال بود. امّا از اداره‌ی کارگزینی پاسخ دادند مجید مهران در همان تاریخ ۱۵ بهمن ۱۳۳۲ در وزارت‌خارجه مشاهده شده‌است. افشار کاردار موقّت تلگرافی به این مضمون فرستاد: «آقای مجید مهران رفاهی دارای شناسنامه ۲۳۵ صادره از تهران در تاریخ ۱۵ بهمن ۱۳۳۲ وارد لندن شده و در سفارت ایران مشغول به کار است. جناب آقای نصراللّه انتظام سفیر ایران در واشنگتن نیز مشارالیه را در هواپیمایی که همسفر بودند دیده است. چنان‌چه مجید مهران دیگری با همین مشخصات در وزارت امورخارجه کار می‌کند و در تهران می‌باشد مراتب را اعلام فرمایید.»

البته پاسخی نیامد و معلوم شد که یکی از کارمندان کارگزینی که هوس مأموریت لندن را داشت و از انتصاب بنده سخت دلخور شده‌بود این تلگراف عجیب را تهیه کرده و به امضای رئیس اداره رسانده‌بود. کارمندان آن روز وزارت امورخارجه آن‌قدر نسبت به مأموریت‌های مهّم حسّاس بودند و حسادت می‌ورزیدند و چوب لای چرخ یکدیگر می‌گذاردند که غالب مأموران با این‌که ابلاغ در جیب خود داشتند موضوع راکتمان می‌کردند تا مبادا با موانعی مواجه شوند. حتّی یکی از سفرای ایران در آغاز انقلاب اسلامی نیمه شب به همسر خود گفته‌بود چمدان‌های مرا مرتّب کن سفری در پیش دارم. همسرش می‌پرسد به کجا می‌خواهی بروی؟

پاسخ می‌دهد فلان کشور. می‌گوید حالا که وقت جهانگردی نیست! شوهرش جواب می‌دهد من سفیر ایران در آنجا شده‌ام. خانم با نهایت تعجب و با حالت اعتراض می‌گوید حداقل من که همسر و شریک زندگی تو هستم نباید از این مأموریت اطلّاع داشته‌باشم. شوهرش پاسخ دیپلماتیکی به او می‌دهد و می‌گوید اگر قبلاً به تو می‌گفتم، توسط دوستان تو همه‌ی همکاران آگاه می‌شدند و بعید نبود که ابلاغ من لغو شود!

در ابتدای خدمتم در سفارت لندن، امیرخسرو افشار کاردار موقّت سفارت بود، بنابراین پس از گذشت سه سال که در اداره‌ی سازمان ملل متّحد کار می‌کردم، باز چرخ زمانه ما را به یکدیگر رساند. امّا فوراً فهمیدم این آقای کاردار موقّت دیگر آن کفیل اداره سازمان ملل متّحد در ۱۳۲۹ نیست و خیلی با خشونت و نظامی‌مآبانه امر و نهی می‌کند. ما هم دندان روی جگر می‌گذاشتیم و تحمل می‌کردیم تا این‌که سهیلی سفیر جدید وارد لندن شد. همان روزهای اوّل برخورد شدیدی با افشار پیدا کردم به این ترتیب که او پیش‌نویس نامه‌ای خطاب به رئیس اداره چهارم سیاسی وزارت امورخارجه به امضای سهیلی را تهیه کرده‌بود و با تندی گفت این نامه را فوراً ماشین کنید و بدهید سفیر امضا کند. وقتی نامه را خواندم، متوّجه شدم لحن آن خیلی تند است لذا طبق روال اداری برای این‌که دوباره کاری نشود و ادب را هم رعایت کرده‌باشم نزد سفیر رفتم و نامه را به ایشان دادم تا امضا کند. سهیلی به محض این‌که آن مضمون تند را خواند قدری قرمز شد، تلفن را برداشت و گفت آقای افشار، ما که با وزارت امورخارجه سر جنگ نداریم این نامه را پس می‌فرستم قدری متن آن را ملایم کرده و از به کار بردن جملات خشن خودداری کنید. تا پیش‌نویس را به اتاق افشار بردم با عصبانیت گفت به این تندی نامه را ماشین کردی پاسخ دادم تا دیروز شما کاردار بودید و هرچه نوشتید بدون کم و کاست ماشین کردم اما از امروز شرط ادب اقتضا می‌کند جناب آقای سهیلی سفیر پیش‌نویس نامه‌ها را پاراف کنند و اگر اصلاحی لازم دارد، انجام دهند. اگر نامه‌ی ماشین‌شده را می‌بردم با اصلاحاتی که می‌کردند ناچار بودم بار دیگر همان نامه را ماشین کنم، به‌طوری که ملاحظه کردید سبک نگارش ایشان با شما فرق دارد. افشار با رنگی برافروخته و جملات تند گفت دیگر از این خودسری‌ها نکنید. خواستم جواب تندی به او بدهم اما فکر کردم اوّل کار است و بهتر است با همکاران مدارا کنم. بنابراین با دلخوری به اتاق خود رفتم و پس از آن‌که نامه‌ی مذکور را ماشین کردم و برای امضا نزد سفیر بردم جریان را به سهیلی گفتم که آقای مستشار کار صحیح و منطقی من را این طور پاسخ دادند.» سفیر با لبخندی گفت به دل نگیرید افشار طبیعت خاصی دارد.

۴
خصوصیات اخلاقی علی سهیلی و پاره‌ای از خاطرات سیاسی او

در اینجا مناسب می‌دانم مطالبی درباره‌ی خصوصیات سیاسی و اخلاقی علی سهیلی که از رجال معروف دوران پهلوی بود و در مواردی نقش‌های مهمی در سیاست خارجی ایران بازی کرد به رشته تحریر درآورم و پاره‌ای از خاطرات او را که شخصاً برای من نقل کرده‌است، برای آگاهی بیشتر تاریخ معاصر ایران ذکر نمایم.

قبل از آشنایی با سهیلی آن‌چه در میان مردم شایع بود و برحسب مقالاتی که روزنامه‌ها درج می‌کردند، علی الخصوص سرمقاله‌هایی که محمد مسعود مدیر روزنامه «مرد امروز» با عناد خاصی علیه آن مرحوم می‌نوشت، از سهیلی مردی پشت هم‌انداز، دروغ‌گو، بی‌عاطفه، نادرست و زن‌باره و دغل‌باز تصویر کرده‌بودند.

پس از آن‌که دوره‌ی همکاری ما ادامه پیدا کرد و چهار سال شاهد رفتار و کردارش بودم، دیدم هیچ یک از آن شایعات صحّت نداشته‌است.

سهیلی از مدرسه سیاسی فارغ‌التحصیل شده‌بود و اطلاعات عمومی خوبی داشت و از سرلشکر ولی انصاری شنیدم که در مدرسه‌ی سیاسی تاریخ تدریس می‌کرده‌است. او خط پخته‌ای داشت و مانند یک منشی کارآزموده نامه می‌نوشت بدون این‌که کوچکترین قلم خوردگی پیدا کند. با زیردستان مهربان بود و حتّی در هنگام عصبانیّت از نزاکت خارج نمی‌شد. گاهی حجم کارهای سفارت زیاده از حد می‌شد و فرصت نداشتم که همه‌ی نامه‌ها را ماشین کنم تا پست سیاسی آماده شود. او شخصاً به من کمک می‌کرد و نامه‌های کوتاه را که خصوصاً منوچهر ظلی مسئول امور اقتصادی به سازمان‌های مختلف می‌نوشت، سهیلی با خط خوش



نشسته: علی سهیلی

پاک‌نویس می‌کرد. گاهی به دفتر کار ما می‌آمد و می‌نشست و به طریقی ما را تشویق می‌کرد و یا اگر ما را برای صرف شام به سفارت دعوت می‌کرد، رفتارش خیلی خودمانی و بدون تکلّف بود. در چارچوب ادب و نزاکت به کارمندان اجازه شوخی می‌داد و محیط سرد دیپلماتیک را با گرمی سخن و ذکر خاطرات گذشته‌اش از نخست‌وزیری گرمی می‌بخشید.

به خاطر دارم یک شب با این‌که از نظر سمت از همکاران دیگر پایین‌تر بودم اظهار کردم جناب آقای سفیر استحضار دارید زبان انگلیسی که ما در مدرسه فراگرفته‌ایم به درد نمی‌خورد

و خصوصاً برای آموختن لهجه‌ی خاصّ انگلیس‌ها باید با این مردم بیشتر معاشرت کنیم، تا تمرین کافی داشته باشیم لطفاً به همسران ما بفرمایید این رفت‌وآمد جنبه‌ی اداری دارد و نباید دیر آمدن ما به خانه موجبات رنجش آنها را فراهم آورد.

سهیلی پوزخندی زد و گفت فرمایشات آقا را کاملاً تأیید می‌کنم و بعد تعریف کرد که در سال‌های اول خدمات دولتی از مدرسه‌ی سیاسی که درآمدم به وزارت عدلیه‌ی آن موقع منتقل شدم و با قضات قدیمی تضاد فرهنگی پیدا کردیم. وقتی آنها آب دهان خود را کف اتاق می‌انداختند، تذکر می‌دادم بهتر نیست دستمالی در جیب بگذارید. با اعتراض می‌گفتند کار ما به جایی رسیده‌است که این جوان‌ها از ما ایراد بگیرند. از شغل خود خیلی دلخور بودم.

روزی از وزارت امورخارجه مرا خواستند و گفتند تقی‌زاده که برای عقد قرارداد تجاری با شوروی به مسکو رفت کارمندی خواسته‌است که خطّ و ربط داشته‌باشد، بتواند منشی خوبی برای او بشود و قرعه به نام تو افتاده‌است. فوراً قبول کردم و به مسکو رفتم. همان روزهای اول ورود به همین دلیل که گفتید، دیدم زبان روسی را با معلّم نمی‌شود زود یادگرفت و دستور زبان آن بسیار مشکل است لذا با آمد و شد با دخترهای جوان آموزش زبان روسی را شروع کردم و شب‌ها با کمک فرهنگ‌های لغت به زحمت جمله‌ای برای محاوره‌ی اولیه‌ی و آغاز آشنایی پیش خود فرامی‌گرفتم تا روز بعد تحویل دخترها بدهم و با این روش پس از چند ماه برای رفع حاجت به این زبان تسلّط پیدا کردم به‌طوری که تقی‌زاده تعجّب کرد. روزی سرزده به آپارتمان من آمده‌بود و انتظار مرا می‌کشید، وقتی که مرا دید گفت دختر خانم‌های متعدّدی اینجا آمده و ظاهراً با شما کار داشتند. شرمنده شدم و گفتم قربان از طریق معاشرت و این‌گونه رفت‌وآمدها دارم زبان مشکل روسی را فرامی‌گیرم. بعداً تقی‌زاده مرا نصیحت کرد و گفت فکر بدی نیست اما به خاطر داشته‌باشید در کشوری کمونیستی هستیم که همه را زیر نظر دارند. خدای ناکرده در دامی نیفتید که مکافات دارد.

گاهی سهیلی از دو بار دوران نخست‌وزیری خود سخنانی می‌گفت که جایی ندیدم منعکس شده‌باشد، بنابراین یکی دو نمونه را که به خاطر دارم نقل می‌کنم.

شبی اظهار کرد وقتی در سوّم شهریور بیست، ایران اشغال شد و کابینه‌ی منصور سقوط کرد رضاشاه (که خیلی تشویش داشت) به من و مجید آهی دستور داد بروید هیأت دولت را تشکیل دهید. ما جواب دادیم در چنین مواقعی یک نخست‌وزیر پخته لازم است که از تدبیر او استفاده کنیم. گفت: مثلاً چه کسی؟ گفتیم: محمدعلی فروغی (ذکاءالملک). شاه چهره درهم کشید. (چون او را به جهت وساطت از اسدی پدر دامادش در واقعه کشفِ حجاب در مشهد هنوز نبخشیده‌بود).

فروغی بلافاصله هیأت دولت را از غالب وزرای کابینه‌ی منصور تشکیل داد. در هنگام معرفی وزرا به مجلس نطقی ایراد کرد و مردم را به آرامش دعوت نمود و جمله‌ی معروف او

«می‌آیند و می‌روند و حوائجی دارند و با کسی کاری ندارند» زبانزد مردم بازار شد و مانع گردید که ثروتمندان با خانواده‌ی خود به جنوب کشور فرار کنند. همه‌ی مردم منطقه نفوذ انگلیس‌ها را به ناحیه‌ای که در دست روس‌ها بود ترجیح می‌دادند و عده‌ی زیادی به آن صفحات رفته‌بودند.

شبی علل تیرگی روابط خود را با باقر کاظمی (مهذّب‌الدوله) این‌طور تعریف کرد: «اولین باری که فرمان نخست‌وزیری را از شاه گرفتم، چون کاظمی به گردن من حق داشت و در وزارت راه و وزارت امورخارجه زمانی که او وزیر بود معاونش شده‌بودم و موجبات ترقی مرا تا حدودی او فراهم کرده‌بود، لذا شخصاً برای ادای ادب و سپاسگزاری به خانه‌اش رفتم و به او پیشنهاد کردم به بنده افتخار دهید و در کابینه من سمت وزیرخارجه را قبول فرمایید. به محض این‌که کاظمی این سخن را شنید حالش دگرگون شد و بلند شد ایستاد و با چهره‌ای برافروخته گفت من هنوز حیات دارم، کار مملکت به جایی رسیده که تو نخست‌وزیر می‌شوی و جرأت می‌کنی به من پیشنهاد کنی که وزیر کابینه‌ات شوم؟ اگر به جای تو بودم از نخست‌وزیری استعفا می‌دادم.



باقر کاظمی وزیر امورخارجه

سهیلی به سخنان خود افزود با حیرت فراوان از این عکس‌العمل عجیب کاظمی، از منزل او خارج شدم. تا این‌که در کابینه اوّل دکتر مصدق، به سمت وزیر امورخارجه معرفی شد. آن موقع من سفیر ایران در لندن بودم. بخش‌نامه‌ای به رمز به امضای کاظمی از تهران رسید مبنی بر این‌که به علت مبارزه بزرگی که با دولت انگلیس در پیش داریم و به دلیل قطع درآمد نفت، دولت ارز کافی ندارد لذا تصمیم گرفته شده‌است برای صرفه‌جویی، کلیه‌ی سفرای کبار و وزرای مختار ایران در خارج از کشور به تهران احضار شوند. بنابراین آماده‌باشید که زودتر خداحافظی کرده و

عزیمت نمایید. موقعی که این مطلب را به همسرم گفتم، او باور نکرد و اظهار داشت کاظمی خواسته‌است فقط تو را احضار کند اگر قبول نداری الآن از ابتهاج سفیر ایران در پاریس سؤال کن. با اکراه و تردید از ابوالحسن ابتهاج سؤال کردم برای شما از وزارت امورخارجه بخش‌نامه‌ای آمده‌است که زودتر به تهران حرکت کنید. با حیرت شنیدم که ابتهاج جواب داد چنین بخش‌نامه‌ای را ما دریافت نکرده‌ایم بلکه تلگراف رمزی از جانب وزیر آمده که تو و ساعد و ابوالقاسم فروهر به دلایلی به تهران احضار شده‌اید». سهیلی با خنده می‌گفت: «آن روز فهمیدم بعد از عمری همسرم که خارجی است رفقای من را بهتر از خودم می‌شناسد».



محمد ساعد نخست‌وزیر

به‌طوری که بعدها در جلد نهم مجله آینده در شماره‌های دوم و ششم در ۱۳۶۲؛ نامه‌های خصوصی باقر کاظمی به حسن تقی‌زاده که در آن زمان سفیر ایران در لندن بود، انتشار یافت، نظر سهیلی تأیید می‌شود. یک جمله آن چنین است: «... سهیلی که امروز نخست‌وزیر و وزیر کشور و وزیرخارجه می‌باشد صددرصد فاسد و خراب شده و اگر سابقاً پاره‌ای صفات و حالات خوب در او بوده امروز ذره‌ای از آنها در او باقی نمانده‌است. از نظر رشوه خواری، نفع‌پرستی، حقه‌بازی، دروغ‌گویی و اجانب‌پرستی مافوق دیگران است. به همه کس دروغ می‌گوید، با همه هست و با هیچ کس نیست...»

در مورد دیگر اظهار کرد: «یک شب که کشور ایران در اشغال نیروهای بیگانه بود و در وزارت امورخارجه مشغول کار بودم؛ سهیلی دفتر نخست‌وزیری را به طبقه‌ی سوم کاخ وزارت امورخارجه در سمت شرقی آن انتقال داده‌بود؛ شریدان مدیرکل غله و نان به دیدن من آمد؛ از زمان نخست‌وزیری قوام‌السلطنه مستشاران آمریکایی تحت ریاست دکتر میلیسپو برای بهبود

اقتصاد مملکت در وزارت دارایی، طبق قانون مشغول کار شده‌بودند. ابتدا به ساکن گفت، سیلوی تهران خالی است و فردا مردم نان ندارند دیگر خود دانید. با اعتراض به شریدان گفتم چرا این مطلب مهّم را این‌قدر دیر به اطلّاع من می‌رسانی؟ او با تمجمج گفت، انتظار داشتم از طریق راه‌آهن یا توسط کامیون غله به موقع برسد اما متأسفانه تاکنون این کار عملی نشده‌است. دیدم محاّجه با او بی‌فایده است، او را مرخص کردم. وقتی تنها شدم ناگهان از شدت ناراحتی ابتدا قصد داشتم از پنجره اتاق خود را به پایین پرت کنم، امّا فکر کردم برای مملکت چه نتیجه‌ای دارد و اعقابم به سبب خودکشی من که در بحبوحه‌ی جنگ از خدمت فرار کرده‌ام لعنت خواهند شد. لذا بی‌اختیار به تلفنچی گفتم سفیر شوروی را برای من بگیر. به سفیر که اسمیرنوف بود، گفتم کاری با شما دارم، فوراً در وزارت امورخارجه به ملاقات من بیایید. وقتی که آمد بدون مترجم به او اظهار کردم مردم تهران برای سد جوع نان ندارند و از شما می‌خواهم همین امشب به مارشال استالین تلگرافی مخابره کنید که پنجاه هزار تن آرد گندم برای نجات اهالی تهران بفرستند. سفیر شوروی از شنیدن مطالب من با پوزخند گفت آقای نخست‌وزیر این درخواست شما مانند این است که از استالین تعداد هزار تانک بخواهید که در میدان سپه رژه بروند درحالی که آلمان‌ها به استالینگراد رسیده‌اند و جنگ ما خانه به خانه در آنجا شروع شده‌است. با عصبانیت به سفیر شوروی گفتم من از شما اظهار نظر نخواستم. پیامی برای مارشال استالین دادم و شما وظیفه دارید بفرستید و جواب ایشان را برای من بیاورید. ضمناً توجه شما را جلب می‌کنم اگر قصد دارید از روی گرده‌ی ملت ایران اقسام تانک و سلاح‌های جنگی و مهمّات و غیره را برای سرکوبی آلمان‌ها حمل کنید، حداقل بایستی شکم ایرانی‌ها را سیر نگاه دارید والاّ به مقصود نخواهید رسید. با این جملات قاطع اسمیرنوف با ناراحتی اتاق را ترک گفت.

روز بعد سفیر شوروی به ملاقات سهیلی رفت و از او پرسید، آیا شما با استالین سابقه دوستی دارید، زیرا باکمال تعّجب پاسخ مثبت داده‌است. سهیلی می‌گفت، باطناً از این خبر آنقدر خوشحال شدم که حد نداشت و ناچار مانند دو تاجر بازار با سفیر شوروی مشغول معامله و چانه‌زدن شدیم. او از ده‌هزار تن آرد گندم بالاتر نمی‌رفت و من از پنجاه‌هزار تن پایین نمی‌آمدم تا بالاخره با تلاش بسیار موافقت شد که مقدار سی‌هزار تن به ایران کمک شود. چند روز بعد فرماندار انزلی ـ بندر پهلوی آن روز ـ اطلاع داد آن‌قدر کیسه آرد آورده‌اند که ما انبار کافی نداریم تا آنها را ذخیره کنیم.

در فرصت دیگری سهیلی با تأثر گفت شما نمی‌دانید نخست‌وزیر کشوری که سه نیروی بزرگ آن را اشغال کرده‌است چه دردسرهایی به بار می‌آورد و چقدر انجام درخواست‌های نامعقول آنها رنج آور است. من‌باب مثال می‌گفت روزی بولارد سفیر انگلیس، فهرست اسامی عدّه‌ای از رجال کشور ـ قریب دویست نفر افسران ارشد ارتش و رجال سیاسی را آورد که ما به این اشخاص ظنین هستیم. بعضی از آنان تحصیل‌کرده‌ی آلمان هستند و قلباً مایل می‌باشند که

آلمان‌ها پیروز شوند، لذا برای جلوگیری از ایجاد ستون پنجم و دردسرهایی که به بار خواهند آورد از شما درخواست دارم همین امروز دستور توقیفشان را بدهید، در غیر این صورت مأموران انگلیسی و شوروی آنها را بازداشت خواهند کرد. سهیلی می‌گفت هرچه سعی کردم دلایل محکمه پسند و مدارک لازم را در رّد این شک و تردید ارایه دهم، به خرج او نرفت فقط می‌گفت قراینی در دست داریم که با آلمان‌ها همکاری دارند. سعی من برای انصراف او باطل بود، بالاخره ناچار شدم دستور دهم همان شب این عده از سرشناسان کشور را بازداشت کنند و در کمپ متفقین ـ که در اراک ترتیب داده‌بودند ـ زندانی شوند و مورد بازجویی قرار گیرند. تصادفاً در سال‌های بعد از جنگ جهانی دوم غالب این افراد مانند دکتر محمد سجادی، دکتر احمد متین دفتری، جعفر شریف‌امامی، سرلشکر ابوالحسن پورزند، سرلشکر ولی‌انصاری، سرتیپ صفرعلی انصاری، جهانگیر تفضلی و نظایرشان به مقامات عالیه‌ی کشور رسیدند و همکاریشان با آلمان‌ها مورد تردید است.

شبی یکی از همکاران به نام سلطان‌حسین سنندجی گفت آقای سهیلی برخلاف شهرت، به نظر بنده آقای محمد ساعد مرد باهوشی است و مصلحت سیاسی او چنین اقتضا می‌کند که خود را به گنگی بزند. سهیلی خنده‌ای کرد و گفت ما که از ایشان هوشی ندیدیم و برای تأیید نظرم بهتر است این داستان را گوش کنید.

زمانی که بیکار بودم ساعد به جای من نخست‌وزیر شده‌بود و هیأت عالی‌مقامی به ریاست «کافتارادزه» معاون وزیرخارجه شوروی برای مذاکره درباره‌ی امتیاز نفت شمال به تهران آمده‌بود، شبی برای مهمانی شام که به افتخار این هیأت برگزار می‌شد، به سفارت شوروی دعوت شدم. هنگامی که به سالن پذیرایی قدم گذاردم دیدم عجب مجلس سردی است، کافتارادزه در انتهای سالن روی مبل تنها با حالت عصبانی نشسته و چند نفر از وزرا با سفیر شوروی در گوشه‌ای جمع شده‌اند و آهسته صحبت می‌کنند. ناچار به کافتارادزه نزدیک شدم و پس از سلام و احوال‌پرسی سؤال کردم، علت ناراحتی شما چیست. بلافاصله جواب داد، از دست این نخست‌وزیر شما! گفتم مگر او چه کرده‌است. گفت، روز اوّل که ایشان را ملاقات کردیم اظهار کرد: اعطای امتیاز نفت شمال به شوروی اصولاً مسئله‌ای نیست و مطمئن باشید امتیازی به آمریکایی‌ها نخواهیم داد. طبعاً نظر مساعد نخست‌وزیر ایران را فوراً به مارشال استالین با خوشوقتی اعلام کردم و به او این مژده را دادم که موضوع حل است. حال آقای ساعد می‌گویند نظر ما تغییر کرده و نمی‌توانیم امتیاز نفت را به شما بدهیم. شما جای من باشید چگونه بعد از آن تلگراف قبلی به مقامات بالاتر از خود این تغییر جهت رَا توضیح می‌دهید، نمی‌دانم چگونه به مسکو برگردم.

سهیلی اینجا اضافه کرد، غرق حیرت شدم، خود را به ساعد رساندم و در گوشه‌ای به‌طوری که کسی نشنود با زبان آذری به او گفتم رفیق با آشنایی که با دولت کمونیستی شوروی داری و

سال‌ها در آن کشور خدمت کرده‌ای این چه بازی بود که با این مرد بدبخت کردی. خودت بهتر می‌دانی که سر او را به باد داده‌ای و استالین با کسی شوخی ندارد و این شکست را از چشم او می‌بیند.

ساعد با لهجه‌ی آذری و خیلی ساده‌لوحانه گفت من گفتم او چرا فوراً تیلغراف انداخت! سهیلی گفت حالا شما چنین شخصی را باهوش می‌دانید.

البته همان روزها شایعاتی رواج داشت که بین علی سهیلی و محمد ساعد مراغه‌ای از زمان جوانی یک حالت رقابت وجود داشته‌است، زیرا وقتی سهیلی معاون وزارت امورخارجه شد خیلی جوان بود و گویا ساعد سرکنسول تفلیس یا بادکوبه بوده‌است. همسرش با اعتراض می‌گوید لیاقت را از سهیلی یاد بگیر که در این سن معاون وزیر شده‌است و تو هنوز سرکنسول هستی. همین‌طور هنگامی که سهیلی وزیرمختار ایران در لندن می‌شود یا وزیر امورخارجه و بالاخره نخست‌وزیر شد مرتباً شماتت‌های خانم نثار ساعد گردید تا روزی که ساعد به جای سهیلی نخست‌وزیر شد. به خانه رفت و گفت خانم باز هم فرمایشی دارید، می‌بینید فقط سهیلی نیست که تَرقی می‌کند، بالاخره بنده هم نخست‌وزیر ایران شدم. این هم فرمانی که شاه آن را امضا کرده‌است همسرش مدت کوتاهی مکث می‌کند بعد می‌گوید باید به حال مردم ایران گریه کرد که شخصی مانند تو نخست‌وزیرشان بشود.

سهیلی موردی را با تأثر گفت می‌گفت تازه سفیر ایران در پاریس شده‌بودم که تلگرام رمزی از تهران واصل شد به این مضمون، به قراری که حسین فاطمی خبرنگار روزنامه «مرد امروز» از پاریس گزارش داده و در آن روزنامه درج گردیده‌است، هفت نفر از اتباع ایران به عنوان اعتراض نسبت به انتصاب شما به عنوان سفیر ایران در پاریس به سفارت حبشه رفته و در آنجا تحصن اختیار کرده‌اند و درخواست تابعیت دولت اتیوپی را دارند.

سهیلی اضافه کرد با این‌که به اصل خبر شک داشتم معذلک تلفنی از سفیر اتیوپی در پاریس پرسیدم، آیا این روزها عده‌ای ایرانی به سفارت شما مراجعه کرده‌اند. او وقتی توضیحات من را شنید با خنده گفت اولاً از جانب ایرانی‌ها تاکنون به سفارت ما مراجعه‌ای نشده‌است و ثانیاً قانون تابعیت اتیوپی به سفیدپوستان اجازه نمی‌دهد تابعیت این دولت را کسب کنند.

بدین‌ترتیب جواب مرکز را دادم که گزارش خبرنگار مذکور بی اساس است. اما چند روز بعد دکتر حسن شهید نورایی رایزن اقتصادی سفارت ایران در پاریس با حالت آشفته و رنگ پریده به دفترم آمد. از او پرسیدم چرا اینقدر رنگت سفید شده‌است. گفت از دست شخصی که پشت در اتاق شما ایستاده و مرا شفیع قرار داده که او را بپذیرید. وقتی پرسیدم این آدم کیست. گفت حسین فاطمی. ناچار گفتم به او اطلاع بده بیاید این که وحشت ندارد! بعد به فاطمی گفتم آخر آقای محترم این چه خبر بی اساسی بود که به تهران فرستادی و چرا آبروی کشور خودت را نزد بیگانگان می‌بری و با حیثیت افراد بازی می‌کنی. فاطمی پاسخ داد، قربان مبارزه سیاسی

است. جواب دادم واقعاً معنای مبارزه سیاسی را فهمیدیم.
به مناسبتی دیگر سهیلی یادآور شد روزی که بیکار شده و به سفر هامبورگ رفته‌بود برای عیادت سرتیپ سطوتی پدر همسر دکتر فاطمی به بیمارستانی که او بستری بود مراجعه نمود. فاطمی که در آن زمان وزیر امورخارجه شده‌بود و از وزرای با نفوذ کابینه مصدق بود، در اتاق حضور داشت. سهیلی این‌طور نقل می‌کرد که به فاطمی گفتم شما بنا به حوادثی وزیر امورخارجه شده‌اید، اما باخبر باشید این راهی را که در زندگی سیاسی خود انتخاب کرده‌اید، پایان خوشی ندارد و عاقبت سر خود را به باد خواهید داد.
البته دیری نگذشت که پیش‌بینی سهیلی تحقق پیدا کرد و دکتر فاطمی به دلیل مقالات تندی که علیه شاه در «باختر امروز» نوشت و سخنرانی که در روزه ۲۶ مرداد در میدان بهارستان ایراد کرد و شعر معروف فردوسی:

«چو تیره شود مرد را روزگار   هرآن‌چه کند کش نیاید به کار»

را خواند، پس از چند ماه زندگی مخفیانه، بالاخره دستگیر و در دادگاه نظامی به اعدام محکوم گردید. با آن‌که بیمار بود و روی برانکار خوابیده‌بود او را به میدان تیر بردند. سپهبد حسین آزموده با عداوت و کینه‌ی خاصی که داشت در نابودی او کوشید.
خاطرم هست در کودتای اول که مصادف با ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ بود، کودتاچیان فاطمی را پس از یک شب پرحادثه و زجر و شکنجه با پای برهنه به بازداشتگاه برده‌بودند، سربازها اهانت‌های زیادی به همسرش نمودند. روز بعد هم که کودتا نافرجام ماند، فاطمی با تنی خسته و روحی آشفته، به وزارت‌خارجه آمد اولین تلگرافی که به دستش رسید از مظفر اعلم سفیر ایران در بغداد بود که پرسیده‌بود با شاه ایران چگونه رفتاری داشته‌باشیم.
فاطمی فوراً تلگراف رمزی به این مضمون تهیه کرد، با شاهی که از کشور فرار کرده‌است، چه تماسی می‌خواهید بگیرید. فوراً از مقامات عراقی بخواهید او را اخراج کنند. بعد روی کلمه‌ی شاه خط کشیده و نوشته‌بود «با کسی که». از همین تلگراف به عنوان مدرک جرم استفاده کردند. یعنی از دادرسی ارتش آمدند رونوشت آن را تهیه و ضمیمه‌ی پرونده کردند. فاطمی صریحاً در نطق خود گفت همان روزی که شاه نشان درجه‌ی اول همایونی به من داد ننگ داشتم آن را به سینه‌ی خود بزنم. گویا با وجودی که علی دشتی به عنوان همکاری روزنامه‌نویس شفاعت او را نزد شاه کرده‌بود که در مجازات اعدام او یک درجه تخفیف قایل شوند مع‌ذلک اطرافیان مانع شدند شاه از اختیارات قانونی خود استفاده کند، حکم اعدام با بی‌رحمی اجرا شد. جای تعجب است که شاه هزینه‌ی تحصیل تنها پسر فاطمی را در اروپا پرداخت می‌کرد! نفهمیدم عاقبت فرزند حسین فاطمی چه شد.
هنگامی که با سهیلی نزدیک شده‌بودم و از صمیمیت من در انجام کارها راضی بود، به او

گفتم شایع است که مجدداً نخست‌وزیر می‌شوید. او با یک حالت افسردگی و با دل پردرد گفت ای آقا، همان دو دوره‌ی نخست‌وزیری برای هفت پشت من کافی است. نمی‌دانید چه مرارت‌ها کشیدم و چه افتراهایی که نشنیدم! خدا شاهد است سفیری در یک کشور درجه‌ی دوم مثل بلژیک را به نخست‌وزیری ایران ترجیح می‌دهم، مطالبی هست که نمی‌توانم بر زبان بیاورم. این جملات حاکی از شکایت او از شاه سابق و بعضی دوستان بود.

روزی سهیلی از انتخابات دوره‌ی چهاردهم سخن به میان آورد و گفت من افتخار می‌کنم در دوران نخست‌وزیری من این انتخابات انجام شد و از تمام طبقات اجتماع در آن شرکت داشتند. درحالی‌که دکتر مصدق نماینده تهران بود، سیدضیاء الدین طباطبایی هم از یزد انتخاب شده‌بود. برای اولین بار هشت نفر از اعضای حزب توده در آن شرکت داشتند، از طبقه‌ی جوانان تحصیل‌کرده کسانی مثل مهندس غلام‌علی فریور و دکتر جلال عبده نماینده مجلس بودند، خوب نگاه کنید از چپ و راست همه شرکت داشتند. خاطره شیرینی داشت از روزی که شیخ حسین تهرانی نماینده مجلس او را به علت کمبود نان استیضاح کرده‌بود. گفت همان‌طور که از پله‌های مجلس بالا می‌رفتم به ابوالقاسم نراقی برخورد کردم و به او گفتم آقای نراقی ممکن است امروز مرا کمک کنید. او هم جواب داد با کمال میل. پس از نطق تهرانی که از روی متن خوانده‌بود، نراقی سخنرانی تندی علیه ملاّکان و محتکرین ایراد کرد و به‌قدری حملات او شدید بود که شیخ حسین تهرانی با ناراحتی گفت خدا گواه است متن نطق مرا همین نراقی نوشته‌است که حالا این‌طور به طبقه ما حمله می‌کند، در نتیجه حضار خندیدند. سهیلی با خنده اضافه کرد همین اتفاق سبب شد تا اکثر آرای نمایندگان را به دست آورم و رأی اعتماد گرفتم.

۵
محاکمه سهیلی در دیوان عالی کشور

در اینجا لازم است درباره‌ی محاکمه‌ی سهیلی در دیوان کشور مختصری اشاره کنیم. از طرف دکتر مصدق و مهدی فرخ که نماینده‌ی مجلس بودند، اعلام جرمی علیه علی سهیلی در مجلس شورای ملی عنوان شد که وی در زمان تصدی وزارت امورخارجه بدون آنکه قانون مزایده را رعایت کند، تعدادی قفل و دستگیره کاخ وزارت‌خارجه را که اضافه آمده‌بود برای منزل شخصی خود در باغ فردوس به مبلغ دو هزار تومان خریده‌است. طبق قانون محاکمه وزرا، رسیدگی به این پرونده از مجلس شورای ملی به دیوان کشور ارجاع شد و من در یک جلسه محاکمه که به ریاست شفیع جهانشاهی و با حضور کلیه رؤسای شعب دیوان کشور جریان داشت، شرکت کردم.

وکلای سهیلی، دکتر محمدعلی هدایتی و نهاوندی بودند اما خودش پس از آن‌که یک لایحه را خواند به‌طور شفاهی گفت حال برای آن دهقانی که در سیستان و بلوچستان روزی شنید علی سهیلی نخست‌وزیر شده‌است و امروز می‌بیند پشت میز محاکمه قاتلین فرخ شاد لیستر او را نشانده‌اند لازم است قدری صحبت کنم. (چند روز قبل سرهنگ اعتمادی و فرزندش به اتهام قتل فرخ شاد لیستر در همان دادگاه جنایی محاکمه شده‌بودند) پس از مقدمه‌ای گفت من از نخست‌وزیری برکنار و با همسرم به قاهره رفته‌بودم، روزی آقای حکیم‌الملک نخست‌وزیر وقت تلگرافی فرستاد که زودتر به لندن حرکت و در شورای امنیت که شکایت ایران علیه شوروی مربوط به غائلهٔ آذربایجان طرح شده‌است، شرکت کنید. پاسخ دادم من از سیاست کناره گرفته‌ام لطفاً بنده را معاف کنید. مجدداً حکیمی تلگراف فرستاد شما که آذربایجانی هستید باید

از این قطعه خاک میهن دفاع کنید. ناچار به لندن رفتم و درست روزی که با ویشینسکی وزیرخارجه شوروی وارد مذاکره شدم پرونده مربوط به اتهام اختلاس مرا از مجلس شورا به دیوان کشور فرستادند. من که تقاضایی نکرده‌بودم حالا که به عنوان نماینده‌ی رسمی ایران برای دفاع از حقوق کشور مرا عازم لندن می‌کنید چرا همان وقت در برابر وزیرخارجه شوروی عنوان یک دزد را به من می‌دهید. آیا آبروی کشور ایران بیشتر نرفته‌است. به علاوه آیا دوهزار تومان قفل و دستگیره در برابر خدمات مهمی که انجام داده‌بودم اینقدر ارزش داشت که با حیثیت من بازی شود.

وی ضمن توضیح خدمات خود اضافه کرد در سال ۱۳۲۲ که کنفرانس سران دول بزرگ در بحبوحه جنگ جهانی دوم در تهران تشکیل شد براثر اصرار او -که نخست‌وزیر بوده- استالین و روزولت و چرچیل اعلامیه‌ای در پایان کنفرانس صادر کردند که تمامیت ارضی و استقلال ایران را محترم شمارند و در خاتمه جنگ در مدت شش ماه خاک ایران را تخلیه کنند.

سهیلی در دادگاه گفت سران دول بزرگ زیر بار امضای چنین اعلامیه‌ای نمی‌رفتند و استدلال می‌کردند پس از خاتمه‌ی جنگ دلیلی ندارد با وجود هزینه‌های گزاف نیروهای ما خاک ایران را تخلیه نکنند. من چون روس‌ها را خوب می‌شناختم، اصرار ورزیدم تا آن اعلامیه را صادر کنند. اگر شوروی خاک آذربایجان را ترک کرد، به خاطر همان اعلامیه بود که ضمن آن استالین نسبت به این قضیه تعهد کرده‌بود. آیا در برابر این خدمت بزرگ باید چنین با آبروی من بازی شود.

همین دفاع سهیلی سبب شد که رأی به برائت او صادر شود و پس از اندک مدتی به سمت سفیر ایران در پاریس منصوب گردد. همان روزها شایع بود که شاه و قوام از سهیلی واهمه دارند و بی‌میل نبودند سهیلی محکوم گردد تا دوباره مصدر کاری نشود و جای تعجب بود که قضات دیوان کشور اهمیتی به تمایل شاه و نخست‌وزیر نشان ندادند!

۶
مسافرت رسمی شاه به لندن

روزی را که شاه سابق پس از تجدید رابطه سیاسی برای مسافرت رسمی به لندن آمد، فراموش نمی‌کنم. طبق معمول بایستی با لباس رسمی به استقبال او به ایستگاه راه‌آهن واترلو می‌رفتیم. چون سهیلی می‌دانست با حقوق اندکی که از دولت می‌گیریم بودجه‌ای برای خرید لباس نداریم و کرایه‌کردن لباس هم برای دولت ایران آبروریزی بود، لذا به محمدرضا امیرتیمور حسابدار سفارت دستور داد مبلغی حدود یک‌صد لیره بابت بهای لباس‌های مورد نیاز (ژاکت و فراک) از بودجه‌ی سفارت به ما بدهد. (به خاطر دارم از ابتدای ورود به لندن قریب یک‌صد لیره حقوق ماهانه دریافت می‌کردم که فقط ۶۵ پوند آن کرایه آپارتمان مبله در خیابان گلاستر نزدیکی سفارت بود و در نتیجه سالانه چندین مرتبه از تهران درخواست کمک مالی می‌کردم که از درآمد شخصی من حواله می‌شد).

یک روز به اتفّاق همکاران به عمارت پذیرایی سفارت ایران در لندن واقع در *26 Prince's Gate* مقابل هاید پارک برای معّرفی به شاه رفتیم. اتفاقاً آن روز سهیلی به دو دلیل ناراحت بود. یکی این‌که شاه سر وعده به سفارت نیامده‌بود و گویا برای خرید اسب به خارج شهر رفته‌بود که خیلی طول کشید، دیگر این‌که عدّه‌ای از دانشجویان ایرانی در برابر سفارت تظاهرات می‌کردند و بدتر از همه دکتر صناعی سرپرست دانشجَویان در سفارت را به روی همه باز گذاشته‌بود تا شاه و ملکه ثریا را از نزدیک ببیند. سفیر نگران بود مبادا از جانب کسی سخنان تندی علیه شاه بر زبان جاری شود. در ضمن سالن‌های سفارت گنجایش این جمعیت را نداشت و به علت وجود شوفاژ هوا به شدت گرم شده، به‌طوری که قابل تنفس نبود.

به هر صورت هنگامی که شاه به سفارت آمد در طبقه‌ی پنجم عمارت ما را پذیرفت. درحالی‌که چشمان خود را به قالی دوخته‌بود و شمرده صحبت می‌کرد، شروع به نصیحت کرد که مضمون آن چنین بود، «... کار شما فقط مهر و امضا کردن مدارکی از قبیل گذرنامه و اسناد سجلی و صدور روادید و غیره نیست. علاوه بر کارهای اداری باید با انگلیسی‌ها معاشرت کنید و کوشش نمایید کشور ایران را به آنها بشناسانید...»

سهیلی با ناراحتی صحبت شاه را قطع کرد و گفت: «اعلیحضرت استحضار دارند حقوقی که به این کارمندان که شرف حضور دارند پرداخت می‌شود کفاف پذیرایی از مهمان حتی با یک فنجان چای را نمی‌دهد. بنابراین دستور فرمایید از لحاظ مالی پرداخت بیشتری صورت گیرد تا قادر باشند با بیگانگان معاشرت کنند و آبرومندانه در شأن یک دیپلمات ایرانی پذیرایی کنند.»

البته سفیر آبروی ما را حفظ کرد و نگفت این ژاکت را هم که بر تن دارند با پول سفارت پوشیده‌اند. احساس کردم که شاه از این جسارت سهیلی که کلام او را قطع کرد، خوشش نیامد زیرا برافروخته شد و بعدها شنیدم محمدرضاشاه با سهیلی که با پدرش کار کرده‌بود میانه خوبی ندارد، چون پدر او از طبقه سوم اجتماع و از خاندان اشراف نبود. برای اولین بار از این طبقه یک نفر پیدا شد که به مقامات عالیه رسیده و دوبار نخست‌وزیر شده‌بود، بی‌جهت فکر می‌کرد مبادا روزی هوای ریاست‌جمهوری به سر سهیلی بزند.

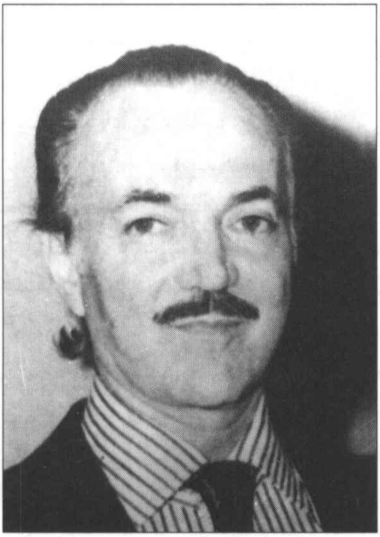
از صحبت‌های سهیلی پیدا بود که درد و رنج طبقه‌ی متوسط را می‌فهمد و از رجال اشرافی نبود که با سختی معیشت طبقه‌ی سوم اجتماع آشنایی نداشته‌باشد. اما آن‌طور که عملاً دیدیم، آدمی نبود که برای حبّ جاه در فکر تغییر رژیم سلطنت و مقام ریاست‌جمهوری باشد. بدبختانه محمدرضاشاه مانند پدرش هر کسی راکه لایق و باهوش بود از صحنه حذف می‌کرد زیرا تصور می‌نمود به همان سادگی که انگلیسی‌ها رضاشاه را آوردند او را هم از تخت سلطنت به زیر خواهند کشید. مشهور بود رجالی که موی سر سفید کرده و سرد و گرم چشیده بودند و از کفایت و درایت و دوراندیشی رضاشاه برای پسرش می‌گفتند، فوق‌العاده مورد خشم قرار می‌گرفتند. در آن اواخر کسی جرأت نداشت در حضور محمدرضاشاه از پدرش تعریف کند و این خصلت لغزشی که اطرافیان حقایق را از او پنهان می‌کنند. لغزشی است که هر دیکتاتوری را عاقبت به زمین خواهد زد.

۷
همکاران من در سفارت ایران در لندن

۱ـ امیرخسرو افشار قاسملو (وزیرمختار)

همان روزهای اول که سهیلی به لندن آمد، استنباط کردم به علت دوستی او با پدر امیرخسرو افشار؛ سرتیپ سیف افشار و از جانب دیگر انس و الفتی که بین سرتیپ سیف با سپهبد زاهدی از آشنایان قدیمی سهیلی برقرار بوده‌است. همچنین به ملاحظه عبدالحسین نیک‌پور نماینده‌ی با نفوذ مجلس و رئیس اتاق بازرگانی تهران که پدرزن امیرخسرو افشار بود، مجموعاً موجب شده تا افکار او را به سهیلی تحمیل کنند. او هم به دلایل فوق رعایت شئون سفیر را نمی‌کرد. به‌طوری که روزی مشاهده کردم امیرخسرو افشار پس از اسب‌سواری در هاید پارک با همان لباس سواری و چکمه در اتاق سفیر ایستاده‌است و سهیلی هم با خلق تنگ با او صحبت می‌کرد. در جواب این حرکت بی‌ادبانه او که شئون اداری مافوق خود را رعایت نکرده، اجازه جلوس به نفر دوم خود را نداده‌بود. افشار از این بابت نزد همکاران خود خیلی شرمنده شده و عصبانی به نظر می‌رسید. نتیجه این شد که هرچه از رئیس خود بی‌لطفی می‌دید، سر ما کارمندان خالی می‌کرد. بهانه‌گیر شده‌بود حتّی برخوردهای شدیدی با محمدرضا امیرتیمور که مورد توجه سهیلی بود پیدا کرد و این اختلاف تا سالیان دراز که هر دو سفیر ایران در لندن شدند، ادامه داشت. بالاخره افشار از همان راه‌هایی که می‌دانست وزیرمختارَی ایران در لندن را ـ که پست مهمی بود ـ به‌دست آورد. بار دیگر ثابت شد روابط در سازمان دیپلماسی ایران در رژیم سابق مهمتر از ضوابط بوده‌است و بدبختانه یا خوشبختانه من هیچ‌وقت از چنین روابطی استفاده‌نکردم تا موجب حسادت سایرین شوم و به‌همین دلیل برخلاف دوستان به‌تدریج

ترقی کردم.



امیرخسرو افشار قاسملو وزیر مختار ایران در لندن

امیرخسرو افشار پس از خاتمه‌ی مأموریت لندن، مقام‌های مدیرکل سیاسی و معاون سیاسی وزارت‌خارجه را احراز کرد و با آن‌که هنوز جوان بود سفیر ایران در کلن، پاریس و لندن شد. در زمان اردشیر زاهدی که وزیرخارجه بود به‌سمت قائم‌مقام وزیر امورخارجه منصوب گردید. همواره سعی داشت از حیث لباس پوشیدن‌و صورت ظاهر از دیپلمات‌های سرشناس انگلیسی تقلید کند. در زمان سفارت لندن در حل‌وفصل بعضی گرفتاری‌های دیپلماتیک با شیخ زاید رئیس امارات متحده عربی به‌وسیله‌ی مذاکره‌و وساطت انگلیسی‌ها نقش اساسی بازی‌کرد.

بی‌مناسبت نیست یادآور شوم اگرچه افشار زمانی که وزیرمختار سفارت ایران در لندن بود خشونت نشان می‌داد، برعکس زمانی که در کابینه‌های شریف امامی و ارتشبد ازهاری به آرزوی خود رسید و به سمت وزیر امورخارجه معرفی گردید، با همکاران خود خیلی نرمش و حسن خُلق نشان داد و به کلّی تغییر رویه‌ی اخلاقی داده‌بود. نمی‌دانم پختگی و گذر عمر موجب این انعطاف شده‌بود یا این‌که رژیم پهلوی را پایدار نمی‌دید و به مفهوم شعر حافظ رسیده‌بود:

باده پیش آر که اسباب جهان این‌همه نیست حاصل کارگه کون و مکان این‌همه نیست

امیرخسرو افشار از جمله دیپلمات‌های ایرانی بود که اهل مطالعه نبود امّا با مدیریت صحیح و تقسیم کار بین کارمندان، سفارت‌خانه را خوب اداره می‌کرد. با پشتکار و کوشش در انجام وظایف، رضایت شاه را فراهم می‌کرد و تنها در دوران وزارت دکتر فاطمی مدّت کوتاهی

خانه‌نشین شد.

باید اعتراف کنم که امیرخسرو افشار برخلاف رفتار تند، قلب مهربانی داشت و کینه‌توز نبود. در صورتی که دوستان حاجت پیدا می‌کردند به یاری آنان می‌شتافت و در اواخر عمر قبل از این‌که به بیماری مهلک مبتلا شود، اوقات خود را به کتاب خواندن می‌گذرانید.

۲ـ هوشنگ صفی‌نیا (دبیر اول)

او یکی از کارمندان شریف وزارت امورخارجه و مردی عارف شده‌بود که غالباً از مثنوی مولوی مثال می‌آورد. پدرش از اعضای قدیمی و عالی‌رتبه وزارت‌خارجه بود. او عهده‌دار کارهای کنسولی سفارت بود ولی به‌قدری نزد سهیلی از او سعایت کردند که مجبور شد به سفارت ایران در کراچی برود. می‌گفت قطعاً خداوند خیر مرا چنین خواسته‌است و راضی هستم به رضای او و خاطرات خوشی از کراچی داشت.

«بدبختانه» هنگامی که سال‌ها بعد سمت سرکنسول ایران را در شیکاگو داشتم، آن مرحوم پس از عمل جراحی قلب درحالی‌که مهمان من بود، به علت سکته‌ی قلبی فوت کرد که هیچ گاه فراموش نمی‌کنم. خدایش رحمت کناد، مرد نیک‌نفسی بود.

۳ـ منوچهر ظلی (دبیر اول)

ظلی گزارش‌های اقتصادی را تهیه می‌کرد و محمدرضا امیرتیمور مرتباً سربه‌سر او می‌گذاشت. به‌طوری‌که خیلی از شوخی‌های او را جدی گرفته، عصبانی می‌شد تا زمانی که بعدها سفیر ایران در بیروت و اسلام‌آباد و دو بار به معاونت سیاسی وزارت‌خارجه منصوب شد، باز همان ساده‌دلی و خصوصیات اخلاقی را حفظ کرده‌بود و هیچ‌وقت ندیدم با همکاران رابطه‌ی دوستی برقرار کند. با این‌که پشتکار زیادی در انجام امور داشت و گاهی بیش از ده ساعت پشت میز اداری یک نفس کار می‌کرد، برداشتی که می‌کرد قابل توجه نبود. به دو زبان فرانسه و انگلیسی تسلط داشت اما درک قوی از مسایل نداشت. چون از دنیا رفته‌است برای او طلب آمرزش می‌کنم.

۴ـ محمدرضا امیرتیمور (دبیر دوم)

من برای توصیف این دوست و همکار از دست رفته‌ام سر دو راهی هستم. نمی‌دانم چگونه او را شرح دهم. از یک طرف سرشار از هوش و استعداد بود و ازَ حیث اصالت خانوادگی هیچ کمبودی نداشت. او فرزند محمد ابراهیم امیرتیمور کلالی (سردار نصرت) از خانواده‌های اصیل خراسان و رئیس ایل تیموری بود که سال‌ها نایب رئیس مجلس شورا و مدتی وزیر کار و کشور و رئیس شهربانی دوران مصدق بود. محمدرضا امیرتیمور از نظر سواد و خط و ربط و

تهیه‌ی گزارش‌های سیاسی و انجام مذاکرات دیپلماتیک بسیار لایق بود و حتّی استعداد خود را در نقاشی، نجاری، منبت‌کاری، خامه‌دوزی و سرودن شعر هم نشان داده‌بود. به خوبی معلوم بود دست به هر کاری بزند با نهایت ظرافت و دقت به انجام می‌رساند. اما صد افسوس که این مرد با این‌همه استعداد در زمانی که سفیر ایران در لندن شده‌بود، همه‌ی محسنات خود را بر باد داد و به قول احمد میرفندرسکی (دوست سی ساله‌اش)، به نحو اَتَم و اَکَمل در نابودی خود کوشید. شایعات درباره‌ی انتحار او فراوان است اما من هنوز درست به حقیقت پی نبرده‌ام که آن عامل اساسی که سبب شد تا خود را نابود سازد واقعاً چه بود و گناهکار اصلی کیست. فقط باید برای او از درگاه احدیت طلب آمرزش کنم.

این نکته را هم بگویم روزی در شیکاگو اردشیر زاهدی که سفیر ایران در امریکا بود چند روزی پس از فوت امیرتیمور به من گفت، هویدا و خلعتبری در نابودی امیر تیمور کمک کردند. اگر من وزیرخارجه بودم، امکان نداشت امیرتیمور را به عنوان سفیر به لندن اعزام کنم، چون می‌دانستم آن محیط برای او حکم سم را دارد. در مسکو که مأموریت قبلی او بود بهتر می‌توانست خدمت کند و این عاقبت را هم نداشته‌باشد.

۵ـ سلطان حسین سنندجی (دبیر دوم)

او از کردهای ایران بود و خود را به مذهب تسنن خیلی وفادار نشان می‌داد. حتّی گاهی به شوخی و جدی می‌گفت بیشتر ایرانی‌ها سنی هستند و مسلمان واقعی فقط این دسته می‌باشند. حافظه بسیار قوی داشت و فارسی را شیوا می‌نوشت. تهیه گزارش‌های مفصل سیاسی به عهده‌ی او بود. اشعار نغزی از شعرای قدیم ایران را حفظ بود و خیلی با تأکید و احساس شعر می‌خواند به‌طوری که در شنونده اثر می‌گذاشت. پس از اندک مدتی به تهران بازگشت که راه ترقی را سریع‌تر بپیماید و به مدیرکلی سیاسی کشورهای آسیا و افریقا در زمان وزارت آرام رسید. سفیر ایران در رومانی، لهستان و تونس هم شد اما در قضاوت همواره عجول و کج سلیقه بود. گاهی برای مسایل جزیی همکاران را می‌رنجانید و از کاه، کوهی می‌ساخت و هنگام عصبانیت اختیار زبان و قلم خود را نداشت. (چون از دنیا رفته‌است بیش از این روا ندانستم درباره‌ی او بنویسم.) فقط باید اضافه کنم گرایش شدید او به سمت راست بیشتر بر اثر نفوذ برادر بزرگش سالار سعید سنندجی از ماسون‌های معروف بود که سال‌ها از متولیان مجلس شورای ملی و رئیس کمیسیون خارجه و راست‌گرای افراطی بود. در هر حال خدایش بیامرزد.

۶ـ همایون اردلان (دبیر سوم)

او از خانواده‌ی معروف اردلان بود و پدرش سال‌ها در وزارت‌خارجه کار کرده اما به مقامات بالا نرسیده‌بود. مادرش مدتی رئیس هنرستان دختران بود. این خانواده از کردهای اصیل هستند

و تعداد زیادی به وزارت، سفارت و استانداری رسیدند. اردلان فوق‌العاده عصبی بود و برای مسایل پیش پا افتاده مشاجرات سختی راه می‌انداخت. دوستان را بی‌جهت می‌رنجاند اما برخلاف زبان تند دارای قلبی مهربان بود و در انجام کار رفقا از همکاری دریغ نمی‌کرد. عاقبت پس از ابتلا به بیماری سرطان خون درگذشت. روانش شاد باد.

۷ـ عزیزالله اسکندری (دبیر سوم)

او فرزند امیرنصرت اسکندری از نمایندگان متنفذ مجلس شورای ملی و بیشتر ترقیات خود را مرهون پدر بود اما متأسفانه معلومات عمومی اندکی داشت. زمان وزارت‌خارجه زاهدی، سفیر ایران در آرژانتین شد. شایع بود نسبت فامیلی او با خانواده اتحادیه عامل مؤثری در این انتصاب بوده‌است زیرا همسر سپهبد زاهدی خواهر رحیم اتحادیه بود و خواهر اردشیر زاهدی با یکی از فرزندان رحیم اتحادیه وصلت کرده‌بود. از جانب دیگر سیمین خواهر عزیز اسکندری نیز عروس اتحادیه بود. اما هنگامی که به امریکا رفت گویا در ایالت فلوریدا در حال راه رفتن در پیاده‌رو اتومبیلی او را زیر گرفت و دارفانی را وداع گفت. اسکندری در دوران وزارت‌خارجه امیرخسرو افشار مدت کوتاهی مدیرکل امور کنسولی بود. چون با من بدی نکرده و حتی در موردی راه‌گشایی کرده‌بود از مرگش بسیار متألم شدم، و از خداوند بزرگ برای او طلب آمرزش می‌کنم.

۸ـ سیروس بهنام (دبیر سوم)

او یکی از دوستان قدیم من بود و سال‌ها در اداره‌ی رمز همکار و در دوستی پابرجا بودیم. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که در اواخر عمر مسیر زندگیش عوض شد و گویا فشارهای روحی او آنقدر شدید شده‌بود که یک شب هنگام خواب به سکته‌ی قلبی دچار شد و فوت کرد. او زمان سفارت امیرتیمور، رایزن سفارت ایران در لندن بود و به گمانم گرفتاری‌های امیرتیمور تا حدودی موجب آلودگی او نیز گردید. در هر صورت روانش شاد باشد.

۹ـ همایون سمیعی (رایزن)

او فرزند ابراهیم سمیعی (نبیل‌الملک)، نماینده‌ی مجلس شورا که در اواخر سناتور شد و نوه‌ی دختری ادیب‌السلطنه سمیعی از رجال وقت بود. موی سفیدی داشت و دچار بیماری (آلبانیو) بود که براثر وصلت خانوادگی گاهی رخ می‌دهد و در نتیجه چشمانش اشیاء و اشخاص را درست تشخیص نمی‌داد. اما به علت هوش سرشار از چند قدمی صدای افراد را می‌شناخت و نام می‌برد و قدرت ادراک در وجودش نهفته بود. مسایل سیاسی را به خوبی تجزیه و تحلیل می‌کرد و از حافظه قوی برخوردار بود. در اواخر مأموریت بروکسل برای ارتقاء به مقام رایزنی

به لندن آمد. بسیار خوش‌صحبت و بذله‌گو بود و حافظه‌ای قوی داشت. پس از چند بار سفارت در ورشو، کپنهاگ و بلگراد به مقام‌های مدیرکل سیاسی و معاونت امور اداری و مالی وزارت‌خارجه رسید. از درگاه خداوند برای او آمرزش می‌خواهم.

۱۰ـ شاپور بهرامی (دبیر اول)

بهرامی در اواخر مأموریت بنده در سال ۱۳۳۶ به لندن آمد. فرزند فضل‌الله بهرامی وزیر پست و تلگراف و تلفن کابینه‌ی سهیلی بود و برادرش احمدعلی بهرامی بعدها وزیر کار شد. خیلی شوخ‌طبع بود و گاهی مسایل اداری را با طنز و بذله گویی و تقلید درآوردن توأم می‌کرد. روی‌هم‌رفته دوستان به او اعتمادی نداشتند و به گفته‌هایش اعتباری نبود. از راه‌هایی که می‌دانست نردبان ترقی را به سرعت پیمود و تا معاونت امور اداری و مالی وزارت‌خارجه، سفیر ایران در قاهره و پاریس پیشرفت کرد. شایع بود که عوامل ترقی او در خارج از وزارت امورخارجه هستند. یادم هست روزی که اداره کل تشریفات را تحویل داد و به اتفاق او به سوی اتاق معاون اداری می‌رفتیم، از من پرسید هیچ فکر می‌کردی روزی شاپور، معاون اداری و مالی وزارت‌خارجه شود حیران بودم در برابر این پرسش چه پاسخی دهم! معلوم بود خودش را برای این مقام کوچک می‌دانست و احساس گناه می‌کرد.

۱۱ـ دکتر منوچهر فرتاش (دبیر اول)

در اواخر مأموریت بنده به لندن آمد. دکتر فرتاش در پاریس تحصیلات دانشگاهی کرده‌بود و از کارمندان باسواد وزارت‌خارجه محسوب می‌شد. به علت پشتکار و کاردانی تا معاونت امور بین‌المللی و معاونت سیاسی و سپس سفارت ایران در دانمارک و دفتر اروپایی سازمان ملل متحد در ژنو پیش رفت. چون خوش‌قلب بود همکاران او را دوست می‌داشتند.

۱۲ـ عباس نجم فرزند نجم‌الملک (دبیر اول)

او نیز در سال ۱۳۳۶ به سفارت ایران در لندن آمد و امور مالی را بر عهده گرفت. اصولاً مرد درستی بود و سعی می‌کرد مانند پدر و دایی خود (حسین قدس نخعی) خوش‌نام باشد. تا سمت سفیر ایران در مانیل ترقی کرد مدتی هم مدیرکل امور اداری شد.

این همکاران که غالباً از دوستان نزدیک من بودند و خاطرات تلخ و شیرینی از آنها دارم، چون نمی‌خواهم به حریم زندگی خصوصیشان تجاوز کنم، مطالبی را ناگفته گذاردم. از طرفی باید موجز بنویسم چون سه مأموریت دیگر باقی است و شاید وقت خوانندگان با شرح زندگی خصوصی افراد هدر رود. به‌هرحال از درگاه خداوند آمرزش روح آن همکاران لندن را که دنیا را وداع گفته‌اند مسألت می‌دارم. بر روان پاکشان درود می‌فرستم و کینه‌ای از هیچ کدام به دل ندارم.

در خاتمه این بخش ناچار هستم از سه نفر دیگر با این‌که در کادر سیاسی سفارت نبودند یاد کنم.

اول ـ شادروان مسعود فرزاد، شاعر، نویسنده و مترجم توانای ایران که آثار ادبی ارزنده‌ای از خود به جای گذارده‌است و خاطرات بس شیرین از او دارم که در این مقال جای ذکرش نیست. خلاصه، آنقدر ساده‌دل و بی‌پیرایه بود که گاه چون کودکان فکر می‌کرد و تا دم مرگ از شخصیت‌هایی چون سیدحسن تقی‌زاده، محمدعلی فروغی و مجتبی مینوی به خوبی یاد نمی‌کرد و نمی‌توانست رفتاری را که با او کرده‌بودند ببخشد. چون بیش از چهل سال در دیوان حافظ غور کرده، حساسیت عجیبی برای این زحمات خود پیدا کرده‌بود و اگر کسانی زحمات او را به تمسخر می‌گرفتند و کوشش‌هایش را مهم نمی‌دانستند سخت آزرده می‌شد. او دچار سکته‌ی مغزی شد و قریب پنج سال توانایی صحبت‌کردن نداشت. روزی که در اواخر عمر او را روی صندلی چرخ‌دار دیدم، مرا شناخت و از گوشه چشمانش قطرات اشک آهسته سرازیر شد که دل مرا آتش زد. عاقبت در غربت مُرد و مثل همیشه در عسرت مالی بود. شاید برای کفن و دفن او هم بازماندگان مایه‌ای نداشتند. خوشبختانه با مساعدت دانشگاه پهلوی شیراز در زمان ریاست اسدالله علم آرزوی دیرینه‌اش تحقق پیدا کرد و نه جلد کشف ابیات و مطالعات کامل او درباره‌ی دیوان حافظ انتشار پیدا کرد و به آرزوی خود رسید. بدیع‌الزمان فروزانفر درباره‌ی شعر «بن بست» فرزاد گفته‌بود اگر او همین چند بیت را می‌سرود، باز در صدر شعرای معاصر ایران قرار می‌گرفت. فرزاد این شعر را به «صادق هدایت» هدیه کرد و می‌گفت سرگذشت خود من است. مطلع آن از این قرار است:

خسته از آوارگی، جویای امنی در کناری　　　از جهان آزرده جان خواهان آرام و قراری

او آنقدر پاک و بی‌آلایش بود که یقین دارم در پیشگاه خداوند آمرزیده است.

دوم ـ دکتر محمود صناعی رایزن فرهنگی و سرپرست دانشجویان ایرانی در انگلستان.

درباره‌ی علم و دانش و تسلط دکتر صناعی در ترجمه‌ی کتاب‌های فلسفی هیچ شکی نیست. من از ششم ادبی در دبیرستان البرز با این مرد که فلسفه و روانشناسی تدریس می‌کرد، آشنا شدم. اما رایزنی فرهنگی و مسئولیت امور دانشجویی لباسی نبود که به قامت او برازنده باشد. روزی دانشجویی از شهر لیدز که در شمال انگلستان است با زحمت مسافتی را آمده‌بود تا دکتر صناعی مدارک دانشجویی او را گواهی کند و بتواند از تهران ارز تحصیلی بگیرد. ناظر بودم که سرپرست دانشجویان به او هشدار می‌داد شما باید قبلاً با تلفن از من وقت می‌گرفتید، بنابراین کارتان انجام نمی‌شود تا سه ماه دیگر مجدداً بیایید البته با وقت قبلی.

کسی که برای روانکاوی در لندن مطب داشت و کتاب‌های فلاسفه بزرگ و اخلاقیات ایشان را بارها خوانده و ترجمه کرده‌بود، جای تعجب است که چنین رفتاری با دانشجویان داشته‌باشد.

بدبختانه عاقبت او هم عبرت‌آموز است، دخترش خود را پای مترو افکند و خودکشی کرد. با شنیدن این خبر دکتر صناعی هم سکته مغزی نمود که منجر به مرگش شد. حقیقتاً از اسرار نهفته است که از سهیلی سفیر تا پایین، کسانی که در سفارت ایران در لندن در فاصله ۱۳۳۶ـ۱۳۳۲ کار کردند چرا با مرگ‌های زودرس و غیرطبیعی بعضاً از دنیا رفتند. خداوند عاقبت آن چند نفری را که هنوز باقی مانده‌اند به خیرَ گرداند.

دکتر صناعی در لندن اجازه طبابت داشت و روانکاو بود. روزی سهیلی با او شوخی کرد و گفت آقای صناعی شما مردم بیچاره راکه سالم هستند دستی‌دستی تبدیل به بیمار روانی می‌کنید بعداً می‌گویید حالا وقت آن است که بیایید به کلینیک من تا شما را معالجه کنم. البته سهیلی به واسطه شرم و حیا اضافه نکرد که عدم تعادل روحی بیماران در دکتر صناعی هم اثر گذارده‌است. اما باز تکرار می‌کنم در پنجاه سال اخیر کسی به وسعت دانش و دوراندیشی او که بتواند مطالب علمی و فلسفی مشکل را به فارسی روان بنویسد خیلی به ندرت داشتیم. روانش شاد باد. شخصاً از او خاطره‌ی بدی ندارم.

سوم ـ از پرویز مرزبان (معاون امور دانشجویی) خاطره‌ی فراوانی ندارم جز این‌که خود را درویش می‌دانست و جلیقه‌های رنگی به قیمت هفت لیره آن روز از مغازه معروف هارودز می‌خرید. ما اسم او راگذاشته بودیم درویش فرنگی. مرزبان در نقاشی مدرن و هنرهای تجسمی اطلاعات فراوان و تألیفاتی دارد که صاحب‌نظر است.

۸
نظر سهیلی درباره‌ی پیمان بغداد (سنتو)

در اواسط مأموریت بنده، روزی مرحوم سهیلی مرا به دفتر خود احضار کرد و گفت از شما خواهشی دارم. ماشین تحریر خود را بردارید، به دفتر من بیایید و برای نسخه‌ی دوم مطلقاً از کاربن استفاده نکنید. توضیح داد شاه از طریق وزارت امورخارجه برای الحاق به پیمان بغداد بعداً به علت کودتای عراق و خارج شدن آن دولت پیمان سنتو نامیده شد از بعضی سفرای ایران نظرخواهی کرده‌است. چون موضوع خیلی حساس و به کلی سری است وقتی که نامه را ماشین کردی به احدی بازگو نکن و بهتر است فراموش کنی که چه ماشین کردی. بعضی وقت‌ها سفرا سر دوراهی قرار می‌گیرند لیکن بالاخره برای رعایت منافع و مصالح کشور ایران آن‌چه به عقلم می‌رسید با مداقه کامل نوشتم.

البته چون از آن تاریخ بیش از چهل سال می‌گذرد، من تمام مضمون نامه‌ی او را به یاد ندارم لیکن در زوایای حافظه‌ام این‌طور به خاطر دارم که قریب به مضمون تقریبی سهیلی در این نامه این‌طور استدلال کرده‌بود که چون در دو جنگ جهانی اول و دوم، دول بزرگ بی‌طرفی ایران را برای مقاصد خود نقض کردند و ایران دچار خسارات مالی و جانی فراوان گردید و دول فاتح از پس خسارات هم برنیامدند و با توجه به مرز طولانی با همسایه شمالی که پس از شکست دول محور و سوء سیاست بعضی‌ها، اتحاد جماهیر شوروی نه تنها قدرت بزرگی شده ـ آن موقع شوروی هنوز ابرقدرت نشده‌بود ـ بلکه تمام کشورهای اروپای شرقی را جزو اقمار درآورده و همیشه برای صلح دنیا خطر بزرگی است. اگر حمله‌ای از جانب یک کشور بیگانه به ایران شود قاعدتاً از ناحیه روس‌ها است، بنابراین مصلحت ایران ایجاب می‌کند به پیمان بغداد که

کشورهای انگلیس، ترکیه، پاکستان و عراق دست اتحاد و دوستی به یکدیگر داده‌اند، بپیوندد تا در صورت وقوع جنگ جهانی سوم از منافع یکدیگر دفاع کنند.

دولت آمریکا به خاطر اسرائیل نقش نماینده‌ی ناظر را در این پیمان بازی کرد. اما هیچ‌گاه رسماً به پیمان سنتو ملحق نشد و با هر یک از این هم‌پیمانان قرارداد دفاعی جداگانه منعقد کرد. خصوصاً از ناحیه‌ی ایران و ترکیه با نصب موشک‌های بالستیک خطر حتمی برای امنیت شوروی ایجاد شده‌بود و با دوربین‌های مخصوص، هواپیماهای اکتشافی آمریکا تمام شوروی را زیر نظر داشت. بدیهی است جنگ سردی بین شوروی و کشورهای همجوار خصوصاً ایران آغاز شد که تا خروشچف در شوروی رأس کار بود، همه روزه حملات رادیویی شدت یافت. رادیوهای ایران و شوروی از هرگونه اتهام و تبلیغات علیه یکدیگر دریغ نمی‌کردند. در زمان وزارت‌خارجه علی‌اصغر حکمت ـ که بعداً اشاره‌ای خواهم کرد ـ برای دلجویی شوروی‌ها طرح قرارداد عدم تجاوز و دوستی با شوروی ریخته شد که با دخالت آمریکا هیأت عالی‌رتبه شوروی دست خالی به میهن خود بازگشت و جنگ سرد داغتر شد. همین حرکت سهیلی که من با ماشین تحریر به دفتر او بروم، نشان می‌دهد در زندگی سیاسی چقدر محتاط شده‌بود و به قول معروف دیگر به دو چشم خود هم کمتر اعتماد داشت.

لازم به یادآوری است از مرحوم عبدالله انتظام وزیر وقت امورخارجه شنیدم مدت شش ماه به مراکش سفر کرد و حاضر نشد زیر پیمان سنتو را امضا کند. تا آنکه بالاخره دکتر علی‌قلی اردلان در کابینه‌ی علاء وزیر امورخارجه شد و پیمان مذکور را امضا نمود. انتظام عقیده نداشت با داشتن سرحد طولانی با روس‌ها در شمال کشور با رقبای او هم‌پیمان شویم و جبهه‌ای مقابلش تشکیل دهیم.

۹
ماجرای سفر ۱۱۶ پیشاهنگ ایرانی به لندن

در موقعی که امور کنسولی را به من سپردند و بسیار کار پر دردسری بود، روزی سهیلی مرا به دفتر خود فرا خواند. دیدم عاقله مردی با لباس پیشاهنگی در کنار او نشسته‌است، سفیر خیلی آرام گفت این آقا با عده‌ای از دبیران ورزش و پیشاهنگان ایرانی با چندین اتوبوس به انگلیس آمده‌اند. چون قریب ۱۱۶ نفر هستند تهیه‌ی روادید برای عبور از کشورهای گوناگون تا مرز ایران برایشان هزینه‌ی بسیار دارد و مشکل ایجاد خواهد کرد. لذا پیشنهاد می‌کنم برای رفع گرفتاری یک گذرنامه‌ی دسته‌جمعی برای این عده صادر گردد.

قدری مکث کردم و گفتم آقای سفیر به دو دلیل این تقاضا عملی نیست. پرسید چرا جواب دادم اول این‌که گذرنامه دسته‌جمعی که ۱۱۶ عکس روی آن الصاق کنند و مشخصات ۱۱۶ نفر را روی آن بنویسند تاکنون ندیده‌ام. این ورقه‌از بنچاق‌های قدیم که املاک را خرید و فروش می‌کردند بزرگتر می‌شود. دوم این‌که فرض کنیم یکی از این افراد پس از صدور گذرنامه‌ی دسته جمعی مرتکب جرمی شود تا دادگاه به کار او رسیدگی نکند و حکم صادر نشود بقیه باید هزینه هتل و غیره را تحمل کنند تا آن شخص خطاکار از زندان آزاد شود. سهیلی بلافاصله پرسید مثلاً چه جرمی را مرتکب خواهند شد. چون ابتدا به ساکن بود بدونِ تأمّل جواب دادم مثلاً بدون گواهینامه رانندگی اتومبیل رانی کند که جرم کوچکی هم نیست و خود بنده با وجود این‌که پانزده سال در تهران رانندگی می‌کردم و گواهینامه هم داشتم مجدداً طبق قوانین راهنمایی انگلیس گواهینامه گرفتم، امتحان دادم و فهمیدم آن رانندگی ما در ایران به درد خودمان می‌خورد.

سهیلی برای این‌که از شر آن مرد مزاحم خلاص شود خیلی مدبّرانه گفت بالاخره برای هر مشکلی می‌توان راه حلی پیدا کرد، بروید مطالعه کنید نتیجه را گزارش دهید.

با دودلی به دفتر خود رفتم فردا صبح که به سفارت آمدم دیدم شاپور بهرامی که تازه امور کنسولی را برعهده گرفته‌بود قهقهه کنان گفت بالاخره مجید، یکی از پیش‌آهنگ‌ها طرف را مثل هندوانه زد زمین! گفتم شاپور اول صبحی باز شوخی‌ات گرفته. گفت نه جان تو از پلیس لندن به سفارت گزارش رسیده که این پیشاهنگ‌ها امروز باید به هلند عزیمت می‌کردند و دیشب بعد از ساعت بیست و چهار یک پیشاهنگ ایرلندی حدود ۱۶ ساله در ایستگاه مترو چون ترن رفته‌بود و دیگر تا صبح قطار نمی‌آمد مشغول گریه کردن بوده‌است. پلیس از او ماجرا را پرسید. او به وضوح جواب داد در کمپ پیشاهنگ‌ها من هم شرکت داشتم که یک پیشاهنگ ایرانی به من تجاوز کرد به‌طوری که الآن موضع من مجروح است و خونریزی دارم! پلیس ناچار به اردوی پیشاهنگ‌ها رفت و وقتی تمام افراد را احضار کردند معلوم شد یک نفر کم است. در چادر متوجه شدند یک پیشاهنگ ایرانی مشغول تراشیدن سبیل خود است تا شناخته نشود. لکن زمانی که او را با آن پسر بچه ایرلندی مواجه کردند، تأیید شد که مجرم خود اوست و شناسایی گردید! البته به فکر من خطور نمی‌کرد از پیشاهنگی که باید روزی یک کار نیک بکند و سمت دبیری دارد چنین عمل قبیحی سر بزند. چون گذرنامه دسته‌جمعی نداشتند ۱۱۵ نفر، همان روز به راحتی عازم هلند شدند. فوراً نزد سهیلی رفتم و ماجرا را گفتم و گردن گرفتم ملاحظه می‌فرمایید در مورد عدم صدور گذرنامه‌ی دسته جمعی حق با من بود. سهیلی با یک قیافه جدی گفت از اولاد داریوش هیچ کاری بعید نیست.

از مسعود فرزاد که با آن همه سوابق فرهنگی، مترجم این دبیر فاسد الاخلاق در دادگاه شده‌بود شنیدم اول این‌که این شخص چقدر در حین دادرسی سرو صدا راه می‌انداخت. به‌طوری که چندین بار از جانب رئیس دادگاه به او اخطار شد که نظم را رعایت کند. دوم این‌که مضحک‌تر از همه این متهم به فرزاد می‌گفت شما باید حافظ منافع ما ایرانی‌ها باشید، به محض ورود به تهران از دست شما به شاهنشاه شکایت خواهم کرد و حساب همه را خواهم رسید.

۱۰
زیبایی‌های لندن و طبیعت انگلستان

اگر بخواهم وارد جزئیات زیبایی‌های پارک‌های لندن و طبیعت انگلستان شوم، سخن به درازا می‌کشد. به‌طور خلاصه می‌گویم، پارک‌هایی نظیر هاید پارک، ریجنت، سنت جیمز، کیوگاردنز و امثال آن از لحاظ سلیقه محوطه‌سازی، گل‌کاری، زمین چمن، آرایش رنگ‌های گوناگون، بوته‌های روده دندرون *(Rohdedandron)* در فصل بهار و نمایشگاه‌هایی که برای گل ترتیب می‌دادند، اگر بی‌نظیر نباشد کم‌نظیر بودند.

اصولاً خداوند با آب و هوای مرطوب انگلیس که به این ملت تفضل کرده‌است، از جنوبی‌ترین نقطه این کشور تا اسکاتلند، همه جا سبز و خرم می‌باشد. ناحیه‌ی ***Lake District*** در شمال‌غربی و کرنوال و دوون در جنوب‌غربی جزیره انگلیس که هوای معتدلی دارد یکی از نقاط زیبای جهان است و با همان روش (تخت و صبحانه) مسافر در تمام طول راه از نظر رفاه و رفع نیازهای خود هیچ مشکلی پیدا نمی‌کند. در حال حاضر که جاده‌ها توسعه پیدا کرده‌اند و قطعاً بزرگ‌راه درست شده‌است حتماً رانندگی ساده‌تر است. بنده از ۱۹۷۵ دیگر به لندن نرفتم و از پیشرفت‌های اخیر خبری ندارم اما می‌دانم با آلودگی هوا شدیداً مبارزه کرده‌اند، در آن پایتخت بزرگ از دود و دم خبری نیست و عجیب است که جمعیت لندن را کاهش داده‌اند و به شهرهای کوچک اطراف پراکنده شده‌اند. سواحل جنوبی مانند فولکستن، برایتون، ایست بورن و غیره نیز فوق‌العاده زیباست.

فراموش کردم از سالن‌های کنسرت لندن نظیر رویال آلبرت مموریال، رویال فستیوال هال، رویال اپرا هاوس و کاونت گاردن برای نمایش تأترهای سنگین یاد کنم. ضمناً در بنای یادبود

آلبرت در گوشه‌ی جنوب‌شرقی هاید پارک لندن، مجسمه‌ی یک ایرانی با لباس زمان قاجاریه دیده‌می‌شود و برخی اشتباهاً تصور می‌کنند که مجسمه‌ی امیرکبیراست.

هر سال در انگلیس در ماه اوت جشنواره بزرگی در شهر ادینبورگ، پایتخت اسکاتلند برپا می‌شود. یک مرتبه به آنجا سفر کردم، از حیث زیبایی طبیعی خیلی جالب بود. کمتر شهری در دنیا طبیعت و مرکز خرید و فروشَش در مقابل یکدیگر است، دارای دریاچه‌های زیبا و از نظر سرسبزی منطقه بسیار قشنگی است. در این جشنواره به رهبری مشاهیر موسیقی کنسرت‌های بزرگی ترتیب داده‌می‌شود و سربازان اسکاتلندی با دامن‌های شطرنجی و کلاه مخصوص و نیلبک‌های خاصی که می‌نوازند، شهرت جهانی دارند. همیشه مردم آن نواحی خود را جدا از انگلستان می‌دانستند و بالاخره در این اواخر خودمختاری پیدا کردند و مجلس جداگانه دارند.

۱۱
خلقیات انگلیسی‌ها

معمولاً نام انگلیسی‌ها و خُلقیات آنان را که می‌شنویم، رفتار ناهنجارشان در مستعمراتی نظیر هند و آفریقای جنوبی و غیره به ذهن متبادر می‌شود که مشمئزکننده است. باکمال تعجب این ملت زورگو، در خارج از جزیره انگلیس، در داخل کشور خود سعی دارند قانون را محترم شمارند و به حقوق دیگران حتی خارجی‌ها که مقیم آنجا هستند، تجاوز نکنند. به‌طور کلی دارای شخصیت دیگر می‌شوند که قابل قیاس با رفتار خشن آنها در خارج نیست. باید قبول کرد که هنوز آزادی انتخابات و مذاکرات در پارلمان انگلیس نمونه‌ی کامل دموکراسی است و از این لحاظ از تمام کشورهای جهان قدیمی‌تر هستند. در شیوه‌ی دادرسی آنها کم و بیش حقوق مردم رعایت می‌شود و قوانین مدون کمتر دارند و بیشتر سنت‌گرا هستند.

انگلیسی‌ها در برخورد اول خشک به نظر می‌رسند و سعی دارند با بیگانگان فاصله‌شان را حفظ کنند. اما اگر دست خارجی را به عنوان مهمان قابل اعتماد بفشارند، دیگر از هیچ کمکی دریغ نخواهند کرد و در رفاقت استوار می‌باشند.

در اینجا ناچار هستم به یک مورد خصوصی اشاره مختصری بکنم. از ایران که رفتیم همسر سابق من بدبختانه دچار چاقی مفرط و افسردگی شده‌بود و در فرانسه هم نتوانستند او را معالجه کنند. آن روزها سفارت دکتری را برای ایرانیان انتخاب کرده‌بوَد به نام ***Dr. Fraulo*** این مرد برای من مانند فرشته رفتار کرد، اوّل این‌که صریح گفت کسالت همسر شما ناراحتی مغزی است که من درباره‌ی آن تجربه‌ای ندارم، دوم این‌که مایل هستم خودم ایشان را نزد عالیترین پزشک مغز و اعصاب ببرم، تا هم به شما کمک کرده‌باشم زیرا در ***Harly Street*** به این زودی‌ها

پزشک‌ها وقت نمی‌دهند و در ضمن به تجربیات پزشکی خودم اضافه می‌شود. پزشکان درجه اول لندن در خیابان مذکور در شمال شهر مطب دارند. از فردای آن روز این دکتر با وجدان همراه ما به مطب پروفسور ***Gardiner Hill*** آمد و برای آزمایش‌های گوناگون و عکس‌برداری‌های مختلف از مغز همسرم، سعی می‌کرد حداقل هزینه را بپردازیم. بعداً که همسر سابقم برای برداشتن سنگ کیسه صفرا به بیمارِستان رفت که عمل خیلی دشواری بود، دکتر فرولو از هیچ گونه همراهی مضایقه نکرد. همیشه سیمای نجیب و مهربان او در جلو چشمم مصور است. هنگامی که فرزند هشت ساله‌ام علی در بدو ورود به لندن دچار بیماری مالاریا شد ـ شاید هم از ایران با خود برده‌بود ـ تا این دکتر بیماری او را تشخیص نداد، یک نسخه ننوشت. بالاخره پس از این‌که پسرم در بیمارستان بستری شد، آشکار گردید که دچار مالاریا می‌باشد. او پس از مداوا سفارش کرد، چون هوای لندن آلوده است فرزندم را در برایتون که کنار دریاست در یک مدرسه شبانه‌روزی نام نویسی کنم تا از عوارض این کسالت به کلی خلاص شود. دکتر فرولو با این خصلت تا روزی که زنده بود نه تنها اعضای سفارت ایران را معالجه می‌کرد بلکه اکثر ایرانیان سرشناسی که به لندن می‌آمدند، سراغ او را می‌گرفتند و ندیدم کسی از او شکایت داشته‌باشد. از محاسن او صراحت گفتار بود، بی‌جهت بیماران را برای پول معطل نمی‌کرد به مراجعه کننده حرف آخر را اول می‌زد و با خنده و گشاده‌رویی روحیه‌ی بیماران را تقویت می‌کرد. خدایش رحمت کناد که به خانواده‌ی من خیلی خدمت کرد و همیشه مرهون محبت‌های او هستم و با هدایای کوچک نتوانستم جبران آن همه مهربانی را بنمایم.

متأسفانه بنابه ملاحظاتی نمی‌توانم وارد جزئیات بیماری کوشینگ ***Cushing Syndrom*** که کسالت اصلی همسرم بود بشوم و بالاخره به دلیل همین بیماری مغزی در سانفرانسیسکو از دنیا رفت و مرا با غم بزرگی به جا گذاشت. خدا می‌داند اگر دکتر فرولو نبود شاید تا سال ۱۳۴۶ دوام نمی‌آورد، البته او وسیله‌ای بود و خداوند چنین مقدر کرده‌بود.

۱۲
پذیرایی سهیلی از غلامرضا پهلوی

یکی از گرفتاری‌های سفرای ایران در لندن پذیرایی از خاندان سلطنت بود. سهیلی برای من تعریف کرد کسی را به خست غلامرضا پهلوی ندیده‌ام. قریب چهل روز در سفارت اقامت کرد و کلیه مخارجش بر عهده من افتاد.

روزی که رفت با این‌که برادر شاه بود حتی به پیشخدمت‌های سفارت که از او انتظار تشویق داشتند انعامی نداد. مضحک‌تر از همه شب آخر گفت شما و خانم امشب مهمان من هستید. اما به جای آن‌که به رستوران برویم گفت شام را در همین سفارت می‌خوریم و بعد به مسابقات سگ دوانی می‌رویم اما از همه بدتر شرط بندی روی سگ‌ها را هم از جیب بنده پرداخت کرد. تا آن روز معنی چنین مهمانی را نفهمیده‌بودیم.

درباره‌ی امساک غلام‌رضا پهلوی حکایات فراوانی شنیده‌ام. خودش به نزدیکان گفته‌بود از نوه‌ی مجدالدوله چه توقعی دارید. بدتر همه با این سخاوت از هر کسی و هر سازمانی توقع هدایای گرانقیمت هم داشت و به زور مطالبه می‌کرد.

چنان‌چه در سفرهای او به امارات عربی و بحرین اسباب آبروریزی می‌شد و از دول خارجی درخواست هدایای گرانبها می‌نمود.

۱۳
پایان مأموریت لندن

حوالی آذر ماه ۱۳۳۶ دوران مأموریت من در لندن تمام شد و با احتساب دو ماه مرخصی تصمیم گرفتم از طریق زمین و با اتومبیل عازم ایران شوم. روزی برای خداحافظی به عمارت پذیرایی سفارت ایران در لندن رفتم. سهیلی در بستر بیماری خوابیده‌بود، البته چند ماهی به پایان عمرش باقی بود و هنوز می‌توانست تکلم کند. شایع بود که به سرطان لوزالمعده دچار گردیده، طی چند جمله کوتاه از زحمات من تقدیر کرد و با چشمان نافذی که داشت نگاهی به من کرد که معلوم بود وداع می‌کند و به قول ما ایرانی‌ها حلالیت می‌طلبد. بسته‌ای داد که به یکی از دوستانش در پاریس بدهم که البته با کمال میل قبول کردم.

نیازی نیست بنویسم با چه تأثری او را ترک کردم، او با آن سهیلی که در هتل دربند چند سال قبل دیدم قابل مقایسه نبود. شاید هنوز شصت و سه سال بیشتر عمر نداشت، خداوند روح او را آرام گرداند و روانش شاد باشد.

ضمناً برای حسن ختام خاطرات لندن بی مناسبت نیست خاطره‌ای را یادآور شوم. روزی دکتر احمد فرهاد رئیس سابق دانشگاه تهران به اتفاق همسرش برای عیادت سهیلی آمده‌بودند. همسر او شمسی خانم که از خاندان قاجار بود اصرار داشت اگر سهیلی ترنجبین یا گل ختمی را دم کند و بخورد تمام دردهای او یک مرتبه فروکش خواهدکرد. البته سهیلی سکوت اختیار کرد اما وقتی به طبقه پایین رفتیم که از سفارت خارج شویم دکتر فرهاد با لحن خاصی با اشاره به همسرش به من گفت خانم‌ها وقتی که جوان هستند عشوه‌شان مردها را می‌کشد! و هنگامی که پیر می‌شوند طبابتشان. خطاب به خانم گفت آخر زن، بهترین پزشکان انگلیس در کلینیک لندن

و جاهای معتبر دیگر سهیلی را کاملاً معاینه کرده‌اند و تشخیص داده‌اند دچار سرطان شده‌است که علاجی ندارد حالا تو می‌خواهی با ترنجبین او را معالجه کنی.

هر وقت خانمی دارویی تجویز می‌کند یاد سخنان نغز دکتر فرهاد می‌افتم. اصولاً ما ایرانی‌ها بدون این‌که تحصیلاتی کرده‌باشیم ذاتاً مهندس معمار هستیم و در کار ساختمانی رفقا مستقیماً دخالت می‌کنیم و هم ناخوانده ملا شده‌ایم و از طبابت دست‌بردار نیستیم که گاهی عواقب وخیمی به بار می‌آوریم. برای تبرئه‌ی خود می‌گوییم مشیت الهی بود که این رفیق ما از دست برود و الا در معجزه‌ی این دارویی که دادم شک نمی‌توان کرد....

در خاتمه‌ی این گفتار ناچار هستم از رفتار غیرعادی غلام‌علی وحید مازندرانی که در اواخر عمر سهیلی، در لندن وزیرمختار بود به‌طور کوتاه بگویم. ایشان نه تنها از آن مریض که در حال بیهوشی بود تشویق‌نامه کتبی گرفت، بلکه به محض درگذشت سفیر ایران به تهران تلگراف کرد با گذرنامه‌ی سیاسی همسر سفیر سابق چه رویه‌ای باید اتخاذ کرد. برای این‌که خانم سهیلی عمارت پذیرایی را تخلیه کند، آب و برق ساختمان پذیرایی را قطع کرد که انعکاس بدی در تهران پیدا کرد و علی‌اصغر حکمت به محض این‌که وزیر امورخارجه شد او را به تهران احضار نمود.

ماجرای سفر طولانی که با اتومبیل شخصی از طریق پاریس، ژنو، ناپل و بعد با کشتی از مدیترانه به اسکندریه و بیروت و از راه جاده مشهور به ترانس جردن یعنی از طریق بیروت به دمشق و اردن به بغداد آمدم آنقدر شیرین و طولانی است که شبیه سفرنامه‌ی حاج سیاح می‌شود. از شرح آن منصرف شدم. ان‌شاءالله اگر عمری باقی بود در جایی دیگر باید به رشته تحریر درآورم.

گفتار چهارم:
مراجعت از مأموریت لندن

۱
خدمت مجدد در اداره رمز

به محض ورود به تهران بنا به سابقه، مجدداً در اداره‌ی رمز وزارت‌خارجه به ریاست عبدالحسین گردنیا مشغول کار شدم، خاطرات مهمی که از این دوره دارم به این شرح است:

۲
فوت علی سهیلی و تشییع رسمی او در لندن

سهیلی در اردیبهشت ۱۳۳۷ بالاخره دارفانی را وداع گفت و انگلیسی‌ها برای تقویت روابط دولتین و با رعایت تشریفات دربار ملکه انگلیس، برای سهیلی تشییع جنازه رسمی برگزار کردند.

جسد را با توپ حرکت دادند و سپس آن را با هواپیمای سلطنتی به تهران حمل کردند. وقتی که فیلم کوتاه اخبار موویتون را در سینماهای تهران مشاهده کردم، گوینده در پایان این جمله را گفت «این است پاداش خدمت به دولت انگلستان». خیال می‌کنم با این جمله‌ی کوتاه زهر خود را ریختند و به اندازه‌ی یک کتاب حرف زدند.

اگر فرض کنیم سهیلی در طول خدمت سیاسی خود به انگلیسی‌ها خدمت کرده‌است با این جمله با حیثیت و آبروی او بازی کرده‌اند.

در فرودگاه مهرآباد غالب دوستان و همکاران او در وزارت‌خارجه حضور داشتند و افسران نیروی هوایی انگلیس با آرامش، ادب و وقار تمام تابوت حاوی کالبد بی‌جان سهیلی را تحویل هموطنان او دادند. هنگام غروب بود که به دستور شاه، جسد او در سمت غربی آرامگاه سابق ناصرالدین‌شاه به خاک سپرده شد و به زندگی پرماجرای او کلمه پایان رقم زده شد.

۳
داستان طرح قرارداد دوستی و عدم تجاوز بین ایران و شوروی

بعد از این‌که دکتر علی‌قلی اردلان به سمت سفیر عازم واشنگتن شد، علی‌اصغر حکمت با این‌که دیگر به سن کهولت رسیده‌بود بدون انتظار به سمت وزیر امورخارجه تعیین شد. از عماد کیا شنیدم وقتی برای تبریک نزد وزیر رفته‌بود حکمت به او گفته با این‌که کعب‌الاخبار هستی این یکی را دیگر نمی‌خواندی. عماد با خنده می‌گفت راستی این یکی را دیگر نمی‌دانستم. حکمت همیشه معتقد بود کارمندان وزارت‌خارجه نازپرورده هستند و کار نمی‌کنند. برای این‌که آنها را به کار وادار کند اول این‌که تأکید می‌کرد اعضای عالی‌رتبه که از مأموریت به مرکز برگشته‌بودند خاطرات خود را بیان کنند. لذا روزهای پنج شنبه جلسات سخنرانی در باشگاه وزارت‌خارجه که در آن موقع در باغ فردوس، خانه شهاب خسروانی تشکیل می‌شد. خود حکمت قبل از سخنرانی همکاران یادآوری‌هایی می‌کرد و تذکراتی می‌داد و به‌طور کلی عاشق خطابه بود. دوم این‌که نشریه وزارت‌خارجه را که خودش در سال ۱۳۲۸ وقتی که وزیرخارجه بود راه انداخته‌بود، اما مرتب انتشار نمی‌یافت، احیا کرد. سوم این‌که کارمندان وزارت‌خارجه را خود خصوصاً مستشاران سفارت و وزرای مختار را مجبور می‌کرد درباره‌ی کشور محل مأموریت که عازم بودند، تحقیق کرده و از نظر اوضاع جغرافیایی، سیاسی، تاریخی، اقتصادی و فرهنگی رساله‌ای تهیه کنند تا قبلاً سابقه‌ی ذهنی پیدا نمایند. خوَد او با دقت این رساله‌ها را می‌خواند و اگر ناقص بود یا برای رفع تکلیف نوشته‌بودند، اجازه حرکت نمی‌داد و مأمور را مکلف می‌کرد دوباره بنویسد. این‌کار را خیلی جدی می‌گرفت و عملاً مشاهده شد، تصمیم بدی نبوده‌است و به اطلاعات عمومی کارمندان سیاسی افزوده می‌شد. علاوه بر این اقدامات،

حکمت مصلحت دید پس از عقد پیمان سنتو که مرتباً شوروی‌ها گلایه می‌کردند و این پیمان را از عالم همسایگی دور می‌دانستند، طرح پیمان دفاعی و دوستی با اتحاد جماهیر شوروی را پایه گذاری کند.

از مرحوم همایون سمیعی که رئیس اداره‌ی عهود و یا اداره‌ی دوم سیاسی بود، شنیدم روزی حکمت او را احضار کرد و گفت‌طرح این پیمان را در اتاق دربسته بنویس. حق نداری حتی برای ناهار به خانه بروی و به احدی مطلبی بگویی و به منشی خود دستور داد آن روز بعدازظهر وزارت‌خارجه تعطیل شود. حتی از کارمندان تشریفات هم هیچ کس به وزارت‌خارجه نرود. سمیعی از وزیرخارجه سؤال کرده‌بود آیا مطلب به این مهمی به عرض شاه رسیده‌است. حکمت جواب می‌دهد به این موضوع کاری نداشته باشید خودم می‌دانم چه باید بکنم. فردا با نطقی که در مجلس ایراد خواهم کرد، این ابتکار در دنیا مثل بمب منفجر خواهد شد! گویا همان شب منتظر ورود هیأت عالی‌رتبه‌ای از جانب شوروی بوده‌است که به دعوت وزیرخارجه به تهران وارد می‌شدند.

به‌طوری که شایع شده‌بود تا هواپیمای حامل هیأت شوروی در باند فرودگاه مهرآباد فرود آمد وابسته‌ی نظامی آمریکا که حضور داشت از زعمای قوم پرسید این دعوت از شوروی‌ها چه صیغه‌ای است. هنوز قطعاً معلوم نیست آمریکایی‌ها توسط چه کسی خبردار شدند. اما شک نیست که یکی از اعضای عالی‌رتبه وزارت‌خارجه خبرچینی کرده‌است.

دولت ایران در برابر اعتراض شدید آمریکایی‌ها ناچار شد اول این‌که ملاقات با شاه را به علت کسالت از برنامه حذف کند. دوم این‌که دولت مذاکرات سیاسی با هیأت عالی‌رتبه شوروی را با بهانه‌های گوناگون به تعویق اندازد. به‌طوری که شوروی‌ها با دلخوری تهران را ترک کردند و جنگ سرد بین دولت‌های ایران و شوروی به اوج خود رسید. ساعت شش صبح روزی که علی‌اصغر حکمت قصد داشت به مجلس شورای ملی گزارش دهد، مسعود فروغی وزیر مشاور کابینه دکتر اقبال به خانه‌اش رفت به‌طوری که حکمت به او گفته‌بود می‌دانم برای استعفای من آمده‌ای.

در اینجا چند سؤال مطرح می‌شود:

۱ـ آیا حکمت که شهرت داشت فراماسون می‌باشد، بدون مشورت با انگلیسی‌ها دست به چنین ابتکار مهمی زده‌است که این فرض خیلی بعید به نظر می‌رسد.

۲ـ آیا حکمت پس از مشورت با انگلیسی‌ها، برای این‌که آمریکایی‌ها در ایران خصوصاً در ارتش رسوخ پیدا کرده‌بودند، عقد چنین قراردادی را پیش کشید که تا حدی از دخالت آمریکایی‌ها در تمام ایران جلوگیری کند. باطناً انگلیسی‌ها از رخنه آمریکایی‌ها در ایران خوشحال نبودند.

۳ـ واقعاً حکمت قصد خدمت داشت و با زرنگی شاه را هم با خود موافق کرده‌بود تا با این

عمل همسایه شمالی را با دو هزار کیلومتر سرحد خاکی راضی نگاه دارد. پی برده‌بود ایران از پیمان سنتو طرفی نخواهد بست و حاجت نمی‌دید موافقت انگلیسی‌ها راکسب کند. گویا با سید ضیاءالدین طباطبایی قبلاً دراین‌باره مذاکره کرده‌بود.

در تابستان ۱۳۷۸ با دکتر جواد صدر که آن روزها با حکمت نزدیک بود و سمت معاون سیاسی وزارت امورخارجه را داشت ملاقاتی داشتم. مطالب جالبی در خصوص طرح پیمان دفاعی با روس‌ها اظهار کرد که تا آن روز از کس دیگر نشنیده‌بودم و برای ثبت در تاریخ معاصر ایران خلاصه‌ی آن را می‌نویسم. در این ملاقات آقای مرتضی رسولی هم‌حضور داشت.

او می‌گفت وقتی مذاکرات پنهانی با روس‌ها علنی شد سفرای آمریکا و انگلیس و پاکستان از جزئیات قرارداد اطلاع داشتند! از حکمت وزیرخارجه پرسیدم علت این‌که شاه به فکر عقد قرارداد دفاعی با شوروی افتاد چه بوده‌است. او جواب داد که شاه پس از الحاق به پیمان سنتو مایل بود پیمان دفاعی با آمریکا منعقد کند اما آمریکایی‌ها زیر بار نمی‌رفتند. اصولاً با افزایش نیروهای ارتش ایران از ۲۵۰هزار نفر به ۴۰۰هزار نفر آن‌طور که شاه مایل بود مخالف بودند و همین‌طور با خریدن آخرین سلاح‌های نظامی از تانک و هواپیما و غیره نظر موافق نداشتند. آنها می‌دیدند آرزوهای شاه برای تقویت نیروی نظامی خود حدی ندارد. آن‌قدر توقع او بالا رفته‌بود که از دولت آمریکا خواسته‌بود، یک زیردریایی آنها راکه در آن روزها از مدیترانه عبور می‌کرد، به آب‌های ایران در خلیج فارس گسیل دارند و آن را به ایران بفروشند. آمریکایی‌ها استدلال می‌کردند اگر غرض شاه، مقابله با روس‌هاست با قدرت فوق‌العاده‌ای که شوروی دارد اشغال ایران ساده است. ایران با هر نیرویی که داشته باشد قادر به مقاومت نبوده و شکست خواهدخورد. چنان‌چه این سلاح‌ها را برای مقابله با همسایگان دیگر می‌خواهد این مقدار تجهیزات و نیرو ضرورت ندارد. در نتیجه شاه برای این‌که به آمریکایی‌ها بفهماند حال که به خواهش او توجهی نمی‌کنند، ناچار به سوی شوروی تمایل پیدا کرده و با این تاکتیک قصد داشت دولت آمریکا را برای انجام خواسته‌هایش ترغیب کند.

تصادفاً پس از شکست مذاکرات با روس‌ها و عزیمت آنها به شوروی، به فاصله کوتاهی بالاخره پیمان دفاعی بین ایران و آمریکا امضاء شد و شاه به آرزوی خود رسید. وقتی هیأت شوروی برخلاف نظر آمریکا به تهران وارد شد بلافاصله آیزنهاور رئیس‌جمهور آمریکا پیام شدیدی برای شاه فرستاد و تذکر داد اگر قرارداد دفاعی با روس‌ها منعقد شود از هرگونه کمک نظامی و اقتصادی آمریکا به ایران جلوگیری خواهد شد.

در نتیجه شاه و وزیرخارجه تمارض کردند و یک بار حاضَر نشدند با این هیأت رسمی ملاقات کنند. ناچار هیأت شوروی به ریاست سمیانوف، معاون وزیرخارجه شوروی با عصبانیت ایران را ترک کردند.

در همان روزها سفیر شوروی با مقامات عالی‌رتبه‌ی وزارت‌خارجه تماس گرفته و تهدید

کرده‌بود این رفتار اهانت‌آمیز عکس‌العمل شدیدی در شوروی ایجاد خواهد کرد. بهتر است مراتب را به شاه یادآوری کنند. اما هیچ‌کس جرأت رساندن این پیغام را نداشت و همه سردرگم بودند چه راه حلی پیدا کنند. پس از عزیمت هیأت مذکور به شوروی جنگ سرد بین ایران و آن کشور آغاز شد. رادیوهای تهران و مسکو حملات شدیدی درباره‌ی اوضاع نابسامان یکدیگر آغاز کردند به‌طوری که دیگر مطلبی نمانده‌بود که ناگفته گذارده‌باشند.

هنوز هیأت شوروی ایران را ترک نکرده‌بود و موضوع جسته گریخته در محافل دیپلماتیک علنی نشده، حکمت ناچار برای ادای توضیحات به جلسه‌ی غیرعلنی مجلس سنا رفت و از طرف سناتورها علی دشتی و جمال امامی شدیداً به حکمت حمله شد. آنها ضمن انتقاد به این نحوه‌ی دعوت گفتند حق نبود که وزیرخارجه عقد چنین قرارداد مهمی را از سناتورها و نمایندگان مجلس شورا پنهان کند و حال که کار به بن‌بست رسیده‌است ماجرا را به سنا بیاورید.

حکمت در آن جلسه این‌گونه جواب داد که اوامر اعلیحضرت مؤکد بوده که این موضوع از همه پنهان بماند. ناگهان صدرالاشراف رئیس مجلس سنا یک جمله‌ای در پاسخ وزیرخارجه گفت که سابقه نداشت: «اگر در این کشور پنج نفر آدم قابل‌اعتماد برای مذاکره پیدا نمی‌شود پس خاک بر سر این مملکت.»

سپس حکمت قبل از مراجعت هیئت شوروی برای خلاصی از این مهلکه تصمیم گرفت کمیسیونی از نمایندگان با نفوذ سنا و مجلس شورا در وزارت‌خارجه تشکیل دهد. به‌طوری که آن رجل سیاسی می‌گفت، در این جلسه نمایندگان سنا و شورا حکمت را به باد انتقاد گرفتند. بالاخره دیری نگذشت که حکمت مجبور شد از سمت خود استعفا کند. ضمناً این شخص درباره‌ی زرنگی ساعد نخست‌وزیر و جاه‌طلبی حکمت می‌گفت که قبل از ماجرای هیأت شوروی، قرار بود ساعد کابینه خود را به شاه معرفی کند و به حکمت هم اطلاع داده‌بود که برای شرفیابی آماده باشد. حکمت با لباس عادی به وزارت‌خارجه رفت و به رئیس دفتر ساعد مراجعه کرد و برای نخست‌وزیر پیغام داد اگر مرا به عنوان وزیرخارجه معرفی خواهید کرد، در مراسم شرکت خواهم کرد در غیر این صورت به منزل می‌روم. ساعد در پاسخ گفته‌بود ژاکت بپوشید و تا دیر نشده، بیایید به کاخ برویم. حکمت با عجله و کمتر از یک ربع ساعت با لباس رسمی آماده‌شد و به اتفاق اعضای هیأت دولت و نخست‌وزیر به حضور شاه رفتند. ساعد هنگام معرفی، او را به سمت وزیر مشاور معرفی نمود و به این ترتیب حکمت را در برابر عمل انجام شده قرار داد. بعد از جریان معرفی، ساعد به یکی از نزدیکان خود گفته‌بود اطمینان داشتم وقتی حکمت را بر خلاف نظرش به شاه به عنوان وزیر مشاور معرفی کنم، او جرأت نخواهد کرد اعتراض نماید و ناچار به سمت جدید گردن می‌نهد.

نکته‌ی مهمی قابل درج است که چه کسی خبر قرارداد دفاعی با روس‌ها را برای خوش‌خدمتی و برای ترقیات بعدی به آن سرعت به سفارت آمریکا در تهران اطلاع داد.

همان روزها در بین اعضای وزارت امورخارجه نام دو نفر از افسران عالی‌رتبه آن وزارت‌خانه شایع بود و تصادفاً هر دو نفر به سرعت به مقامات عالی‌مقام رسیدند. لیکن مدارک متقن و مسلمی درباره‌ی این خبرچینی در دست ندارم و چون هر دو از دنیا رفته‌اند، علیهذا از ذکر نامشان خودداری می‌کنم که بی‌جهت کسی را متهم نکرده باشم.

بعد از درج اظهارات یکی از اعضای عالی‌رتبه و بازنشسته وزارت امورخارجه در خصوص عقد قرارداد دوستی و عدم تجاوز بین ایران و شوروی، سلسله اسنادی به کوشش آقای جلال اندرمانی‌زاده تحت عنوان «پیمان نظامی و دفاعی ایران و امریکا در ۱۳۳۷» و عکس‌العمل دولت شوروی در فصل‌نامه (تاریخ معاصر ایران) سال دوم، شماره ششم، تابستان ۱۳۷۷ منتشر شد که به مذاکرات ایران و شوروی که در منزل اردشیر زاهدی یافته‌بودند، اشاره شده‌است. برای اولین بار بود که خیلی از نکات تاریک این مذاکرات که به کلی محرمانه مانده‌بود روشن شد. چون مطلب مفصل است، فقط رئوس مطالب را برای توجیه مطالبی که گذشت ذیلاً می‌نگارم:

۱ـ در ماه ژوئیه ۱۹۵۸ که شورای وزیران پیمان بغداد در لندن تشکیل شد، دولت آمریکا طبق اعلامیه‌ی مشترکی که به امضای پنج دولت (ایران، پاکستان، ترکیه، انگلستان و آمریکا) رسید، اعلام داشت که حاضر است تعهدات دفاعی و همکاری اقتصادی دول عضو پیمان را به صورت موافقت‌نامه‌ای دوجانبه با هر یک از دول مسلمان عضو پیمان بغداد امضا نماید. مجریان طرح، موافقت‌نامه‌ای را در اواخر مهرماه ۱۳۳۷ تسلیم داشتند که مورد مطالعه قرار گرفت.

۲ـ دولت شوروی عکس‌العمل خود را در تذکر شدیداللحنی که در نهم آبان ۱۳۳۷ به دولت ایران تسلیم نمود، نشان داد. دولت ایران صراحتاً در پاسخ آن اعلام داشت که خاک ما مبدأ حمله و تجاوز علیه دولت شوروی نخواهد شد.

۳ـ بعد از این جریان، مذاکراتی بین مقامات دولت شاهنشاهی و دولت اتحاد جماهیر شوروی صورت گرفت که بالاخره به‌طور غیررسمی طرح قرارداد از طرف مقامات شوروی توسط پکوف سفیر آن دولت به دولت ایران تسلیم شد. طی آن پیشنهاد عقد قرارداد دوستی و عدم تجاوز طویل‌المدت بین ایران و شوروی مطرح شده‌بود.

۴ـ دولت ایران این پیشنهاد را با حسن نظر قبول کرد جز آنکه چون شرایط خاصی در موقع انعقاد قرارداد ۱۹۲۱ وجود داشت. پیشنهاد کردند فصول ۵ و ۶ که طی آن به دولت شوروی اجازه می‌داد برای حفظ منافع خود ایران را اشغال کند، حذف گردد.

۵ـ هیأت شوروی به ریاست ولادیمیر سیمیانوف قائم‌مقامِ وزیر امورخارجه و عضویت الکسی پاولوف رئیس اداره خاورمیانه و نیکلایف معاون اداره‌ی حقوقی وزارت امورخارجه شوروی روز پنجشنبه نهم بهمن ۱۳۳۷ (۲۹ ژانویه ۱۹۵۹) وارد تهران شد و روز دهم بهمن مذاکرات رسمی در وزارت امورخارجه ایران بین طرفین آغاز گردید.

۶ـ بر خلاف آن‌چه گفته شد، با این‌که شاه کسالت سرماخوردگی داشت در چهاردهم و شانزدهم بهمن ۱۳۳۷ هیأت شوروی را پذیرفت. در جلسه‌ی اول شوروی‌ها مصراً خروج ایران را از پیمان بغداد درخواست نمودند. شاه پاسخ داد خروج از پیمان از اختیارات ما خارج است و باید با توافق همه‌ی کشورهای عضو پیمان انجام گردد.

بالاخره روس‌ها کوتاه آمدند و از این شرط صرف‌نظر و لغو ماده‌ی ۶ قرارداد ۱۹۲۱ را نیز قبول کردند. در مذاکرات طولانی که مورخ سه شنبه ۳۷/۱۱/۲۱، در منزل حکمت وزیر امورخارجه صورت گرفت به علت اضافه شدن ماده ۵ اصلاحی به طرح پیشنهادی ایران (از جانب هیأت ایرانی) سخنان تندی بین رؤسای دو هیأت رد و بدل شد. بالاخره در پاسی از شب گذشته، مذاکرات منجر به شکست گردید و هیأت روسی با دلتنگی خاک ایران را ترک نمود. جنگ سردی بین دولتین ایران و شوروی درگرفت و طرح قرارداد دوستی و عدم تجاوز بین ایران و شوروی منتفی شد.

۷ـ حال ببینیم ماده ۵ اصلاحی چه بود.

«هیچ یک از مقررات این عهدنامه نمی‌تواند با تعهداتی که هر یک از طرفین در نتیجه تعهداتی که طبق منشور سازمان ملل متحد و یا عضویت در مؤسسات وابسته به آن عهده دارند و یا به‌عهده خواهند گرفت و هم‌چنین تعهداتی که هر یک از آنها طبق پیمان‌های دفاعی و تعهدات ناشی از آنها به عهده دارند، مغایرت داشته‌باشند.»

منظور ایران روشن بود، می‌خواست تفهیم کند کلیه‌ی تعهدات مربوط به پیمان بغداد و از جمله موافقت‌نامه دو جانبه‌ای که با آمریکا امضا خواهد شد با ماده پنج پیشنهادی مباینت و مغایرت ندارد و در عوض متعهد شد، هیچ کشور خارجی علیه شوروی در ایران پایگاه نظامی ایجاد نکند. پیشنهاد شد هیأت کارشناسان و متخصصان نظامی و حقوقی، پایگاه نظامی را تعریف کنند و در پروتکل آن به عنوان ضمیمه قرار داده‌شود.

مطلبی که موجبات عصبانیت هیأت شوروی را فراهم نمود، این بود که در طرح پیشنهادی مورخ ۱۹ ژانویه، دولت ایران هیچ صحبتی از ماده‌ی ۵ اصلاحی نکرده‌بود و در آخرین دقایق دولت ایران به فکر آن افتاد. هرچه شوروی‌ها اصرار کردند که تمام پیشنهادات ایران را می‌پذیرند و فقط این ماده را قبول ندارند و بهتر است به طرح افزوده نشود فایده‌ای نداشت، پافشاری طرفین در نظراتشان موجب گردید مذاکرات به بن‌بست کشیده‌شود.

۸ـ بالاخره قرارداد همکاری دفاعی بین ایران و آمریکا در چهاردهم اسفند ۱۳۳۷ بین سرلشکر حسن ارفع سفیر ایران و سفیر آمریکا در آنکارا به امضا رسید.

۹ـ با اختراع موشک‌های قاره‌پیما دیگر موضوع ایجاد پایگاه نظامی در ایران علیه شوروی اهمیت خود را از دست داد، مع‌ذلک دولت ایران ضمن یادداشت‌های متعدد به دولت شوروی اطمینان لازم داد که به‌هیچ‌وجه به‌هیچ دولتی اجازه نخواهد داد در خاک ایران پایگاه نظامی و یا

موشک‌های بالیستیک نصب کند و کم‌کم روابط دو دولت خصوصاً با حسن‌نظر خروشچف به سرعت رو به بهبودی و گسترش گذاشت و ابرهای تیره از آسمان دو کشور برطرف گردید.

۴

انتصاب دکتر جلال عبده به سمت وزیر امورخارجه

پس از آنکه حکمت مستعفی گردید، دکتر جلال عبده که سال‌ها سفیر دایم ایران در سازمان ملل متحد بود به سمت وزیر امورخارجه منصوب شد. اما طولی نکشید به بهانه کسالت زخم معده از وزارت کناره گرفت. روزی خدمت مرحوم عبدالله انتظام بودم دکتر عبده داستان را این‌طور نقل کرد:

«تلگرافی از دکتر اقبال نخست‌وزیر در نیویورک به دستم رسید که حسب الامر ملوکانه به سمت وزیر امورخارجه منصوب شده‌اید. با هیچ‌یک از روزنامه‌نگاران مصاحبه انجام نشود و زودتر به ایران حرکت نمایید. عبده می‌گفت لحن تلگراف برای من تعجب‌آور بود و قصد کردم از قبول این سمت مرا معاف دارد (در این زمینه از بهمن آهنین که آن موقع مستشار نمایندگی بود شنیدم دکتر عبده از همان نیویورک تلگرافی خواهش کرده‌بود به علت زخم معده او را از این سمت معاف کنند. اما به اصرار آهنین که این تقاضا عکس‌العمل بدی خواهد داشت و شاه فکر خواهد کرد سفرا فقط برای مأموریت سلامت هستند به این ترتیب او را از این فکر منصرف کرد).

دکتر عبده نقل کرد روزی که برای معرفی به ملاقات شاه رفتم اولین سؤال او این بود، نمی‌شود شکایت ایران از شوروی را در دستور کار شورای امنیتَ قرار داد. به این ترتیب به این جنگ سرد خاتمه دهیم. شما که در سازمان ملل سال‌ها خدمت کرده‌اید در این باره چه عقیده‌ای دارید.

عبده توضیح داده‌بود طبق منشور سازمان ملل وقتی شکایتی در دستور کار شورای امنیت



دکتر جلال عبده وزیر امورخارجه

قرار می‌گیرد که صلح جهانی در خطر قرار گرفته‌باشد. رادیوهای مسکو و تهران هرچه به یکدیگر حمله کنند صلح دنیا تهدید نخواهد شد. شاه گفت این وضع بد هم نیست زیرا مردم ایران درک خواهند کرد که رژیم کمونیستی چه معایبی دارد. دکتر عبده آن‌طور که خود نقل می‌کرد به شاه جواب داده‌بود که البته در نظر داشته‌باشند این انتقاداتی را که رادیو مسکو از عدم آزادی در ایران می‌کند عقیده‌ی آن دهقان بلوچی را که تبلیغات را با رادیوی ترانزیستوری خود هنگام کشاورزی می‌شنود، درباره‌ی دولت ایران تغییر می‌دهد. خصوصاً در میان جامعه‌ی دانشجویی ایران عکس‌العمل‌هایی خواهد داشت که زیاد خوش‌بین نمی‌توان بود. این تبلیغات بدون تأثیر سوء نیست. بعداً اضافه کرد از طرز صحبت شاه استنباط کردم که او عملاً وزیر امورخارجه است و ما باید بدون اظهار نظر، دستورات شاه را در همه موارد اجرا کنیم و حق انتقاد نداریم. لذا تصمیم گرفتم هرطور شده یقه خود را خلاص کنم و به عنوان خونریزی معده و معالجه با استعفای او موافقت می‌شود. در همان زمان علاء وزیر دربار به شاه گفته‌بود من عباس آرام را خوب می‌شناسم، آدم مطیعی است بهتر است او را وزیرخارجه کنید. شاه این پیشنهاد را قبول نمود و آرام از توکیو به تهران احضار شد و واقعاً در دوران طولانی خدمت در وزارت‌خارجه، آدم فرمانبردار و مطیعی بود.

۵
خصوصیات اخلاقی عباس آرام وزیر امورخارجه

عباس آرام در حدود سال ۱۲۸۲ شمسی در یزد متولد شد. در واقعه‌ی بهایی‌کشی پدر او به قتل رسید. اما آن‌طور که به نزدیکان خود گفته‌بود مادرش مسلمان بوده‌است. آرام در آن زمان کودک خردسالی بود که از ترس جان یزد را ترک کرد. به‌طوری که در این اواخر از یزدی‌ها شنیدم، پس از این‌که پدر خود را از دست داد، تحت حمایت عمه‌ی خود موسوم به بی‌بی رضوان قرار گرفت. به اتفاق یکدیگر به آباده رفتند و توسط خویشانی که آنجا داشتند به افسران پلیس جنوب معرفی گردید. از منبع دیگری شنیدم در آباده آرام به شغل کمک بهیار (انفرمیه) در پلیس جنوب مشغول شد و خدمات درمانی اولیه را به خوبی انجام داد. سرهنگی از پلیس جنوب که از کار او رضایت داشته، آرام را با خود به کلکته برد. در آنجا تحصیلات دانشگاهی را تمام کرد و به زبان انگلیسی تسلط کامل یافت.

ابتدا مدتی در حجره‌ی ابوالحسن اصفهانی که از تجار ایرانی‌الاصل بوده کار کرد و بعد به سفارش او، باقر عظیمی سرکنسول ایران در کلکته، او را به عنوان کارمند محلی استخدام نمود. بعداً به سرکنسولگری ایران در بمبئی منتقل گردید. گویا به پیشنهاد علی سهیلی که وزیرمختار در لندن شده‌بود، آرام به سمت کارمند محلی سفارت ایران در لندن استخدام شد و با کشتی به طرف مأموریت رفت. گویا در همان سفر یک سرهنگ انگلیسی درَ کشتی بوده جریان زندگی آرام را از زبان او شنیده‌بود. او شرح حال کامل آرام را به مقامات انگلیسی گزارش کرد و به قراری که شنیده شد این سند هنوز در بایگانی دولتی انگلیس ***Public Record Office*** (مرکز اسناد دولتی) باقی می‌باشد. آرام وقتی این سند را شخصاً دید انکار نکرد و مطالب آن را تأیید



عباس آرام وزیر امورخارجه

نمود. فقط گفته‌بود فکر نمی‌کردم این سرهنگ مأمور اطلاعاتی باشد.

وقتی علی سهیلی وزیرخارجه شد آرام را وارد کادر سیاسی کرد و به فاصله‌ی کوتاهی به علت غضب رضاشاه خانه‌نشین شد. خود آرام برای من تعریف کرد که سهیلی پس از برکناری برای او نامه‌ای نوشت و یادآور شد مثل این‌که تقدیر چنین بود، من وزیرخارجه شوم تا کار استخدامی شما را درست کنم و وارد کادر سیاسی شوید.

آرام پس از مأموریت کوتاهی در سوئیس، به سفارت ایران در واشنگتن رفت و پس از چند سال که در مرکز خدمت کرد، در زمان سفارت علاء و انتظام وزیرمختار ایران در واشنگتن شد. تا آن موقع غلام‌عباس آرام امضا می‌کرد اما از هنگامی که وزیرخارجه شد پیشوند (غلام) را از نام خود برداشت و خیلی عصبانی می‌شد چنان‌چه کسی او را با این اسم خطاب می‌کرد. گویا از نظر ارتباط غلام عباس با «عباس افندی» از سران بهایی‌ها ناراحت می‌شد و نمی‌خواست شایعه‌ای که او بهایی است قوت بگیرد.

عباس آرام چون می‌دانست از نظر ریشه‌ی خانوادگی با سایر وزرای خارجه که قبل از او بر آن مسند نشسته‌بودند، هیچ مشابهتی ندارد و واهمه داشت همکاران دستورات او را به همین دلیل اجرا نکنند. لذا در ماه‌های اول وزارت بسیار سخت‌گیر بود و از کارمندان و رؤسای وزارت امورخارجه بهانه‌جویی می‌کرد. سر مسایل بسیار کوچک واکنش‌های شدید نشان می‌داد اما اهل هتاکی نبود و عفت زبان را رعایت می‌کرد. آن‌چه دیدم برخلاف زبان تند، قلب مهربانی داشت و تا روزی که وزیرخارجه بود (حدود شش سال) نان کسی را نبرید. بسیار رفیق باز بود و جوانانی را که به او نزدیک شده و خوش خدمتی کرده‌بودند، بدون استحقاق به مقامات حساس

وزارت‌خارجه منصوب کرد که عملاً باعث ایجاد نارضایتی در عموم کارمندان شد. آدمی صحیح‌العمل بود و شنیدم در مأموریت توکیو وقتی صورتحساب‌های خشکشویی را می‌آوردند هزینه‌ی لباس‌های شخصی خود را از جیب می‌پرداخت و نمی‌خواست به بودجه‌ی سفارت تحمیل شود. (البته فکر نمی‌کنم بقیه سفرا چنین رویه‌ای داشتند، آرام یک شخص استثنایی بوده است) او اهل اسراف نبود، ساده زندگی می‌کرد و آدمی قناعت‌پیشه بود.

خاطره‌ای از او دارم که برای نشان دادن روحیات اخلاقیش کافی است. پس از این‌که منصور نخست‌وزیر به قتل رسید، آرام همه‌ی رؤسای ادارات را احضار کرد و گفت: من عیوب وزارت‌خارجه را یادداشت کرده‌ام. مهمترین مسأله آشفتگی کتاب‌خانه است و کتاب‌ها نظم و ترتیب ندارند. مطلب دیگر این‌که من چندی قبل زنگ خطر را به صدا درآوردم متأسفانه هیچ یک از آقایان توجه نکردید. حالا طبق اوامر مؤکد ملوکانه چهل درصد کارمندان وزارت‌خارجه به تهران احضار می‌شوند و امر فرموده‌اند در سفارت‌خانه‌ها بیش از یک وزیرمختار نداشته‌باشیم در سازمان برنامه کسانی که صلاحیت دارند مشغول کاهش بودجه وزارت‌خارجه هستند، بنابراین باید کوشش کنید تا کار بدتر نشود. آرام برای رضایت شاه پست وزیرمختاری را حذف کرد و به جای آن رایزن درجه سه و دو و یک در اساس‌نامه پیش‌بینی شد و رایزن درجه‌ی یک برابر وزیرمختاری شد. من با این‌که تازه سرپرست اداره‌ی تابعیت شده‌بودم، اجازه صحبت خواستم و گفتم اگر اجازه بفرمایید من از اتاق خود جناب‌عالی شروع کنم که همیشه عصبانی هستید و برخلاف نام خودتان جو این اتاق متشنج است. پرسید چطور. گفتم برای مثال، چند روز پیش با چند پرونده خدمت رسیدم، دیدم از دست تلفنچی که تلفن سرلشکر پاکروان رئیس ساواک را به اتاق شما وصل نکرده‌بود آنقدر متغیر شده‌بودید که به آقایان میرفندرسکی و مسعود جهانبانی معاونین سیاسی و مالی و عده‌ای دیگر اخطار کردید اگر کار این‌طور پیش برود همه شما را منتظر خدمت خواهم کرد. بنده تکلیف خود را فهمیدم و با یک عقب‌گرد پرونده‌های امضا نشده را به اداره‌ی تابعیت بردم. بنابراین با این خشونت و عصبانیت جناب‌عالی، همکاران مطالب فوری را از ترس ریختن آبرو و جارو جنجال به اطلاع شما نمی‌رسانند. باید قبول فرمایید تحول از دفتر جناب‌عالی شروع شود و به منشی‌های خود اختیار بیشتری بدهید، تا نامه‌ها و پرونده‌ها هفته‌ها روی میز شما معطل نمانند.

بعد از خاتمه این جلسه، دوستان گفتند همین امروز بعدازظهر، آرام حکم انتظار خدمتت را امضا خواهد کرد. لیکن همان روز عصر آرام مرا خواست و گفت، تمام حرف‌های شما را می‌پذیرم زیرا از روی حسن نیت گفتید اما تصدیق کنید بعضی از همکاران شما خلق انسان را تلخ می‌کنند و از صمیم قلب کار نمی‌کنند.

ضمناً گفت هرچه زودتر طرح تصویب‌نامه اخراج نوبار گلبنگیان را از تابعیت ایران تهیه کنید. او مسئولیت رایزن اقتصادی و بازرگانی ایران در سفارت لندن را عهده‌دار بود و معلوم نبود

چه دسته گلی به آب داده‌است.

طی نامه به نخست‌وزیری پیشنهاد شده‌بود چون سلب تابعیت در قانون مدنی ایران پیش‌بینی نشده، بهتر است یا در این باره مصوبه‌ای صادر کنند، یا چنان‌چه منع قانونی دارد لایحه ماده واحده برای این موضوع به مجلس تقدیم شود. وقتی آرام گزارش مرا خواند از عبارت (پیش‌بینی نشده‌است) خوشش نیامد. گفت با دکتر خوش‌بین مشورت کنید. وقتی خوش‌بین را دیدم، اظهار داشت هر وزیری زبان خاص خودش را دارد. بنویسید در قانون مدنی سلب تابعیت را «مسکوت» گذارده‌اند آن وقت آرام نامه را امضا خواهد کرد و از قضا همین‌طور هم شد و به هوش دکتر خوش‌بین آفرین گفتم.

آرام درباره‌ی دو نامه حساسیت داشت یکی نامه‌هایی که برای وزارت دربار شاهنشاهی یا دفتر مخصوص نوشته‌می‌شد و دیگر نامه‌های سازمان اطلاعات و امنیت کشور. خیلی دقت می‌کرد حتی پیوست‌های این نامه‌ها اگر فتوکپی دارد خوانا باشد و فی‌المثل اگر دستگاه فتوکپی آنها را ضعیف گرفته‌بود یا مرکب پخش شده‌بود فریاد می‌کشید. این نامه‌ها چقدر کثیف است دوباره تهیه کنید.

در اوایل انقلاب آرام خانه‌نشین بود و جالب است که در ۲۳ بهمن ۱۳۵۷ درست یک روز پس از سقوط رژیم سلطنت از شغل سناتوری استعفا کرده‌بود. این نامه‌ی آرام جزو اسناد خانه شریف امامی منتشر شده‌است. به هر حال چون مریض شده‌بود و هیچ خانواده‌ای در ایران نداشت من گه‌گاه به عیادت او می‌رفتم و او را نزد پزشک می‌بردم و اگر دارویی لازم داشت به هزینه‌ی خود تهیه می‌کردم. یک روز که اتاق خلوت بود گفت یک مطلبی دارم فقط به شما می‌گویم. شاه در مسافرت‌های رسمی به خارج هیچ‌گاه رعایت شئون و احترام من را که وزیرخارجه بودم نمی‌کرد و شخصاً با رؤسای کشورها وارد مذاکرات سیاسی می‌شد. به من دستور می‌داد در بیرون اتاق مذاکرات در انتظار باقی بمانم و تأکید می‌کرد خودم بهتر می‌دانم چگونه مذاکره کنم.

البته شرم حضور بنده و وضع اسف بار او مانع شد بپرسم چگونه شما این خفت را قبول می‌کردید. جزو اقدامات مهم خود اشاره می‌کرد که وقتی سفیر ایران در چین بود مأموریت را ناتمام گذاشت و تقاضا کرد به تهران مراجعت کند. البته به فاصله کوتاهی به سمت سناتور انتصابی به جای اشرف احمدی تعیین شد. جالب این‌که در اواخر رژیم گذشته، آرام به سمت مشاور اجتماعی یا فرهنگی آستان قدس رضوی تعیین گردید. یعنی شاه بدون توجه به احساسات مذهبی مردم فردی راکه به بهایی بودن شهرت داشت در آستان مبارک حضرت امام رضا علیه‌السلام (آستان قدس رضوی) مشغول به‌کار می‌کرد که انسان از این‌همه بی‌تفاوتی مبهوت می‌شود.

از خاطرات دیگر آرام که برای من نقل کرد، یکی این بود که وقتی به عنوان جانشین اردشیر

زاهدی به سفارت لندن رفت، انواع کارشکنی‌ها از جانب زاهدی وزیرخارجه صورت گرفته‌بود. در کار او اخلال می‌کردند و خیلی از این تغییر رویه بعد از شش سال که وزیرخارجه بود گله داشت. روی‌هم‌رفته جز تعداد معدودی از اعضای وزارت‌خارجه بقیه از آرام دل‌خوشی نداشتند و اگر به علاء و فراماسون‌ها وابستگی نداشت شاید هیچ‌گاه به مقام شامخ وزارت امورخارجه نمی‌رسید. روزی که برای تشریفات خاکسپاری او به بهشت زهرا رفتم به جز دو سه نفر از آن همه کارمندان وزارت‌خارجه کسی نیامده‌بود. در دل گفتم خداوند هیچ عزیزی را ذلیل نکند. این آدم اگر هنگام وزارت فوت کرده‌بود بهشت زهرا از چه جمعیتی موج می‌زد! بدبختانه مردم زمانه حتی برای تسلیت هم وقتی شرکت می‌کنند که از بازماندگان نفعی حاصل شود. متأسفانه آرام که کس و کاری نداشت غریب از دنیا رفت. ضمناً باید اضافه کنم او مرد توداری بود و اسرار را حفظ می‌کرد و به زحمت یک واقعه یا خاطره سیاسی را پس از سالیان دراز به زبان می‌آورد هنوز فکر می‌کرد شاه زنده است و ممکن است مورد ایراد واقع شود.

تقی‌زاده[1] در نامه‌ی مورخ ۶ تیر ۱۳۲۲ هنگامی که سفیر ایران در لندن بود، به ساعد وزیر امورخارجه درباره‌ی آرام چنین نوشته‌است: «...شاید آرام هم مجدداً مایل به عودت به اینجا به سمتی در سفارت باشد. ولی آمدن او هیچ صلاح نیست. چه اگر شخصاً لایق و باسواد و کاری و با جربُزه است. ساکت و مطیع و سربه‌زیر نیست و با اعضای دیگر سازش ندارد. بسیار تند و پرمدعاست و اغلب به جنگ و جدل منتهی می‌شود. در جریان و روش موافق و منظم امور خلل می‌آورد و به هر حال آمدن مجدد او به اینجا صلاح نیست.»

۱. نامه‌های لندن از دوران سفارت تقی‌زاده در انگلستان، به کوشش ایرج افشار، نشر فرزان، تهران، ۱۳۷۵.

گفتار پنجم:
مأموریت ژاپن

۱
پیشنهاد مأموریت از طرف دکتر جواد صدر سفیر جدید ایران در توکیو

در مرداد ماه ۱۳۳۸ مادرم پس از کسالت طولانی درگذشت. در یکی از روزهایی که از مرگ مادر کسل بودم و بی‌میل نبودم مأموریتی گرفته از ایران خارج شوم، عـزیز اسکـندری مـنشی معاون سیاسی گفت دکتر صدر عنقریب سفیر ایران در ژاپن می‌شود. به من گفته مایل است تو را همراه خود ببرد اگر مایل هستی با ایشان صحبت کن. چند روز درباره‌ی این پیشنهاد فکر کردم، بر سر دوراهی قـرار گـرفته‌بودم. از یک طـرف بـا حکـایت‌هایی کـه از عـجایب کشـور ژاپـن شنیده‌بودم خیلی مایل بودم آنجا را ببینم و از جانب دیگر می‌دانستم که ژاپن کشور گرانی است و هم این‌که در اقصی نقاط دنیا قرار گرفته‌است. به کلی از ایران دور می‌افتادم و مـعلوم بـود یـاد گرفتن زبانشان هم کار آسانی نیست. اکثراً زبان خارجی نمی‌دانستند و این خود مشکل بـود. بالاخره با مشورت با همسر سابقم تصمیم گرفتم به دکتر صدر جواب مثبت بدهم. موضوعی که مرا تشویق کرد تا به این مأموریت بروم شناسایی خـاور دور و مـردم کـوشای نـژاد زرد بـود. می‌دانستم چنین فرصتی کمتر دست می‌دهد، به‌قول معروف این سفر هم فال بود هم تماشا.

دکتر جواد صدر پسر صدر الاشراف، هم سابقه خدمت در وزارت کشـور داشت و هـم از کارمندان عالی‌رتبه‌ی وزارت امورخارجه بود. در زمانی که علی‌اصغر حکـمت بـرای بـار دوم وزیر امورخارجه شد به علت دوستی با صدرالاشراف، دکتر صَدر را به سمت معاون سیاسی و پارلمانی وزارت امورخارجه منصوب کرد. بعداً که عباس آرام وزیرخارجه شد، امیر خسـرو افشار مدیرکل سیاسی وزارت‌خارجه بود. اما مایل بود کلیه امور در دفتر او حل و فصل شود و با آن‌که قاعدتاً ادارات سیاسی زیر نظر او بود، کلیه انتصابات با صـلاح‌دید او و بـه وزیـرخـارجـه

پیشنهاد می‌شد. در نتیجه اصطکاک‌هایی با دکتر صدر پیدا می‌کرد، حتی یادم هست از طرف دکتر صدر بخش‌نامه‌ای برای کلیه‌ی نمایندگی‌ها صادر شد و درست همان روز عکس آن دستور از جانب افشار تلگرافی مخابره شد. معلوم بود دکتر صدر نمی‌خواهد با او درگیر شود و به روی خود نمی‌آورد. این وضع را تحمل می‌کرد تا این‌که پس از انتصاب آرام به سمت وزیر امورخارجه که روابط او با افشار صمیمانه‌تر بود، برای این‌که دکتر صدر بر سر راه نباشد، او را به جانشینی آرام به عنوان سفیر ایران در توکیو منصوب کردند. به‌طوری که بعدها صدر برای من نقل کرد با آرام به سردی خداحافظی نمود و قلباً از دکتر اقبال که نخست‌وزیر بود به خاطر این انتصاب دل خوشی نداشت. گویا با او خداحافظی هم نکرد و عازم محل مأموریت گردید.

پس از چند روز به ملاقات دکتر صدر رفته، از این‌که مرا در نظر گرفته‌بود تشکر کردم و قبل از حرکت برای خداحافظی نزد آرام وزیر امورخارجه رفتم. او سفارش کرد با این هوشنگ انصاری که رایزن اقتصادی شده مدارا کنید. بسیار آدم لایقی است، چنان‌چه اساس‌نامه وزارت امورخارجه اجازه می‌داد او را وارد کادر سیاسی می‌کردم. البته بعداً هم این کار را کرد و پس از این‌که انصاری به عنوان سفیر حسن‌نیت به افریقا رفت، سفیر ایران در پاکستان شد. به آرام جواب دادم به قول حافظ:

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف‌است　　　با دوستان مروّت با دشمنان مدارا

آرام گفت مگر آقای انصاری دشمن ماست، شما وزارت‌خارجه‌ای‌ها خارج از سازمان خود کسی را نمی‌پذیرید و در برابرش جبهه می‌گیرید. البته این یک واقعیتی بود و جز این انتظار نمی‌رفت.

۲
مشاهدات من در جزیره هنگ‌کنگ

در آذر ۱۳۳۸ با هواپیمای پان امریکن عازم محل مأموریت شدم و در نوامبر ۱۹۵۹ وارد هنگ‌کنگ شدم، شهر از هر لحاظ دیدنی بود. ساحل هنگ‌کنگ به ***KOWLOON*** شهرت دارد و مرکز خرید و فروش در آنجاست. جزیره مرکز تجارت، بانک‌های معروف‌و معابد و باغ‌های زیباست. عمارات مرتفع جزیره با آسمان‌خراش‌هایش از دور مانند نیویورک بود، شب آنجا خیلی دیدنی است. از جزیره که ساحل کولون را نگاه کنید مانند این است که ستارگان آسمان بر روی زمین در همه جا می‌درخشند. نظم و ترتیبی که مشاهده شد عیناً مانند لندن بود درحالی‌که مأموران پلیس همه محلی بودند. با وجود آن همه پناهنده که از چین کمونیست آمده‌بودند و از شدت فقر در قایق زندگی می‌کردند و میلیاردها دلار کالا در مغازه‌ها وجود داشت، با این وصف هیچ سرقتی روی نمی‌داد. فقط در کشتی‌های مسافربری ***Ferry Boat*** که بین ساحل و جزیره اصلی در رفت‌وآمد بودند، چند جا اخطار نوشته شده‌بود مواظب جیب برها باشید. جالب این بود که با وجود تخفیف‌های کلانی که فروشنده‌ها می‌دادند بعداً متوجه می‌شدم مقدار زیادی گوشم را بریده‌اند، چراکه اجناس نرخ واحدی نداشت. موضوع دیگر این‌که در هتل‌ها به محض ورود مسافر خیاط‌ها مراجعه می‌کردند و با آلبوم، نمونه انواع پارچه‌ها را عرضه می‌کردند و پس از اندازه گیری در کمتر از ۲۴ ساعت لباس آماده می‌شد حتی اگر برای پالتو پارچه‌ای از نوع کشمیر انتخاب می‌کردیم از نصف قیمت اروپا و امریکا کمتر بود. در اسرع وقت یعنی کمتر از یک روز برای مشتری کفش می‌دوختند که انسان حیرت می‌کرد چگونه با این سرعت سفارش انجام شده‌است!!

رستوران شناوری بود به نام ***Floating Restaurant*** که در روی کشتی تفریحی انواع خوراک ماهی را تهیه می‌کرد. البته غذای مغز تازه‌ی میمون که فیلم آن را دیده بودم مشمئز کننده بود و هیچ وقت حاضر نشدم منظره آماده کردن آن را تماشا کنم که نهایت بی رحمی بشر را برای شکمبارگی معرفی می‌کرد. میمون زنده را درحالی‌که از سوراخ وسط میز سرش پیدا بود نگه می‌داشت. با عمل جراحی پوستِ سر او را برداشته و بدون توجه به ناله‌های زار آن حیوان بدبخت، مغز تازه سرش را برمی‌داشتند و می‌خوردند...! خوراک هشت پا و ماهی خام و غیره فراوان بود که از گلوی من هیچ‌کدام پایین نمی‌رفت.

در باغ نباتات انواع گیاهان علمی و مجسمه‌های بودا قرار داشت. در سال ۱۹۵۹ برابری ارزها در هنگ‌کنگ از این قرار بود، یک دلار آمریکا مساوی با پنج دلار هنگ‌کنگ و یک دلار آمریکا برابر چهارصد ین ژاپن، (در ژاپن برابر سیصد و شصت ین بود)، یک لیره انگلیسی مساوی با یک هزار ین ژاپن بود.

روزی به یک بازرگان ایرانی به نام نمازی برخورد کردم. خانه‌ای برفراز یکی از ارتفاعات جزیره ساخته بود. گویا از بستگان حاج محمد نمازی بود که او هم تجارت خود را از هنگ‌کنگ آغاز کرده‌بود. احتمالاً با خرید کشتی‌های تجاری در پایان جنگ جهانی دوم به ثروت هنگفتی رسیده‌بود. بعداً به واشنگتن رفت و با سفارت ایران روابط نزدیک پیدا کرد. در زمان نخست‌وزیری علاء به ایران آمد و وزیر مشاور شد و بیمارستان نمازی و لوله‌کشی شهر شیراز از آثار اوست. بعدها با یک خانم ایرانی وصلت نمود و شنیده‌ام از این همسر فرزندی دارد که دارای تابعیت آمریکایی است و در یکی از کشورهای آمریکای جنوبی سفیر شده‌است.

۳
آغاز خدمت در سفارت ایران در توکیو

پس از توقفی کوتاه عازم توکیو شدم، در فرودگاه هاندا یکی از همکاران به نام عبدالامیر علم که مستشار سفارت بود به استقبال من آمد و مرا مستقیماً به هتل «سن بن چو» برد.

این همکار که مدت چهار سال در سفارت ایران در توکیو خدمت می‌کرد چون همسر نداشت در همین هتل اقامت کرده‌بود. حاضر نبود آپارتمان یا خانه‌ای اجاره کند البته از نظر اقتصادی حق با او بود.

کاردار سفارت منوچهر مرزبان بود، چون خود را هم‌رتبه با دکتر صدر می‌دانست، بنا به تقاضای خودش به دفتر نمایندگی در سازمان ملل متحد در ژنو منتقل گردید به جای او بعداً همایون سمیعی به عنوان رایزن درجه‌ی دو سفارت تعیین شد. بدبختانه امور مالی سفارت را به من سپردند، حسابدار قبلی به علت اختلاف با مرزبان بر سر امور مالی به مرکز احضار شده‌بود. فوراً فهمیدم این آقای کاردار هم اسنادی را ارایه می‌دهد که از بودجه دولت قابل پرداخت نیست.

خیلی از همکاران وزارت امورخارجه، مأموریت را برای ادای قروض و یا پس‌انداز تصور می‌کردند و به حقوق فوق‌العاده و مزایای عادی راضی نبودند.

غالباً به نام استفاده از مترجم موقت یا پذیرایی شام و ناهار از ایرانیان، اسناد جعلی درست می‌کردند. پس از دو هفته دکتر صدر به عنوان سفیر جدید وارد شد.

۴

تسلیم استوارنامه از طرف دکتر صدر به امپراتور ژاپن

در آن زمان در ژاپن رسم چنین بود که به تعداد اعضای سفارت کالسکه آمده با تشریفات لازم و عده‌ای اسب‌سوار که گارد امپراتور بودند به کاخ راهنمایی می‌شدند. در آن روزها هوشنگ انصاری با تصویب‌نامه به سمت رایزن اقتصادی سفارت ایران منصوب شده‌بود. در اتاق سفیر آگاه شدم او خود را نفر سوم می‌داند و می‌خواهد در کالسکه دوم همراه مرزبان وزیرمختار برود و همین‌طور معرفی شود.

خیلی ناراحت شدم، وقتی که دکتر صدر تنها بود او را ملاقات کردم و گفتم من علاوه بر پانزده سال تحصیل، ده سال سابقه خدمت در وزارت‌خارجه را دارم و عنقریب حکم دبیر اولی برای من صادر می‌گردد اما این آقای انصاری با تصویب‌نامه‌ی هیأت وزیران رایزن اقتصادی شده‌است. اصولاً در سازمان وزارت امورخارجه عضویت ندارد، در هیچ اداره‌ای کار نکرده‌است و مطلقاً سوابق خدمات اداری ندارد! چگونه می‌خواهید او را نفر سوم معرفی کنید. بعد اضافه کردم در خیلی از کشورها وابستگان فرهنگی و اقتصادی و حتی بعضی مواقع، وابستگان نظامی نامشان پس از وابسته‌ی سفارت در لیست دیپلمات‌ها درج می‌گردد، چون دیپلمات کاریری نیستند بنابراین من این توهین را چگونه قبول کنم. دکتر صدر گفت حرفی ندارم اگر مایل هستید تلگرافی از آرام خواهم پرسید اما با توجه بَه روابط شخصی او با انصاری از حالا پاسخ معلوم است و مصلحت نمی‌دانم شما با جواب مثبت کتبی یا تلگرافی وزیر امورخارجه، این موضوع حق تقدم را ثابت کنی.

با این جمله‌ی دیپلماتیک بنده هم قانع شدم و با دلخوری نفر بعد از انصاری به امپراتور ژاپن

معرفی شدم. با تشریفات خاصی سه کالسکه از دربار ژاپن آمد و به قصر امپراتور وقت که هیروهیتو بود، بار یافتیم. قبل از معرفی، از جانب رئیس تشریفات دربار تعلیمات لازمه داده‌شد که مطلقاً نباید با امپراتور در دست دادن سبقت جست، باید تأمّل کرد هروقت ایشان دست دراز کردند، آن وقت دست بدهید. هنگامی که پس از معرفی سر جای خود برمی‌گردید مبادا به امپراتور پشت کنید، همان‌طور گام‌های خود را به عقب بگذارید تا به صف نمایندگان سفارت برسید. مواظب باشید پاشنه کفش‌هایتان روی پارکت، صدا تولید نکند و سکوت و آرامش رعایت شود.

خلاصه آنقدر در ما ترس ایجاد شد که ما نفهمیدیم که امپراتور چه شکلی بود، وقتی به سفارت بازگشتیم نفس راحتی کشیدیم.

دربار ژاپن در عین شکوه و جلال، پاکیزگی خاصی داشت، کف اتاق‌ها از پارکت بود و از فرش‌های گران‌بها و اشیای ذی‌قیمت چیزی مشاهده نشد. با چند گلدان چینی و گیاهان مینیاتور «بن‌زای» سالن را تزیین کرده‌بودند پارکت کف سالن واکس زده، تمیز و براق بود. شکوه و جلال را در فرهنگ دیگری جست‌وجو می‌کردند.

۵
هوشنگ انصاری

هوشنگ انصاری که بنده به زور قبول کردم که در لیست دیپلمات‌های توکیو در سفارت ایران قبل از من قرار گیرد به فاصله کوتاهی به مقامات عالیه از جمله وزارت امور اقتصادی و دارایی رسید. بنابراین جا دارد قدری سوابق او را روشن سازم. او بدون تردید یکی از مردان خود ساخته است به‌طوری که شخصاً برای من تعریف کرد، در لندن نمایندگی تجارت‌خانه برادران اخوان را داشت و با حقوق کمی که می‌گرفت خودش اعتراف می‌کرد پیراهن‌های خود را شخصاً در منزل می‌شست و یقه‌ها را با نشاسته آهار می‌زد. بسیار جوان بود و قد کوتاهی داشت که بازرگانان معروف انگلیس وقتی او را حضوراً می‌دیدند تردید داشتند که آیا همان کسی است که پای تلفن با او صحبت کرده‌بودند یا نه. بنا به استعداد و موقع‌شناسی که داشت برادران اخوان را راضی کرد به علت پایان جنگ جهانی دوم، دفتر تجاری خود را از لندن به توکیو منتقل کنند و از همان موقع به امر صادرات و واردات بین ژاپن و ایران مشغول گردید. در توکیو زمین‌هایی را به قیمت ارزان خرید که بعدها ترقی فاحش کرد و پایه‌ی ثروت او گردید. با خرید اوراق سهام کارخانه‌ها و تسلط در بورس‌بازی که استعداد خاصی در این باره داشت، ثروت او در مدت کوتاهی چندین برابر شد و کم‌کم از اخوان جدا و مستقلاً مشغول کار گردید. به دلیل فراگرفتن زبان ژاپنی به عنوان کارمند محلی در سفارت ایران در توکیو استخدام شد و به علت زرنگی خاص و رفع نیازمندی‌های سفارت، تمام سفرای ایران از موسی نوری اسفندیاری به بعد برای ایجاد رابطه دیپلماتیک با ژاپن محتاج او بودند. پرونده‌ی استخدامی او را مطالعه کردم و متوجه شدم در زمان قدس نخعی که سفیر ایران بود ژاپنی‌ها در نظر داشتند انصاری را به علت تخلف از



هوشنگ انصاری وزیر دارائی به اتفاق دکتر هنری کیسینجر وزیر خارجه آمریکا

مقررات اقامت و به دلیل این‌که بیش از مدت مجاز در آن کشور توقف کرده‌بود اخراجش کنند. با انتصابش به سمت رایزن اقتصادی از مصونیت دیپلماتیک برخوردار و موضوع اخراج او منتفی شد. قدس نخعی به وزارت امورخارجه نوشته‌بود، چون فرد لایقی است و به درد سفارت می‌خورد پیشنهاد می‌نمایم به او گذرنامه خدمت دهند تا مقامات ژاپنی برای تمدید اجازه اقامت انصاری اشکال‌تراشی نکنند. اما مرکز با این پیشنهاد موافقت نکرد زیرا این تقاضا قانونی نبود.

در دورانی که آرام سفیر ایران در ژاپن شد انصاری با او شاید به جهاتی که برای من کاملاً روشن نیست روابط حسنه و محکمی پیدا کرد. آرام در سفر رسمی شاه به تایپه و توکیو در سال ۱۳۳۷ او را به شاه معرفی کرد. چند بار مجال گفت‌وگو پیدا کرد و موجب شد با اطرافیان متنفذ نظیر سرتیپ کریم ایادی پزشک مخصوص شاه روابط دوستی به هم زند. بعدها شاید توسط آرام به علاء وزیر دربار معرفی شد، شاهد بودم گاهی علاء سفارشاتی می‌داد و انصاری فوراً هدایا را برای او پست می‌کرد. البته بهای آنها را می‌گرفت، علاء آدم درستی بود.

انصاری با این مهره‌ها پایه ترقی بعدی خود را محکم کرد. از مردمداری او دو خاطره دارم.

در اوایل خدمت در سفارت توکیو به علت حق تقدم ناحقی که به او دادند طبعاً روابط سردی با یکدیگر داشتیم. روزی از دکتر صدر اجازه خواستم همسر خود را برای معاینات پزشکی به یکی از بیمارستان‌ها ببرم. انصاری حضور داشت گفت شما که زبان ژاپنی نمی‌دانید، حاضرم هر کمکی از دستم برآید انجام دهم. البته من هم چاره‌ای جز قبول نداشتم. بدون این‌که ناهار بخوریم انصاری کسالت طولانی همسرم را تا چهار بعدازظهر برای پزشک معالج با حوصله تمام به ژاپنی ترجمه کرد بدون این‌که اظهار خستگی کند. طبیعی است من و همسرم مدیون این مهربانی شدیم و تا وقتی که به سفارت و وزارت دارایی رسید این روابط حسنه را حفظ کرد. یعنی با ابراز محبت یک مخالف خود را به یک دوست تبدیل نمود، گویا آیین دوست‌یابی دیل کارنگی را چند بار خوانده‌بود.

خاطره دیگر وقتی است که او مدیرعامل شرکت ملی نفت شد و به دربار خیلی نزدیک بود و در راه این بود که به زودی نخست‌وزیر شود. برادر ارشدم فوت کرده‌بود، انصاری فوراً نامه‌ی تسلیت فرستاد و بدون این‌که منشی او مثل بعضی مقامات تماس بگیرد شخصاً تلفن کرد و گفت می‌خواهم شامی به افتخار تو بدهم. فهرست مهمانان را در اختیارت می‌گذارم تا به میل تو دعوت کنم. من هم با اظهار سپاسگزاری، تحت تأثیر این محبت قرار گرفته‌بودم. خواهش کردم از همکارانی که با هم در توکیو در سفارت بودیم دعوت به عمل آورد.

مهمانی شام مفصلی در عمارت جدیدی که در حصارک نیاوران ساخته‌بود برای ما ترتیب داد و یادم است دکتر صدر و خانمش هم آمده‌بودند. با مشاهده فیلم سینمایی در مبل‌های راحت و پذیرایی فصل به فصل طبعاً مرا مرهون خود ساخت. در کمیسیون‌هایی که از طرف وزارت‌خارجه به وزارت دارایی می‌رفتم، دیدم انصاری چقدر در کار تجربه پیدا کرده‌است. به اصطلاح ما ایرانی‌ها خود را گم نکرده‌بود و مرا با اسم کوچک صدا می‌کرد. اگر القابی به کار می‌بردم و شئون او را رعایت می‌کردم با خنده می‌گفت از کی تا حالا این قدر آداب‌دان شده‌ای و لفظ قلم صحبت می‌کنی. به این ترتیب می‌فهماند که همان هوشنگ سابق است. انصاری مسلماً این رویه را با دیگران هم حفظ می‌کرد که تا برای خود دوستان فراوانی فراهم کرده‌باشد و در صورتی که به فرمان شاه نخست‌وزیر شود به اتکای دوستان خود بتواند بهتر به اهداف سیاسی برسد. البته در مقام دفاع از او نیستم و از مطالب پشت پرده هم خبری ندارم. از این مرد آن‌چه به چشم دیدم به‌رشته تحریر می‌آورم و طبعاً هر کسی مسئول اعمال خود است. این‌که می‌گویند این ثروت کلان را در مقام وزارت دارایی یا در شرکت نفت به‌دست آورده‌است صحیح نیست، زیرا همان‌طور که در بالا ذکر کردم انصاری از همان دوران اقامت در ژاپن با بورس بازی، سرمایه‌دار شده‌بود. شاید در معاملات خرید سلاح که پنهانی به دستور شاه انجام می‌داد کمیسیون‌هایی می‌گرفت که من از کم و کیف آن آگاه نیستم و شایع بود شاه را در راه خرید و فروش سهام خارجی ترغیب کرده و از این طریق به ثروت شاه افزوده بود. طبعاً طرف توجه

بیشتر قرار گرفت و آن‌طور که شهرت داشت نخست‌وزیری او بعد از هویدا حتمی بود. اما قبل از صدور فرمان، از طرف اسدالله علم وزیر دربار که در پاریس بستری بود به عنوان تبریک مقام جدید، سبد گل زیبایی برای انصاری فرستاده‌شد. همین موضوع موجب عصبانیت شاه گردید که چرا قبل از صدور حکم موضوع علنی شده‌است، در نتیجه دکتر جمشید آموزگار نخست‌وزیر شد. در رامسر که کابینه معرفی شد، انصاری به‌عنوان اعتراض چهار ساعت با تأخیر رفته‌بود و تا روز آخر روابط انصاری با هویدا و آموزگار تیره بود و رقیب آنان شناخته می‌شد. آن‌چه شایع بود در سال ۵۷ که انقلاب اسلامی در شرف وقوع بود، انصاری قبل از همه فهمیده‌بود که رژیم سلطنتی سرنگون می‌شود و آن‌چه سهام و موجودی داشت به خارج از کشور منتقل کرد. خانه خود را نزد بانک عمران به ۹۰ میلیون تومان رهن گذارد و بدون این‌که شاه بو ببرد به عنوان بیمار قلبی با برانکار و با هواپیمای اختصاصی شرکت نفت ایران را بدون دردسر ترک کرد. گویا مطلقاً با شاه فراری تماسی حاصل نکرد و آن‌چه شنیده‌ام ایرانیان سرشناس مقیم امریکا راکمتر ملاقات می‌کند و از سرمایه‌داران معروف آن کشور شده‌است.

خاطرم آمد روزی با همایون سمیعی به دفتر انصاری در سفارت ایران در توکیو رفتیم و خواهش کردیم برای ما هم سهم مختصری بخرد. پرسید چقدر پول دارید. با خجالت گفتیم: نفری ۱۵۰ دلار بیشتر نیست. انصاری هم اگر فراموش نکرده‌باشم سهام یک شرکت تولید دارو را خرید. اما به محض این‌که چند هفته بعد گفت سهام شما ۵۰ درصد ترقی کرده‌است هر دو فشار آوردیم سهام ما را بفروشد زیرا شدیداً نیاز مالی داشتیم. البته بهای سهام ما را با مقداری که بالا رفته‌بود به ما داد. اما گفت شماها هیچ وقت پولدار نمی‌شوید زیرا در داد و ستد سهام باید روی آن خوابید و قید پول را زد. نصیحت او درست بود و تا این تاریخ بنده هیچ سهمی نخریدم زیرا مایل هستم شب‌ها خواب خوش داشته‌باشم و سرمایه‌ای ندارم که قید آن را بزنم.

۶
مشاهدات اولیه در توکیو

در شب‌های اول ورودم به توکیو برای گردش به مرکز شهر و خیابان گینزا رفته‌بودم. مانند این بود که واردکره مریخ شده‌ام. برای من همه چیز تازگی داشت و مهمتر از همه کثرت جمعیت در این شهر بود. وقتی چراغ راهنما برای عابرین سبز می‌شد مانند این بود که جمعیت موج می‌زد و زن‌ها با لباس الوان از کوچک و بزرگ به سمت مقابل می‌رفتند. خیابان‌ها و مغازه‌ها با چراغ‌های نئون و رنگی می‌درخشیدند. غالب ساختمان‌ها از ده طبقه بیشتر بودند، تماماً ضد زلزله ساخته شده و ورود سریع فرهنگ آمریکایی از ساختن بزرگراه و پل هوایی و غیره به خوبی مشخص بود.

از خاطراتی که در شب‌های اول ورودم به توکیو دارم این است که از یکی از همکاران جمله‌ای کوتاه یادگرفته‌بودم که نام خیابان‌ها را بپرسم. وارد خیابان گینزا که شدم از پلیس به زبان ژاپنی پرسیدم نام این خیابان چیست. او به زبان انگلیسی شکسته بسته گفت ***Sorry Speak no English***. معلوم شد اولاً زبان ژاپنی بنده چقدر قلابی است که پلیس فکر کرده‌است به انگلیسی پرسیده‌ام.

ثانیاً معلومات او به زبان انگلیسی کمتر از آگاهی من به زبان ژاپنی بود و برای خلاصی خود گفت انگلیسی نمی‌دانم.

اولین نکته‌ای که در ژاپن توجه مرا جلب کرد نظافت آنها بود، از هر طبقه‌ای که بودند پیراهن آنها مثل برف سفید بود و معلوم بود هر روز حمام می‌روند، کسی را ندیدم لباس ژنده و کثیف بر تن کند و آشکار بود که هر روز پیراهن خود را عوض می‌کنند.

۷
علل پیشرفت صنعتی، اقتصادی، کشاورزی و فرهنگی ژاپن

من سال اول اقامت خود در ژاپن دایم در این فکر بودم که تک تک ژاپنی‌ها که توسط مترجم یا به انگلیسی با آنها صحبت می‌کردم دارای هوش و ادراک فوق‌العاده‌ای نمی‌باشند و گاهی برای نشانی دادن آدرس هم به زحمت می‌توانستند منظور خود را تفهیم کنند. روزی حساب کردم در زمان امیرکبیر که اولین دسته محصلین ایرانی به اروپا اعزام گردید هنوز دنیای غرب به ژاپن راه پیدا نکرده‌بود، اما در مدت یک‌صد سال که درهای آمریکا و اروپا به روی ژاپن باز شد، خیلی سریعتر از ایران پیشرفت کردند! با آن خط مشکل ژاپنی، دانشگاه‌ها به تمام علوم و فنون جهان دست یافتند، پس باید سّر این پیشرفت را جست‌وجو کرد. پس از مداقه فراوان این نتیجه را گرفتم که خلقیات عمده‌ی مردم ژاپن به قرار زیر است و شاید از عوامل مهم پیشرفت‌های اجتماعی و غیره این قوم باشد:

۱ـ اطاعت: ژاپنی‌ها فوق‌العاده مطیع بار آمده‌اند و در هر سازمانی اعم از دولتی یا بخش خصوصی، کارمند پایین‌تر خود را موظف می‌داند با قلم و کاغذ نزد رئیس برود و کلیه دستورهای مافوق را یادداشت کند و بدون دخل و تصرف عیناً به مرحله اجرا درآورد.

۲ـ کار دسته جمعی: ملت ژاپن برای کار دسته جمعی ***Team Work*** از کودکی تربیت شده‌است و هرچه تعداد کارمندان بیشتر باشد همکاری بهتری دَارند. مانند آن است که تمام آن کارمندان یا کارگرها جنبه‌ی واحدی دارند و در کار یکدیگر مطلقاً اخلال نمی‌کنند و هماهنگی بین آنها کامل است. اصولاً کارکردن را عیب نمی‌دانند. یادم است برای شغل سرایداری سفارت احتیاج به استخدام یک نفر داشتیم، وقتی اعلان در روزنامه منتشر شد قریب پنجاه پاسخ رسید،

وقتی به سوابقشان نگاه کردم تماماً بدون استثنا مدرک لیسانس داشتند. از یکی از داوطلبان سؤال کردم شما که سوابق فنی دارید و در یک شرکت بزرگی مثل توشیبا کار می‌کردید، حال چه شده‌است در سن بالای پنجاه سال و با حقوق کم درخواست استخدام در سفارت ایران را کرده‌اید. توسط مترجم پاسخ داد اول این‌که در ژاپن حقوق مطرح نیست و کار اعتبار دارد. من که به عنوان سرایدار استخدام می‌شوم با منشی آقای سفیر از نظر اجتماعی در یک سطح قرار داریم و امتیازی برای او نیست. فقط منشی حقوق بیشتری می‌گیرد و محال است به چشم حقارت به من نگاه کند. دوم این‌که فکر کردم حال که بازنشسته شده‌ام در یک سفارت کار پیدا کنم شاید مجبور شوم زبان انگلیسی را فرا گیرم که در زندگی به دردم بخورد و حقوقی که دریافت خواهم کرد در بهبود زندگی خانوادگی من اثر داشته‌باشد.

۳ـ قناعت: همه می‌دانند که ژاپن کشور گرانی است. همان موقع که بنده در ژاپن بودم یک غذای کامل به سبک غربی بیش از ۵ دلار بود و منشی سفارت که بالاترین حقوق را می‌گرفت ۲۵ لیره حدود ۵۰ دلار در ماه داشت. کرایه خانه و هزینه‌ی لباس را پرداخت می‌کرد و برای ایام مرخصی هم پس‌انداز داشت. پس چگونه می‌توانست این حقوق کم را با هزینه‌ها تطبیق دهد، دریافتم فقط قناعت را به یاری گرفته‌است. به این معنا که مطلقاً غذای گران نمی‌خورد، با یک کاسه ماست خوری برنج یا ماکارونی و آبزیان شامل انواع ماهی‌ها و میگو و یا خزه‌ی دریا که ارزان بودند، شکم خود را سیر می‌کردند. لباس کیمونو که گران‌قیمت بود فقط برای اعیاد و مراسم خاصی که سالی یکی دو بار داشتند به تن می‌کردند و با زندگی دسته جمعی بار کرایه خانه را سبک می‌کردند. کمتر پی خرید اتوموبیل بودند و بیشتر از وسایل عمومی مثل اتوبوس و مترو استفاده می‌کردند. کارمند کمتر سوار تاکسی می‌شد و خلاصه اسراف و تبذیر در کارشان نبود. چون بیمه‌ی عمومی بودند بیشتر هزینه‌ی درمانی و خرید دارو با دولت بود و کمتر ژاپنی دیدم در طول یک سال خدمت به مرخصی نرود. هرکجا سفر کنید از کانادا، آمریکا، استرالیا و غیره جهانگردان ژاپنی مثل مور و ملخ ریخته‌اند و هریک دوربینی به گردن خود آویخته‌اند. بنابراین با قناعت به تمام اهداف زندگی می‌رسند. در خانه‌ی ژاپنی از یخچال، فریزر، جاروبرقی و اجاق گاز همه چیز یافت می‌شود اماهنوز روی حصیر نشست و برخاست می‌کنند و از مبل و تجملات غربی که در ایران هم رسوخ پیدا کرده‌است خبری نیست. مثل خیلی از خانواده‌های ایرانی روی زمین تشک پهن می‌کنند و از تختخواب و میز پای‌تخت و آباژور و غیره اثری نیست. خلاصه ژاپنی خوب زندگی می‌کند اما از تجملات که بار گران زندگی را سنگین‌تر می‌کند، می‌گریزد و این خود یک راز موفقیت است.

۴ـ پشتکار و نظم و ترتیب در کار: ژاپنی برای رسیدن به هدف پشتکار دارد و با نظم و ترتیب در هر کاری توفیق حاصل می‌کند. روزی برای دیدن کارخانه‌های عظیم سونی رفتیم، معلوم شد این کارخانه معظم پس از جنگ جهانی دوم از یک زیرزمین آغاز به کار کرده‌است. با همت و

صفاتی که در بالا شمردم به این کارخانه عظیم صوتی و تصویری تبدیل شده‌است. بنابراین برای پیشرفت هوش سرشار لازم نیست بلکه اطاعت، کار دسته جمعی، قناعت و پشتکار است که ضامن پیشرفت می‌باشد.

۸
ریشه‌کنی بی‌سوادی در ژاپن

تصور می‌کنم دوره‌ی رنسانس ژاپن از زمان امپراتور میجی حدود ۱۸۶۸ آغاز شـده‌است، این امپراتور برخلاف اسلاف خود دست شوگان‌ها را از اداره مملکت کوتاه کرد و با این‌که جوان بود سلطنت و حکومت را با هم توأم کرد. پس از این‌که تعدادی دانشجو برای آموختن علوم و فنون جدید به اروپا و آمریکا اعزام داشت به فکر ریشه‌کن کردن بی‌سوادی افتاد. با این‌که خط ژاپنی از چهار هزار کاراکتر چینی یعنی علاماتی که برای تفهیم به‌کار می‌برند ترکیب یافته‌است، برای واژه‌هایی نظیر تلویزیون، رادیو، تلفن و غیره که از غرب وارد شده‌است الفبای کاتاگانا و هیراگانا را که علایمی است شبیه تندنویسی ابداع کرده‌اند که این واژه‌ها را بتوانند بنویسند اما هیچ‌گاه شنیده نشد برای سهولت خواندن و نوشتن به فکر تبدیل خط ژاپنی به حروف لاتـین بیفتند. رعایت سنت در ژاپن یک فریضه‌ی ملی است.

بنابراین با همین خط عجیب و غریب به فاصله کوتاهی بی‌سوادی در ژاپن ریشه‌کن شد و راز موفقیت این بود که به فکر ساختن آموزشگاه‌های آن‌چنانی نیفتادند. در یک اتـاق بـدون نیمکت و میز و غیره روی حصیر تا آنجا که مقدور بود دانش‌آموزان نزدیک به هم می‌نشینند و فقط از غرب یک تخته سیاه نصب شده‌بود. با این سیستم که هزینه‌ی کلی نداشت در اندک مدتی بی‌سوادی در ژاپن ریشه‌کن شد. دانشگاه‌های مهمی هم‌سطح دانشگاه‌های معروف دنیا تأسیس کردند. امروزه حتی در ایالات متحده آمریکا بی‌سوادی صددرصد ریشه‌کن نشده‌است. تعداد عناوین کتاب‌هایی که سالانه در ژاپن منتشر می‌شود سرسام‌آور است. تیراژ کتاب ارقام نجومی دارد که کمتر کشوری می‌تواند با آن رقابت کند. آن وقت که ما ژاپن بـودیم روزنـامه مـعروف

«آساهی شیمبون» روزانه هفت بار منتشر می‌شد و تیراژ آن به هفت میلیون می‌رسید. ژاپنی‌ها حتی در اتوبوس و مترو مطالعه می‌کنند و کسی نیست که مطالب روزنامه‌ها و مجلات را نخواند. پس یک عامل مهم ترقی و پیشرفت ژاپن، فرهنگی است و هیچ جامعه‌ای بدون پیشرفت فرهنگی نمی‌تواند در صنعت و کشاورزی پیشرفت کند و به‌طور کلی از نظر «تمدن» موفق شود.

یک نویسنده‌ی ژاپنی به نام فوکوتساوا یوکیشی در یک‌صد سال قبل کتابی تحت عنوان «نظریه تمدن» نوشته که توسط چنگیز پهلوان (۱۳۶۴) ترجمه شده‌است. در این کتاب آمده که باید ببینیم آیا فرهنگ غربی خوب است که تماماً طی سالیان دیگر به ژاپن راه پیدا کند یا فقط آن قسمتی را که با سنت‌های ما تطبیق دارد باید قبول نماییم.

به عبارت دیگر ژاپنی تکنولوژی غرب را گرفت بدون این‌که پا روی رسوم و آداب و سنت‌های ملی خود بگذارد. این نکته بسیار مهمی است که در ایران باید رعایت شود. دربست تسلیم تمدن و فرهنگ غربی‌ها نشویم که در نتیجه نه غربی خواهیم بود نه شرقی و خدای ناخواسته ملتی و فرهنگی پیدا خواهیم کرد که یک معجونی خواهد بود که نمی‌توان روی آن نامی گذاشت؟!

۹
مذهب در ژاپن

دو مذهب در ژاپن رواج دارد، یا پیرو بودا هستند که از طریق هند به چین رفته و از آنجا به کره و ژاپن راه یافته‌است، یا معتقد به مذهب «شینتو» می‌باشند که در واقع پرستش نیاکان است. اما هر دو دسته در روزهای خاصی در ایام سال و یا برگزاری مراسم ازدواج و غیره به معبد می‌روند و بقیه روزهای سال گرفتار مشکلات زندگی هستند. البته اقلیت کوچکی نیز مسیحی می‌باشند اما مسیحیت نتوانست در ژاپن کاملاً رسوخ پیدا کند ژاپنی‌ها اصولاً مردمان متعصبی نیستند و آزادی مذاهب را پذیرفته‌اند.

در مراسم سوگواری، خانم‌های ژاپنی با توالت غلیظ لباس سفید برتن می‌کنند، مطلقاً در غم از دست دادن عزیزان خود اشک نمی‌ریزند زیرا مرگ را یک ارتقاء می‌دانند و مانند اهل تصوف، مرگ را به منزله‌ی تولدی دیگر می‌شمارند چنان‌چه مولانا می‌فرماید:

از جمادی مردم و نامی شدم — وز نما مردم به حیوان سر زدم
حمله دیگر بمیرم از بشر — تا برآرم از ملایک بال و پر
از ملک هم باید جستن زجو — کل شیء هالک الا وجههُ
بار دیگر از ملک پران شوم — آن‌چه را وهم ناید آن شوم

چقدر زیباست که کلام مولوی با روحیات ژاپنی درباره‌ی فلسفه‌ی مرگ تقارن پیدا کرده و معتقدند مرغ روح به ملائک می‌پیوندد، بنابراین چرا زاری کنند. طبق رسم قدیمی اجساد مردگان را می‌سوزانند اما خاکسترشان را دفن می‌کنند و بر روی تخته اسامی آنها را با خط ژاپنی

درشت بالای سرشان در گورستان‌ها نصب می‌نمایند. برای زیارت قبور و معابد احترام خاصی قایل هستند و سکوت کامل را رعایت می‌کنند.

۱۰
تحولات سیاسی و اجتماعی ژاپن پس از شکست از امریکا

روزی از یک ژاپنی شنیدم که می‌گفت شکست ژاپن در جنگ جهانی دوم برای ژاپنی‌ها خیلی تلخ بود. روزی که امپراتور با لباس رسمی به عرشه کشتی میسوری می‌رفت تا سند تسلیم را امضا کند، ژنرال مک آرتور با پیراهن آستین کوتاه و پیپ بر لب و دست بر کمر سعی داشت امپراتورشان را تحقیر کند. خیلی دردناک بود و هرگز این توهین را از یاد نخواهند برد. لیکن با این شکست، دموکراسی به جزایر ژاپن راه یافت. تا آن موقع امپراتور قابل پرستش بود و اگر کسی نگاهش به او می‌افتاد باید خودکشی می‌کرد زیرا این مسأله را اهانت می‌دانستند. از آن تاریخ امپراتور مانند بقیه‌ی مردم شد. فقط روز اول سال مسیحی و هنگام سالگرد تولدش ملّت به کاخ می‌روند و ادای احترام به جای می‌آورند. امپراتور هیروهیتو فقط سلطنت می‌کرد. در گوشه‌ی قصر خود به تحقیقات زیست‌شناسی ادامه می‌داد و چند جلد کتاب علمی نوشت. از جانب دیگر احزاب سیاسی برخلاف رژیم دیکتاتوری و نظام سابق نضج گرفتند و برای انتخابات مجلس نمایندگان و اعیان واقعاً آزادی کامل رعایت می‌شود. کمتر شنیده‌شده دولت در اخذ آراء دخالت کند و یا اسم آدم منفوری برخلاف اراده‌ی مردم سر از صندوق دربیاورد. اکثریت تاکنون با حزب لیبرال دموکرات بوده است و سوسیالیست‌ها و حتی کمونیست‌ها در پارلمان نماینده دارند و از تمام طبقات هستند. خاطرم هست روزی لیدر حزب سوسیالیست در یک اجتماعی مشغول سخنرانی انتخاباتی بود، ناگهان جوان هجده ساله‌ای از بین جمعیت خود را به او رساند و در برابر چشمان حیرت زده‌ی مردم این رهبر سوسیالیست را کشت، هیچ کسی مانع او نشد. معلوم می‌شود هنوز تعصبات حزبی در آن کشور وجود دارد. تا آن تاریخ مردم به

حکومت پارلمانی و آزادی احزاب آشنایی کامل نداشتند. بدبختانه در سال‌های اخیر خیلی از رجال سیاسی ژاپن متهم به فساد و رشوه‌خواری شده و تحت پی‌گرد قرار گرفته‌اند. قبلاً این‌طور نبود شاید باز هم این موضوع ناشی از فرهنگ آمریکایی‌هاست، زیرا هر کجا که با بوق و کرنا آزادی را بردند با خودشان فساد و رشوه‌خواری و غیره را نیز حمل کردند. اگر به کشورهای خاور دور از قبیل کره و تایوان و غیره نگاهی سریع بیندازیم نفوذ آمریکایی همواره فساد را هم همراه داشته‌است و علاجی ندارد.

۱۱
باغ‌های ژاپنی، هنر گل‌آرایی، نمایشگاه‌های گل گیلاس و داوودی

پارک‌های ژاپنی با باغبانی و سلیقه‌ی خاصی که دارند بسیار چشمگیر و در دیگر نقاط دنیا کمتر نظیر دارند. درخت‌های کاج را به نحوی پرورش می‌دهند که به‌طور مایل سوی برکه‌ها سرازیر می‌شوند و نصب تخته سنگ‌های بزرگ و فانوس‌های سنگی بر زیبایی این باغ‌ها می‌افزاید. در شهر نارا در جنوب ژاپن معابدی به نام باغ سنگی ***Rock Garden*** وجود دارند که در باغچه‌ها از گل خبری نیست و فقط از شن‌های سفید رنگ و سنگ‌های بزرگ ترکیب یافته‌است. غالب زائرین می‌نشینند و با سکوت کامل بر شکوه این شکرگزاری می‌افزایند.

در توکیو که آن زمان قریب به یازده میلیون جمعیت داشت، احداث این قبیل پارک‌ها و فضای سبز نشان می‌داد که به سلامت مردم و هوای پاک چقدر اهمیت می‌دهند. پارک‌های معروف مانند شین جو کو، آساکوسا، چین زان سو و غیره به زیبایی این شهر بزرگ می‌افزود.

هر سال در ۱۹ آوریل در باغ شین‌جوکو ***Shinjuku*** در مرکز توکیو، نخست‌وزیر از دیپلمات‌ها و سرشناس‌های ژاپن دعوت می‌کرد تا برای مشاهده گل گیلاس در ساعت ۱۰ صبح حضور به هم رسانند و به طرز شایانی پذیرایی می‌کردند. درخت گیلاس ژاپنی به‌طور دوبله شکوفه دارد با رنگ گل‌بهی زیبا، اما میوه نمی‌دهد و برای آن سرودهایی مثل «ساکورا» ساخته‌اند که در مواقع خاصی دسته جمعی اجرا می‌کنند و حالت سمبل ملیَ پیدا کرده‌است. بیش از پنجاه سال قبل ژاپنی‌ها تعدادی درخت گیلاس ژاپنی به شهر واشنگتن اهدا کردند که بین عمارت یادبود آبراهام لینکلن و کاپیتول که آن را "مال" ***Mall*** می‌گویند کاشته شده‌اند و در فصل بهار که شکوفه‌های این درختان درمی‌آیند جلوه خاصی به محیط می‌بخشند و جهانگردان را به خود

جلب می‌کنند.

در فصل پاییز برای نمایشگاه گل داوودی به شین‌جوکو دعوت می‌شدیم. من در تمام عمرم آنقدر انواع گل داوودی ندیده‌ام، نه تنها بی‌اندازه بزرگ بود بلکه با سلیقه‌ی خاصی آنها را در معرض تماشا می‌گذاردند. گل داوودی علامت رسمی دربار ژاپن است، بنابراین احترام خاصی برای آن قایل هستند و سعی دارند از هر نمایشگاهی باشکوه‌تر اجرا شود.

یک هنر دیگر ژاپنی‌ها تربیت کاج در گلدان است که گاهی تا دویست سال، به صورت مینیاتور نگه می‌دارند و آن را «بن‌زای» می‌گویند. هنر گل‌آرایی (ایکی‌بانا) که با گل‌های خشکیده حتی سیم و مفتول و مس و غیره آرایش شده‌اند. نیز شهرت جهانی دارند. زمانی در ایران هم کلاس این هنر دایر بود.

۱۲
غذای ژاپنی

ژاپنی‌ها عادت دارند بیشتر غذای محلی را در کاسه‌های کوچک با دو عدد چوب که به انگلیسی *(CHOP STICKS)* می‌نامند با مهارت و به سرعت بخورند. خوراکشان بیشتر از انواع ماهی و یک نوع خزه به نام (نودی) و برگ‌های دریایی به نام ***Osenbe*** ترکیب شده‌اند، به برنج و ورمیشل و ماکارونی هم خیلی علاقه دارند. این سبزی‌ها دریایی برای رشد موی آنها خیلی مفید است و کمتر دچار ریزش مو می‌شوند. چون گوشت و چربی نمی‌خورند و از ماهی که فسفر دارد و برای بدن مفید است، استفاده می‌کنند، در نتیجه کبدهای سالمی دارند و بیشتر از ۷۰ یا ۸۰ سال عمر می‌کنند و کمتر از سن واقعیشان را نشان می‌دهند. تا یک‌صد سال قبل هنوز گاو در ژاپن دیده‌نمی‌شد. بعداً که وارد کردند در بندر ***Kobe*** گاو را به نحوی پرورش می‌دهند که کاملاً پروار شوند و به‌هیچ‌وجه از این حیوان کار نمی‌کشند و ***Kobe Steak*** یکی از بهترین و گران‌ترین غذاهاست که بودجه ژاپنی اقتضا نمی‌کند آن را بخورد. شایع بود در اواخر رژیم پهلوی در رستوران ژاپنی تهران نزدیک میدان ونک این گوشت مخصوص با هواپیما آورده می‌شد و با آن از مهمانان پذیرایی می‌کردند که فوق‌العاده گران بود!

نوع غذاهایی که یادم مانده است سوکیاکی و سوشی بود که با انواع سبزی‌ها تهیه می‌شد و باتایاکی که در حضور مشتریان روی صفحه فلزی که روی گاز حرارت می‌دید آماده می‌شد. آشپزهای ژاپنی که همگی لیسانسیه بودند با مهارت و چابکی خاصی گوشت و سبزی‌ها را سرخ کرده و با سس سویا که معروفیت جهانی دارد مخلوط می‌کردند. هرچند غذاهای چینی با ذائقه‌ی ایرانی‌ها نزدیکتر است اما خاطره رستوران‌های ژاپنی هم فراموش نشدنی است.

در باغ ***Chinzanso*** در مرکز توکیو در یک رستوران، کباب چنگیزخان تهیه می‌کردند که واقعاً لذیذ بود و با منظره باغ لطف دیگری پیدا می‌کرد.

۱۳
هتلداری در ژاپن

ژاپنی‌ها استعداد خاصی برای مدیریت هتل‌ها دارند. برای جهانگردان خارجی و ژاپنی اتاق‌ها از قبل رزرو می‌شود. با آگاهی کامل از صنعت توریسم در دنیا، هتل‌ها را حتی در قله کوه‌ها به خوبی اداره می‌کنند و از لحاظ نظافت و نظم و ترتیب و وسایل رفاهی و دقت در انجام کارها توّجه جهانگردان را جلب می‌نمایند. اتاق‌های سبک ژاپنی که کف آن از حصیر پوشیده شده و رخت خواب را روی زمین پهن می‌کنند از اتاق‌های سبک غربی در هتل‌های ژاپن گران‌تر است! ژاپنی‌ها اصولاً کمتر خارجی‌ها را به خانه خود دعوت می‌کنند و آنجا را حریم خلوت خود می‌دانند. غالباً از مهمانان در هتل‌ها پذیرایی می‌کنند و کمتر همسرانشان را شرکت می‌دهند.

یکی از هتل‌های معروف ژاپن در نزدیک کوه فوجی نزدیک دریاچه واقع شده‌است. بهترین خاطرات من از ژاپن ایامی است که به آنجا یا هتل هاکونه برای مرخصی می‌رفتم. کوه فوجی‌یاما شباهت زیادی به دماوند ما دارد اما ارتفاع آن کمتر است، به‌طوری که خیلی از ژاپنی‌ها از مرد و زن به راحتی تا قله‌ی آن صعود می‌کنند و کمتر احساس خستگی می‌نمایند.

پیشخدمت‌های ژاپنی کمال ادب را برای انجام سفارش مهمانانِ هتل به کار می‌برند اما چون به زبان انگلیسی آشنایی کامل ندارند اگر سفارش ۶ عدد چای و ۵ عدد قهوه بدهید و چند دقیقه بعد یکی از مهمانان که چای خواسته‌بود تقاضای قهوه کند، ۱۲ عدد چای و ۱۲ عدد قهوه برای مشتریان می‌آورند درحالی‌که جمع مهمانان ۱۱ نفر بیشتر نبوده‌است!!

گاهی به علت ندانستن زبان انگلیسی اتفاقات خنده‌آوری رخ می‌داد. از جمله این‌که در

اواخر سال مسیحی که همه جا تعطیل بود به اتفاق همایون سمیعی و همسران خود به دریاچه ***Hakone*** در کنار کوه فوجی رفتیم. نمی‌دانم به چه دلیلی آن شب شوفاژ اتاق ما خوب کار نمی‌کرد و از سرما خوابمان نمی‌برد. با تلفن از قسمت پذیرش خواستم برای من یک کیسه آب جوش بیاورد و به انگلیسی گفتم: ***Hot Water Bottle Please*** و تعجب کردم پیشخدمت فوراً گفت ***(Haii)*** که معنایش این بود همین الساعه می‌آورم. پس از مدتی انتظار بالاخره در اتاق ما را زد و مشاهده کردم در یک دست پیشخدمت یک عدد کتری آب جوش و دست دیگرش یک بشقاب کوچک با کره‌های بریده شده‌است. من مات و مبهوت نگاه کردم و گفتم اینها برای چیست. گفت خودتان سفارش کرده‌اید. یک مرتبه متوجه شدم برای ژاپنی‌ها تلفظ حرف ***(L)*** و ***(R)*** مشکل است و هر یک را به جای دیگری به کار می‌برند در نتیجه ***Bottle*** را ***Butter*** شنیده‌است که به زبان انگلیسی به معنای کره است. بنابراین گناهی نداشته‌است، تا مدتی این اشتباه موجب خنده ما گردید.

۱۴
تأتر کابوکی

تأتر کابوکی یکی از قدیمی‌ترین هنر ژاپنی‌ها است. سنت چنین بود که زن‌ها در این‌گونه نمایشات نقشی نداشته‌باشند و مردها با عمل جراحی که روی حنجره‌شان انجام می‌دهند صدای زنانه پیدا می‌کنند. برای ما ایرانی‌ها فهم این نوع تأتر خیلی مشکل است زیرا نه تنها گفت و گو با زبان ژاپنی است بلکه بازیکنان صدای عجیب و غریبی از گلوی خود خارج می‌کنند که برای ما خیلی گوش‌خراش و ناآشناست. اما مردم ژاپن با سکوت نمایش‌نامه‌ها را تماشا می‌کنند و اگر یک خارجی بی‌مورد بخندد یا بلند با یکدیگر صحبت کنند عصبانی می‌شوند و با دست به شانه آنها می‌زنند که سکوت را رعایت کنند.

خاطرم هست سردار فاخر حکمت رئیس سابق مجلس شورای ملی که به همراه عده‌ای به دعوت ژاپنی‌ها به توکیو آمده‌بود، شبی برای تماشای کابوکی رفته‌بود. من هم به عنوان راهنما در کنارش نشسته‌بودم. هنگامی که ژاپنی‌ها غرق تماشا بودند و سکوت همه جا را فراگرفته‌بود، درست وقتی که یکی از بازیگران صدای عجیب و غریبی سرداد، سردار فاخر با صدای بلند گفت قربون ننه‌ات بری! مردی از ردیف پشت ما به شدت روی شانه حکمت کوبید و منظورش این بود که ساکت شود. چند دقیقه بعد سردار مخلص را بازخواست کرد و گفت این مرد بی‌ادب کی بود که روی شانه من زد و مرا له کرد. ناچار دیپلماسی به کار بردم و گفتم یکی از دوستان من است شانه جناب‌عالی را به جای کتف من اشتباهی گرفت. خوشبختانه چند دقیقه بعد سردار فاخر خوابش برد و تا انتهای نمایش بیدار نشد حتی خرخر هم می‌کرد!! که باز سکوت را می‌شکست و اسباب مزاحمت فراهم می‌کرد.

غیر از تأتر کابوکی، ژاپنی‌ها برای این‌که از غرب عقب نیفتند به سبک فرانسوی‌ها نمایشهایی شبیه لیدوی پاریس را در تماشاخانه‌هایی نظیر تاکارازوکا و غیره هر شب در چند نوبت روی صحنه می‌آورند. در این برنامه‌های تفریحی با لباس‌های رنگارنگ و دکورهای حیرت‌آور صحنه‌هایی مانند آبشار یا دریاچه و غیره را با موسیقی و رقص به‌وجود می‌آورند که هر برنامه بیش از دو ساعت به طول می‌انجامد. از حیث آواز و دکور و لباس و موسیقی سلیقه‌ای خاص به‌کار می‌برند و واقعاً با برنامه‌های غربی تفاوتی ندارد.

۱۵
گیشاخانه *Guaisha House*

برخلاف تصور برخی، گیشاخانه‌ها در ژاپن مرکز فحشا نیست. بلکه از قرن‌ها قبل مرد ژاپنی پس از کار شدید روزانه برای رفع خستگی به حمام می‌رود، پس از رفتن به حمام که در آنجا او را ماساژ می‌دهند و کوفتگی بدنش رفع می‌شود به گیشاخانه می‌رود.

در این خانه‌ها، دختران خردسال را برای رقص و نواختن شمسن (یک نوع سازی است شبیه سه تار ایرانی با سیم‌های مخصوص غیرفلزی) و خواندن آوازهای محلی نظیر سرود گل گیلاس (ساکورا) و همدلی با مشتری که غم خود را فراموش نمایند تربیت می‌کنند.

معمولاً گیشا باید با مشتری مشروب اوساکه راکه از برنج گرفته‌می‌شود و الکل مختصری دارد بنوشد و همکاری نماید و به‌هیچ‌وجه جنبه‌ی شهوت‌رانی ندارد. گیشا مانند شنونده‌ای مطیع تربیت شده‌است که درددل‌ها و مشکلات مشتری را خوب گوش کند. از نظر روانی ثابت شده‌است خیلی از افسردگی‌ها برای این است که مردها کسی را ندارند به حرف‌هایشان گوش دهد و موقعی که چنین مستمعی را پیدا می‌کنند، لااقل ۵۰ درصد غم‌های خود را فراموش می‌نمایند. سعی بر این است که از این خانه‌ها سوءاستفاده نشده و به ابتذال کشیده نشود. کما این‌که در حمام‌های ترکی هم که به سبک ژاپنی اداره می‌شود، زن‌ها با پوشش کم مردها را ابتدا شست و شو می‌دهند و بعداً با مهارت با انگشتان ورزیده ماساژ شروع می‌شود وضع از همین قرار است. این زنان کارگر، طبعاً خودفروش نیستند و مثل حمام‌های سنتی ایران به دلاکی مشغول می‌باشند و به‌قدری این کار عادی می‌شود که دیگر مسأله تفاوت جنسی کم‌کم از بین می‌رود. چنان‌چه در این حمام‌ها مردی بخواهد پا را از جاده ادب و عفّت فراتر گذارد، با فشار

دادن دکمه‌ای زنگ به صدا در می‌آید و مدیر گرمابه آن مرد خاطی را بیرون کرده و به این ترتیب او را ادب می‌کند. مطلبی که هنوز برای من جنبه‌ی سؤال دارد این است که چگونه بانوان ژاپنی قبول کرده‌اند هر شب شوهرانشان مست و لایعقل با تاکسی به خانه بیایند. به‌طوری که ناچارند او را در لباس کندن کمک کنند و در بستر بخوابانند و صبح روز بعد از ماجرای شب قبل مطلقاً هیچ سخنی نگویند!!

آیا دختران و نسل امروز ژاپن که با فرهنگ غربی کاملاً آشنا شده‌اند، به این سنت‌ها تسلیم می‌شوند یا تغییر رویه داده‌اند. همان موقع جای تعجب بود که همسران ژاپنی با چنین شوهران هوسرانی که حدود و وظایف زناشویی و قیود آن را رعایت نمی‌کردند وفادار می‌ماندند و هیچ‌گاه نشنیدم که به شوهرانشان خیانت کنند. در چند مهمانی سفارت‌خانه‌ها مشاهده کردم فوجی‌یاما وزیرخارجه ژاپن که مرد مسنی بود با یک زنی که گیشا بود مانند همسرش رفتار کرده‌است و در مراسم شرکت می‌کرد. گویا جامعه‌ی ژاپن این عمل وزیرخارجه را خیلی عادی تلقی می‌کرد. تصور نمی‌کنم یک امر استثنایی بود، البته باید توجه داشت این مطالب مربوط به چهل سال قبل است، شاید اوضاع اجتماعی ژاپنی‌ها امروز قدری تعدیل شده‌باشد.

۱۶
ورود هیأت کشتی‌گیران ایرانی

در سال ۱۹۶۲ مسابقات کشتی آسیایی در یوکوهاما برگزار شد. شبی که قهرمانان ایرانی وارد فرودگاه توکیو شدند، بر حسب وظیفه با کارمندان سفارت به استقبال آنها رفتیم. سرپرست گروه حبیب‌الله بلور از ورزشکاران قدیمی بود. رئیس فدراسیون کشتی منوچهر قراگزلو هم همراهشان آمده‌بود. به خاطر دارم از قهرمانان کشتی در رأس همه شادروان غلامرضا تختی بود که واقعاً صفات یک قهرمان ملی را، از مردانگی، تواضع، ادب و غیره دارا بود. علاوه بر ایشان امام علی حبیبی (ببر مازندران) و صنعتکاران و مهدی‌زاده، هنوز نامشان در ذهنم باقی است.

به اتفاق منوچهر سپهبدی یکی از همکارانم هر روز به یوکوهاما می‌رفتیم و علاوه بر تماشای مسابقات چنان‌چه قهرمانان ما نیازهایی داشتند، برآورده می‌کردیم.

مرحوم بلور شخص بسیار جالبی بود و برای این‌که کشتی‌گیران ایرانی مرتباً تمرین کنند شرط بست که تیم ایران برنده نخواهد شد و استدلال می‌کرد ژاپنی‌ها بچه‌ی آفتاب هستند (این عنوان را از سرزمین آفتاب تابان گرفته‌بود)، از کودکی تمرین کرده‌اند و شکست آنها محال است. این مطلب را می‌گفت که بچه‌های تیم ایران کمتر در توکیو به دنبال خرید و غیره بروند. شب‌ها به موقع بخوابند و در هر فرصتی عضلات خود را قویتر سازند. من روزها برای عکس‌برداری و فیلم‌برداری در پایین تشک کشتی می‌نشستم و می‌دیدم بلور با چه علاقه و زبان نرمی مانند «سوفلور» تأتر این قهرمانان ملی را هدایت می‌کند. به یکی می‌گفت آقا مهدی یه دقیقه بیشتر نمانده از طرف کار بگیر و لطفاً عصبانی نشو که منفی بگیری، تو صددرصد برنده هستی. به دیگری می‌گفت فن گوسفندانداز را به کار گیر و کلک طرف را بکن. خلاصه با این

حرف‌ها و گوشزدهای پدرانه، قهرمانان ما موفق شدند ۵ مدال طلا، ۲ نقره و ۱ برنز به‌دست آورند که تا آن تاریخ برای ایران سابقه نداشت. نحوه‌ی کشتی گرفتن هر یک با دیگری تفاوت می‌کرد. مثلاً جهان پهلوان تختی خیلی خونسرد بود و عجله نمی‌کرد، با غول پیکرهای روس، مجارستان، بلغار و ترک پنجه درمی‌افکند و تا موقع حساس صبر می‌کرد و بالاخره مدال پیروزی را به‌دست آورد. حبیبی آنقدر سریع کشتی می‌گرفت و چالاک بود که به من فرصت نمی‌داد از صحنه فیلم‌برداری کنم. در ظرف چند ثانیه طرف را خاک کرده‌بود. خودش می‌گفت آقا مهران بی‌جهت نیست مردم مرا ببر مازندران گفته‌اند. او آدم شوخی بود. می‌گفت روزی ما را برای حضور در دربار خواستند، شاه به وزیر دربار گفت از طرف من یک فولکس واگن به حبیبی بدهید. گفت یک قدم جلو رفتم و عرض کردم قربان «فولکس واگن قاتل بشر است، لطفاً به من بنز مرحمت فرمایید.» با این صراحت شاه ناچار می‌شود برای او اتومبیل بنز سفارش دهد و چند سال بعد در ردیف نمایندگان مجلس شورا هم قرار گرفت. قهرمانان ملی ما، با عرق جبین و کد یمین برای میهن خود کسب افتخار کردند. شما نمی‌توانید تصور کنید هر وقت پرچم ایران افراشته می‌شد و سرود ملی ما هنگام اهدای مدال بر گردن قهرمانان ایرانی به صدا درمی‌آمد چه غروری به ما ایرانی‌ها دست می‌داد. وصف ناکردنی است. بی‌اختیار اشک از چشمان ما سرازیر می‌شد که خبر از شوق پیروزی می‌داد.

با کمال تأسف قهرمانان ما در آن موقع غالباً از لحاظ مالی در زحمت بودند و برای امرار معاش و پرداخت هزینه‌ی زندگی خود و خانواده‌شان ناچار بودند کارهای شاقی قبول کنند. برای تمرین فرصت کمی داشتند درحالی‌که قهرمانان سایر کشورها به هزینه‌ی دولت زندگی می‌کردند و تمام وقت در باشگاه‌های ورزشی تمرین و ممارست داشتند و در موقع مسابقات المپیک و سایر مسابقات قاره‌ای قبلاً آماده می‌شدند. گرفتاری بزرگ ورزشکاران ما اضافه وزن بود. در روزهای نزدیک مسابقات با رژیم غذایی سخت بایستی وزن خود را کاهش می‌دادند که در روحیه و توان جسمیشان اثر می‌گذاشت.

به افتخار این پیروزی بزرگ مهمانی ناهار در سفارت ایران ترتیب داده‌شد. یادم هست دکتر صدر، سفیر ما به تهران رفته‌بود و خانم آلمانی ایشان پرسید برای چند نفر غذا آماده کنیم. من با آشنایی به روحیات ورزشکاران ایرانی جواب دادم برای ۳۰ تا ۵۰ نفر. خانم سفیر باکمال تعجب و براساس خصوصیات ملت آلمان گفت نفهمیدم تعداد مهمان‌ها ۳۰ نفر است یا ۵۰ نفر. گفتم خانم سفیر پیش‌بینی میزان خوراک مهمانان ایرانی و خصوصاً ورزشکاران آسان نیست بهتر است دست بالا را بگیریم تا غذا کم نیاید. تصادفاً موقع صرف غذا بلور به جهان پهلوان تختی گفت می‌خواهم آنقدر مرغ بخوری که پشت استخوان‌ها صورت تو را نتوانم ببینم. آن شادروان هم آنقدر خورد که بشقاب او مملو از استخوان گردید.

در اینجا باید از کشتی ملی ژاپن به نام سومو نام ببرم. ورزشکاران آنقدر غذا می‌خورند که

معمولاً وزنشان از صد کیلو تجاوز می‌کند و آداب خاصی دارند که من قادر نیستم به علت عدم اطلاع آنها را ذکر کنم.

۱۷
مصاحبه شعبان جعفری با روزنامه آساهی شیمبون

روزی دکتر صدر مرا خواست و گفت اطلاع پیدا کردم امشب شعبان جعفری با هواپیما وارد توکیو می‌شود. از شما خواهش می‌کنم به استقبال او بروید. قدری تأمل کردم و بالاخره گفتم آقای سفیر تاکنون تمام دستورهای شما را انجام داده‌ام و به خاطر عده زیادی از ایرانی‌ها برای استقبال و بدرقه به فرودگاه رفته‌ام و نیازهای آنان را برآورده‌ساختم، اما در مورد جعفری بنده را معاف کنید. ناچار یکی از ایرانی‌های مقیم به نام مقتدر به فرودگاه رفت و مهماندار او شد. گویا همان روزهای اول مقتدر برای شعبان دوربین عکاسی خریده‌بود و قرار شد از یکی از قهرمانان کشتی *(Catch)* و جعفری عکس بگیرد. وقتی به جعفری گفته‌بود این دوربین که فیلم ندارد، او هم بدون معطلی دوربین را بر فرق مقتدر کوبید و با فحاشی گفت توقع داری خودم فیلم بخرم چرا ایستاده‌ای و مرا نگاه می‌کنی. روز بعد مقتدر با سر مجروح که باند پیچی کرده‌بود به سفارت‌خانه آمد و گفت لطفاً مرا از افتخار مهمانداری شعبان‌خان معاف کنید!

چند روز بعد به افتخار محمد درخشش وزیر فرهنگ وقت و همراهان در سفارت ایران مهمانی عصرانه‌ای ترتیب داده‌شد، شعبان جعفری هم دعوت شده‌بود. وقتی با من آشنایی پیدا کرد پرسید از فامیل مهران وزیر سابق فرهنگ هستی. گفتم بله ایشان منسوب بنده می‌باشند. یک مرتبه گفت بابا دست خوش چرا برای ما فرودگاه نیامدی. برای آن‌که از شر او خلاص شوم گفتم آقای جعفری این آقای ایچی کاوا مدیر داخلی روزنامه‌ی آساهی شیمبون می‌خواهد با شما مصاحبه کند و مایل هستند مطالبی درباره‌ی باشگاه ورزشی شما که دایر کرده‌اید درج کنند. البته قبلاً ایچی کاوا به من گفته‌بود در روزنامه آساهی ستونی دارند به نام *(Konichiva)* یعنی: «خوش

آمدید». با هیکلی که شعبان داشت فکر کرده‌بود برای مصاحبه و منظورشان برای درج مطلب در این روزنامه مناسب است.

شعبان بدون درنگ گفت البته، چرا که نه. گفتم آخر چه کسی صحبت‌هایت را ترجمه کند. ناگهان نظر تندی به من انداخت و گفت کی بهتر از خودت. این دفعه دیگر لوطی‌گری بکن و به هتل دایی‌چی محل اقامت من بیاکه پیش این خارجی‌ها خیط نشویم. واقعاً مانده‌بودم چه جوابی بدهم از یک طرف با ایچی کاوا دوستی داشتم که انتظار داشت ترتیب مصاحبه را بدهم و در ترجمه کمک کنم و از طرفی نمی‌شد به جعفری جواب رد بدهم. چون نسبت به من بدبینی پیدا می‌کرد. ناچار روز بعد رأس ساعت مقرر به هتل دایی‌چی که در مرکز توکیو بود رفتم و مشاهده کردم خبرنگار، عکاس، فیلم‌بردار، چندین ضبط‌صوت، نورافکن، لوازم کامل به اتفاق ایچی کاوا برای انجام مصاحبه به هتل آمدند، اما از خود شعبان خبری نیست. ظاهراً از هتل بیرون رفته‌بود. سفارش چای دادم. بعد از مدتی سر و کله‌اش پیدا شد و غفلتاً دست در جیب کرد و قریب سه یا چهار هزار ین ژاپنی ریخت روی میز و گفت به این آقایان بگویید مهمان من هستند. گفتم اول این‌که باید سلام و علیک کنی و دوم این‌که عذرخواهی نمایی که سر موقع در هتل حاضر نبودی. سوم این‌که پول‌هایت را جمع کن این کارها زشت است، صورت‌حساب را که آوردند، امضا بکنی کافی است. این لوطی‌گری‌ها مال کافه‌های تهران است. البته چون به من احتیاج داشت گستاخی مرا نادیده گرفت و مصاحبه به شرح زیر آغاز شد.

ابتدا خبرنگار ژاپنی پرسید میزان تحصیلات آقای جعفری چیست وقتی برایش ترجمه کردم برق از چشم‌هایش پرید. گفت والله آقا مهران چه بگویم. اگر بگویم دیپلم متوسطه دارم، بچه‌های تهران به ریش ما می‌خندند و می‌دانند که دروغ گفته‌ام و اگر اظهار دارم تصدیق شش ابتدایی گرفته‌ام برای ما «افت» دارد و کنف می‌شویم. گفتم به نظر من پایه را می‌گذاریم گواهینامه سیکل اول متوسطه و قال قضیه را می‌کنیم. گفت قربون دهنت همین‌طور بگو خلاصم کن. سؤال بعد این بود که طبق ادعای آقای جعفری ایشان ۳۲ باشگاه ورزشی را در تهران اداره می‌کند. لطفاً به ما توضیح دهد هزینه‌ی این باشگاه‌ها را از کجا تأمین می‌نماید. جعفری در جواب این سؤال بدون معطلی گفت شخص اعلیحضرت همایونی کمک می‌فرمایند. گفتم آقای جعفری اینجا ایران نیست و این‌گونه صحبت‌ها خریدار ندارد. یک جوابی بده که معقول باشد. شاه مملکت به امور باشگاه‌های ورزشی چه کار دارد. امپراتور ژاپن جز انجام تشریفات رسمی در کاخ خود به مطالعه و پژوهش‌های علمی می‌پردازد. بنابراین بهتر است به این سؤال این‌طور جواب دهد که هزینه‌ی این باشگاه‌ها را از حق عضویت تأمین می‌کنی. گفت خیلی خوب است همین‌طور بگویید. تا من این جواب را دادم خبرنگار ژاپنی پرسید اعضای این باشگاه‌های ورزشی چه طبقه‌ای از جامعه ایران هستند. شعبان هم از روی سادگی پاسخ داد رفتگر، حمال، راننده تاکسی و کفاش، نانوا و از این قبیل. خلاصه طبقات رنجبر جامعه را اسم برد که ناچار ترجمه کردم و

دروغ هم نمی‌گفت و حقیقتی در آن بود. بعد از جیب خود یک قطعه عکس بزرگ ۱۸×۱۳ درآورد که جعفری را با لباس پهلوانی ورزش باستانی نشان می‌داد که به جواهر لعل نهرو نخست‌وزیر هند که قبلاً از ایران دیدار رسمی کرده‌بود در موقع بازدید باشگاه یک کاپ نقره بزرگ هدیه کرده‌بود. بعد گفت آن بی‌شرف ناکس معاون باشگاه من به جای عکس ولیعهد ژاپن که از باشگاه ما دیدن کرده این عکس نهرو را در چمدان من گذاشته‌است. اما به این شاه چراغ قسم می‌خورم عین همین کاپ نقره را سال گذشته که ولیعهد ژاپن به ایران آمد به او هدیه کردم و همین‌طور برای این بچه‌ها توضیح دهید. گفتم شعبان‌خان چگونه این دو موضوع را به هم ربط بدهیم. آنها چگونه باور کنند که تو کاپ نقره به اکی‌هیتو ولیعهد ژاپن هدیه کرده‌ای. چشم‌های او از عصبانیت گرد شد، گفت نفهمیدم، یعنی می‌فرمایید ما با این هیکل دروغ می‌گوییم. دست شما درد نکند. من فهمیدم خیلی تند رفتم و به قول جاهل‌ها اگر تهران بودم شعبان‌خان با همان چاقوی ضامن دار روده‌های مرا عمامه سرم کرده‌بود. به هر ترتیبی بود یک جمله‌ای به ژاپنی‌ها گفتم که در بازدید رسمی ولیعهد ژاپن، شعبان جعفری در حضور ایشان ورزش‌های باستانی انجام داده‌است. بقیه‌ی مصاحبه به علت گذشت زمان دقیقاً یادم نیست اما در ستون "کونی چی وا" روزنامه‌ی معروف آساهی شیمبون توکیو این مصاحبه با شرح و تفصیلات و عکس جعفری منتشر شد.

خاطره‌ی دیگری که از دیدار جعفری از ژاپن دارم دوستم منوچهر سپهبدی است که در سفارت کار می‌کرد. روزی شعبان را به باشگاه جودو برده‌بود. او خیلی تعجب کرده‌بود که چگونه یک پیرمرد ژاپنی جوانان را با یک ترفند به زمین می‌افکند. در اینجا شوخی سپهبدی گل می‌کند و به جعفری می‌گوید شما که نماینده قهرمانان ورزش ایران هستید بهتر است یک چشمه از هنرنمایی‌های خودت را برای ژاپنی‌ها نشان دهی. او صادقانه جواب داد اول این‌که کباده سنگین بود، نیاوردیم. دوم این‌که میل‌های زورخانه تو چمدان نمی‌رفت و ما دست خالی آمده‌ایم، چه هنری نشان دهم که خداوند را خوش بیاید. سپهبدی جواب می‌دهد شنیده‌ام استاد چرخ‌زدن هستی و در میدان زورخانه همیشه این کارت گل می‌کند. شعبان می‌گوید درست شنیده‌ای اما چه کسی ضرب بگیرد سپهبدی با شیطنت می‌گوید تو با زبان دم بگیر و چند دور چرخ بزن تا آبروی ما را حفظ کرده‌باشی. آن بدبخت هم متوجه پوست خربزه نمی‌شود! در وسط دایره‌ای که جوانان ژاپنی روی حصیر ترتیب داده‌بودند با ریتم شروع می‌کند به چرخیدن که ناگهان وقتی که دور می‌گیرد و تندتر می‌چرخد به علت قانون گریز از مرکز و هیکل سنگین اختیارش از دست می‌رود و پاهایش روی حصیر سُر می‌خورد وَکف سالن نقش بر زمین می‌شود و دایره تماشاچی‌ها به‌هم می‌خورد.

ژاپنی‌ها از پیر و جوان شروع می‌کنند به خندیدن! سپهبدی نیز می‌تواند جلو خنده‌ی خود را بگیرد و بامزه اینجا است که شعبان با تعجب از او می‌پرسد آقا سپهبدی اینها چرا می‌خندند نکنند

ما را دست انداخته‌اند. او هم جواب می‌دهد نه بابا این ملت وقتی خجالت می‌کنند می‌خندند و ابداً به تو ربطی ندارد. با این اوصاف جعفری چند روز بعد به دفتر من آمد و با گله‌مندی گفت ما همین‌طور دست خالی به تهران برگردیم. تصور کردم منظورش خرید دوربین عکاسی یا ضبط‌صوت و از این قبیل کالاهاست. پرسیدم منظورت از دست خالی چیست و چه چیزی می‌خواهی تهیه کنی. گفت ناسلامتی در باشگاه خودمان یک ویترینی داریم که از اطراف عالم به ما تحفه داده‌اند و یادگاری نگه‌داشته‌ایم و حالا تو اون ویترین از کشور ژاپن چیزی نباشد. گفتم مثلاً خوب است چه باشد. گفت مثلاً کاپ نقره‌ای و از این قبیل چیزها برای حفظ آبروی ما کافی است. گفتم کمی صبر کن بروم از سفیر بپرسم. وقتی به دکتر صدر موضوع را گفتم، پوزخندی زد و گفت برای این‌که از شرش خلاص شویم چاره‌ای نیست. یک کاپ نقره هرچه بزرگ‌تر بهتر، برای او بخرید و من وجه آن را پرداخت می‌کنم تا به خوبی و خوشی اینجا را ترک کند. وقتی که یک کاپ بزرگ آماده کردیم باز گفت همین‌طور خشک و خالی! با تعجب و دلخوری گفتم دیگر باید چکار کرد. گفت خودتان بهتر می‌دانید یک سطر روی لوحه ذیل آن حک شود که معلوم باشد به چه مناسبتی سفارت این هدیه را به ما داده‌است. دیدم این جماعت هرچقدر توقعات آنان را برآورده سازید باز یک پله بالاتر می‌خواهند. گفتم شعبان‌خان این حکّ کردن و غیره را بگذار کنار، من ترتیبی می‌دهم که طی نامه‌ای به امضای سفیر از زحمات و خدمات فرهنگی و ورزشی شما تقدیر شود و بیشتر از این کاری از دست من ساخته نیست. جعفری با خوشحالی گفت همین‌طور خیلی عالی است. وقتی سفیر نامه را امضا کرد و به او دادم نفسی به راحتی کشیدم و شعبان جعفری خاک ژاپن را ترک کرد. اما دو نکته را به یاد دارم که بی‌جهت لقب «بی‌مخ» به او داده‌اند. در مواردی خیلی باهوش به نظر می‌رسید یکی این‌که روزی بدون راهنما و تک و تنها با استفاده از مترو به سفارت آمده‌بود. با تعجب گفتم شعبان‌خان خود من تا امروز جرأت نکردم در توکیو سوار مترو شوم! چگونه ایستگاه نزدیک سفارت را پیدا کردی. گفت آقا مهران اختیار داری درست است به ما می‌گویند شعبان بی‌مخ، اما اداره کردن ۳۲ باشگاه ورزشی کار ساده‌ای نیست و اگر یک خرده نجنبی تو را درسته قورت داده‌اند. دیگر این‌که به ذهن هیچ‌کس خطور نمی‌کرد او موفق شود با یک قهرمان مسابقات *(Catch)* که آمریکایی بود قرارداد منعقد کند و این مسابقه را در تهران ترتیب دهد و درآمد خوبی به چنگ آورد. زیرا اولین باری بود که چنین مسابقه‌ی وحشیانه‌ای در تهران ترتیب داده‌می‌شد.

یک روز ناچار او را برای صرف آبگوشت به منزل خود دعوت کردم، این غول بی‌شاخ و دم را هم همراه آورده‌بود. با مزه بود با فارسی شکسته بسته که فکر می‌کرد انگلیسی صحبت می‌کند به آن قهرمان کشتی می‌گفت مستر، باقالی پلو و آبگوشت برای شما خیلی خوب، خیلی خوب، بخور، بخور. و با دست از بشقاب خودش یک گوشت قلمبه می‌انداخت در بشقاب آن غول. به خیال خودش با این کار محبت را تمام کرده‌بود! شعبان می‌گفت این مسابقه *(Catch)* یک نوع

گاوبندی است و ترتیب این کتک‌زدن‌ها قبلاً داده‌شده‌است و خیال نکنید واقعاً همدیگر را کتک می‌زنند، زیاد دلتان برایشان نسوزد. بعد از یک ماه که جعفری به ایران رفته‌بود توسط یک مسافر ایرانی چند جعبه باقلوا، نان برنجی، سوهان عسلی با کاغذ کادویی و یک نامه تایپ‌شده از طرف او برای من آوردند که ضمن آن از زحماتی که طی مدت اقامت داده، سپاسگزاری کرده‌بود. با خود گفتم ادب و نزاکت این شعبان‌خان از خیلی از سناتورها و وزرا و نمایندگان مجلس که زحمات زیادی به ما دادند بیشتر است. چون نه تنها تشکر نمی‌کردند وقتی در تهران هم آنها را می‌دیدیم به نحوی با ما برخورد می‌کردند که ما را نمی‌شناسند. مبادا توقعی داشته باشیم، یا مجبور شوند ما را دعوت کنند.

۱۸
دیدار رضاحکمت (سردار فاخر) از ژاپن

هیأتی به ریاست سردار فاخر حکمت رئیس هیأت مدیره موقت مجلس شورا در دوران فترت دوره‌ی بیستم و بیست‌ویکم به اتفاق دکتر پرویز کاظمی و عده‌ای به همراه توکیو وارد شدند. با آن‌که کسالت داشتم با حالت تب به اتفاق سفیر و همکاران از این هیأت استقبال کردیم و پس از آن‌که در هتل مستقر شدند برای استراحت به منزل رفتم.

ساعت ده شب دکتر کاظمی با من تماس گرفت و گفت مهران بی‌خود خودت را به ناخوشی نزن، بیا ما را در شهر بگردان. گفتم خود شما بهتر بلدید چون بار اول نیست که ژاپن می‌آیید. گفت بلد هستم اما چه کسی پول میز ما را بدهد!

یادم نمی‌رود روزی به هتل محل اقامت حکمت رفتم. پرسید از تهران چه خبر. پاسخ دادم دیروز کنگره‌ی دهقانان ایران در تهران تشکیل شد و شاه نطقی درباره‌ی تقسیم اراضی بین کشاورزان ایراد کرده و تقی‌زاده هم در تأیید ایشان سخنانی گفته‌است با این مضمون که خوشحال هستم آرزوی دیرینه‌ام امروز به واقعیت پیوسته‌است. یک مرتبه سردار گفت اعلیحضرت که مخبّط شده‌اند و با انگشت سبابه به شقیقه‌ی خود فشار آورد که منظور این بود در سر شاه از مغز خبری نیست. اما بعد ادامه داد از این پیرمرد ۹۰ ساله یعنی تقی‌زاده که فرزند هم ندارد تعجب می‌کنم او چرا این حرف‌های ناشیانه را می‌زند و چرا اَعمال حساب‌نشده‌ی شاه را تأیید می‌کند. چه اجباری دارد چنین سخنانی را در پایان عمر بر زبان آورد.

روزی که سردار فاخر حکمت را تا فرودگاه مشایعت کردیم، مأمور فرودگاه گفت در کارت خروجی ایشان تاریخ تولد قید نشده‌است. از حکمت پرسیدم تاریخ تولد را چه بنویسم. گفت

من سال قمری را به زحمت یاد دارم چه برسد به سال میلادی. بالاخره به هر ترتیبی بود معادل سال میلادی را پیدا کردم و نوشتم. باز آن مأمور پرسید دقیقاً روز و ماه تولد ایشان را باید قید کنید. وقتی از حکمت پرسیدم، با عصبانیت گفت دارید مرا کلافه می‌کنید، یک چیزی بنویس و ما را خلاص کن، من هم ناچار گفتم تصادفاً همین امروز تاریخ تولد رضا حکمت است. آن ژاپنی ساده هم شروع کرد به تبریک گفتن و با تعجب گفت چه تصادف عجیبی! حکمت حیرت کرده‌بود این تبریک‌ها برای چیست.

امیدوارم نقل این حکایات برای خوانندگان عزیز القاء شبهه نکند که کار اصلی ما در سفارت توکیو استقبال و بدرقه و پذیرایی از شخصیت‌های ایرانی بوده‌است. بلکه تا آنجا که به یاد دارم شخص من علاوه بر کارهای اداری سعی می‌کردم فرهنگ ایرانی را که برای ژاپنی‌ها، ناشناخته بود بیشتر معرفی کنم. مثلاً برای کتابخانه‌ها کتاب ارسال کردم و در تمام جشن‌های فرهنگی که به مناسبت‌های مختلف دعوت می‌شدم، حتی اگر در نقاط دور افتاده توکیو بود با زحمت آدرس را پیدا کرده و شرکت می‌نمودم.

۱۹
مدرسه‌ی موسیقی موساشینو

خوب به خاطر دارم روزی پروفسور سکّی مدیر مدرسه موسیقی موساشینو و همسرش به سفارت ایران آمدند به من که کارهای فرهنگی نیز می‌کردم مراجعه کردند و نواری از آهنگ‌های ایرانی تقاضا کردند.

بنده در سفر و حضر تعدادی کاست موسیقی ایرانی همراه خود می‌بردم و مانند کتاب از خود جدا نمی‌کردم. برای نمونه نوار کاست آهنگی به نام شاه‌داماد یا "بارون بارون" به آنها تقدیم کردم.

قریب یک ماه بعد به همان مدرسه موسیقی دعوت شدم، به اتفاق همسرم و مهندس پرویز نوایی ـ یکی از دوستان ـ به آنجا رفتم. با کمال تعجب دیدم تعدادی دختر و پسر ژاپنی از شاگردان این مدرسه آهنگ را به صورت دسته جمعی اجرا کردند و واژه‌های ایرانی را با هر زحمتی بود صحیح می‌خواندند. از پشتکار ژاپنی‌ها که جملات فارسی این آهنگ را به صورت نت موسیقی درآورده‌بودند حیرت کردم.

در نطق تشکر اشاره نمودم شما ملتی هستید که رونوشت را بهتر از اصل تهیه می‌کنید و این آهنگ ایرانی را به صورت کورال به‌قدری خوب اجرا کردید که از آن نواری که من دارم خیلی دلنشین‌تر است.

این پروفسور سکی و همسرش سال‌های طولانی در ایام نوروز به کشورهای مختلف محل مأموریتم کارت تبریک می‌فرستادند و حق‌شناسی خود را ابراز می‌داشتند.



مجید مهران و بانو هنگام بازدید از مدرسه موسیقی موسا شینو در توکیو به اتفاق پرویز نوائی

۲۰
دیدار حسین نواب از ژاپن

روزی دکتر صدر مرا خواست و گفت نواب وزیرخارجه سابق به توکیو آمده و مهمان من است، دندانش سخت درد گرفته و خیلی ناراحت است. ممکن است او را نزد دندانپزشک ببری. گفتم حرفی ندارم، اما این آقای نواب وقتی در وزارت امورخارجه بود خیلی بدخلق بود و سر موضوع ساده‌ای با من دعوا کرده‌است و از طرف دیگر یا باید بیمارستان برود یا این‌که به خانه‌ی شخصی دندانپزشکی که او را می‌شناسم. امامی‌دانم از این‌که باید کفش خود را دربیاورد، ناراحت خواهد شد. صدر گفت او زمانی در اداره حقوقی رئیس من بوده به یک نحوی مرا خلاص کنید.

نواب سوار اتومبیل بنده شد، وارد کوچه‌های تنگ توکیو که شدیم پرسید این توکیو چرا یک میدان مثل اتوال (میدان سرباز گمنام) پاریس ندارد یا یک میدان شبیه پلاس دوکنکورد و پارک سن ژرمن و غیره. گفتم جناب نواب مثل این‌که عوضی آمده‌اید، بهتر بود به پاریس تشریف می‌بردید. اینها فقط یک برج توکیو دارند که شبیه برج ایفل است و به نظر من تقلید بچه‌گانه‌ای کرده‌اند. حُسن ژاپن به خصوصیات فرهنگ ملی خاص آنهاست. بعد گوش او را پر کردم که قبل از ورود به کلینیک این پزشک باید کفش‌های خود را دربیاورد و کفش سرپایی بپوشد، چون ژاپنی‌ها به نظافت و بهداشت خیلی اهمیت می‌دهند. با تغیر گفت مگر کفش‌های من کثیف است. خلاصه پس از آن‌که رسیدیم و کفش‌های خود را کند، او را نزد دندانپزشک بردم. چون در اتاق باز بود، قبل از هرچیز شنیدم که نواب می‌پرسید دستشویی کجاست. دکتر هم طبعاً دستشویی را به او نشان داد. مجدداً نواب گفت منظورم توالت است ناچار او را به دستشویی که

در جنب اتاق بود و به سبک ایرانی ساخته شده‌بود هدایت کرد. نواب چون به ظاهر حکم می‌کرد، عصبانی شد که چرا توالت فرنگی نیست و نتیجه گرفت پس اطلاعات این دکتر باید خیلی ناقص باشد. بعداً که دید لیسانس از دانشگاه ارگان امریکا دارد و روی دیوار نصب است قدری تغییر عقیده داد. دندانپزشک پس از معاینات گفت دندان شما پوسیده‌است، اجازه دهید تا آن را بکشم. نواب با پرخاش گفت نه اجازه نمی‌دهم، فقط دارویی بدهید که درد ساکت شود. ناچار دکتر از گنجه‌ای چند آنتی‌بیوتیک به او داد. بعد دیدم نواب درحالی‌که قرص‌ها را در دست نگاه داشته به او می‌گوید فکر می‌کنید این دارو برای من خوب باشد. دندانپزشک با خنده و حالت تعجب گفت آقای نواب اگر بد بود که نمی‌دادم. یک مرتبه نواب پرخاش‌کنان گفت کرد من وزیر امورخارجه ایران بودم شما چرا می‌خندید. من از خجالت نمی‌دانستم چه باید بکنم، رفتم به اتاق پزشک. گفتم آقای نواب دو راه بیشتر ندارید یا دندان رابکشید یا این‌که این داروها راکه مسکن و میکروب‌کش است بخورید. اگر دکتر خندید از خجالت بود و قصد تمسخر شما را نداشت.

البته نواب از گستاخی من خوشش نیامد و با دلخوری از دکتر خداحافظی کرد. سوار ماشین شدیم، در بین راه گفت من از رفتار این ملت حالت ***Admiration*** پیدا کردم. چگونه با آن توالت ایرانی و کفش درآوردن، از آمریکا درجه علمی گرفته و سنت‌های خود را زیر پا نمی‌گذارد. با وجودی که وظیفه‌ای نداشتم ایشان را دکتر ببرم، موقعی که به هتل محل اقامت او رسیدیم بدون تشکر و حتی خداحافظی در اتومبیل را باز کرد و رفت. (حتی در را نبست!) من حیران ماندم چه کسانی وزیرخارجه ما بودند.

روزی که به اتفاق سفیر او را به فرودگاه بردیم که به سیاحت دور دنیای خود ادامه دهد، مأمور شرکت هواپیمایی گفت آقای نواب شما اضافه بار دارید. جواب داد چرا وقتی که وارد ژاپن شدم اضافه‌بار نداشتم. گفت لابد خرید کرده‌اید، در هر حال ده کیلو اضافه است و باید بهای آن را بپردازید. یک مرتبه نواب با صدای بلند گفت من وزیرخارجه سابق ایران هستم، شما نباید با من این‌طور صحبت کنید. در اینجا دکتر صدر از کوره در رفت و گفت آقای نواب به فرض وزیرخارجه فعلی ایران باشید چه ربطی به اضافه بار شما دارد. نواب گفت پس به شهر برگردیم، دکتر صدر که همیشه خونسرد بود گفت مگر من می‌گذارم، باید از شرّت خلاص شویم و هر طور هست با همین هواپیما بروی. بالاخره نواب هزینه‌ی اضافه بار را پرداخت کرد و ژاپن را ترک گفت.

ما در مدت چهار سال اقامت در ژاپن از مهمانان زیادی پذیرایی کردیم. شخصیت‌هایی نظیر دکتر متین‌دفتری، دکتر خوش‌بین، دکتر بیانی، دکتر پرویز کاظمی، دکتر رعدی، پروفسور سناتور جمشید اعلم، مهندس رجبی، دکتر غلام‌حسین مصاحب، حسن علی منصور، دکتر محمود مهران، دکتر اصغر پورهمایون، عماد کیا، مشفق کاظمی، دکتر غلام‌حسین مصدق و

سرتیپ ریاحی. بعضی‌ها به ما کاری نداشتند و حتی شریف‌امامی رئیس مجلس سنا می‌خواست با تاکسی به فرودگاه برود و با سفارت تماس نداشته‌باشد. اما بعضی مانند جمشید اعلم توقعات پایان‌ناپذیری داشتند و فکر می‌کردند سفارت ایران فقط برای انجام کارهای خصوصیشان تأسیس شده‌است! معمولاً دست به جیب هم نمی‌بردند و هزینه‌شان به عهده‌ی ما بود. یادم است دکتر احمد متین دفتری را که برای کنگره‌ی بین‌المجالس به توکیو آمده‌بود و یک دینار هزینه‌ی هتل و غیره نپرداخته‌بود. روز مراجعت که به طرف فرودگاه نزدیک شدیم گفت از جانب من به راننده سفارت بیست دلار انعام بدهید. خجالت کشیدم بگویم جناب آقای متین دفتری شما که سال‌ها وزیر دادگستری و نخست‌وزیر ایران بوده‌اید در کجای دنیا دیده‌اید انعام را حواله کنند. اگر نمی‌خواهید کمک کنید مختار هستید اما از جیب دیگری که پاداش نمی‌دهند. ایشان هم یک چمدان را به اسم کیف دستی با خود داخل هواپیما برد و مأمور شرکت هوایی حریف او نشد که چمدان را وزن کند و در قسمت بار هواپیما بگذارد. البته نظیر سرتیپ تقی ریاحی هم داشتیم که جلو سفارت قدم زد و حاضر نشد ناهار سفارت را بخورد و به ما هم کوچکترین کاری ارجاع نکرد. به هر صورت پذیرایی از این دسته مهمانان ناخوانده یک گرفتاری برای سفیر و کارمندان سفارت بود و چاره‌ای هم نداشتیم و اگر بی‌اعتنایی می‌کردیم ممکن بود پشت تریبون سنا یا مجلس شورا ما را به باد انتقاد بگیرند که این مأموران وزارت امورخارجه به داد مردم نمی‌رسند. آرام وزیرخارجه هم خیلی از آنان حساب می‌برد و بعید نبود حتی ما را به مرکز احضار کند!

۲۱
روابط سیاسی ایران و ژاپن

قابل ذکر است که روابط دیپلماتیک ایران و ژاپن در حدود ۱۳۰۷ آغاز گردید و رضاشاه، سفرای باتجربه‌ای نظیر آوانس‌خان «مساعدالسلطنه» و نصرالملک هدایت و یا ابوالقاسم نجم‌الملک را به آن کشور اعزام می‌کرد و برای آن روابط اهمیت قایل بود. ولی از نظر توسعه‌ی روابط سیاسی یا بهتر بگویم رابطه‌ی دیپلماتیک بین ایران و ژاپن باید توضیح دهم که این روابط در سطح متعارف بود و از یک حدی تجاوز نمی‌کرد. البته همواره از طرف دولت ایران سفرایی به ژاپن اعزام می‌شدند که سابقاً وزیرخارجه یا سفیر بودند و به آنان ***Senior Ambassador*** می‌گفتند و متقابلاً سفرای ژاپن هم از اعضای عالی‌رتبه‌ی وزارت‌خارجه و باتجربه انتخاب می‌شدند. در سال‌های ۱۹۶۰ سفیر ژاپن در تهران به نام یامادا بعداً معاون وزارت‌خارجه شد اما روی‌هم‌رفته باید گفت منافع اقتصادی ژاپن و ایران متقابلاً خیلی بیش از منافع دیپلماتیک بود. با این‌همه تا آنجا که یادم است ایران جز صادرات نفت به ژاپن صادرات مهم دیگری نداشت و از ژاپن هم جز اتومبیل تویوتا، وانت، وسایل صوتی، تصویری، بعضی کارخانه‌های ریسندگی و ماشین‌آلات صنعتی و کشاورزی که در سطح بین‌المللی ارزش چشمگیری نداشت، وارد ایران نمی‌شد. ارزش صادرات و واردات دو کشور رقم بالایی نبود، فقط در اواخر سلطنت شاه قراردادی برای ماهیگیری و خصوصاً صید میگو در خلیج فارس بین دولتین منعقد شد که آن هم معلوم شد به خاطر حفظ منافع تیمسار سپهبد کریم ایادی پزشک مخصوص شاه بوده که مدیرعامل شرکت ماهیگیری ایران شده‌بود. آن‌قدر که منافع او مد نظر بود دولت ایران بهره‌ای از این کار نگرفت.

۲۲
شخصیت دکتر جواد صدر سفیر سابق ایران در توکیو

در پایان گفتار مأموریت ژاپن بی‌مناسبت نمی‌دانم شمّه‌ای درباره‌ی شخصیت سیاسی شادروان دکتر جواد صدر به رشته تحریر درآورم. ایشان فرزند محسن صدر «صدرالاشراف» که سال‌ها وزیر دادگستری و نخست‌وزیر و مدتی رئیس مجلس سنا بود، می‌باشند. تحصیلات حقوقی خود را در پاریس ادامه داده، به اخذ درجه‌ی دکترا نایل شده، چند کتاب حقوقی و کنسولی نیز تألیف کرده‌است و چند صباحی نیز در یکی از دانشکده‌ها تدریس می‌کرد.

از نظر ریشه‌ی خانوادگی و سابقه‌ی دیپلماتیک شکی نیست دکتر صدر از مأموران شناخته شده وزارت‌خارجه بود.

به یاد دارم وقتی گزارش‌های سیاسی را در ژاپن تهیه می‌دید، پیش‌بینی‌های او نظیر سرنگونی رژیم ترکیه در زمان جلال بایار و عدنان مندرس مورد توجه قرار می‌گرفت. در سفرهایی که برای مرخصی به تهران می‌رفت با شاه ملاقات می‌نمود و وضعیت سیاسی و اقتصادی ژاپن را به عرض می‌رسانید. گویا بنا برهمین سوابق به تهران که بازگشت به سمت‌های وزیرکشور و وزیر دادگستری در کابینه‌های منصور و هویدا منصوب گردید. اما گویا نتوانست با هدف‌های دولت و یا سیاست‌های شاه خود را وفق دهد و پس از استعفا از وزارت دادگستری مدتی رئیس هیأت مدیره‌ی بانک بازرگانی شد و تا وقوع انقلاب‌اسلامی کار حساسی در دولت نداشت و مدیر عامل یک شرکت خصوصی شده‌بود.

روابط آقای دکتر صدر با بنده همیشه دوستانه بود و بدون این‌که اطلاع داشته‌باشم در پرونده استخدامی خود دیدم در مورد جدیت در کار و نظم و ترتیب بنده کتباً به وزارت‌خارجه گزارش



دکتر جواد صدر سفیر ایران در ژاپن به اتفاق همسر (با × مشخص شده‌اند)

کرده‌بود. اصولاً دکتر جواد صدر حتی در مواقع عصبانیت هم حدود نزاکت را رعایت می‌کرد. با همکاران برخوردهای تند نداشت و یا کلماتی خارج از عرف دیپلماتیک و یا ادب به‌کار نمی‌برد. روی‌هم‌رفته شخصی صبور، باتحمل و با نزاکت بود. یادم است روزی در روزنامه‌های توکیو خواندم همان هواپیمایی که خانم ایشان و کودک خردسالشان را از هامبورگ به توکیو می‌آورد در فرودگاه هامبورگ دچار سانحه شده‌است و هواپیما به‌طور غیرعادی هنگام پرواز از روی زمین از وسط دو نصف گردیده. طبعاً ما نگران شدیم، برای ملاقات ایشان رفتیم تا از موضوع باخبر شویم و باکمال تعجب دیدم دکتر صدر اعصاب خود را کنترل کرده‌است. گفت امشب خانم وارد توکیو می‌شود و داستان را از زبان خودش خواهم شنید. یعنی حتی تلفن هم که در این مواقع غالب همسرها توقع دارند نکرده و جویای احوال او نشده‌بود! برای یک دیپلمات خونسردی و تسلط بر اعصاب ضروری است و ایشان این صفت را به‌طور کامل دارا بود. دکتر صدر و خانم هر سال طبق سنت ژاپن به افتخار پرنسس چی چی بو که سابقاً همسر برادر امپراتور بود و شوهر خود را از دست داده‌بود و امپراتور به او محبت داشت و برای پرنس میکاسا برادر امپراتور و سفرایی که روابط دوستانه با سفیر ایران داشتند، مهمانی شام ترتیب می‌دادند که از هر لحاظ همه چیز رعایت می‌شد و با آبرومندی برگزار می‌گردید.

زمین سفارت را در زمانی که آرام سفیر بود در ناحیه میناتوکو خریده‌بودند و نقشه‌ی ساختمان عمارت پذیرایی و دفتر سفارت در همان دوره تهیه شده‌بود. پس از یک سال که از ورود دکتر صدر گذشت، سفارت آماده شد که در بین سفارت‌خانه‌های توکیو عمارتی روی‌هم‌رفته مدرن داشت و از سفارت‌خانه‌های آبرومند آن پایتخت بزرگ بود.

در ژاپن رسم بر این بود که اکثر سفارت‌خانه‌ها چون جا نداشتند جشن‌های روز ملی خود را در عمارت «کورین منشن» که دولت اداره می‌کرد ترتیب می‌دادند. اما سفارت ایران به علت داشتن وسعت کافی جشن‌های نوروز و روز ملی را در همان محل سفارت برگزار می‌کرد. سفارت باغچه‌ی ژاپنی زیبایی هم داشت. (حال نمی‌دانم به همان کیفیت باقی است یا تغییراتی داده‌اند) به هرحال من همواره مورد عنایت دکتر صدر و همسرش بوده‌ام و روابط خانوادگی خود را حفظ کرده‌ایم و خاطرات خوشی از دوران مأموریت ژاپن داریم.

دکتر صدر خاطرات ارزنده‌ای از زندگی سیاسی خود به‌جا گذارد که با همت آقای رسولی‌پور یک سال پس از فوت او منتشر شد. از زندگی‌نامه‌های قابل توجه است و مورد استقبال قرار گرفت. با مطالعه‌ی آن متوجه می‌شویم در دوران انقلاب به او چقدر سخت گذشته‌است. با بردباری و تحمل و شکیبایی در جوار همسر دلسوز خود این دوران پر از تلاطم را پشت سر گذاشت. دکتر صدر بعد از این‌که دچار بیماری سرطان شد، در تابستان ۱۳۷۹ دنیا را وداع گفت. روانش شاد باد.

۲۳
دریافت نشان آفتاب تابان از درجه‌ی سوم

گویا کوشش‌های من برای توسعه‌ی روابط فرهنگی بین دو کشور ایران و ژاپن از نظر مقامات ژاپنی دور نبود. زیرا هفت ماه بعد از خاتمه‌ی مأموریت، وقتی که در تهران بودم از سفارت ژاپن اطلاع دادند، برای دریافت نشان به دیدن سفیر بروم. معلوم شد از طرف امپراتور ژاپن به دریافت یک قطعه نشان آفتاب تابان درجه‌ی سوم مفتخر شده‌ام. اما بلافاصله از طریق تشریفات وزارت امورخارجه اطلاع دادند که دریافت نشان از دول خارجی بدون موافقت شاه امکان ندارد. اما رکن‌الدین آشتیانی معاون اداری وزارت‌خارجه برخلاف دیگران عقیده داشت که دریافت نشان به کسب اجازه‌ی ملوکانه حاجت ندارد.

مدتی طول کشید تا این موافقت کسب شد و روی‌هم‌رفته حس کردم رگ حسادت بعضی از همکاران وزارت‌خارجه تحریک شده‌است که بنده نشانی از امپراتور ژاپن دریافت می‌کنم! باید به خداوند پناه ببرم که در مقابل حفظ آبروی کشور و در برابر کار و زحمت هم، بعضی از همقطاران تحمل نداشتند و نارضایتی خود را نشان می‌دادند. چیزی که ریشه یک ملتی را می‌سوزاند از همین حسادت‌هاست.

در هر صورت مخلص اعتنایی به آنان نکردم و به سفارت ژاپن در تهران رفتم. پس از نطق سفیر مبنی بر قدردانی از بنده و اعطای نشان فوق طی چند جمله مراتب قدردانی و تشکر خود را ابراز داشتم و علاوه کردم بر گنجینه‌ی خاطراتم از کشور ژاپن این نشان هم اضافه شد که دولت و ملت ژاپن خدمات دیپلمات‌ها را برای توسعه‌ی روابط مدنظر دارند و جای بسی سپاسگزاری است.

۲۴
پایان مأموریت ژاپن

در آغاز پاییز ۱۳۴۲ مأموریت این‌جانب در ژاپن بـه پـایان رسـید و از طـریق هـنگ‌کنگ، سنگاپور، بانکوک و دهلی نو به تهران مراجعت کردم. درباره‌ی هنگ‌کنگ در قسمت مـربوطه توضیحات کافی داده‌ام و مطلب جدیدی ندارم که اضافه کنم. فقط یک نکته را نباید از نظر دور داشت. با آن‌که دولت بریتانیا سال‌ها بر هـنگ‌کنگ و سـنگاپور حکـومت مـی‌کرد و هـر دو از مستملکات آن بودند در ۱۹۶۳ که به این دو نقطه سفر کردم از لحاظ نظم و ترتیب و حفظ امنیت تفاوت زیادی بین هنگ‌کنگ و سنگاپور مشاهده کردم که به خوبی دیده‌می‌شد. دول خارجـی فرهنگ ملت‌ها را نمی‌توانند تغییر دهند و بالاخره خود آنها بر سرنوشت خود حاکم خواهند شد. البته سنگاپور را از ۱۹۶۳ به بعد ندیدم و اخیراً شنیده‌ام در سایه پشتکار و لیاقت زمامداران خود از لحاظ اقتصادی و صنعتی و بازرگانی از شرایط امروز هـنگ‌کنگ احـتمالاً پـیشرفته‌تر شده‌است. میلیاردها دلار ذخیره‌ی ارزی دارد و نمی‌دانم پس از این‌که هنگ‌کنگ در ۱۹۹۸، پس از یک قرن به رژیم کمونیست چین تحویل داده‌شد، آیا تغییرات محسوسی در آنجا به چشـم می‌خورد یا آن‌که چینی‌ها چون مآل‌انـدیش هسـتند بـرای گسـترش روابـط تـجاری و جـلب جهانگردان و تحصیل درآمد ارزی با همان شیوه‌ی انگلیسی‌ها این جزیره را به صـورت بـندر آزاد اداره می‌کنند تا به منافع آنها لطمه‌ای وارد نشود.

در بانکوک مردمان فقیر از گرسنگی در جوار معابد بودایی که بعضاً مجسمه‌های آنـجا از طلای ناب ساخته شده جان می‌دهند گویا بیش از هشت‌صد پرستشگاه بودایـی در ایـن شـهر موجود باشد. روزی یک گروهبان امریکایی را دیدم که دست دختر هشت ساله تایلندی را گرفته

و به راهنمایی او به سمت خانه فساد می‌رود! جای سؤال دارد چگونه است که هرجا آمریکایی وارد می‌شود، فساد و رشوه‌خواری را به دنبال خود به آن سرزمین می‌آورد؟!

در هند فقر بیداد می‌کرد و افراد بی‌خانمان شب‌ها در کنار پیاده‌روها روی زمین بدون پوشش می‌خوابیدند. برخلاف انتظار کلاهبرداری در بین فروشندگان جواهر و غیره رخنه کرده‌بود. بسیاری بر این باورند که فرهنگ انگلیسی از نظر زبان و مدیریت به آن کشور پهناور رسوخ پیدا کرده‌است اما وظیفه‌ی هندوان است که اختلافات محلی و دینی را خاتمه دهند. خوب که بررسی کنیم، شیوه‌ی احزاب سیاسی و مملکت‌داری در کشور هند قابل قیاس با پاکستان نیست و تفاوت بسیاری به چشم می‌خورد. هنوز دموکراسی در هند پیشرفته‌تر از پاکستان است. بدبختانه خرافات و تفرقه‌افکنی بین مذاهب و فرق گوناگون خصوصاً در میان هندوها و مسلمانان و اخیراً سنی و شیعه روزبه‌روز بیشتر می‌شود و تعداد زیادی از مردم بر اثر این کشمکش‌ها و تعصبات جان خود را از دست می‌دهند. بالاخره پاکستان و هند باید دست دوستی به یکدیگر دهند و تعصبات را کنار گذارده و به اختلافات خاتمه دهند و در جوار یکدیگر در صلح و آرامش زندگی کنند. چه بسا خارجی‌ها به این آتش دامن بزنند و از آب گل‌آلود ماهی بگیرند و خود ملت‌ها و دولت‌ها باید مصلحت خود را تشخیص بدهند.

یکی از خاطرات فراموش نشدنی من در هند دیدار از عمارت باشکوه تاج محل در اگرا بود. روزی با تور برای بازدید این نقطه مشهور به جنوب دهلی رفتم. شاه‌جهان این عمارت مجلل را بر روی مزار همسر خود ممتاز خانم که ایرانی‌الاصل بود ساخته است و از اقصی نقاط دنیا، سنگ‌های ذی‌قیمت معدنی و رنگارنگ را برای نماسازی آن جمع کرده‌است. معمار آن یک استادکار ایرانی به نام عیسی شیرازی بوده و قریب ۲۲ سال ساخت آن طول کشیده‌است. بیست هزار کارگر و بنا در آن خدمت کرده‌اند، یکی از عالیترین نمونه‌های معماری اسلامی در هند است و از جاذبه‌های جهانگردی جهان می‌باشد. خود شاه جهان نیز در آنجا دفن شده‌است.

گفتار ششم:

مراجعت از مأموریت ژاپن

۱
معاونت اداره امور اقتصادی و سرپرستی اداره تابعیت

وقتی به تهران برگشتم طبق مقام سیاسی رایزن درجه سه باید سرپرست یکی از ادارات غیرسیاسی می‌شدم، چون محل خالی نبود بنا به توصیه رکن‌الدین آشتیانی معاون اداری وزارت امورخارجه، معاونت اداره‌ی امور اقتصادی را قبول کردم.

رئیس اداره، مرحوم دکتر امیرمحمد اسفندیاری فرزند حاج نصیرالسلطنه و نوه پسری مرحوم حاج محتشم‌السلطنه، مردی فاضل و چیز فهم بود که به زبان فرانسه تسلط کامل داشت. دکتر علی‌قلی اردلان وزیرخارجه شوهر خواهر او بود که گاهی در امور اداری سختگیری می‌کرد اما مردی نیک‌نفس بود، خدایش رحمت کند. عاقبت خیری نداشت و آخر عمر را به سختی روزگار می‌گذراند و بالاخره در خانه‌ی یکی از بستگان خود به مرض سرطان درگذشت.

۲
ماجرای کمیسیون مربوط به دریافت بلاعوض گندم از آمریکا

یادم است در اواخر کابینه‌ی اسدالله علم که دکتر اسفندیاری رئیس اداره در بیمارستان عمل جراحی کرده‌بود و من کفیل اداره‌ی امور اقتصادی بودم، در دفتر دکتر محمدعلی مسعود انصاری معاون سیاسی وزارت امورخارجه کمیسیونی با حضور دکتر فرهنگ مهر و این‌جانب تشکیل شد. موضوع از این قرار بود که طبق دکترین ترومن و اگر اشتباه نکنم براساس قانون L ۴۱۸ آیا صلاح است که ایران از کمک بلاعوض برای دریافت گندم از آمریکا استفاده بکند یا خیر. دکتر فرهنگ مهر معاون وقت وزارت اموراقتصادی و دارایی به شدت مخالف بود و استدلال می‌کرد که اول این کمک چندان هم مجانی نیست و کرایه‌ای را که مطالبه می‌کنند از همه گران‌تر است، دوم این‌که پس از این کمک، آمریکا به خود اجازه خواهد داد در امور داخلی و دفاتر مالی ایران نظارت کند که خلاف استقلال کشور است. دکتر انصاری هم که آدم محافظه کار و درست‌کاری بود این نظر را تأیید کرد و قرار شد پیشنهاد آمریکایی‌ها رد شود.

اما چند روزی از این کمیسیون نگذشته‌بود که کابینه‌ی حسن‌علی منصور روی کار آمد و احمد میرفندرسکی به جای دکتر انصاری معاون سیاسی شد. مرا احضار کرد و گفت فرهنگ مهر تلفن کرده و گفته‌است درباره‌ی دریافت گندم از آمریکایی‌ها هرچه زودتر یادداشت موافقت برای سفارت آمریکا ارسال شود. با تعجب گفتم چند روز قبل در همین اتاق آقای فرهنگ مهر به دلایلی شدیداً با دریافت گندم از آمریکایی‌ها مخالفت کرد، حال چطور شده‌است به این زودی تغییر عقیده داده‌است. از آن مهمتر تا وزارت دارایی کتباً نظر موافق خود را اعلام نکند ما نمی‌توانیم یادداشت تأیید به سفارت آمریکا بدهیم. در برابر آرام وزیرخارجه

که خیلی دقیق و نکته‌بین است مسئولیت دارم و به دردسر می‌افتم.

میرفندرسکی طبق روش خود تلفن را برداشت و با لحن خاصی به فرهنگ مهر گفت این مهران ما خیلی ملا لغتی است، خواهش می‌کنم مکالمه تلفنی امروز را درباره‌ی توافق دریافت گندم از آمریکا طی نامه‌ای برای وزارت امورخارجه زودتر بفرستید. گوشی را گذاشت و گفت مهران خان آن‌قدر مته به خشخاشِ مگذار، برو یادداشت را برای سفارت آمریکا ارسال کن و توجه داشته‌باش آب و هوای سیاسی امروز کشور فرق کرده‌است. روح من خبر نداشت که پایه‌ی این کار از زمان کابینه علم گذارده‌شده‌است. چون حسن‌علی منصور به فشار آمریکایی‌ها روی کار آمده‌است تا اهداف آنها را انجام دهد بنابراین بدون چون و چرا باید این گندم را دریافت کرد. مع‌ذلک گفتم آقای میرفندرسکی به احترام شما یادداشت را امروز تهیه و برای سفارت آمریکا می‌فرستم اما به فرهنگ مهر تأکید کنید نامه‌ی کتبی را فراموش نکند. بعد از یک هفته نامه را برای نخست‌وزیری تهیه دیده‌بودم و در آن توافق در مورد دریافت گندم از آمریکا قید شده‌بود. جواب مثبت به سفارت آمریکا داده‌شده و فتوکپی یادداشت را نیز تهیه کرده‌بودم. گزارش را برای امضا به دفتر آرام بردم. آن مرحوم ناگهان پرسید موافقت کتبی وزارت دارایی را در پرونده نمی‌بینم. با خجالت گفتم طبق دستور معاون سیاسی این یادداشت تهیه شد و آقای فرهنگ مهر معاون وزارت دارایی قول داده‌است به‌زودی موافقت خود را اعلام دارد. وزیرخارجه با لحن تند مخصوص خود گفت دیگر از این سهل‌انگاری‌ها نبینم، داشتی قاچاقی از من امضا می‌گرفتی. این نامه بماند تا موافقت وزارت دارایی برسد و از امضای آن خودداری کرد.

ناچار به اتاق میرفندرسکی رفتم و گفتم گاو ما زائیده و همان‌طور که قبلاً گفتم وزیرخارجه نامه‌ی کتبی وزارت دارایی را در مورد دریافت گندم از آمریکا مطالبه می‌کند. نامه نخست‌وزیر را امضا نکرد، لطفاً به فرهنگ مهر یادآوری کنید تاکنون نامه‌ی موافقت نرسیده‌است. میرفندرسکی با وجود رفاقت چندین ساله یک مرتبه مثل ترقه پرید و گفت کارها را خودت باید شسته و رفته کنی هرچه افتضاح می‌شود می‌آوری روی میز من! اصلاً به من چه مربوط است که وزارت دارایی جواب نداده‌است، دیگر راجع به این موضوع صحبت نکن، حاضر نیستم سخنی بشنوم.

از آن تاریخ فهمیدم همکاران و دوستان وزارت‌خارجه‌ای بنده دو شخصیتی هستند. شب‌ها در مهمانی‌ها یار غار و یک‌دل و یک جهت هستند و به جان آدم قسم هم می‌خورند اما روز بعد پشت میز اداری تغییر شکل می‌دهند و اساساً آدم را نمی‌شناسند. منافع اداری و مصالح خودشان را به هر چیزی ترجیح می‌دهند و روی‌هم‌رفته مردمان بی‌وفایی هستند. به دوستیشان هیچ اعتباری نیست و به قول معروف با طناب پوسیده آنها نباید ته چاه رفت؟! تا زمانی که در اداره‌ی اموراقتصادی بودم از نامه‌ی موافقت وزارت دارایی خبری نشد.

۳
نامه شدیداللحن دکتر حسن ارسنجانی سفیر ایران در رم به نخست‌وزیر حسن‌علی منصور

بعد از آن‌که دکتر حسن ارسنجانی از وزارت کشاورزی برکنار شد، به سمت سفیر ایران در رم منصوب گردید. بدبختانه در زمان محمد رضاشاه وقتی یکی از رجال سیاسی و یـا افسـران ارشد مغضوب می‌شدند یا مصلحت بود که مدتی از تهران دور باشند، با عنوان سفیر به خارج از کشور اعزام می‌شدند. مانند جمال امامی که مدتی سفیر رم شد یا ارتشبد جم که مدت پنج سال به سمت سفیر ایران در مادرید مأمور شد و یا سپهبد نادر باتمانقلیچ و سـرلشکر حسـن ارفـع و سرلشکر حجازی که به ترتیب سفرای ایران در بغداد، آنکارا و کراچی بودند.

در دوران نخست‌وزیری حسن‌علی منصور روزی به اداره‌ی محرمانه رفتم و مشاهده کردم نامه‌ای کاملاً محرمانه از ارسنجانی سفیر ایران در رم به وزارت‌خارجه رسیده‌است. هرچه بیشتر آن را مطالعه کردم به تعجب و حیرتم افزوده‌شد. خلاصه‌ی نامه این بود که از مدت‌ها قبل شرکت ایتالیایی (کوتینوکارو) از دولت ایران مطالباتی داشت و ادعای خسارت می‌کرد، گـویا در یک سفری که ارسنجانی به تهران آمده‌بود به علت سوابقی کـه در کـار وکـالت دادگسـتری داشت منصور نخست‌وزیر به او شفاهاً دستور می‌دهد بین دولت ایران و آن شرکت ایتالیایی حکمیت کند و به پرونده امر دقیقاً رسیدگی کند و ببیند حق با کیست. ارسنجانی هـم پس از بـررسی موضوع و مذاکراتی با طرف شاکی رأی داده‌بود که ۵۰ درصد ادعای شرکت ایتالیایی قابل قبول است و برای ختم ادعا، بهتر است دولت ایران مبلغی در حدود ۵۰ درصد مدعا به آنها پرداخت کند و پرونده مختومه شود.

گویا از دفتر نخست‌وزیری نامه‌ی تندی به ارسنجانی نوشته و یادآور شده‌بودند شما حق

نداشتید به ضرر منافع دولت ایران رأی دهید و در نتیجه حکمیت شما قابل قبول نیست و باطل است. ارسنجانی هم با طبیعت تندی که داشت و پس از پیاده کردن طرح اصلاحات ارضی تکبر خاصی پیدا کرده‌بود. در این نامه آن‌طور که به یاد دارم پاسخ نخست‌وزیر را چنین داده‌بود «اول این‌که وقتی نخست‌وزیر صریحاً به من حکمیت می‌دهد که درباره‌ی پرونده شکایت کوتینوکارو رأی دهم فکر می‌کردم او مرد است، بایستی پای قول خود بایستد و لازم نیست از او دستور کتبی مطالبه کنم. دوم این‌که، حال که دو طرف به من اختیار داده‌اند رأی نهایی را بدهم چگونه به شرکت کوتینوکارو که از رأی من اطلاع دارد، ابلاغ کنم به دستور نخست‌وزیر ایران این حکمیت باطل است. سوم این‌که حال که مملکت بچه‌بازی شده‌است و کسانی نخست‌وزیر شده‌اند که بویی از مردانگی و انصاف نبرده و حیثیت کشور خود را به آسانی از بین می‌برند و فکر می‌کنند من با زد و بند با شرکت ایتالیایی به نفع آن رأی داده‌ام، برای من افتخاری نیست سفیر چنین دولت ضعیفی باشم.» طبعاً پس از چند روز ارسنجانی به تهران فراخوانده شد و تا آخر عمر خانه‌نشین بود. همان روزها شایعاتی در بین مردم منتشر شد که به علت سکته‌ی قلبی در یک مجلس مهمانی شام که در خانه‌ی خودش برگزار شد، فوت کرده‌است. به عقیده‌ی برخی مرگش مشکوک به نظر می‌رسد! آن‌طور که مردم می‌گفتند، ارسنجانی از وراث مرحوم عباس اسکندری که در بانک‌های سوئیس حساب سپرده رمزدار داشت و کسی از آن شماره‌ها خبر نداشته حق‌الوکاله‌ی کلانی گرفته و شماره حساب را پیدا و سهمیه‌ی وراث را از راه‌های قانونی وصول کرده‌است. ظاهراً موفق شده‌بود قریب ۲۵ میلیون تومان که آن موقع ارزش زیادی داشت به‌دست آورد و همین سبب شده‌بود به کسی اعتنایی نکند.

متن این نامه هنوز هم برای من حیرت‌آور است. فکر نمی‌کنم زمان نخست‌وزیری قوام‌السلطنه همین دکتر ارسنجانی جرأت می‌کرد چنین نامه‌ی توهین‌آمیزی برای او بفرستد. چقدر سطح مقام‌های عالی کشور پایین آمده‌بود و کارهای بزرگ را به اشخاص کوچک داده‌بودند که هرکس به خود اجازه می‌داد به مقامی در سطح نخست‌وزیر کشور جسارت و هتاکی کند.

۴

جریان معرفی جمشید قریب به سمت معاون سیاسی وزارت امورخارجه

صحنه‌ای از جریان معرفی جمشید قریب به سمت معاون جدید سیاسی وزارت‌خارجه یادم افتاد که خالی از لطف نیست. برای نشان دادن اوضاع و احوال آن وزارت‌خانه شمه‌ای ذکر می‌کنم:

احمد میرفندرسکی به سمت سفیر ایران در مسکو تعیین شده‌بود. روزی که از دربار به اتفاق جمشید قریب معاون جدید به وزارت‌خانه آمده‌بودند همه‌ی رؤسای وزارت‌خارجه را برای معرفی احضار کردند. وقتی همگی جمع شدیم و میرفندرسکی معاون سابق سیاسی هم حضور داشت (تا آن تاریخ سابقه نداشت برای معاونین جدید وزارت‌خانه جلسه‌ی معارفه تشکیل شود) جمشید قریب با حرکت خاص و درحالی‌که دسته کلیدی را می‌چرخانید و خود را عصبی نشان می‌داد، گفت امروز هنگام معرفی من به سمت جدید به پیشگاه شاهانه آنقدر اعلیحضرت همایونی را نسبت به وزارت امورخارجه متغیّر دیدم که نزدیک بود استدعا کنم مرا از این شغل معاف فرمایند. (درحالی‌که برای همه مسلم بود قریب به هر دری زده تا به این سمت منصوب شود. برادرش هرمز قریب رئیس تشریفات دربار بود و قطعاً در این انتصاب نقشی داشته‌است) بنابراین از آقایان همکاران خواهش دارم بهتر و بیشتر کار کنید تا رضایت ذات ملوکانه را جلب کنیم.

مرحوم افراسیاب نوایی رئیس اداره‌ی اول سیاسی اجازه صحبت خواست و گفت اعلیحضرت نفرمودند آیا از عمارت وزارت‌خارجه عصبانی هستند و یا از کارمندان و یا از پیشخدمت‌ها. باید صریحاً می‌فرمودند علت آزردگی ایشان چیست و گناه ما چه می‌باشد.

قریب با قیافه حق به جانب گفت آقا گویا شوخی می‌فرمایید، شاهنشاه که از سنگ و آجر وزارت‌خارجه گله ندارد بلکه عصبانیت ایشان از طرز کار همه‌ی ماست.

ناگهان احمد میرفندرسکی که در این مواقع مانند هنرپیشه‌ها نقش بازی می‌کرد با عصبانیت خاص خود برافروخته شد و گفت آقای قریب اینها تمام حرف‌های بی‌اساس است که بر زبان جاری می‌سازید من خودم حضور داشتم. اعلیحضرت به‌هیچ‌وجه از ما ناراضی نیستند. نکته اینجاست که ایشان مانند پدری هستند که حتی اگر فرزندشان کارنامه‌ی تحصیلی با معدل ۱۶ و یا ۱۷ به‌دست آورده‌باشد رضایتشان جلب نمی‌شود. شاهنشاه می‌خواهند ما اعضای وزارت‌خارجه طوری رفتار کنیم که معدلمان همیشه بیست باشد. چون پای آبروی مملکت نزد خارجی‌ها مطرح است، دیپلمات ایرانی باید داشتن اطلاعات لازم کسب آبرو کند. ما با کارمندان سایر وزارت‌خانه‌ها فرق بسیاری داریم.

شما خوب تجسم کنید این چه خیمه‌شب‌بازی بود و دعوای لفظی معاون سیاسی جدید و قدیم در حضور رؤسای وقت چقدر مضحک بود. لطف موضوع وقتی بیشتر شد که روز بعد در اتاق محسن مرآت اسفندیاری معاون جدید امور اداری و مالی، باز ما بدبختان جمع شدیم و ایشان هم شرح کشافی درباره‌ی مبارزه با فساد تحت راهنمایی‌های خردمندانه‌ی شاهنشاه داده و نطق انقلابی خود را چنین ادامه‌دادند که از همین اتاق من و از همین امروز مبارزه با فساد را شروع خواهیم کرد.

معلوم بود این جمله محتوایی ندارد. بنابراین کارهای وزارت امورخارجه در آن دوران عمقی نداشت و همه ظاهرسازی بود. غالب مأموران که به خارج می‌رفتند دنبال مأموریت‌های نان و آب دار بودند و کمتر به میهن فکر می‌کردند. همین باعث شد که وزارت امورخارجه مقام و حیثیت لازم را نداشته باشد.

یکی از دوستان تعریف می‌کرد که وقتی کارهای اداری را نزد آرام برده‌بود، از اتاق مجاور که دفتر معاون سیاسی بود صدای بلند قهقهه جمشید قریب به گوش آرام رسید. وزیر با تعجب از حاضران پرسید این چه طرز خندیدن است. مشایخ فریدنی که مدیرکل سیاسی شده‌بود پاسخ داد قربان، در زمان وزارت جناب‌عالی همه‌ی اعضای وزارت‌خارجه خندان هستند. آرام پوزخندی زد و به خوبی تملق را درک کرد و درحالی‌که نامه‌ها را امضا می‌کرد مرتب زیر لب تکرار کرد، همه خندانند... همه خندانند...

۵
سرپرستی اداره‌ی تابعیت

روزی رکن‌الدین آشتیانی معاون اداری و مالی وزارت‌خارجه مرا خواست و گفت شما به سمت سرپرست اداره‌ی تابعیت منصوب شده و حکم شما را امضا کرده‌ام. وقتی که ابلاغ را گرفتم به اتاق همایون اردلان رفتم که اداره‌ی مذکور را تحویل بگیرم. او هم به خاطر کدورتی که از مأموریت لندن با من داشت گفت هنوز به مادرید نرفته‌ام و به این سادگی این اداره را به شما تحویل نمی‌دهم.

فوراً به اتاق آشتیانی رفتم و گفتم اردلان چنین صحبتی کرده و حاضر نیست اداره تابعیت را تحویل دهد، تکلیف بنده چیست. ایشان به سادگی گفت این مورد را اساس‌نامه‌ی وزارت‌خارجه پیش‌بینی نکرده‌است که اگر رئیس قبلی به خلف خود میز اداره را تحویل ندهد چه باید کرد. خودتان یک راه حلی پیدا کنید. فوراً شستم خبردار شد، در این مواقع جواب این کُرد را باید یک کُرد دیگر بدهد! لذا سراغ سلطان‌حسین سنندجی از کردهای اصیل و دوستان قدیم خود رفتم و ماجرا را گفتم. نمی‌دانم او به زبان کردی به اردلان چه گفت که ساعتی بعد خبر آوردند اتاق شما آماده‌است و کار خود را شروع کنید.

اداره‌ی تابعیت مشکلات فراوانی داشت، اول این‌که دسته دسته ارامنه‌ی اطراف فریدن (چهارمحال و بختیاری) به علت جور و ستم مأموران ژاندارمری تقاضای ترک تابعیت ایران و درخواست تابعیت شوروی را می‌کردند و کم‌کم یک عده متخصص خاک کشور را ترک می‌کردند که جانشین نداشتند. دوم این‌که قانون تابعیت که به عنوان فصلی از قانون مدنی آمده‌بود مربوط به چهل سال قبل بود که عملاً مسایلی را به‌وجود آورده‌بود، می‌بایست در آن

آن تجدید نظر می‌شود. لذا با حضور مشاوران حقوقی و رئیس اداره‌ی عهود و امور حقوقی وزارت امورخارجه و حتی دعوت از دکتر محمد نصیری استاد دانشکده حقوق و وزیر مشاور به وزارت‌خارجه آماده شدیم تا آماده قانون تابعیت را با توجه به شرایط آن زمان تغییر دهیم. یادم است مرحوم دکتر نصیری مدعی بود که با تبصره‌ی ذیل ماده ۹۸۶ که از مجلس شورا گذشته دولت ایران تلویحاً تابعیت مضاعف را پذیرفته‌است. زیرا اشاره‌شده تابعیت خارجی این قبیل افراد بنا به مصالحی قانون شناخته‌می‌شود و با اجازه وزارت‌خارجه می‌توانند به ایران رفت‌وآمد کنند. از آنجا که صریحاً قید نشده که تابعیت ایرانی خود را از دست خواهند داد مفهوم مخالف این است که، این قبیل اشخاص می‌توانند هم تابعیت ایرانی خود را حفظ کنند و هم تابعیت خارجی آنان قانونی است. البته عده‌ای از اعضای کمیسیون با نظر ایشان مخالف بودند اما درست همان زمانی که قرار بود طرح لایحه جدید تابعیت از طرف وزارت‌خارجه به هیأت وزیران پیشنهاد شود، این‌جانب به سمت معاون سرکنسولگری ایران در سانفرانسیسکو منصوب شدم و هیچ اطلاعی از سرانجام آن ندارم. گویا به‌تدریج تغییراتی در قانون تابعیت داده شد.

۶
حزب خران

البته حق دارید از این عنوان تعجب کنید، چون چه نسبتی است بین وزارت امورخارجه و «حزب خران»؟! اما داستان از این قرار است که وقتی با احمد میرفندرسکی و دوستانش روابط نزدیک پیدا کردم، فهمیدم عده‌ای از تحصیل کرده‌های آن روز وزارت‌خارجه که لااقل به یک زبان خارجی تسلط کامل داشته و خود را جزو روشنفکران می‌دانستند، حزبی غیررسمی تشکیل دادند و قرار گذاشتند هر موقع به مقامات بالا رسیدند همدیگر را یاری کنند و هوای یکدیگر را داشته‌باشند. احمد میرفندرسکی چون هم از نظر سنّی و هم از لحاظ این‌که چند زبان خارجی را مثل زبان مادری می‌دانست و مردی آگاه و کتاب‌خوانده و در ایراد سخنرانی هم چیره‌دست بود و طرف را مجذوب می‌کرد، به سمت دبیر کل انتخاب شد. عناوین اعضا که جنبه‌ی طنز داشت به این شرح از طرف دبیرکل تعیین گردید:

۱ـ احمد میرفندرسکی ـ خردبیر
۲ـ جمشید مفتاح ـ خر پیر
۳ـ منوچهر عظیما ـ خر قصیر
۴ـ سلطان حسین سنندجی ـ خر طویل
۵ـ محمدرضا امیر تیمور ـ خر لنگ یا خر گر
۶ـ منوچهر ظلی ـ خر کاکلی
۷ـ مسعود جهانبانی ـ خر نازو
۸ـ همایون سمیعی ـ خر سفید یا خر زال

البته زمانی که این حزب غیررسمی بین این عده از کارمندان سیاسی تشکیل شد، هنوز ایشان از نظر مقام پایین بودند و هفته‌ای چند شب با یکدیگر نشست و برخاست کرده و برای آینده‌ی خود برنامه‌ریزی می‌کردند. روزی به امیر تیمور گفتم نمی‌شود آن گوشه‌ها ما را هم عضو کنید. گفت متأسفانه اساس‌نامه‌ی حزب این اجازه را نمی‌دهد. چون واجد شرایط نیستی. برای اطلاعت می‌گویم یکی از دوستان ن.ع. خیلی اصرار کرد وارد جرگه ما شود، میرفندرسکی برای امتحان او را با خود به خیابان شاه (جمهوری امروز) برد و پشت ویترین یک کتاب‌فروشی که کتاب‌های خارجی می‌فروخت به نصیر گفت کتابی که عکس گل داودی پشت آن است اثر پی‌یر لوتی است و درباره‌ی کشاورزی نوشته‌است برو بپرس چند می‌فروشد. نصیر هم فارغ از همه جا داخل کتاب‌فروشی رفت و پرسید آقا این کتاب کشاورزی از پی‌یر لوتی را چند می‌فروشید. فروشنده با حالت حیرت جواب داد آقا این کتاب داستان است و از یک نویسنده معروف فرانسوی است و چیزی که در آن نیست کشاورزی است. نصیر برگشت و به احمد گفت ما را سرکار گذاشته‌ای. میرفندرسکی بدون تأمل می‌گوید که خواستم برای خودت ثابت شود نمی‌توانی وارد حزب خران شوی، چون قوه‌ی درک نداری.

روزی یکی از کارمندان که عازم مأموریت بود طبق معمول برای ناهار همه را به باشگاه ایران دعوت کرده‌بود. تصادفاً من مقابل میرفندرسکی نشسته‌بودم و سنندجی سمت چپ من بود. میرفندرسکی تازه مدیرکل سیاسی شده‌بود و خیلی سعی می‌کرد در اجتماعات سخن لغوی نگوید و احترام مقام خود را حفظ کند. پرسیدم آقای میرفندرسکی لطفاً در دو کلمه برای من بفرمایید این خریت برای عضویت در حزب شما باید ذاتی باشد یا اکتسابی. از کجا تفاوت آن را تمیز می‌دهید. خیلی مختصر جواب داد صد دفعه گفتم جلوی مردم از این سؤال‌های مشکل نکن! با انگشت سبابه سنندجی را که در جوار من نشسته‌بود نشان داد و گفت هیأت مدیره هنوز درباره‌ی این شخص در تردید است که خریّت او ذاتی است یا اکتسابی. او در مرز ایستاده و حدفاصل است.

شلیک خنده اطرافیان حتی از جانب سنندجی هم بلند شد! همه به من گفتند انصافاً سؤال بجایی کردی و میرفندرسکی با زرنگی پاسخ تو را داد.

نکته اینجاست که در زمان آرام، تمام اعضای حزب خران وزارت‌خارجه به مقاماتی رسیدند و سریع ترقی کردند. اسامی آنها از این قرار است:

میرفندرسکی، (معاون سیاسی و سپس سفیر ایران در مسکو به مدت شش سال) به قائم‌مقامی وزیرخارجه هم رسید.

مفتاح با زحماتی، چون نقاط ضعف فراوانی داشت (سفیر ایران در نیجریه)

عظیما، (مدیر کل سیاسی کشورهای اروپا و آمریکا)

ظلی، (معاون سیاسی دو بار، سفیر ایران در بیروت و اسلام‌آباد)

سنندجی، (مدیرکل سیاسی کشورهای آسیا و افریقا، سفیر در کشورهای رومانی، لهستان و تونس)

محمدرضا امیرتیمور، (مدیرکل و معاون سیاسی و سفیر ایران در هند، شوروی و انگلیس)

مسعود جهانبانی، (معاون امور اداری و مالی و سپس سفیر ایران در پاریس)

همایون سمیعی، (سفیر ایران در ورشو، کپنهاگ، بلگراد و سپس معاون اداری و مالی).

اما از همان زمانی که اشخاص فوق به مقامات عالی‌رتبه‌ی وزارت‌خارجه رسیدند توقعاتشان بالا رفت. چون انجام همه‌ی آنها آسان نبود گلایه‌ها شروع شد و دوستان قدیم دشمن صُلبی یکدیگر شدند. در موقعی که میرفندرسکی قائم‌مقام وزیرخارجه شده‌بود، امیرتیمور سفیر ایران در مسکو بود. وقتی برای مرخصی به تهران آمد به دیدارش رفتم. سر شکایت او باز شد و گفت وقتی اردشیر زاهدی وزیرخارجه و من معاون سیاسی بودم، مثل آبشار نیاگارا فریادهای او روی من فرو می‌ریخت و من مثل یک تخته سنگ بودم از این دوستان چندین ساله شکایت می‌کرد و من دفاع می‌کردم. مثلاً می‌گفت این رفیق تو عظیما در یونان حتی یک سطر تلگراف خبر سرنگونی سلطنت را هنوز بعد از یک هفته نداده است. امیرتیمور به وزیر گفته‌بود البته توجه دارید کودتا شده و ارتباط با خارج قطع گردیده. اردشیر بلافاصله جواب داد پس این خبرنگار رویتر و آسوشیتدپرس از کدام وسیله استفاده می‌کنند؟ تو بی‌جهت از دوستت دفاع نکن. بعد امیرتیمور اضافه کرد حالا که من جای میرفندرسکی به مسکو می‌روم و او هم که می‌داند آنجا به‌هیچ‌وجه منبع خبری ندارم دو کلمه مرا در جریان سیاست روز نمی‌گذارد و حس می‌کنم از حسادت که جای او را گرفته‌ام می‌خواهد من اشتباه کنم، آن وقت نزد شاه خودشیرینی کند. او سپس گفت امشب برای شام به باشگاه ایران و فرانسه دعوت دارم، همه‌ی آنها جمع هستند بیا برویم تا ترتیب همه‌شان را بدهم.

من بالاجبار همراه او رفتم و همان‌طور که قول داده‌بود با یک‌یک این دوستان یا اعضای حزب خران پرخاش کرد. به‌طوری که مهمانانی که پشت میزهای دیگر نشسته‌بودند متوجه این مشاجرات لفظی شدند. می‌گفتند پیشخدمت‌ها همه ساواکی هستند و همین امشب برای نصیری رئیس ساواک گزارش رفته‌است. سنندجی از شدت ناراحتی دل‌درد گرفت! روز بعد از من سؤال می‌کرد نفهمیدی علت این حرکات زننده امیر تیمور چه بود؟ اتفاقاً این سخن امیرتیمور چند روز بعد تأیید شد و در مجلسی که با میرفندرسکی و عده‌ای نشسته‌بودیم گفت امروز شاه عصبانی بود که چرا گرومیکو وزیرخارجه شورویِ امیرتیمور را نمی‌پذیرد و معاونین او را ملاقات می‌کند. ناچار به شاه گفتم بیش از یک‌صد سفارت خارجی در مسکو هستند طبعاً گرومیکو وقت ندارد همه‌ی سفرا را بپذیرد. پس آنها را به یکی از دوازده قائم‌مقام یا معاونین خود ارجاع می‌دهد. شاه با اوقات تلخی می‌گوید پس چرا زمانی که تو مسکو بودی همیشه مستقیماً با گرومیکو ملاقات می‌کردی؟ میرفندرسکی پاسخ می‌دهد قربان، این

ملاقات‌های من با گرومیکو به خاطر سفیر آریامهر بودنم نبود، بلکه چون زبان روسی را مثل گرومیکو می‌دانم و از جانب دیگر با یکدیگر رفیق هستیم به این جهت و بدون فوت وقت به من وقت ملاقات می‌داد. به صورت دیگر خواسته‌بود به شاه بفهماند که امیرتیمور در مسکو موقعیت او ندارد و فقط به خاطر سفیر شاه بودن روابط صمیمانه ایجاد نمی‌شود.

عظیما از همایون سمیعی که معاون اداری شده‌بود به شدت دلتنگ بود و می‌گفت او مثل بودا آنجا نشسته و هر درخواستی دارید نه جواب مثبت می‌دهد و نه منفی. صد رحمت به دوره‌ای که پرویز خوانساری قبل از او معاون اداری بود، با این‌که از خارج کادر آمده‌بود به حرف‌های حساب ما می‌رسید و جواب مثبت می‌داد.

البته جزئیات خاطرم نیست بین بقیه هم به همین ترتیب کم و بیش دلخوری وجود داشت. جمشید مفتاح چون شهرت خوبی نداشت به سفارت نمی‌رسید و علناً پشت سر میرفندرسکی و بقیه بد می‌گفت. تلویحاً می‌گفت واقعاً یک عمر پشت سر این دوستان وقت تلف کردیم و زیر علمشان بی‌خود سینه زدیم!

بالاخره روزی که خلعتبری به خارج از کشور رفته‌بود و میرفندرسکی به سمت کفیل شرفیاب بود، ضمن چند گزارش از شاه موافقت گرفت که مفتاح به نیجریه برود. شاه هم با بی‌حوصلگی چون از نظر ایران مأموریت مهمی نبود با این پیشنهاد موافقت کرد. تصادفاً مفتاح در آن مأموریت موفق نبود و پس از مدت کمی به تهران احضار شد. خلعتبری از میرفندرسکی گله داشت که چرا بدون توافق قبلی او، از شاه برای مفتاح فرمان سفارت گرفته‌است؟ از میرفندرسکی شنیدم شاه در یکی از ملاقات‌ها به او گفته‌بود شنیده‌ام حزب هم تشکیل داده‌ای؟ میرفندرسکی با ناراحتی می‌گوید قربان اسم آن را حزب نمی‌توان گذاشت چند نفر دوست قدیم هستیم، شب‌ها دور هم جمع می‌شویم و مطلقاً جنبه‌ی سیاسی ندارد. خلاصه به شاه حالی می‌کند اول این‌که، این گردهمایی خطر سیاسی ندارد، دوم این‌که آنقدر این عده با یکدیگر بد شده‌اند که خود به خود این حزب منحل است و اصولاً آن گرمی و صمیمیت عهد جوانی بین اعضای آن نیست.

گفتار هفتم:
مأموریت اول به آمریکا

۱
دلایل قبول مأموریت معاون سرکنسولگری ایران در سانفرانسیسکو

اول این‌که، آن روزها نورچشمی‌های وزارت‌خارجه یا سفیر می‌شدند یا سرکنسول در پست‌های مهم مانند نیویورک، سانفرانسیسکو، میلان و غیره. هر وقت برای آرام وزیرخارجه پیغام می‌دادم نوبت بنده کی خواهد رسید، رئیس کارگزینی می‌گفت وزیر می‌گوید مهران اگر بخواهد سرکنسول هرات یا طرابوزان شود محل خالی است. من هم با انتصابات عزیزان بی‌جهت قبول این مأموریت‌های درجه‌ی سوم را توهین به خود تلقی می‌کردم. کم‌کم متوجه شدم یا باید از راهی بروم که حریفان رفته‌اند و تن به اعمال پستی دهم و به بزرگان هدایای آنچنانی تقدیم کنم ـ که از من ساخته‌نبود ـ یا این‌که معاونت سرکنسولگری سانفرانسیسکو را که تازه خالی شده‌بود با وجودی که حسین اشراقی به تازگی به کمک اردشیر زاهدی در آن شهر سرکنسول شده‌بود و سوابق اداری و تحصیلی کمتر از مرا داشت؛ به دلایلی قبول کنم.

دوم این‌که، کسالت همسرم بود که در گفتار دوم مربوط به مأموریت لندن مختصری اشاره کردم. در ژاپن هم یک بار سکته مغزی شدید کرده‌بود و امید داشتم با پیشرفت‌های پزشکی خصوصاً در آمریکا موفق به درمان او شوم.

سوم این‌که، پسرم از شانزده سالگی موقعی که در ژاپن بودم برای ادامه تحصیلات به ایالت کالیفرنیا رفته‌بود.

در شعبه دیویس دانشگاه کالیفرنیا در یک‌صد و پنجاه مایلی سانفرانسیسکو، مشغول تحصیلات عالیه بود، به این ترتیب می‌توانستم از نزدیک سرپرستی او را داشته‌باشم و نیازهای او را رفع بنمایم.

۲
مشکلات اداری مأموریت سانفرانسیسکو

به محض ورود به سانفرانسیسکو متوجه شدم جناب سرکنسول به‌هیچ‌وجه تن به قضا نمی‌دهد. چون چند نفر از کارمندان به علت پایان مأموریت به تهران مراجعت کرده‌بودند و جانشین آنها هنوز نیامده‌بودند، صدور و تمدید اعتبار گذرنامه‌ها، صدور روادید، ثبت وقایع چهارگانه (تولد ـ ازدواج ـ طلاق و مرگ)، حتی تهیه تلگراف‌های رمز و کشف آنها، حساب درآمد شانسلری و خلاصه تمام امور سرکنسولگری تا ورود کارمندان جدید به گردن من افتاده‌بود، شب‌ها خسته به خانه می‌رفتم و تا مدتی از زیبایی سانفرانسیسکو چیزی دستگیرم نشد و حال و حوصله نداشتم.

یادم هست یک روز که اداره تعطیل می‌شد و نزدیک غروب آفتاب بود اشراقی سرکنسول به دفترم آمد و گفت من نگران سلامتی تو هستم، بیا قدری با همدیگر پیاده‌روی کنیم. گفتم رفیق درواقع نگران اداره هستی که با ناخوش شدن من کارها به گردن تو بیفتد و نتوانی آنها را انجام بدهی و کسی را به عنوان جانشین من نداری.

محیط کار فوق‌العاده نامناسب بود اول این‌که زیرزمین محل اقامت سرکنسول برای دفتر اختصاص داده‌شده‌بود که هوای نامناسبی داشت. آفتاب‌گیر نبود و یکی از اشتباهات این است که دفتر نمایندگی‌ها با محل اقامت رؤسای آن در یک جا تمرکز یابد. دوم این‌که، این آقای سرکنسول که اصفهانی و فوق‌العاده مقتصد بود تا می‌توانست صرفه‌جویی می‌کرد تا به اندوخته‌ی بودجه سرکنسولگری بیفزاید. لذا سرایدار را همان روزهای اول مرخص کرد و صبح که در اداره حاضر می‌شدیم سطل‌های زباله‌ی روز قبل خالی نشده‌بود و بوی تعفن تمام

فضا را گرفته‌بود. سوم این‌که، اگر سیفون توالت خراب می‌شد به کسی تلفن نمی‌کرد که بیاید عیب آن را رفع کند، در نتیجه تعفن و آلودگی بیشتر می‌شد. چهارم این‌که زیرزمین ساختمان را که قبلاً انبار یا فضای بازی بچه‌ها بود با تخته از یکدیگر جدا کرده‌بودند و علاوه بر این‌که مکالمات گوش‌خراش منشی‌ها به خوبی شنیده‌می‌شد و سرسام می‌گرفتم و نمی‌شد کار کرد، اگر با همسرم تلفنی صحبت خصوصی می‌کردم همه آگاه می‌شدند و هیچ حرکت یا حرفی مخفی نمی‌ماند. پنجم این‌که، این آقای سرکنسول مایل بود از این پست خود برای ترقیات بعدی دوست بتراشد. روزی گذرنامه‌ی دانشجویی پسر اصغر امیرانی مدیر مجله‌ی خواندنی‌ها را داد که تمدید کنم. گفتم طبق مقررات باید گواهی معتبر از دانشگاه بیاورد که مشغول تحصیل است. اشراقی ناراحت شد گفت تو با این رفتارت روابط مرا با مردم به‌هم می‌زنی و زیر این یا سپر دشمن‌تراشی می‌کنی. خیلی ناراحت شدم گفتم خود. شما سرکنسول هستی و با مسئولیت خود می‌توانی اعتبار گذرنامه‌ی او را تمدید کنی و مهر و امضا نمایی اما اگر مایل هستی من این کار خلاف را انجام دهم به‌هیچ‌وجه تبعیض قائل نمی‌شوم. وجداناً نمی‌توانم بین فرزندان متنفذین با سایرین تمایزی قائل شوم.

هر موقع از کارمندی شکایت داشت گله او را نزد من می‌کرد و موقعی که به آن کارمند در کمیسیون اداری تذکر می‌دادم خود را اصلاح کند، باکمال وقاحت به کارمند خاطی می‌گفت: من هم به سن شما بودم همین کارها را می‌کردم. در نتیجه آن شخص را دشمن صلبی من می‌کرد. سیاست تفرقه بینداز و حکومت کن را در اداره به شدت رعایت می‌کرد. بدبختانه اشراقی هرچقدر در زبان انگلیسی به علت تحصیلات در مدرسه انگلیسی‌ها در اصفهان تسلط داشت، در زبان فارسی بسیار ضعیف بود! روزی دیدم پیام رادیویی تهیه کرده‌است و خنثی را (خونسا) نوشته‌است! البته من به رویش نیاوردم اما روز بعد گفت ما کلمه خنثی را هم بلند نیستیم درست بنویسیم. نمی‌دانم کی به او تذکر داده‌بود.

یادم می‌آید در یک جلسه‌ی سخنرانی، خانمی آمریکایی از او پرسید چرا نام کشور شما از ***Persia*** به ***Iran*** تبدیل شده آقای دیپلمات پاسخ داد:

Because it is a Silly Question, so I have to give you a Silly Answer!

که ترجمه‌ی آن می‌شود چون سؤال احمقانه‌ای کرده‌اید ناچار هستم جواب احمقانه‌ای به شما بدهم. به نظر من سؤال احمقانه‌ای نبود و بسیار هم درست بود لیکن سرکنسول جواب قاطعی به ذهنش نمی‌رسید.

با روابط دوستانه‌ای که اشراقی با اردشیر زاهدی داشت و مرتباً او را در نیویورک که هر سال برای سازمان ملل می‌آمد، می‌دید و برایش هدایایی می‌برد، چندی بعد سفیر ایران در استرالیا و مکزیک شد. به مقام مدیر کل سیاسی وزارت‌خارجه هم رسید! «بار دیگر ثابت شد معلومات و شایستگی در وزارت‌خارجه رژیم گذشته مطلقاً مطرح نبود و روابط خصوصی و

خوش‌خدمتی‌ها موجبات ترقی را فراهم می‌کرد از این قبیل مثال‌ها فراوان دارم کـه از ذکـر آن خودداری می‌کنم». نکته‌ی جالب این‌که اشراقی با زاهدی، خسرو افشار و خـلعت‌بری روابـط نزدیک داشت!

۳
مرگ همسر به علت سکته مغزی

کسالت مغزی همسر سابقم روزبه‌روز بدتر می‌شد و بالاخره در بیمارستان مافیت ـکه پروفسور فُرشام استاد دانشکده پزشکی دانشگاه کالیفرنیا، قسمت مغز و اعصاب آنجا را تحت نظر داشت ـ تشخیص دادند که غدد فوق کلیوی (آدرنال) همسرم را چون بزرگ و چسبنده شده‌است با عمل جراحی بردارند. این غفلت بر اثر تشخیص غلط انگلیسی‌ها چند سال به ضرر او شده‌است. در نتیجه طی یک عمل جراحی مهم که پنج ساعت طول کشید و توسط یک جراح ایتالیایی‌الاصل انجام شد غدد کلیه‌ی او را برداشتند. غروب آن روز که جراح مذکور را دیدم گفت هنوز بابت عمل همسر شما خسته‌ام، چسبندگی عجیبی داشت.

لیکن پس از چند ماه که برای بدرقه‌ی هوشنگ انصاری که سفیر ایران در واشنگتن شده‌بود به فرودگاه رفتیم، هنگام مراجعت همسرم گفت پاهای خود را نمی‌توانم زمین بگذارم. معلوم شد بار دیگر دچار سکته مغزی شده‌است. روزها و شب‌های سختی را در بیمارستان گذراند. من و فرزندم نیز در غم و رنج او شریک بودیم تا این‌که به حالت اغما فرورفت و دیگر کسی را تشخیص نمی‌داد. نمی‌توانست غذا بخورد و هرچه روزهای اول به پروفسور فرشام التماس کردم، اجازه بدهید تا او را به تهران ببریم تا مادر و کسان نزدیک خود را ببیند می‌گفت این کسالت نوستالژی است و با تمرین و ورزش خوب می‌شود. درحالی‌که پس از سکته مغزی باید استراحت کامل می‌کرد. وقتی‌که گفت دیگر از دست ما کاری ساخته نیست و بروید دعا کنید. گفتم آقای دکتر فرشام من به این نتیجه رسیده‌ام که دانشگاه کالیفرنیا با این عظمت و صرف میلیون‌ها دلار هزینه برای تحقیقات پزشکی همان جوابی را می‌دهد که در دهات ایران به ما

می‌دهند! شما می‌گویید بروید فقط دعا کنید. من همیشه متکی به تفضل خداوند هستم لیکن شما چرا زودتر این مطلب را درک نکردید.

بالاخره بر اثر اصرار او و قبل از این‌که جنازه‌ی همسرم در تابوت گذارده‌شود. مغز همسرم را درآوردند تا آزمایش‌های خود را تکمیل کنند. من به خاطر اصرار فرزندم که شاید از این طریق بیماران نظیر او نجات یابند به این کار تن دادم. اما قلباً دلم خون بود که همسر بیچاره من چه گناهی کرده‌است که پس از مرگ هم کالبد او باید تشریح گردد. به هر صورت چه روزهایی بر من و پسرم گذشت دیگر توضیح نمی‌دهم. طبق وصیتنامه‌ی همسرم کالبد او را به تهران حمل کرده و در گورستان ظهیرالدوله به خاک سپردم. همیشه چهره‌ی او در نظرم مجسم است خدایش رحمت کند همسر فداکاری بود.

عجیب این‌که اداره‌ی کل حسابداری وزارت امورخارجه با وجود هزینه‌های گزاف بیمارستان که شخصاً پرداخت کرده‌بودم، هرچه استدلال کردم طبق اسناد لااقل هزینه کرایه‌ی حمل جنازه او را پرداخت نمایند، می‌گفتند مقررات فقط پرداخت هزینه‌ی سفر اعضای وزارت‌خارجه و افراد خانواده‌شان را تا زمانی که زنده هستند اجازه می‌دهد! مایه تأسف شدید من شد که زاهدی وزیر امورخارجه که از زمان کودکی مرا می‌شناخت حتی یک تسلیت کوتاه هم برای من نفرستاد، البته اطرافیان او را بیشتر مقصر می‌دانم که این موضوع را به او یادآور نشدند مجلس سوگواری در مسجد مجد برای همسرم برگزار شد و غالب همکاران در غم من شرکت جستند و از همدردی که نشان دادند همیشه سپاسگزارم. تا شش سال من خود را با شنیدن صدای همسرم که روی نوار ضبط شده‌بود مشغول می‌کردم و مانند این بود که با یک مرده زندگی می‌کنم. کم‌کم به بیماری افسردگی شدید و بی‌خوابی دچار شدم. تا این‌که سال‌ها بعد مجدداً ازدواج کردم زیرا معتقدم دیپلمات‌های وزارت‌خارجه برای اداره‌ی امور داخلی سفارت‌خانه‌ها با داشتن همسر موفق‌تر هستند. همسر دوّم من گیتی اعلم، فرزند دکتر فتح‌الله اعلم استاد دانشکده‌ی داروسازی تهران بود و به زبان‌های آلمانی، فرانسوی و انگلیسی تسلط داشت. در مأموریت شیکاگو در موفقیت‌های من سهم عمده‌ای ایفا کرد. روانش شاد.

۴
اعلام جرم علیه یکی از همکاران فاسد

به علت اهمال اشراقی در مدیریت سرکنسولگری که همه را به جان یکدیگر می‌انداخت، یکی از همکاران که پدر همسرش مدیرکل ساواک بود، فعال مایشاء شده‌بود. هر نوع جرمی را مرتکب می‌شد و سرکنسول به ملاحظه همان انتساب با ساواک دم نمی‌زد اما خصوصی پیش من شکایت می‌کرد. بالاخره مجبور شدم مستقیماً با پست سفارشی عادی به افشار قائم‌مقام وزیرخارجه درباره‌ی اعمال خلاف و غیرقانونی این کارمند اعلام جرم کنم. افسوس قلم من شرم دارد از رفتار غیرقانونی این همکار ناباب شرحی بنویسد. وقتی در کمیسیون اداری در سرکنسولگری جرم‌های او را شمردم با کمال وقاحت به من هتاکی کرد. اشراقی یک کلمه نگفت که رعایت ادب و انضباط اداری را بکند و این‌که شخصاً از کار او ناراضی است. عجیب‌تر آن‌که وقتی برای حمل جنازه‌ی همسرم به تهران آمدم، پرویز خوانساری معاون اداری و امور مالی وزارت امورخارجه ـ که در زمان زاهدی از خارج سازمان به ما تحمیل شده‌بود ـ با بی‌شرمی به من گفت چون اتهامات شما به یکی از کارمندان وارد نبود و افترا زده‌اید می‌خواستیم شما را به دادگاه ببریم و با این‌که زمان ارتقای مقام شما به رایزنی درجه اول فرارسیده‌است، به علت این اعلام جرم معلق می‌ماند. (البته از خوانساری که با ساواک ارتباط نزدیک داشت جز این انتظاری نمی‌رفت) درحالی‌که در مورد انتقال من از سانفرانسیسکو به بغداد به عنوان رایزن درجه یک وعده داده‌بودند، تا دو سال ارتقای مقام من به تأخیر افتاد.

از همه عجیب‌تر آن‌که آن کارمند مجرم که طبق قانون کیفری کارمندان دولت باید زندانی می‌گردید و نقداً مقداری جریمه پرداخت می‌کرد، به علت روابط مدیر کل ساواک با یکی از سفرا

با یک درجه ترفیع به یک کشور اروپایی اعزام گردید! شما فکر کنید من از شدت نـاراحـتی و تأسف نسبت به این اوضاع اداری به چه حالی افتادم. دیگر مقامی نبود که از این ظلم فاحش به او شکایت کنم. مدت‌ها به حال وزارت امورخارجه عمیقاً تأسف می‌خوردم.

۵
خلقیات آمریکایی‌ها

ما همیشه از رشد صنعتی آمریکا شنیده و تصور می‌کردیم این ملت در فاصله‌ی چهارصد سال به علت هوش و فطانت ذاتی به این میزان از رشد رسیده‌است. اما در مأموریت اول فهمیدم عده معدودی از نخبگان که بیشتر از قاره‌های دیگر به عنوان مهاجر به آمریکا رفته‌اند دستگاه عظیم این پنجاه ایالت را می‌چرخانند. بیشتر مردم در حد شعور یک روستایی باقی مانده‌اند و حتی برخی طرز استفاده صحیح از کارد و چنگال را در هنگام غذا خوردن بلد نیستند و با یک فرانسوی و یا انگلیسی و آلمانی از لحاظ فرهنگ و ادب فرق دارند. طبقات کارگر در اکثر کشورهای اروپایی فرهنگ خوبی دارند و برای مسایل روزمره‌ی زندگی و آداب معاشرت لازم نیست به آنان تعلیم داده شود. به هر صورت نکات ذیل در همان روزهای اول ورود دستگیرم شد.

۱ـ ناقص بودن اطلاعات عمومی مردم آمریکا:

بدبختانه ملت آمریکا نه تنها درباره‌ی تاریخ و جغرافیای جهان بی اطلاع هستند، در دبیرستان جز تاریخ و جغرافیای ایالات متحده چیزی به آنها نمی‌آموزند. بلکه در نظرخواهی که مؤسسه‌ی معروف گالوپ چندی قبل انجام داد و سؤال کرده‌بود که ایالات متحده در نیمکره شمالی است یا جنوبی؟ اکثریت ملت آمریکا پاسخ داده‌بودند در نَیمکره جنوبی. با این‌که در سال‌های اخیر از گروگان‌گیری گرفته تا مطالب دیگر، همه روزه در روزنامه‌های معروف آمریکا نامی از ایران برده می‌شود با این‌همه هنگام تلفظ می‌گویند (آی رَن) و چه بسا ایران را با ***Iraq*** که عراق باشد اشتباه می‌کنند.

اما این کم‌هوشی و ضعف در اطلاعات عمومی را با کوشش و کار فراوان جبران می‌کنند. کمتر مرد آمریکایی است که صبح زود از خانه خارج نشود، غالباً مسافت زیادی را طی می‌کنند تا به محل کار برسند و فرصت ناهار خوردن هم ندارند. اکثر مواقع از ساندویچ و غذای ساده ـ حتی در موقع استفاده از آسانسور ـ بعنوان ناهار استفاده می‌نمایند. زنان آمریکایی هم کم و بیش همین زندگی را دارند، در نتیجهٔ غروب که به منزل برمی‌گردند آنقدر خسته‌اند که با خوردن شام و نگاه کردن تلویزیون موقع خواب فرا می‌رسد. خانم‌های خانه‌دار هم به همین ترتیب یا در راه مدرسه هستند که فرزندان خود را ببرند و در هنگام تعطیل شدن برگردانند، یا آن‌که باید مواد خوراکی بخرند و آشپزی کنند و تعمیرات خانه و مسایل مربوط به زندگی خانوادگی به‌طور کامل بر عهده خانم است. به همین جهت همسران آمریکایی نسبت به شوهران خود برتری پیدا می‌کنند و دائماً امر و نهی می‌نمایند و به قول خودشان در خانه خانم‌ها رئیس هستند و شوهران باید فرمانبردار باشند. به‌طور کلی در سراسر آمریکا زن‌سالاری حاکم است.

۲ـ رانندگی در بزرگراه‌ها:

همان روزهای اول توجه کردم نصف عمر ملت آمریکا صرف رانندگی در بزرگراه‌ها می‌شود. یا برای رفتن به محل کار یا مراجعت به منزل، یا گاهی حدود ۲۰۰ مایل در ایام تعطیل رانندگی می‌کنند که برای صرف شام یا ناهار به دوستان خود سربزنند. حتی گاهی اتفاق می‌افتد فرزندان از پدر و مادر خود که در نزدیکیشان زندگی می‌کنند بی‌اطلاع هستند و وقت ندارند که احتیاجات آنها را برآورده کنند و اگر خیلی سالخورده باشند آنان را به خانه‌ی سالمندان سپرده و رفع مسئولیت می‌کنند.

۳ـ عدم‌اطلاع اداره‌ی راهنمایی و رانندگی ایالت کالیفرنیا از مصونیت دیپلماتیک:

یادم می‌آید برای نصب پلاک هیأت کنسولی اتومبیلی که خریدم، اداره‌ی مربوط به راهنمایی و رانندگی که درساکرامنتو پایتخت کالیفرنیا بود مبلغ سی دلار مالیات مطالبه می‌کرد. هرچه سعی کردم آن خانمی را که متصدی امر بود قانع کنم، بر اساس قرارداد بین دولت‌ها دیپلمات‌ها از پرداخت هرگونه مالیات بنزین یا هزینه‌ی پلاک اتومبیل و غیره معاف هستند این خانم قبول نمی‌کرد و می‌گفت ایالت کالیفرنیا مستقل است. بالاخره پس از چند ماه یکی از کارمندان وزارت امورخارجه آمریکا موفق شد تا او را قانع سازد که نباید از دیپلمات‌ها مالیات اخذ کنند، نفهمیدم در سابق چه رویه‌ای داشته‌اند.

۴ـ داشتن شماره کارت بیمه‌های اجتماعی:

روزی که رفتم برای رانندگی امتحان کتبی و شفاهی دهم (گواهینامه رانندگی ایران را قبول

نداشتند) پس از آزمایشات عملی و توفیق در امتحان، خانم ماشین‌نویس پشت ماشین تحریر قرار گرفت که کارت صادر کند. اولین سؤالش این بود که شماره‌ی بیمه‌ی اجتماعی شما چیست. جواب دادم من تازه به آمریکا وارد شده‌ام و اصولاً تبعه‌ی خارجی هستم و از بیمه‌ی اجتماعی استفاده نمی‌کنم. جواب داد اگر شماره بیمه ندهید من از جای خود تکان نمی‌خورم. آن روز دریافتم در خاک آمریکا مانند زندانی‌ها تمام افراد باید شماره داشته باشند. بالاخره اداره‌ی مربوطه راه‌حلی پیدا کرد و شماره ساختگی ۹۹۹۹ را برای بیمه اجتماعی هیأت‌های کنسولی ابداع کرد!

تازه فهمیدم مردم عادی آمریکا جمله ***Consular Corps*** یعنی هیأت کنسولی که روی پلاک اتومبیل حک شده‌بود را نمی‌فهمیدند. یک روز مأمور پمپ بنزین پرسید این دیگر چه شرکت تجارتی است ***Corps*** را با ***Corporation*** اشتباه کرده‌بود!

۵ـ زندگی *Hectic* یا پر جنب و جوش:

زندگی در آمریکا دشوار است. همه برای پرداخت قسط منزل، یخچال، تلویزیون، اتومبیل و سایر وسایل زندگی به بانک‌ها بدهکار هستند و ناچارند روز و شب دوندگی کنند تا دلار به دست آورند. گاهی هم به مقصد نمی‌رسند. یک روز توجه کردم دنبال اتوبوس به‌قدری سریع می‌دوم که مانند سایر مردم آمریکا شده‌ام. اصولاً آهسته راه رفتن در آن کشور عملی نیست مثل این‌که در بزرگراه کسی با سرعت بیست کیلومتر در ساعت رانندگی کند، صدای همه بلند می‌شود. صبح‌های زود در پارک‌ها برخی ***Jogging*** می‌کنند که آن هم دویدن به حالت تند است تا وزن کم کنند!

۶ـ قسطی بودن زندگی:

در آمریکا حتی کسانی که وضع مالی مساعدی دارند باز ترجیح می‌دهند خانه یا آپارتمانی که می‌خرند از طریق وام بانکی باشد. زیرا دو خاصیت دارد یکی این‌که بهره کمی به آن تعلق می‌گیرد، دیگر این‌که اقساط بانک از درآمد سالانه کسر می‌شود و در نتیجه مالیات کمتری پرداخت می‌کنند.

حساب کردم بچه‌های یک آمریکایی تا قسط خانه را به بانک بپردازد زیادتر شده‌اند و خانه کهنه، بنابراین بایستی خانه‌ی جدیدی را با وسعت بیشتری بخرد که باز برای چند سال دیگر قسط بپردازد. یا اتومبیل، با آن همه کاری که از آن می‌کشند پس از دو سال فرسوده می‌شود و باید از بانک وام جدیدی بگیرد که اتومبیل نو بخرد و اتومبیل قبلی را به ۵۰۰ دلار شاید هم کمتر بفروشند. گاهی توصیه می‌کنند به جای فروش اتومبیل بهتر است آن را در گورستان اتومبیل رها کند، تازه کرایه حمل آن را هم مطالبه می‌کنند.

۷ـ رعایت نکردن ادب و نزاکت:

برخلاف اروپا خصوصاً انگلستان، فروشنده‌های آمریکایی در برخورد با مشتریان نزاکت کمتری دارند. اتفاقی برای من افتاد که بد نیست شرح دهم. روزی در حومه سانفرانسیسکو به مرکز خرید «میل والی» ***Mill Vally*** رفتم و دو دست لباس انتخاب کردم. اما آستین‌ها و شلوارها برای من بلند بود و باید خیاط آنها را کوتاه می‌کرد. به محض این‌که به فروشنده گفتم در این مواقع هزینه ***Alteration*** با فروشگاه است، او با فریاد گفت زود از جلوی چشمم دور شو! حقیقت این است که تحمل این توهین برای من خیلی ناگوار بود. رفتم به ***Sherrif*** که پلیس محلی است شکایت کردم، با او به فروشگاه رفتیم که این مرد بی‌ادب را سر جای خود بنشاند. کارت کنسولی خود را نشان دادم تا احترام بیشتری بگذارد. اولین سؤالی که کرد این بود شما چرا از حومه خرید می‌کنید، در سانفرانسیسکو همین لباس‌ها را می‌توانید ارزان‌تر بخرید. اصلاً برای او این بی‌ادبی مطرح نبود و به فروشنده هم ایرادی نگرفت یا لااقل چیزی نگفت که این خارجیان مهمان ما هستند و باید در مورد آنها بیشتر ادب را رعایت کرد!

بنابراین ادب و نزاکت و اصولاً فرهنگ اروپایی در ایالات متحده رنگ دیگری به خود می‌گیرد و سال‌ها طول می‌کشد تا ما مشرق زمینی‌ها به آن عادت کنیم و به قول حافظ (روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد!)

۸ـ سادگی مردم آمریکا:

معایب این ملت را گفتم اما انصافاً باید بگویم که مردمان مهربان و ساده‌ای هستند. وقتی که دوست می‌شوند خیلی سعی دارند به آدم کمک کنند و حتی در مواقعی که در منزل خود جشن دارند و مهمان از فاصله دوری آمده‌باشد، وسایل خواب او را هم فراهم می‌سازند. در گفت‌وگو و طرح مسایل «شیله پیله‌ای» ندارند و اگر سخن تلخ هم باشد صاف به طرف می‌گویند و تکلیف انسان روشن است.

۹ـ عدم امنیت:

در شهرهایی مثل شیکاگو یا میامی شبی نیست که قتلی روی ندهد یا گاهی به زن‌ها تجاوز نکنند! در همان شب ورود به سانفرانسیسکو دوستی که سال‌ها مقیم آمریکا بود گفت در جیب خودت یک کیف با مقدار کمی دلار نگاه دار تا وقتی دزدان با هفت تیر تو را تهدید کردند و خواستند لختت کنند، آن کیف را به آنها بدهی چون وقت ندارند داخل کیف را نگاه کنند، فرار می‌کنند. روزی در پارکینگ مجتمعی که زندگی می‌کردم دیدم شیشه اتومبیل مرا شکسته‌اند و ضبط‌صوت را دزدیده‌اند. طبعاً به پلیس مراجعه کردم، وقتی مأمور آمد دیدم به جای اظهار تأسف از اتفاقی که افتاده سؤالاتی داشت از قبیل این‌که حکومت شما دیکتاتوری است یا

دموکراسی. یا چند مجلس دارید و تعداد نمایندگان چند نفر است، از شاه راضی هستید یا خیر. یعنی به من حالی کرد همین‌قدر که به تو صدمه‌ای نخورده و زنده هستی کافی است. شکستن در و پنجره اتومبیل در آمریکا از وقایع عادی زندگی است و عجیب نیست. یک روز پلیس به من جمله‌ای گفت که تا آخر عمر فراموش نمی‌کنم.

The Lock is for the Gentlemen not for the Thieves, Sir

ترجمه آن می‌شود (قفل برای آدم‌های حسابی است نه برای دزدان).

به یاد می‌آورم وقتی در هواپیمای پان‌آمریکن بر فراز اقیانوس آرام سفر می‌کردم فیلمی نشان دادند که تمام از وحشیگری و جنایات پلیس آمریکا بود. یعنی پلیس آنقدر خشونت می‌بیند و با جانی‌ها طرف است که حالت سبعیت پیدا می‌کند. به خاطر مقابله با اشخاص شرور مثل ایشان می‌شود و وظیفه‌ی اصلی خود راکه حفظ نظم است فراموش می‌کند. گاهی خشونت پلیس با مردم خصوصاً با نژاد سیاه به جایی می‌کشد که به آتش‌سوزی و کشت و کشتار فراوان در آن شهر می‌انجامد که یکی از بلایای اجتماعی آن کشور است. به افراد نابالغ سلاح می‌فروشند و سالی نیست که اشخاص زیر بیست سال دست به جنایات دسته‌جمعی حتی در محیط دانشگاه‌ها نزنند. سرانجام نفهمیدم سرنوشت لایحه‌ای که یکی از رؤسای جمهور به کنگره داده‌بود که فروش سلاح به افراد عادی ممنوع شود به کجا کشید. این معاملات آنقدر سودآور است که متنفذین نمی‌گذارند چنین لوایحی از مجلس نمایندگان و یا سنا بگذرد که یکی از نقاط ضعف آن جامعه است.

۶
طبیعت آمریکا

یکی از غنی‌ترین کشورهای دنیا از لحاظ سرسبزی، طبیعت زیبای ایالات متحده آمریکاست. با پارک‌های وسیعی که ایجاد کرده‌اند و مقررات خاصی که برای حفظ محیط زیست وجود دارد، مردم از این پارک‌ها به بهترین وجه استفاده می‌کنند و به واقع آنها در اختیار عموم مردم قرار دارد.

در پارک یوسی‌می‌تی در ناحیه شرق ایالت کالیفرنیا به قدری اتاقک‌های چوبی و رستوران و غیره وجود دارد و فکر همه چیز را کرده‌اند که هزاران نفر می‌توانند با راحتی از آنجا استفاده کنند. مردم هم در حفظ محیط زیست بسیار کوشش می‌کنند و از ریختن زباله بر روی زمین پرهیز می‌کنند. فراموش نمی‌کنم در پالم اسپرینگ هوا به‌شدت گرم بود، پس از چهارصد مایل رانندگی به پارک یوسی‌می‌تی در شمال رسیدم، ماه ژوئن برابر تیرماه بود، هنوز برف روی قله‌ی کوه‌ها بود و هوا کاملاً خنک بود! در همین ایالت کالیفرنیا همه گونه میوه از سردسیر تا گرمسیر به عمل می‌آید و از هر حیث غنی هستند، اخیراً پسته کاری هم در کالیفرنیا شروع شده و بازار خوبی پیدا کرده‌است.

در حوالی کارمل با هفده مایل رانندگی در حدود متری یکی از زیباترین کناره‌های دریا وجود دارد که در عمر خود دیده‌ام. در آن مناطق دریا و صخره‌ها و کاج‌های جنگلی به‌طور زیبایی با یکدیگر درهم آمیخته‌اند. پارک گلدن‌گیت (*Golden Gate*) در سانفرانسیسکو یکی از باغ‌های زیبای آنجاست خصوصاً قسمت باغ ژاپنی آن خیلی دیدنی است و موزه‌های آن واقعاً تماشایی است. دانشگاه برکلی و وسعت آن در هیچ کجای دنیا مشاهده نمی‌شود و روابط خاصی

بین دانشجویان دختر و پسر است که آن شهر را تبدیل به شهر دانشجویی کرده‌اند. ضمناً نقطه‌ای در حوالی کارمل به نام پوینت لاباس (*Point Lobos*) قرار دارد که از نظر زیبایی طبیعت و گل‌کاری و درختان کاج و امواج زیبای دریا فراموش نشدنی است.

۷
پل‌های سانفرانسیسکو

یکی از پل‌های معروف سانفرانسیسکو گلدن گیت *Golden Gate* است که در حد فاصل خلیج سانفرانسیسکو و اقیانوس آرام قرار گرفته‌است. طول آن حدود یک مایل است و بزرگ‌ترین پل معلق دنیاست که آن را با کابل‌های محکم و ضخیمی ساخته‌اند و حدود یک‌صد متر از سطح آب ارتفاع دارد زیبایی خاصی به آن شهر داده‌است. چون بزرگراه ساحلی کالیفرنیا از آنجا می‌گذرد طبعاً روزانه تعداد زیادی اتومبیل از روی این پل عبور می‌کنند، هوای آنجا غالباً مه‌آلود است. تاریخ ساخت بنای آن در سال ۱۹۳۷ در زمان ریاست جمهوری فرانکلین روزولت است و هنوز هم از شاهکارهای بزرگ مهندسی جهان می‌باشد. متأسفانه تاکنون تعداد زیادی از مردم آمریکا که دچار افسردگی و یا سرخوردگی شده‌اند از فراز این پل دست به خودکشی زده‌اند. چون بلندی آن زیاد است وقتی خود را به پایین پرت می‌کنند، فوراً جان می‌دهند.

پل دیگری که هرروز هزاران کامیون و اتومبیل از روی آن عبور می‌کنند و سانفرانسیسکو را به قاره آمریکا اتصال می‌دهد پل معروف بِی (*Bay Bridge*) است که روی خلیج سانفرانسیسکو قرار گرفته. در دو طبقه بنا شده‌است و از جزیره‌ی "گنج" عبور می‌نماید. از طبقه‌ی تحتانی برای ورود به شهر و از طبقه‌ی فوقانی آن که یک طرفه است برای خروج استفاده می‌شود. طول آن در حدود پانزده کیلومتر است که شاید طویل‌ترین پل دنیاست. آن موقع که من آنجا بودم عوارض پل از هر طرف ۲۵ سنت بود اما در سال‌های بعد که رفتم ۷۵ سنت از یک سمت می‌گرفتند و در موقع مراجعت مجانی بود. این تصمیم را برای این گرفته‌بودند که از تراکم اتومبیل‌ها در موقع

پرداخت عوارض جلوگیری شود و به سرعت عبور کنند. شاید اگر ما نیز برای بزرگراه‌ها این رویه را اتخاذ کنیم از تراکم اتومبیل‌ها جلوگیری شود. مع‌ذلک در صبح زود که مردم برای کار از شهر خارج می‌شوند و غروب که مراجعت می‌نمایند مشکل ترافیک به‌وجود می‌آید. پایه‌های این پل چنان در کف خلیج استوار است که هنوز صدمه‌ای ندیده است. معروف بود با آسانسور به قعر خلیج می‌روند و در فواصل کوتاه از استقامت آن بازدید به عمل می‌آورند. براثر زلزله‌ای که اخیراً روی‌داد قسمتی از این پل فرو ریخت که در مدت کوتاهی ترمیم شد و تلفات جانی خیلی کمی داشت. پل دیگر سن‌ماتیو است که از حوالی استانفورد به سمت شرق کشیده‌اند و آن هم خیلی طولانی است اما ارتفاع زیادی ندارد، تعداد زیادی اتومبیل از روی آن عبور می‌کند.

۸
آسمان‌خراش‌های سانفرانسیسکو

مرتفع‌ترین برج‌های جهان ابتدا در جزیره‌ی منهاتن نیویورک ساخته شده‌اند اما بـه عـلت کثرت جمعیت در بقیه شهرهای آمریکا نیز آسمانخراش ساخته‌اند.

در سانفرانسیسکو در سال‌های اخیر تعداد زیادی از این برج‌ها ساخته شده‌است که در مرکز شهر قرار گرفته‌اند. اما در بیشتر نقاط ساختمان‌های کوتاه بنا شده‌است و خصوصاً در سواحل اقیانوس آرام عمارات مرتفع دیده نمی‌شود.

بلندترین آسمانخراش دنیا در نیویورک واقع شده که دو برج آن متجاوز از ۱۲۰ طبقه است و مرکز تجارتی می‌باشد.

(خوانندگان اطلاع دارند در سپتامبر ۲۰۰۱ بر اثر اصابت هواپیماهای مسـافربری تـوسط تروریست‌ها این دو برج فروپاشید و خسارات مالی و جانی فراوانی به‌بار آورد که در نوع خود بی‌سابقه بود) بعد از آن مرتفع‌ترین برج در شیکاگو قرار گرفته‌است که "سیرز" (***Sears***) نام دارد و پارکینگ آن خیلی جلب توجه می‌کند.

۹
هوای سانفرانسیسکو

چون سانفرانسیسکو بر فراز چند تپه قرار گرفته‌است و در کنار اقیانوس کبیر قرار دارد، غالباً نسیمی در آن می‌وزد که در فصل تابستان هم هوا را خنک می‌کند.

به فاصله کوتاهی که در شهر حرکت کنید اختلاف درجه‌ی حرارت زیاد است و ممکن است در نقطه‌ای آفتاب باشد و نقطه‌ای دیگر بارانی! با این‌که شهر خیلی زیباست، چون اطراف آن شهرک ساخته شده‌است در ۱۹۸۸ که به آنجا رفتم هنوز جمعیت سانفرانسیسکو به یک میلیون نفر نمی‌رسید.

جمعیت کل آمریکا در ۱۹۸۰ از مرز ۲۲۷ میلیون نفر گذشت که در هر مایل مربع شصت نفر زندگی می‌کردند، از حیث وسعت و جمعیت ایالات متحده چهارمین کشور بزرگ دنیا است.

۱۰
متروی سانفرانسیسکو

یکی از شاهکارهای مهندسی جهان متروی سانفرانسیسکو است که به راپید ترانزیت (*Rapid Transit*) معروف است و این شهر را از زیر آب‌های خلیج سانفرانسیسکو به قاره اصلی آمریکا وصل می‌کند. محاسبات زیادی انجام شده‌است که فشار آب به داخل تونل‌ها نفوذ نکند.

یکی از جدیدترین متروهای دنیاست، برای تهیه‌ی بلیت و پول خُرد کردن، تمام وسایل اتوماتیک است و با ماشین انجام می‌شود. زمانی که من آنجا بودم هنوز این مترو تمام نشده‌بود.

۱۱
Cable Car یا ترامِوای

واگن‌های برقی یا ترامِوای در شهر سانفرانسیسکو جنبه‌ی سمبولیک پیدا کرده‌است. با این‌که گاهی موجبات تصادف اتومبیل‌ها را فراهم می‌کند و از خیابان‌هایی با شیب زیاد عبور می‌نماید که خیلی خطرناک است، ولی مردم دوست ندارند که برچیده شود. با زنگی که می‌زند به آن شهر زیبا لطف بیشتری می‌بخشد.

چون یک واگن بیشتر ندارد غالباً مردم با فشار سوار می‌شوند و عده‌ای از روی پلکان آویزان می‌مانند. در دنیا کم‌نظیر است.

۱۲
پایان مأموریت سانفرانسیسکو

به دلایل مشکلاتی که درباره‌ی مأموریت سانفرانسیسکو قبلاً تذکر داده‌ام و با ترغیب دوست دیرینه‌ام محمدرضا امیر تیمور که معاون سیاسی وزارت‌خارجه شده‌بود با مقام رایزنی درجه دو به بغداد رفتم. البته اتخاذ این تصمیم یک دلیل خانوادگی نیز داشت، یگانه فرزندم علی به ما تفهیم کرد که با رفتن من و همسرم به آن کشور نه تنها خوشحال نیست بلکه ناراحت شده. چون آزادی او به‌هم خورده‌بود و ترجیح می‌داد دور از ما باشد.

ما ایرانی‌ها به غلط فکر می‌کنیم فرزندان ما در خارج، از بودن با ما خوشحال می‌شوند. شاید این موضوع عمومیت نداشته باشد و فرزند من از نظر روحی و به خاطر کسالت مادرش این‌طور شده‌بود. به هر صورت ماجرا که به اینجا کشیده‌شد و همسرم از دست رفت، دیگر زیبایی‌های سانفرانسیسکو را به لقایش بخشیدم و با کمال میل رایزنی درجه‌ی دوم سفارت ایران در بغداد را قبول کردم. تلخ‌ترین خاطرات زندگی خود را در شهر زیبای سانفرانسیسکو همواره در خاطر دارم. البته دل کندن از کالیفرنیا که بهترین ایالت آمریکاست و رفتن به بغداد تصمیم خیلی آسانی نبود. اگر از همکاران خجالت نمی‌کشیدم، تصمیم خود را عوض کرده بودم. در روزهای آخری که به سواحل زیبای کالیفرنیای جنوبی از قبیل کارمل و مونتری ***Montray*** رفته و طبیعت دل‌انگیز پوینت لبوس در حومه کارمل را دیدم به شدت ناراحت شده‌بودم. اما به دلایلی که گذشت عزم را جزم کردم و از طریق هونولولو، توکیو و تهران هرچه زودتر عازم بغداد شدم.

بی‌مناسبت نمی‌دانم خاطره‌ای از هونولولو را یادآوری کنم، با آن همه طبیعت زیبا و سواحل

قشنگ وای کی کی و هوای ملایم آنجا پس از سه روز فهمیدم انسان بهشت هم می‌رود باید همراه داشته‌باشد. آنقدر پیرزن آمریکایی شوهر مرده و با کلاه‌های عجیب و غریب و پرهای بلند شترمرغ و گردنبندهای مروارید مشاهده کردم که فهمیدم جای بنده نیست. سفری خوش می‌گذرد که همسفری مناسب همراه انسان باشد. ناچار پس از توقف مختصری در توکیو و دیدار همکاران در سفارت ایران و تجدیدخاطره‌ی ایامی که در ژاپن خدمت می‌کردم از طریق هنگ‌کنگ به تهران رفتم. پس از مدت کوتاهی در ۱۴ فروردین ۱۳۴۷ وارد بغداد شدم.

گفتار هشتم:
مأموریت بغداد

۱
مزایای مأموریت به کشورهای شرقی (آسیا ـ خاورمیانه و افریقا)

بیشتر جوانان که وارد وزارت امورخارجه می‌شوند به دلایل ذیل هوس مأموریت غرب را دارند:

اول این‌که ـ مایل هستند ترقیات و پیشرفت‌های کشورهای متمدن را از نزدیک ببینند و از مزایای آن بهره‌مند شوند.

دوم این‌که ـ برای فراگرفتن زبان‌های درجه اول خارجی (انگلیسی، فرانسه و آلمانی) در کشورهای غربی بهتر به منظور خواهند رسید.

سوم این‌که ـ برای تربیت فرزندان و تحصیل آنها در کشورهای غربی محیط مناسب‌تر است.

اما پس از دو مأموریت خواهند فهمید که به جهاتی اشتباه کرده‌اند:

۱ـ در مأموریت‌های شرق، دیپلمات‌ها مشخص‌تر هستند و مانند شهرهای بزرگ چون واشنگتن، نیویورک، لندن، پاریس و توکیو ناشناس نیستند. اگر برای وزارت‌امورخارجه گزارش‌های سیاسی تهیه نمایند شایستگی خود را بهتر می‌توانند نشان دهند.

۲ـ در مأموریت‌های شرق، هزینه‌ی زندگی از قبیل کرایه خانه، مواد خوراکی، پوشاک و غیره ارزان‌تر از کشورهای درجه‌ی اول است، در نتیجه در پایان مأموریت مأموران رسته‌ی سیاسی پس‌اندازی دارند که برای خانه خریدن و یا رفع مایحتاج زندگیَ در ایران به آنها کمک مؤثری خواهد کرد.

۳ـ سفرای خارجی در مأموریت‌هایی نظیر بغداد به دلیل آن‌که نمی‌توانند با مردم آزادانه معاشرت کنند، دعوت‌های رده‌ی پایین‌تر از خود را در میهمانی‌ها برخلاف مأموریت در

شهرهای بزرگ زودتر قبول می‌کنند. بین خود و دبیران اول یا دوم فلان سفارت‌خانه فاصله‌ای از لحاظ معاشرت احساس نمی‌نمایند. البته تفاوت مقام دارند اما از نظر اجتماعی این طبقه را به حساب می‌آورند. در نتیجه دیپلمات‌ها در کشورهای شرقی در مدت کوتاهی احساس می‌کنند شخصیت دیپلماتیک دارند و برای خودکسی هستند و واقعاً می‌توانند در این مأموریت‌ها بیشتر کشور خودشان را بشناسانند و در عین حال بیشتر به میهن خود خدمت کنند.

من هم پس از مدت کمی که در بغداد آغاز به کار کردم با کارمندان سفارت‌خانه‌های مهم رفت‌وآمد نزدیک پیدا نموده و چون در آن زمان همسر نداشتم در بیشتر پذیرایی‌ها دعوت می‌شدم. خانه‌ای بزرگ اجاره کردم که چمن وسیعی داشت و می‌توانستم آبروی دولت و خود را بیشتر محفوظ دارم. پس از دو سال که کاردار دایم شدم امکانات بیشتری در اختیارم قرار گرفت. در اواخر مأموریت حس کردم بیشتر سفرای خارجی مرا از خانواده خود می‌دانند و تعارف دروغی تحویل من نمی‌دهند. بنابراین به کارمندان وزارت امورخارجه توصیه می‌کنم مأموریت در کشورهای شرقی را بی‌جهت رد نکنند، اگر یک بار آزمایش کنند به عرایض من بیشتر توجه خواهند کرد. در این مأموریت‌ها به حرفه یا بهتر بگویم، به هنر ظریف دیپلماسی بیشتر آشنا خواهند شد و تجربه پیدا خواهند کرد.

در مهمانی‌هایی که در بغداد به مناسبت‌های مختلف برگزار می‌کردم خیلی از مسایل سیاسی به‌طور خصوصی حل و فصل می‌شد. یا اطلاعات مهمی از وقایعی که در محل مأموریت اتفاق می‌افتاد کسب می‌کردم. باید صریحاً اذعان نمایم مأموریت بغداد صرف نظر از این‌که جهان سوم بود و در مقایسه با کشورهای غربی طبعاً محرومیت‌هایی داشتیم که قابل قیاس نبود، اما از لحاظ حرفه (دیپلماتیک) برای من از مأموریت‌های قبلی در لندن، توکیو و سانفرانسیسکو خیلی مفیدتر و آموزنده‌تر بود. خصوصاً هنگامی که کاردار دایم در بغداد شدم و اتخاذ تصمیم با خودم بود. عملاً با گزارش‌های تلگرافی و کتبی که مرتباً به مرکز می‌فرستادم مقامات کشور از دربار و وزارت‌خارجه با نحوه‌ی کار من بیشتر آشنایی پیدا کردند و در مراجعت به تهران فرد ناشناخته‌ای نبودم. به دلیل رضایت مقامات مذکور مأموریت من در بغداد سه بار تمدید گردید و این طور استدلال کردند که در بحبوحه‌ی تیرگی روابط ایران و عراق چه کسی را به جانشینی من انتخاب کنند که تجربه مرا داشته‌باشد.

۲
معماری جالب سفارت ایران در بغداد

زمین سفارت ایران در بغداد، زمان وزیرمختاری مرحوم عنایت‌الله سمیعی خریداری شد. در آن موقع روابط دولتین ایران و عراق به نحوی بود که هیچ یک از طرفین نمی‌توانستند زمین خریداری کنند و مالک شوند. اما سمیعی چون تمایلات رضاشاه را می‌دانست سعی کرد تا حد امکان زمین وسیع‌تری را خریداری کند. لذا هجده‌هزار متر مربع از مالکان خریداری کرد و



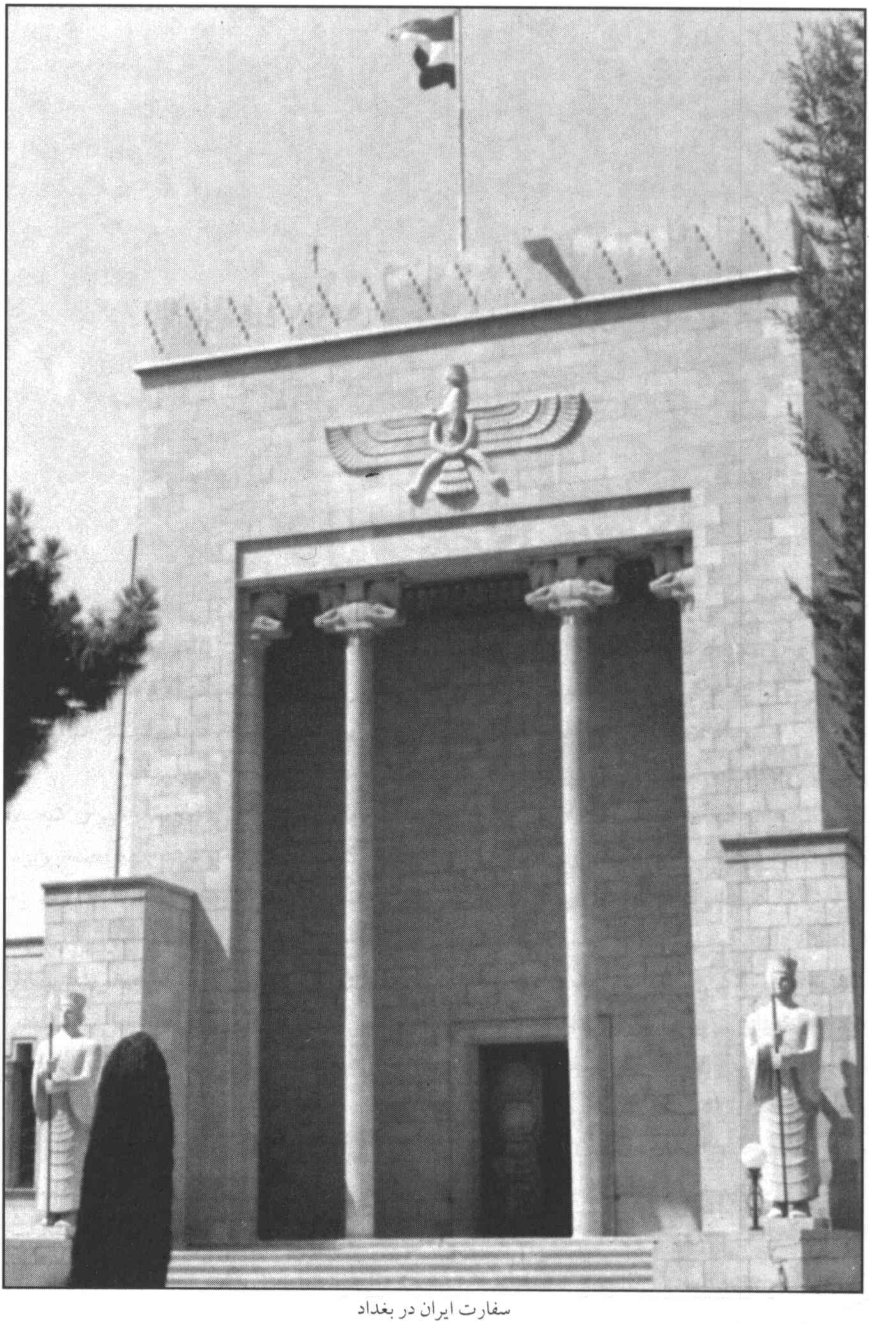
عنایت‌اله سمیعی وزیر مختار ایران در بغداد

پشت هر سند مالکیت به خط خود نوشت چون مقررات اجازه نمی‌دهد این زمین را به نام دولت شاهنشاهی ایران خریداری کنم، لذا این‌جانب عنایت‌الله سمیعی به دلیل این‌که من‌حیث وزیرمختار ایران در بغداد هستم این معامله را انجام داده‌ام.

وراث قانونی من هیچ‌گونه حقی بر این ملک ندارند چون به من تعلق ندارد. همین یادآوری سبب شد در مذاکرات الجزیره بر سر اختلافات ایران و عراق، مسأله‌ی صدور سند مالکیت برای سفارت ایران در بغداد از طرف مقامات عراقی پس از سال‌ها تأخیر حل شود.

من در روزهای تیرگی روابط بیم آن داشتم که دولت عراق به استناد این‌که محل سفارت ملک دولت ایران نیست و سند در دست نداریم هر روز به عناوین مختلف مزاحمت ایجاد کنند. البته بحمدالله تا بغداد بودم چنین تعرضی نشد، شاید متوجه نبودند.

مرحوم سمیعی برای این‌که کار اساسی کرده‌باشد نقشه‌ی ساختمان سفارت را به مسابقه گذاشت و گویا مهندسین معمار انگلیسی شرکت "نفت ایران و انگلیس" برنده شدند. نقشه‌ای به وسعت بیش از دوهزار متر مربع زیربنا ـ اگر اشتباه نکنم ـ کشیدند که برای کشورهای گرمسیر پیش‌بینی‌های لازم شده‌بود. حتی با احداث کانال در آن زمان پیش‌بینی هوای مطبوع را نیز کرده‌بودند. (البته در سال‌های بعد کولر نصب گردید) معماری آن تقلیدی از معماری تخت‌جمشید بود و دیوارها و سر در رفیع و ستون‌ها و مجسمه‌های سربازان با لباس‌های هخامنشی در گوشه و کنار درهای ورودی نصب گردید که بی‌اختیار بیننده را تحت تأثیر ابهت آن دوران قرار می‌دهد. پهلوی اول گفته‌بود مایل هستم در کشور اسلامی همجوار، سفارت ایران معظم‌ترین نمایندگی باشد. انصافاً با حسن‌نیت سمیعی وزیرمختار ایران این خواسته او به خوبی برآورده‌شد و هنوز هم یکی از سفارت‌خانه‌های چشمگیر ایران، در بغداد واقع است. گل‌کاری و چمن سفارت و درختکاری‌های آن به نحوی بود که مهمانان ساعت‌ها برای تماشا توقف می‌کردند. در زمان دکتر پیراسته که سفیر شده‌بود استخر بزرگی نیز در آن احداث گردید که بر زیبایی عمارت افزود. در دوره‌ی سفارت دکتر عاملی برای تصفیه آب استخر پمپ‌های لازم هم نصب شد و همین استخر سبب شد تا روزهای تعطیل از سفرا و خانواده‌هایشان برای آب تنی دعوت نمایم و به گرمی روابط افزوده شود. در ایام تعطیل کلیه‌ی کارمندان سفارت از سیاسی و اداری با خانواده‌هاشان از این استخر استفاده‌می‌کردند. تصور نمی‌کنم در زمان سفرای سابق چنین اجازه‌ای داده‌می‌شد. با کار زیادی که داشتند بدین‌وسیله موجبات دلگرمی‌شان را فراهم می‌کردم. در این عمارت رفیع علاوه بر اتاق‌های خواب که برای مهمانان همیشه آماده بود، حوض‌خانه‌ای در طبقه‌ی همکف بود که در تابستان‌ها پذیرایی در جوار آن لطف خاصی داشت. اتاق ایرانی آن با پشتی‌های صنایع دستی، قالی‌های ایرانی، تابلوهای مینیاتور و غیره تزیین شده‌بود که برای مهمانان خارجی خیلی جالب بود و با نشستن روی زمین یاد قصه هزارویک شب می‌افتادند.



سفارت ایران در بغداد

۳
کودتای بعثی‌ها علیه عبدالرحمن عارف (۱۷ ژوئیه ۱۹۶۸)

اولین تابستانی که بغداد بودم به تاریخ ۲۶ تیر ماه ۱۳۴۷ در حوالی پنج صبح دکتر عاملی سفیر ایران تلفن کرد و گفت خبر نداری پشت گوش شما چه اتفاقی افتاده‌است. من به خاطر صدای کولر که خیلی بلند بود متوجه تیراندازی در کاخ رئیس‌جمهوری که به فاصله‌ی کمی از منزل من قرار داشت نشده‌بودم. فوراً لباس پوشیده و به سفارت رفتم. دیدم دکتر عاملی و وابسته‌ی نظامی و امنیتی سفارت جمع شده‌اند، خلاصه مذاکرات از این قرار بود:

بعثی‌ها به کمک سپهبد حردان تکریتی و سرهنگ نایف رئیس رکن ۲ ارتش عراق که با فرمانده گارد کاخ ریاست‌جمهوری دوستی داشت طرح کودتا را ریخته‌بودند. چهار صبح وارد کاخ شدند درحالی‌که یک تانک بیشتر نداشتند. عبدالرحمان عارف را از خواب بیدار کرده و به او اطلاع دادند کودتا شده، بهتر است آماده عزیمت به خارج از کشور شود. عارف نمی‌تواند باور کند به این سادگی کودتا صورت گرفته‌باشد. برای اطمینان او به سربازانی که در محوطه‌ی کاخ بودند اشاره‌ای کرده و آنها طبق دستور پنجره‌ی اتاق رئیس‌جمهور را به رگبار مسلسل بستند. در نتیجه عارف بدون کشمکش و مقاومت تسلیم شد و با هواپیما به استانبول تبعید گردید. به فاصله‌ی کمی، رادیو بغداد اسامی اعضای شورای انقلاب و تغییر دولت را به اطلاع مردم رساند و سرلشکر حسن‌البکر به عنوان رئیس شورای انقلاب و عملاً رئیس‌جمهور، سپهبد حردان تکریتی و سپهبد مهدی عماش به سمت معاونین رئیس‌جمهور تعیین شدند. عملاً صدام حسین که اهل تکریت بود و گویا نسبتی با حسن‌البکر نیز داشت نایب رئیس شورای انقلاب شد.

دولت ایران به امید آن‌که توافق‌های قبلی با عراق را حفظ کند، بلافاصله دولت انقلابی را به رسمیت شناخت. احمد حسن‌البکر نخست‌وزیر جدید عراق نیز در دوم مرداد همان سال اعلام کرد علایق زیادی کشور ما را با ایران مربوط می‌سازد، ما هرچه در توان داریم در تحکیم این روابط خواهیم کوشید.

به فاصله‌ی کوتاهی بعد از کودتای فوق سرهنگ نایف هم از کار برکنار و به لندن یا رباط تبعید گردید. بر اساس آن‌چه شایع بود نایف از بعثی‌ها در این ماجرا رودست خورد. پس از این‌که از نفوذ او در کاخ جمهوری استفاده کردند و به راحتی زمام امور را در دست گرفتند خود او را مزاحم دیده، لذا او از سر راه برداشتند. در واقع کودتا ابتدا بعثی نبود. پس از دو هفته حزب بعث فعال شد و عجیب این‌که هرچه گذشت انقلابیون به یکدیگر بیشتر شک پیدا کردند. مدتی حردان تکریتی معاون رئیس‌جمهور و وزیر جنگ بود اما چون سابقاً با بعثی‌ها همکاری نکرده‌بود، پس از چندی او را به سمت سفیر عراق در مادرید اعزام کردند. او خطر را احساس کرده به بهانه‌ی معاینات پزشکی به کویت سفر کرد. زیرا ابراهیم مدحت حاج‌جمعه، سفیر عراق در آنجا از منصوبین خود او بود و با اطمینان خاطر آنجا را انتخاب کرد. اما غافل بود که مدحت حاج‌جمعه طرح قتل او را طبق دستور مرکز از قبل ریخته‌است. روزی که به اتفاق به بیمارستان رفتند با رگبار گلوله از طرف چند تروریست عراقی به زندگی حردان تکریتی در کویت خاتمه داده‌شد و چون سفیر از قبل اطلاع داشت با خوابیدن در کف اتومبیل جان خود را نجات داد.

یادم هست روزی که در مأموریت شیکاگو بودم، شنیدم دولت عراق برای مدحت حاج ابراهیم جمعه پس از بهبود روابط، به عنوان سفیر در تهران پذیرش خواسته است. دو سطر تلگراف ـ البته به صورت رمز ـ به مرکز فرستادم در صورتی که این مدحت حاج‌جمعه، همان سفیر سابق عراق در کویت باشد، طراح قتل حردان تکریتی است. منظورم این بود که برای یک تروریست پذیرش ندهند. از وزارت‌خارجه پاسخ آمد «از شرف عرض پیشگاه ملوکانه گذشت. خدمات شما در عراق منظور نظر ما هست». یعنی مؤدبانه گفتند به شما ربطی ندارد. درحالی‌که نظر خیر داشتم و نمی‌خواستم این آدم مشکوک روابط دولتین را تیره سازد، چون سفیر قابل‌اعتمادی نبود. ولی برای مدت کوتاهی در ایران سفیر عراق بود.

سپهبد عماش را هم به عنوان سفیر به مسکو طرد کردند. روزی سفیر شوروی از من پرسید نمی‌دانید چرا عماش را به مسکو فرستادند. گفتم آقای سفیر می‌دانید که مهدی عماش فردی باهوش است و ممکن است گاهی شیطنت کند! او را به مسکو فرستادند چون آنجا مثل فریزر است و نمی‌تواند تکان بخورد و یخ خواهد بست. سفیر شوروی تا مدتی از این حاضر جوابی من خندید، ضمناً حقیقتی در این شوخی نهفته بود.

روزی عمر عدیل (سودانی الاصل) نماینده‌ی سازمان ملل متحد در بغداد که سال‌ها معاون دبیرکل سازمان ملل متحد بود و حتی در اسکاتلندیارد انگلیس خدمت کرده‌بود و انگلیسی را

به‌طور کامل می‌دانست، در باشگاه علویّه عراقی‌ها در بغداد به من گفت امروز به عیادت حسن‌البکر در کاخ ریاست‌جمهوری رفتم و او را خیلی خسته و رنجور دیدم گویا هم مرض قند دارد و هم مهره ستون فقرات او جابه‌جا شده، درد می‌کشید و دیدم با لباس روی تخت دراز کشیده‌است. گفتم آقای رئیس‌جمهور چرا مرخصی نمی‌روید و قدری به خود نمی‌رسید. با این ترتیب حالت جسمی شما وخیم‌تر می‌شود. البکر می‌گوید که رفیق یک مطلب را خصوصی بگویم، اگر یک ساعت اینجا را ترک کنم اطرافیان من مثل قصاب‌ها سر یکدیگر را می‌برند. چیزی نگذشت که اعضای شورای انقلاب هر کدام سرنوشت شومی پیدا کردند. حتی شایع شد که صدام حسین برای رسیدن به اهداف خود به وسایلی البکر را نیز از بین برده! در سال ۲۰۰۳ میلادی بساط دیکتاتوری صدام حسین با اشغال عراق از طرف امریکا و انگلیس و چند دولت دیگر برچیده‌شد. صدام پس از هفت ماه در بیغوله‌ای دستگیر گردیده و در انتظار تشکیل دادگاه است. صدام حسین با جنگِ نسنجیده با ایران و کویت، هم ملت خود را مقروض کرد و هم کشور را به ورطه فنا انداخته‌است.

۴
نقش دکتر مهدی پیراسته سفیر ایران در بروکسل برای حل اختلافات ایران و عراق

روزی در دفتر دکتر عزت‌الله عاملی سفیر ایران در بغداد نشسته‌بودم، ضمن صحبت پرسیدم از دکتر پیراسته چه خبر. بلافاصله رنگ به رنگ شد و با عصبانیت گفت من اینجا سفیر هستم یا پیراسته. به او چه مربوط است از آن سر دنیا وارد اختلافات ایران و عراق شود، تصور می‌کنم شاهنشاه با پیشنهادهای او مخالفت کرده‌باشند.

چند دقیقه‌ای از این صحبت نگذشت که تلفنچی سفارت به سفیر اطلاع داد با خط هوایی سوئیس صحبت نمایید. دیدم بعد از چند دقیقه حال عاملی دگرگون شد و گفت از شرکت سوئیسی اطلاع می‌دهند امشب ساعت ۹ دکتر پیراسته وارد بغداد می‌شود. با وجودی که لحظه قبل آن‌طور صحبت کرده‌بود، گفت چاره‌ای نیست چون سفیر شاهنشاه است برای استقبال او باید به فرودگاه بغداد برویم. ببینید در زمان سفارت او چه کسانی در سفارت بغداد بوده‌اند آنها هم برای استقبال بیایند.

در فرودگاه منتظر فرودآمدن هواپیما بودیم که ناگهان اسماعیل ناهید نماینده‌ی سازمان امنیت در سفارت و دو نفر از کارمندان او شتابان خود را به صف مستقبلین رساندند. ناهید با اعتراض به من گفت چطور شد مرا برای استقبال جناب آقای دکتر پیراسته دعوت نکردید. پاسخ دادم طبق دستور سفیر کسانی که در زمان سفارت ایشان در بغداد با او همکاری کرده‌اند اینجا آمده‌اند. گفت من در زمانی که پیراسته دادستان تهران بود، بازپرس دادسرای تهران بودم و با ایشان سوابق همکاری طولانی دارم. جواب دادم از سوابق اشخاص اطلاعی ندارم. اما بعداً معلوم شد ناهید فیلم بازی می‌کند و اصولاً ترتیب مسافرت پیراسته به بغداد را تیمسار سپهبد

نصیری رئیس سازمان اطلاعات و امنیت کشور داده‌است. از آن تاریخ به بعد بدبختانه دیپلماسی ایران درباره‌ی روابط ایران و عراق در دست ساواک قرار گرفت.

دکتر پیراسته پس از انجام تشریفات گمرکی، سوار اتومبیل سفیر ایران شد که من هم حضور داشتم. دکتر عاملی با لحن ملایمی به دکتر پیراسته گفت که ایشان شب در خانه‌ی خود که سفارت ایران باشد منزل خواهند کرد و در مدت توقف مهمان ما خواهید بود. پیراسته با بی‌اعتنایی پاسخ داد چون طبق اوامر ملوکانه سفر من به بغداد کاملاً محرمانه است ترجیح می‌دهم این چند روز را در منزل ناهید توقف کنم. عاملی به‌شدت عصبانی شد و گفت شما خود را در سفارت ایران مصون نمی‌دانید اما در خانه مأمور امنیتی که همه او را می‌شناسند احساس امنیت می‌کنید و مأموریت شما محرمانه خواهد ماند؟! پیراسته گفت در این باره با شما بحثی ندارم، به جهاتی همان منزل ناهید را ترجیح می‌دهم.

تا مدتی که بغداد بود مهمان رایزن امنیتی سفارت ایران بود و کمتر با دکتر عاملی سفیر ایران تماس گرفت. امّا علل دخالت پیراسته در این قضیه از این قرار بود که او در دوران عبدالسلام عارف به سمت سفیر ایران در بغداد تعیین شده‌بود. از همان زمانی که استوارنامه‌ی خود را تسلیم کرد، آنقدر در هنگام نطق بی‌نزاکتی کرد که خودش بعداً اقرار نمود و گفت هر حرکتی عارف کرد من تقلید او را درآوردم حتی وقتی دست به پشت کمر خود گذاشت من هم عیناً همین کار را کردم که او طاقت نیاورد و در میان نطق من سالن را ترک کرد به عنوان افتخار می‌گفت من برای بهبود روابط ایران و عراق نرفته‌بودم.

به هر صورت از همان موقع دکتر پیراسته با مخالفان عارف و افرادی نظیر حسن‌البکر و حردان تکریتی که خانه‌نشین بودند و عارف آنها را خطرناک می‌دانست روابط پنهانی برقرار کرد. چون در مضیقه مالی بودند گاهی با اهدای یک کیسه برنج یا چند حلب روغن به آنها کمک نمود و به نحوی دل آنها را به‌دست آورد. بنابراین به شاه گفته‌بود شخصیت‌های امروز حکومت عراق در مشت من هستند. اگر اجازه دهید فقط سه روز به بغداد بروم آنها را راضی می‌کنم که هیأت عالی‌رتبه‌ای به تهران اعزام دارند تا منویات ملوکانه درباره‌ی قرارداد جدید مرزی در خصوص اروندرود به موقع اجرا در آید.

او از قدیم با ساواک روابط صمیمانه داشت. نصیری را راضی ساخته‌بود که از پشت پرده او را حمایت کند و برای سپهبد حردان تکریتی معاون رئیس‌جمهور عراق؛ پس از آنکه آنها را برای سفر به ایران راضی کرد؛ توسط رئیس ساواک دعوت‌نامه بفرستند. اتفاقاً درباره‌ی دوستی با حسن‌البکر دروغ نگفته‌بود. پس از چند ملاقات که به ایران رفت، روزی دیدم پاکت لاک و مهر شده‌ای از جانب تیمسار سپهبد نصیری رئیس ساواک از طریق ناهید برای سپهبد حردان تکریتی با پست سیاسی واصل شد که معلوم بود دعوت‌نامه است. در ۱۴ آذر ۱۳۴۷ حردان تکریتی که معاون رئیس‌جمهور و وزیر دفاع کابینه‌ی عراق بود به اتفاق عبدالکریم شیخلی

وزیرخارجه عراق در معیت هیأتی از مدیران کل وزارت‌خارجه عراق و چند نفر دیگر عازم ایران شدند. همچنین دکتر عاملی نیز عازم تهران شد.

از دوستان شنیدم به محض ورود هیأت عراقی به تهران نقش اصلی را پیراسته بازی می‌کرد و مهماندار رسمی آنان بود. دکتر عاملی که سفیر ایران در بغداد بود وظایف درجه‌ی دوم را بر عهده گرفت. روزی عاملی از اتاق پرویز خوانساری معاون اداری و مالی وزارت‌خارجه به تیمسار نصیری تلفن کرد و در این باره اعتراض نمود که شما با حیثیت من بازی کرده‌اید. نصیری در جواب با توپ و تشر به او گفته‌بود فضولی موقوف! ظاهراً به‌طوری که عاملی خودش برای من نقل کرد به او فحاشی هم کرده که هر کس به جای او بود استعفا می‌داد. اما او دم نزد و این خواری و خفت را برای اهدافی که داشت بر خود هموار نمود. پیراسته دروغ‌های زیادی تحویل شاه داد. تا آنجا که گزارش داده‌بود. من با حردان تکریتی مفصل صحبت کرده‌ام و او با ادای احترام به پیشگاه مبارک به عرض می‌رساند که در طرح جدید قرارداد مرزی ایران و عراق تمام نیات ملوکانه رعایت شده‌است و فقط تصویب هیأت وزیران عراق کافی است که به مرحله اجرا درآید. (در آن موقع مجلس نمایندگان عراق هنوز تشکیل نشده‌بود و مصوبات شورای انقلاب یا هیأت وزیران به منزله قانون بود.)

چند ماه بعد که کاردار ایران شده‌بودم همین مطلب را به دکتر محمود علی الداود ـ که مدیرکل سیاسی وزارت‌خارجه عراق و یکی از اعضای هیأت عراقی بود ـ گفتم تا مغز سر قرمز شد. گفت فلانی به وحدانیت خداوند عالم و به قرآن کریم سوگند یاد می‌کنم پیراسته به شاه شما دروغ گفته‌است. امکان ندارد حردان تکریتی جرأت داشته‌باشد چنین دروغ بزرگی را توسط پیراسته پیغام بدهد! بد نیست یادآور شوم روزی که پیراسته عازم تهران بود، در فرودگاه با حضور سفیر و وابستگان نظامی و امنیتی و دکتر عاملی نشسته‌بودیم، پیراسته به اتفاق ناهید نماینده‌ی ساواک سوار هواپیما شد اما چند دقیقه بعد به علت نقص فنی، از هواپیما پیاده‌شد. یک راست پشت میز رفت. نشست و گفت اطلاع پیدا کردم آقایان از این‌که من محرمانه آمده و سفارت را در جریان نگذاشته‌ام مکدر هستند. از من ایرادی نگیرید، این درسی است که در یک زمانی از شاهنشاه آموخته‌ام. اشاره کرد در دوران مصدق که جزو اقلیت مجلس شورا بود و با برنامه‌های دکتر مصدق نخست‌وزیر شدیداً مخالفت می‌کرد، از شاه وقت ملاقات خواسته‌بود. واسطه‌ای به او گفته‌بود فلان شب ساعت ده در کاخ مرمر، شاه وقت داده‌است و او به موقع شرفیاب شد و مطالبی را به شاه گفت و دستوراتی گرفت. اما روز بعد از طرف علاء وزیر دربار به پیراسته ابلاغ شد برای ملاقات شاهنشاه ده صبح شرفیاب شوید. پیراسته بدون توجه گفت من که شب گذشته شرفیاب بودم و اوامر ایشان را اصغاء کرده‌ام.

در ملاقات‌های بعدی شاه با تغیّر به او گفته‌بود شما چه اجازه‌ای داشتید ملاقات خصوصی و شبانه خود را با من به وزیر دربار اطلاع دهید. دیگر نبینم از این اشتباهات مرتکب شوید.

پیراسته از این مقدمه قصد داشت نتیجه بگیرد که اگر سفارت را در جریان مذاکرات نگذاردم طبق اوامر ملوکانه بوده‌است.

دیدم دکتر عاملی با وجود دلخوری، لب تر نمی‌کند. لذا گفتم آقای دکتر پیراسته از این سفر محرمانه جناب‌عالی به بغداد فقط خواجه حافظ شیرازی آگاه نشد. برای ما روشن است اگر نظر خودتان نبود شرکت هواپیمایی سوئیسی سفارت را از تاریخ و ساعت ورودتان به بغداد آگاه نمی‌کرد. درباره‌ی فرمایشاتی که هنگام تقدیم نامه‌ها به عبدالسلام عارف یادکردید تا جایی که ما شنیده‌ایم، سفرا برای بهبود بخشیدن به روابط بین دولتین اعزام می‌شوند اما گویا جناب‌عالی مأموریت داشتید روابط دو همسایه را تیره‌تر سازید. پیراسته با کمال وقاحت گفت اتفاقاً درست تشخیص داده‌اید. به همین دلیل محل مأموریتم را چندین ماه به دستور شاهنشاه آریامهر ترک کردم و تهران رفتم، اصراری در بهبود روابط نبود.

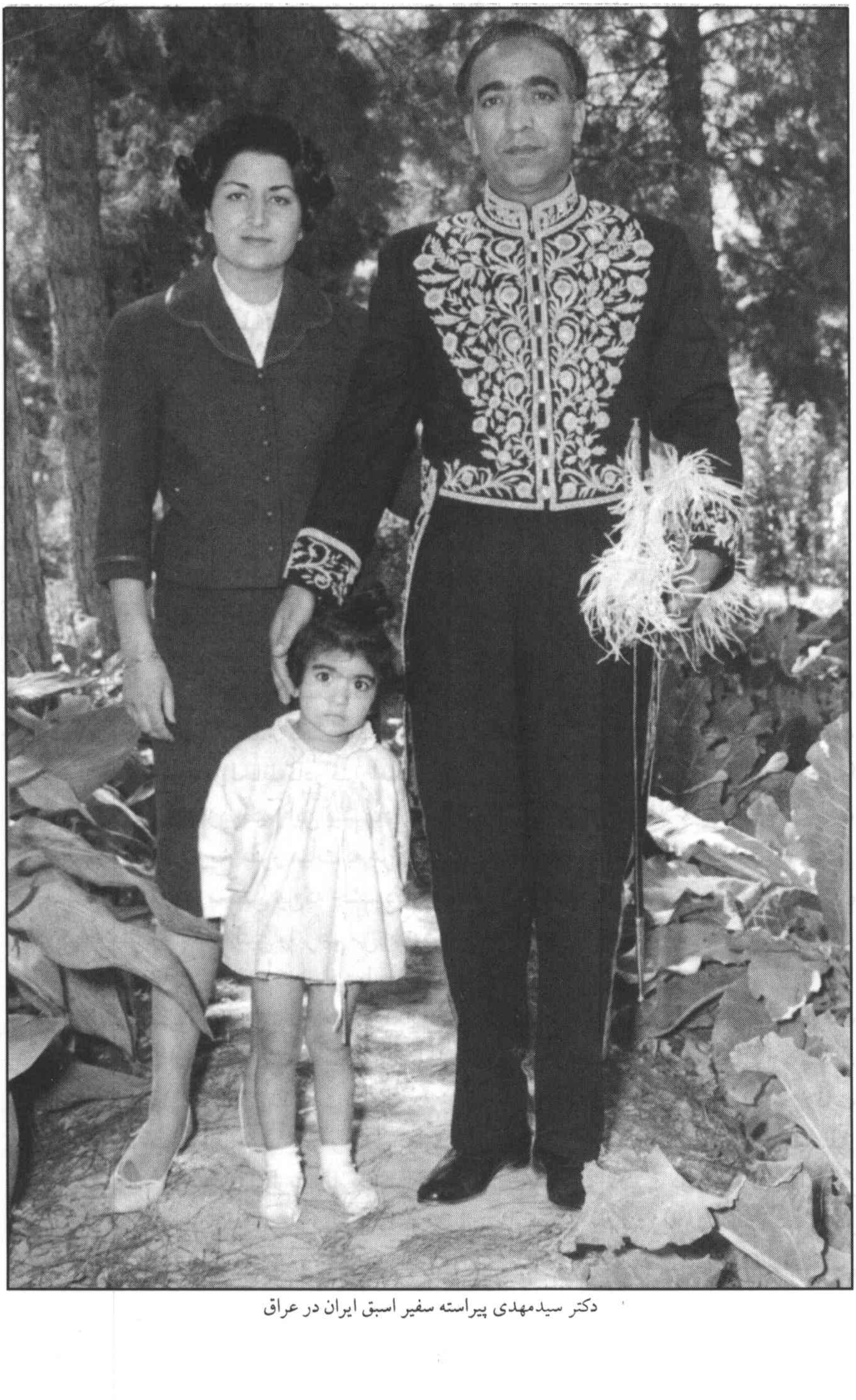
۵
شکست مذاکرات هیأت اعزامی ایران به بغداد

تیرگی روابط دولتین ایران و عراق درباره‌ی اروندرود ادامه داشت تا این‌که تصمیم گرفتند هیأت عالی‌مقامی به ریاست دکتر خلعتبری معاون سیاسی وزارت‌خارجه به بغداد اعزام گردد.

قبل از ورود هیأت به علت سفر دکتر عاملی به تهران، بنده کاردار موقت بودم و به وزارت‌خارجه فراخوانده‌شدم. دکتر محمود علی‌الداود مدیرکل سیاسی وزارت امورخارجه عراق اظهار کرد چون از لحاظ کادر فنی آمادگی نداریم بهتر است هیأت ایرانی عزیمت خود را به بغداد به تعویق اندازد. طبعاً این پیشنهاد را با تلگراف رمز به تهران اطلاع دادم اما با تعجب پاسخ آمد در همان تاریخ مقرر هیأت به عراق خواهد آمد. در تاریخ ۷ بهمن ۱۳۴۷ هیأت ایرانی به بغداد وارد شد و به محض این‌که چشم دکتر عاملی به من افتاد با لحن گلایه‌آمیزی گفت با آن تلگراف داشتی روابط دولتین را برهم می‌زدی.

پاسخ دادم حال ببینیم هیأت ایرانی با چه نتیجه‌ای به ایران مراجعت خواهد کرد.

هنوز هم معتقدم وقتی میزبان می‌گوید آمادگی ندارم باید صبر می‌کردیم تا اوضاع مناسب شود و جوّ مذاکرات سالم گردد. طبیعی بود با این مقدمات که ایرانی‌ها به زور وارد بغداد شده‌بودند، در جلسه‌ی اول مذاکرات در وزارت‌خارجه عراق وقتی که دکتر خلعتبری اختلافات بر سر شط‌العراب را مطرح ساخت و گفت قرارداد مرزی ۱۳۱۶ بَرخلاف اصول بین‌المللی است، نعمت‌النعمه معاون وزارت‌خارجه عراق که ریاست هیأت را داشت در پاسخ گفت ما فکر می‌کردیم هیأت ایران برای ایجاد تسهیلات به خاطر زوار ایرانی جهت زیارت بقاع متبرکه در خاک عراق، پایان دادن به زدوخوردهای مرزی و تعلیف احشام و غیره که سال‌ها است بین



دکتر سیدمهدی پیراسته سفیر اسبق ایران در عراق

دولتین تولید منازعه کرده به اینجا آمده‌اند. از نظر ما مسأله‌ای به نام شطّ‌العرب وجود ندارد و قرارداد مرزی طرفین در خصوص این رودخانه مشترک در ۱۹۳۷ بین دولتین منعقد شده و در جامعه‌ی ملل آن روز به ثبت رسیده‌است. بنابراین به‌طوری که ملاحظه می‌کنید در دستور مذاکرات در این باره مطلقاً ذکری به میان نیامده است و هیأت عراقی حاضر به مذاکره در این مورد نیست.

بدین‌ترتیب همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد در همان جلسه‌ی اول، مذاکرات طرفین به بن بست کشیده‌شد و هیأت ایرانی دست خالی به تهران مراجعت کرد. درحالی‌که مهندس ذوالفقاری کارمند اداره‌ی مرزی وزارت‌خارجه ایران با تئودولیت آمده‌بود که در مرز خاکی شروع به علامت‌گذاری کند و کار را تمام شده فرض می‌کرد.

در اینجا بد نیست به بحث جالبی که همان شب در مهمانی شام سفارت ایران که به افتخار هیأت همراهان دکتر خلعتبری قائم‌مقام وزیرخارجه برپا شده‌بود، اشاره‌ای کنم.

جزو هیأت همراهان، سرتیپ ابراهیمی از ژاندارمری کل کشور نیز به دلیل این‌که نیروی ژاندارمری ایران در بیشتر زدوخوردهای مرزی تلفات می‌دادند حضور داشت. درحالی‌که همه از شکست مذاکرات افسرده بودند، سرتیپ ابراهیمی خود را به من نزدیک کرد. درحالی‌که چند نفری شنونده‌ی اظهارات او بودند، گفت ببخشید شما همه دیپلمات هستید و تجربیات شما از ما بیشتر است اما من به عنوان فضولی می‌خواهم بگویم جناب آقای دکتر خلعتبری در دیپلماسی امروز قدری درباره‌ی مذاکرات ناشیگری کردند. همچنین اضافه کرد، همه می‌دانیم وقتی برای خواستگاری دختری به خانه پدر عروس می‌رویم با حالت خشوع و خضوع به پدر عروس می‌گوییم افتخار بدهید و بنده‌زاده را به غلامی قبول کنید. با سخنان شیرین، دل خانواده عروس را به‌دست می‌آوریم. درحالی‌که هم پدر داماد و هم پدر عروس می‌دانند که بنده‌زاده نه تنها غلام نیست بلکه شب که به حجله رفت پدر همان دختر را درخواهد آورد. عرض من این است که درست نبود جناب دکتر خلعتبری با آن همه سوابق دیپلماتیک مسأله‌ی اروندرود را در صدر مذاکرات قرار دهد. معلوم بود که عراقی‌ها وحشت خواهند کرد و از همان ابتدا جلسه به بن بست می‌رسد. اگر مشکل اروندرود را در پایان مذاکرات و در لابه‌لای پاره‌ای مسایل مطرح می‌کردند، اینقدر وحشت ایجاد نمی‌کرد.

با خنده گفتم تیمسار شما با این استعدادی که دارید چرا ژاندارمری رفتید، می‌توانستید دیپلمات خوبی شوید. چند ماه بعد همین تیمسار ابراهیمی از هلیکوپتر سقوط کرد و دنیا را ترک گفت اما جملات او هنوز در گوشم باقی است.

این رفت‌وآمدها و مذاکرات آرامش قبل از طوفان بود. شاید در این مدت عراقی‌ها خواستار چنین آرامش موقتی بودند تا بتوانند تعهدات خود را در ایجاد «جبهه شرقی» در برابر اسرائیل با همکاری اردن و سوریه در مرزکشور عمان انجام دهند. طوفان موقعی آغاز شد که مقامات بعثی

تصمیم گرفتند اسناد و مدارک کشتی‌هایی را که وارد اروندرود می‌شوند بازرسی کنند و این کاری بود که عراقی‌ها هرگز در گذشته نکرده‌بودند.

این تصمیم مانند جرقه آتش اختلافات بین دو دولت را دامن زد. در ۲۶ فروردین ۱۳۴۸ نعمت‌النعمه معاون وزارت‌خارجه‌ی عراق به عزت‌الله عاملی سفیر ایران در بغداد گفت دولت عراق آبراه اروندرود را جزء لاینفک خویش می‌داند و از دولت ایران می‌خواهد کشتی‌های ایرانی که پرچم ایران را برافراشته‌اند هنگام ورود به اروندرود پایین بکشند و هیچ‌یک از افراد نیروی دریایی ایران سوار کشتی‌های مزبور نباشند. معاون وزارت امورخارجه عراق هشدار داده‌بود که اگر ایران این نکات را نپذیرد، عراق ناچار قوه‌ی قهریه به‌کار خواهد برد و در آینده اجازه نخواهد داد کشتی‌های عازم بنادر ایران وارد اروندرود شوند.

۶
الغای قرارداد سرحدی ایران و عراق (مسأله‌ی شطّ‌العرب)

اختلافات مرزی بین ایران و عراق چه در قسمت خاکی و چه در رودخانه مشترک شطّ‌العرب (چون پای‌بند به ریشه تاریخی اسامی جغرافیایی می‌باشم) سابقه‌ی دیرینه‌ای دارد که به زمان قاجاریه و امپراتوری عثمانی می‌رسد. چنان‌چه مدارک تاریخی گواهی می‌دهد، در زمان حاج میرزاآقاسی صدراعظم محمدشاه، میرزا تقی‌خان امیرنظام (بعداً امیرکبیر) به ریاست هیأتی به ارز روم رفت و با حضور سفرای روس و انگلیس مدت پنج سال مذاکراتی طولانی برای رفع اختلافات را انجام داد. حتی در یک مورد به تحریک اجانب جانش به خطر افتاد و عده‌ای از ترک‌ها برای کشتنش به خانه او رفتند. امیرنظام با زرنگی از مهلکه نجات یافت. چون برای تأمین منافع میهن خود در برابر روس و انگلیس جدیت به خرج داد طبق اسناد موجود، مورد عتاب و توبیخ صدراعظم قرار گرفت. بالاخره قبل از فروپاشی امپراتوری عثمانی در ۱۹۱۳ و ۱۹۱۴ بر اساس توافق‌هایی که قبلاً در زمان میرزاتقی‌خان امیرنظام شده‌بود پروتکل‌هایی بین طرفین ایران و عثمانی امضا شد. همین پروتکل‌ها در مذاکرات معروف به الجزیره در مورد مرزهای خاکی اساس کار قرار گرفت. به هر صورت پس از مذاکرات طولانی در سال ۱۳۱۶ بین ایران و عراق قرارداد مرزی منعقد گردید که از همه عجیب‌تر توافق درباره‌ی رودخانه‌ی مشترک اروندرود است. زیرا فقط مقابل بندر خرمشَهر و آبادان خط منصف یا میانه را مبنا قرار دادند و نسبت به بقیه، خط مرزی را، برخلاف عرف و قراردادهای بین‌المللی، تمام رودخانه سرحدی مشترک مزبور تحت سلطه‌ی عراق قرار گرفت.

شایعاتی در این باره شنیده‌ام که برای روشن شدن تاریخ معاصر و اذهان بعضی از

خوانندگان به قسمتی از آنها اشاره می‌کنم:

۱ـ زمان وزارت مرحوم عنایت سمیعی در وزارت امورخارجه که قبلاً وزیرمختار ایران در بغداد بود این قرارداد مرزی امضا شد. آقای دکتر عزالدین کاظمی مدعی است پدرش که قبلاً وزیر امورخارجه بود زیر بار امضای چنین قراردادی که منافع ایران را زیر پا گذاشته نرفت. در صورتی‌که تاریخ برکناری کاظمیَ از وزارت‌خارجه پایان اسفند ۱۳۱۴ می‌باشد.

۲ـ با وجودی که در مذاکرات مربوط به امتیاز نفت جنوب و همچنین راجع به قرارداد سرحدی بین ایران و عراق همواره رضاشاه به هیأت ایرانی توصیه می‌کرد تنها منافع ایران را درنظر داشته‌باشند، معلوم نیست چرا در آخرین مراحل مذاکرات، دستور داد در هر دو مورد نظر انگلیسی‌ها تأمین شود. همان‌گونه که از مذاکرات سرّی بین رضاشاه و سرجان کدمن رئیس شرکت نفت انگلیس و ایران هنوز کسی باخبر نیست (فقط از طرز رفتار و گفتار شاه ایران معلوم است که از جانب او تهدید شده‌بود و پس از آن ملاقات، بالاجبار دستور تمدید اعتبار آن قرارداد را برای مدت ۳۰ سال دیگر صادر کرد.) در مورد مذاکرات نوری سعید وزیرخارجه با نفوذ عراق با رضاشاه هم، کسی از جانب ایران حضور نداشته‌است. ظاهراً انگلیسی‌ها توسط نوری سعید که از دست پروردگان آنها بوده پیغام داده‌بودند در صورتی که رضاشاه برای تأمین امیال آنان سرسختی نشان دهد، استان خوزستان از ایران مجزا و منابع سرشار نفت ایران در اختیار اعراب قرار خواهد گرفت. چون در آن هنگام انگلستان یکی از دول پرقدرت دنیا بود و ایران توانایی مقابله با او را نداشت و خیلی آسان می‌توانستند شیخ خزعل یا دیگری را امیرنشین خوزستان کنند، ناچار رضاشاه تسلیم گردید.

۳ـ نه تنها مرز ایران در این رودخانه مشترک فقط در برابر خرمشهر و آبادان به صورت خط میانه به رسمیت شناخته شد، بلکه در بند چهار قرارداد فوق ذکر شد که دولتین ایران و عراق نباید گامی علیه منافع بریتانیای کبیر بردارند. اولین بار بود که دو کشور همسایه برای تعیین حدود مرزی خود قراردادی بستند و برای حفظ منافع دولت ثالث که در فاصله پنج هزار کیلومتری قرار گرفته‌است تعهد می‌سپردند.

روزی به دکتر محمود علی‌الداود مدیرکل سیاسی وزارت‌خارجه‌ی عراق گفتم این قرارداد استعماری است و ما نمی‌توانیم چنین ماده‌ی توهین‌آمیزی را قبول کنیم. داود گفت با شما موافق هستم. ما آن موقع مستعمره‌ی انگلیسی‌ها بودیم، زیرا آنها باعث موجودیت و استقلال ما بودند و قبلاً استقلال سیاسی کامل نداشتیم. اما دولت ایران که ادعای استقلال می‌کرد و از زیر نفوذ اجانب آزاد شده‌بود چگونه این قرارداد را امضا کرد. (البته من جوابی نداشتم بدهم هرچه می‌گفتم آبروی کشورم را بیشتر به خطر می‌انداختم ناچار سکوت کردم و عرق خجالت بر پیشانیم نشست).

۴ـ اخیراً شایعه‌ی دیگری شنیدم که می‌تواند مقرون به صحت باشد. در سال ۱۹۳۷ که

بحبوحه‌ی یکه‌تازی و تجاوزات هیتلر بود و انگلیسی‌ها وقوع جنگ جهانی دوم را پیش‌بینی می‌کردند، نمی‌خواستند زیر بار نظارت ایران بر رفت‌وآمد کشتی‌ها در شط‌العرب بروند. خصوصاً آن‌که کم‌کم به رضاشاه و تمایلات باطنی او به هیتلر بدگمان شده‌بودند. بنابراین فشار آوردند که ایران جز در مسافت کوتاهی در برابر خرمشهر و آبادان، در طول این رودخانه‌ی مشترک حق حاکمیت و نظارت نداشته‌باشد تا در زمان جنگ نتواند مزاحمت ایجاد کند. بدیهی است با نفوذی که در خاک عراق داشتند دولت عراق را بیشتر قابل اعتماد می‌دانستند.

به‌طوری که قبلاً ذکر شد معاون وزارت‌خارجه عراق در پیام شدیدالحنی به دکتر عاملی سفیر ایران، رسماً تهدید کرده‌بود اگر کشتی‌هایی که به سوی بنادر ایران می‌روند نکاتی را که عراقی‌ها می‌گویند رعایت نکنند، قوه‌ی قهریه به‌کار خواهند برد.[1] دولت ایران متوجه شد جز اتخاذ یک روش قطعی در مقابل اقدامات غیر اصولی و غیردوستانه عراق راه دیگری برایش باقی نمانده‌است و به ناچار در مقام پاسخ برآمد.

در ۳۰ فروردین ۱۳۴۸[2] امیرخسرو افشار قائم‌مقام وزیر امورخارجه، در پاسخ سناتور محسن رئیس که سال‌ها وزیرخارجه و سفیر ایران در عراق بود و درباره‌ی فشار عراقی‌ها به ایرانیان و زد و خوردهای مرزی بین دو کشور و خصوصاً تهدیدی که معاون وزارت‌خارجه‌ی عراق درباره‌ی رفت‌وآمد کشتی‌ها با پرچم ایرانی در اروندرود مطرح کرده‌بود، گفته‌بود:

«دولت عراق با ایرانیان مقیم عراق رفتار خشن و غیرانسانی دارد» و اضافه کرده‌بود: «به دلایلی که گفته‌شد عهدنامه مرزی ۱۹۳۷ لغو و تا آنجاکه به دولت ایران مربوط است آن عهدنامه بی‌ارزش و باطل و بی‌اثر است. دولت شاهنشاهی ایران از هرگونه تجاوزی به حق حاکمیت خود در آب‌های‌اروندرود با تمام قوا جلوگیری خواهد کرد و به هیچ‌کس اجازه نخواهد داد که به‌هیچ اقدام تجاوزکارانه‌ای مبادرت ورزد.»

به دنبال اظهارات فوق، وزارت امورخارجه در ۲ اردیبهشت ۱۳۴۸ (۲۷ آوریل ۱۹۶۹) اعلامیه‌ای به شرح زیر منتشر کرد:

«همان‌طور که رسماً از طرف دولت ایران اعلام شده چون مواد لازم عهدنامه‌ی مرزی ایران و عراق مورخ ۱۳۱۶ شمسی (۱۹۳۷ میلادی) طی ۳۳ سال که از تاریخ انعقاد آن می‌گذرد علی‌رغم مساعی و تقاضاهای مکرر دولت ایران همواره مورد بی‌اعتنایی دولت عراق قرار گرفته و از اجرای آن با اتخاذ رویه دفع‌الوقت سر باز زده‌اند، لذا عهدنامه‌ی مذکور از طرف دولت عراق عملاً نقض شده و بنابر اصول مسلم حقوق بین‌الملل، دولت ایران آن را بدون ارزش و کان لم یکن و منتفی می‌شمارد. مضافاً براین‌که با توجه به سوابق تاریخی و مقتضیات و اوضاع و احوالی که هنگام انعقاد عهدنامه وجود داشته و استعمار با تمام قوای خود به حمایت از عراق

۱. نشریه وزارت امورخارجه، خرداد ۱۳۴۸ (حقایقی درباره‌ی شط العرب).
۲. نقل از روزنامه‌ی اطلاعات مورخ ۲ اردیبهشت ۱۳۴۸.

برخاسته و موادی چون بند ۴ پروتکل ضمیمه‌ی عهدنامه که وظایف خاص عراق را نسبت به انگلستان مشخص می‌نماید، در عهدنامه گنجانده شده، اینک با تغییر اساسی آن اوضاع و احوال، آثار و نتایج و ثمرات آن نیز قابل قبول نبوده و تحفه‌ی استعمار از بین می‌رود. بنابر اصل حقوقی *(Rebus Sic Stantibus)* که بی‌ارزش و بی‌اعتبار بودن معاهدات را به شرط تغییر اوضاع و احوال زمان انعقاد قبول می‌نماید، دیگر عهدنامه‌ی تحمیلی و غیربرابر مرزی سال ۱۳۱۶، نمی‌تواند دارای اعتبار و اثر باشد. خاصه آن‌که نسبت به اروندرود (شط‌العرب) که قسمت اعظم آب‌های آن از منابع و کوه‌های ایران سرچشمه می‌گیرد، به‌هیچ‌وجه اصل تساوی حقوق که در کلیه‌ی معاهدات باید مورد توجه قرار بگیرد رعایت نشده‌است. در عین حال همان‌طوری که رسماً اعلام شد دولت ایران تمایل داشته و دارد و آماده است که در باب تثبیت مرز اروندرود بر اساس خط تالوگ که مبتنی بر اصول متداول حقوق بین‌المللی است، با دولت عراق وارد مذاکره شده عهدنامه‌ی جدیدی را امضا کند. دولت ایران لازم می‌داند تأکید نماید که در این فاصله در هر حال چنان‌چه نسبت به پرچم ایران قصد هتک حرمت شود، یا در امر کشتیرانی آزاد در اروندرود ممانعتی به عمل آید هر یک از این اعمال با عکس‌العمل شدید مواجه خواهد شد و دولت ایران به حکم وظیفه‌ی مقدس خود الزاماً هرگونه مانع و رادعی را از میان برخواهد داشت و دولت عراق مسئول پیشامدهایی است که در نتیجه رویه‌ی تجاوزکارانه آنها در اروندرود روی دهد.»

در مورد خط تالوگ «خط‌القعر» خاطره‌ای برای من تداعی شد. پس از بازگشت هیأت ایرانی از عراق چند روزی برای ادای گزارش به تهران آمده‌بودم و بنا به دعوت دکتر خلعتبری که تازه قائم‌مقام وزیرخارجه شده‌بود، در باشگاه ایران و فرانسه ناهار صرف می‌کردیم. خلعتبری ضمن صحبت‌های گوناگون گفت به عراقی‌ها بگویید چنان‌چه خط تالوگ را قبول کنند همان عهدنامه‌ی مرزی ۱۳۱۶ را تأیید خواهیم کرد. بنده هم پس از مراجعت به بغداد طبق دستور عین همین مطلب را در ملاقاتی به دکتر محمود علی‌الداود مدیر کل سیاسی وزارت‌خارجه عراق اظهار کردم و مراتب را طی تلگراف رمز به مرکز اطلاع دادم. روز بعد تلگراف رمزی به این مضمون واصل شد «مراتب از شرف عرض پیشگاه ملوکانه گذشت. کاردار حرف خود را پس بگیرد». جالب این بود که تلگراف واصله با امضای خلعتبری واصل شد و صدای آن را درنیاورده یا جرأت نکرده‌بود به شاه بگوید کاردار سر خود این حرف را نزده‌است و دستور خود او را اجرا کرده‌است.

این یکی از گرفتاری‌های ما در رژیم گذشته با سازمان دیپلماسی ایران بود که وزیرخارجه یا قائم‌مقام و معاونین او بدبختانه در مقابل شاه شهامتی از خود نشان نمی‌دادند و هنگامی که پای مصالح خودشان به میان می‌آمد حقیقت را کتمان کرده و سکوت محض اختیار می‌کردند و گناه را به گردن دیگری می‌انداختند.

بحران وقتی به اوج رسید که ایران کوشش کرد تصمیم عراقی‌ها در مخالفت با آمد و رفت کشتی‌ها در اروندرود را به معرض آزمایش بگذارد. در دوم و پنجم اردیبهشت ۱۳۴۸ کشتی‌های باری ایرانی به اسامی ابن‌سینا و آریافار، تحت حفاظت واحدهای نیروی دریایی و جت‌های جنگنده، با پرچم ایران و خلبان‌های ایرانی وارد اروندرود شدند، و بدون هیچ حادثه‌ای به خرمشهر رسیدند. از قراری که شنیده‌شد شاه همان موقع در حوالی خرمشهر بود و اوضاع را زیر نظر داشت و به ارتش فرمان آماده باش داده چیزی نمانده‌بود در همان هنگام جنگ ایران و عراق آغاز شود. البته عراق به شورای امنیت شکایت کرد و ایران را متهم ساخت که در اروندرود مبادرت به اعمال زور و تهدید کرده‌است. در همین زمان آمریکایی‌ها به ایران فشار آوردند که از دست زدن به عملیات نظامی خودداری کند وگرنه کمک‌های نظامی خود را قطع و پشتیبانی خود را از ایران سلب خواهند کرد. از جانب دیگر دولت عربستان سعودی عراق را در فشار گذاشت که از درگیری با ایران پرهیز کند. سفیر عراق در تهران انکار نکرد که بعضی از دول عربی، عراق را زیر فشار قرار دادند که توجه خود را به مذاکره با ایران معطوف دارد، مشروط به این‌که ایران در تصمیم خود دایر بر الغای قرارداد ۱۳۱۶ تجدید نظر کند.

ایران در ۱۳ اردیبهشت ۱۳۴۸[1] پاسخ داد که قرارداد ۱۳۱۶ کان لم یکن است و هیچ قدرتی نمی‌تواند آن را دوباره به ایران تحمیل کند.

جنگ سرد[2] بین دو کشور، بسیار شدیدتر از زمان عبدالکریم قاسم، دوباره از سر گرفته شد. دولت عراق به اخراج ایرانیان مقیم آن کشور و هزاران زایر ایرانی از خاک خود دست زد و رادیو بغداد درباره‌ی عنوان جعلی «عربیت» خوزستان به تبلیغ پرداخت و اهالی این استان‌زرخیز رابه شورش و قیام دعوت کرد. ایران اعتقاد داشت که پشت این حملات و آتش‌افروزی‌ها دولت شوروی قرار دارد. پرسنل نظامی شوروی با لباس شخصی در ارتش عراق به خدمت اشتغال دارند و کشتی‌های مین‌روب شوروی با پرچم عراق مشغول آموزش دادن خدمه کشتی‌های عراقی در بصره می‌باشند.

۱. نشریه سالانه وزارت امورخارجه ۱۳۴۸.

۲. روزشمار تاریخ ایران ـ تألیف دکتر باقر عاقلی. جلد دوم، ص ۲۶۲.

۷
موافقت‌نامه‌ی الجزیره

در خاتمه‌ی این بحث بی‌مناسبت نمی‌دانم به موافقت‌نامه‌ی الجزیره که در ۱۹۷۵ بین ایران و عراق امضا شد و به اختلافات اروندرود خاتمه داد اشاره‌ای نمایم. شاه برای این‌که حکومت عراق را به زانو درآورد، حاضر شد از ملامصطفی بارزانی رهبر کردهای عراق در مبارزه با دولت مرکزی عراق همه گونه حمایت سیاسی به عمل آورد. دولت عراق به این نتیجه رسید که این جنگ جنبه‌ی پارتیزانی پیدا کرده و جز ضرر برای آنان چیزی ندارد. شرط کرد در صورتی که دولت ایران دست از حمایت اکراد عراقی بردارد، به حل اختلافات در اروندرود تن خواهد داد. در سفری که در ۱۹۷۵ شاه و هیأت همراهان برای شرکت در کنفرانس اوپک به الجزیره رفته‌بودند، با زمینه‌چینی مناسب، بین شاه و صدام حسین مذاکرات خصوصی صورت گرفت. در نتیجه‌ی مذاکرات طولانی در تهران که هواری بومدین رئیس‌جمهور الجزیره و بوتفلیقه وزیرخارجه آن دولت نیز شرکت داشتند و برای حل اختلافات میانجی‌گری کردند، بالاخره موافقت‌نامه‌ای موسوم به الجزیره بین دولتین امضا شد که در مرزهای خاکی اساس را همان پروتکل‌های ۱۳۱۳ و کمیسیون ۱۹۱۴ که در استانبول امضا شده‌بود قرار دادند و در رودخانه مرزی اروندرود خط تالوگ را پذیرفتند.

نظر به اهمیت موضوع اعلامیه‌ی مشترک ایران و عراق[1] که در تاریخ ۶ مارس ۱۹۷۵ (برابر ۱۵ اسفند ۱۳۵۳) انتشار یافت و اساس کلیه‌ی قراردادها و پروتکل‌های بعدی گردید عیناً نقل می‌شود:

۱. «زمینه‌های تاریخی اختلاف ایران و عراق» تألیف منوچهر پارسادوست ـ ۱۳۴۶، صفحهٔ ۴۰۰، شرکت سهامی انتشار.

«هنگام برگزاری جلسات سران اوپک در پایتخت الجزیره و به ابتکار هواری بومدین، شاه ایران و آقای صدام حسین نایب رئیس شورای فرماندهی انقلاب عراق دوبار ملاقات کردند و مذاکرات مفصلی درباره‌ی روابط ایران و عراق به عمل آوردند. نکات برجسته این مذاکرات که با حضور پرزیدنت هواری بومدین انجام گرفت صراحت کامل و اراده صادقانه هر دو طرف برای رسیدن به یک راه‌حل نهایی و دایمی برای کلیه‌ی اختلافات بین دو کشور با توجه به احترام به تمامیت ارضی، عدم تجاوز به مرزها و عدم مداخله در امور یکدیگر بود. طرفین معظمتین متعاهدین تصمیمات زیر را اتخاذ نمودند:

اول ـ علامت‌گذاری نهایی مرزهای زمینی براساس پروتکل استانبول مورخ ۱۹۱۳ و صورت‌جلسات تحدید حدود ۱۹۱۴.

دوم ـ تعیین حدود مرزهای رودخانه‌ای بر اساس خط تالوگ.

سوم ـ طرفین امنیت و اعتماد متقابل را مجدداً در طول مرزهای مشترک برقرار نمایند. آنان همچنین متعهد شدند که نظارت دقیق و مؤثری نسبت به مرزهای مشترک خود صرف‌نظر از منشأ آن به عمل آورند.

چهارم ـ طرفین همچنین موافقت کردند که موارد فوق جزء لاینفک یک طرح جامع باشد و در نتیجه هرگونه تخلف از یکی از موارد این طرح که مسلماً با روح توافق‌نامه الجزیره مغایرت داشته، ضمن تماس دایم طرفین با رئیس‌جمهوری، هواری بومدین، در موقع لزوم با مساعدت برادرانه الجزایر و براساس اجرای تصمیمات آنها، مشکلات حل خواهد گشت.

طرفین تصمیم گرفتند که پیوندهای همسایگی و دوستی سنتی را مخصوصاً با از بین بردن کلیه‌ی عوامل منفی در روابط بین خود و از طریق تبادل‌نظر درباره‌ی مباحث مورد علاقه مشترک و با توسعه همکاری دوجانبه تجدید نمایند.

قرار شد وزرای خارجه‌ی عراق و ایران با حضور وزیرخارجه الجزایر در ۱۵ مارس ۱۹۷۵ در تهران ملاقات کنند و شرایط کار کمیسیون مشترک ایران و عراق را طبق تصمیمات اتخاذ شده در توافق‌نامه بالا به مورد اجرا بگذارند و تعیین نمایند بر طبق تمایل طرفین نماینده الجزایر نیز برای شرکت در جلسات کمیسیون مشترک ایران و عراق دعوت شود. قرار شد کمیسیون مزبور دستور جلسه و روش اجرایی کار خود را معین کند و در صورت لزوم جلسات متعددی تشکیل دهد و جلسات به تناوب در بغداد و تهران تشکیل گردد. اعلیحضرت شاه ایران و آقای صدام حسین هر دو امتنان عمیق خود را نسبت به رئیس‌جمهور هواری بومدین که با احساسات برادرانه و با روحیه‌ی بی‌طرفی برای برقراری تماس مستقیم بین رهبران دو کشور اقدام کرده‌بود و در نتیجه به احیای عصر جدید در مناسبات بین ایران و عراق به منظور حفظ منافع بیشتر منطقه در آینده مشارکت نمودند، ابراز داشتند».[1]

۱. منوچهر پارسادوست، زمینه‌های تاریخی اختلاف ایران و عراق، شرکت سهامی انتشار، ۱۳۴۶، ص ۳۹۹.

پس از صدور اعلامیه‌ی مشترک[1]، وزیران امور خارجه ایران و عراق به دفعات با یکدیگر ملاقات کردند و در مورد کلیه‌ی مسایل مورد اختلاف مذاکره و توافق کردند. در ۲۳ خرداد ۱۳۵۴ عهدنامه‌ی مرز زمینی و پروتکل مربوط به تعیین حدود مرز رودخانه‌ای و پروتکل مربوط به امنیت مرزها را در بغداد امضا کردند. پس از آن پنج پروتکل تکمیلی درباره‌ی پاسگاه‌های مرزی و اروندرود و مقررات مربوط به تنظیم سفر اتباع ایران و عراق برای زیارت اماکن مقدسه را تنظیم و در ۵ دی ماه ۱۳۵۴ در بغداد امضا نمودند. سپس مجالس قانونگذاری دو کشور کلیه عهدنامه‌ها و پروتکل‌های مربوط به قرارداد الجزایر را تصویب کردند و اسناد مصوبه آنها در اول مرداد ۱۳۵۵ در تهران مبادله شد. از همان تاریخ قراردادهای مذکور لازم الاجرا گردید. ضمناً کلیه‌ی اسناد فوق تحت عنوان «معاهدات ایران و عراق» در دبیرخانه‌ی سازمان ملل متحد به ثبت رسید.

چون نگارنده این سطور برای مدتی به[2] سمت رئیس هیأت ایرانی در دفتر مشترک هماهنگی امور مربوط به اروندرود منصوب شدم بد نیست یادآور شوم با وجود موافقت‌نامه‌ی الجزیره و امضای عهدنامه‌ها و پروتکل‌های مربوطه، عراقی‌ها به علت تجربیات طولانی و آمادگی لازم، عملاً لایروبی اروندرود را که کار دشواری بود به تنهایی انجام می‌دادند و عواید حاصله از بابت عوارض عبور و مرور کشتی‌ها از رودخانه مشترک مذکور را در بانک رافدین در بصره نگاهداری و از بهره‌ی آن استفاده می‌کردند. وقتی که در کمیسیون این مطلب را به القیسی رئیس هیأت عراقی متذکر شدم که چرا در بانک ملی این درآمد به عنوان سپرده گذارده نشود، جواب داد خوب نیست بین دو همسایه این حرف‌ها مطرح شود چه در بانک ما باشد چه در بانک شما!

متأسفانه چون برای هدایت کشتی‌ها ایران تعداد کمی راهنما داشت و سازمان بنادر کشتیرانی در آن موقع قصور می‌کرد و آن عده‌ی کم هم تازه کار بودند و تجربه نداشتند، این قسمت هم عملاً در آن روزها با عراقی‌ها بود. به عقیده‌ی من جز در مورد برافراشتن پرچم ایران برفراز کشتی‌های ایرانی که جنبه‌ی حیثیتی داشت امتیاز بزرگی در مورد اروندرود نصیب ایران نشد. در خصوص خط تالوگ هم در هر حال اگر کشتی از خط‌القعر عبور نکند به گل می‌نشیند، چه قرارداد داشته و یا نداشته‌باشیم. البته حیثیت و استقلال کشور ایران به امضای این توافق بستگی داشت که دیگر عراق نتواند ادعا کند در ساحل رودخانه‌ی مرزی و در خاک ایران نیز قلمرو حکومت و سلطه آنهاست. دیگر آن‌که شرط ننگین قرارداد ۱۳۱۶ که دولت ایران و عراق نباید گامی علیه منافع بریتانیای کبیر بردارند در عهدنامه‌ی جدید طبعاً برداشته شد.

البته باید توجه داشت با کشیدن خط لوله نفت خام از مناطق نفت‌خیز ایران به جزیره‌ی

۱. بنگرید به: دکتر عبدالرضا هوشنگ مهدوی، تاریخ روابط خارجی ایران، ج ۲.

۲. بنگرید به: مجید مهران، گوشه‌ای از روابط ایران و عراق، ارج نامه ایرج، جلد اول، ۱۳۷۷، انتشارات توس.

خارک، دیگر شط‌العرب آن اهمیت سابق را از دست داده‌است و عبور و مرور کشتی‌های بازرگانی به خرمشهر که خیلی از سابق کمتر شده باید تحت نظارت قرار گیرد.

صدام حسین در ۲۶ شهریور ۱۳۵۹ مجمع ملی عراق را به تشکیل جلسه‌ی فوق‌العاده دعوت کرد. طی سخنرانی مبسوطی در تلویزیون بغداد اعلام کرد: «چون زمامداران جدید ایران از آغاز به دست گرفتن قدرت با مداخله آشکار و عمدی در امور داخلی عراق و با پشتیبانی و مسلح کردن دارودسته شورشیان کرد که مورد حمایت اسرائیل و آمریکا هستند دقیقاً کاری را می‌کنند که شاه می‌کرد و با خودداری از استرداد اراضی عراق، قرارداد را نقض کرده‌اند، بنابراین برای مقابله به مثل، قرارداد ۶ مارس ۱۹۷۵ از طرف ما نیز ملغی شده‌است.» پس از خاتمه‌ی نطق و رجزخوانی قرارداد مذکور را پاره کرد و در تاریخ ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ برابر ۲۳ سپتامبر ۱۹۸۰ ارتش عراق به خاک ایران حمله کرد و جنگ تحمیلی هشت ساله ایران و عراق آغاز شد.

بنابراین صدام حسین درست همان کاری را کرد که شاه مرتکب شده‌بود و موافقت‌نامه‌ی الجزیره‌ی را یک جانبه لغو کرد. به گفته‌ی بعضی از نویسندگان عراق به تحریک آمریکا و آتش افروزان دول غربی، جنگ با ایران را آغاز کرد. او از این کار دو هدف را دنبال می‌کرد، اول از صدور انقلاب اسلامی ایران به عراق و کشورهای حوزه‌ی خلیج فارس جلوگیری به‌عمل می‌آورد. دوم به آرزوهای دیرین خود که تسلط بر خوزستان و منابع نفتی عظیم آن منطقه بود می‌خواست دست یابد تا بدین‌ترتیب یکه‌تاز و رهبر میدان شود. او حساب کرده‌بود که ارتش ایران در سال‌های اول انقلاب از هم گسیخته است و به زودی شکست خواهد خورد و تسلیم می‌شود. اما از آنجایی که خدای ایران بزرگ است و به قول مرحوم ملک‌الشعرای بهار اینجا کشور عنقاست. هر دولتی که از شرق و غرب، شمال و یا جنوب به آن حمله‌ور شود پس از چندی با رسوایی باید عقب نشیند. ملت ایران در طول هشت سال دفاع مقدس، با ایثار خون جوانان خود که از روی ایمان مذهبی و عشق به میهن، فداکارانه و پای برهنه از روی مین‌های دشمن عبور کرده مردانه در مقابل عراق ایستادگی کردند و داوطلبانه شربت شهادت نوشیدند. توانست بر دشمن چیره شده و دشمن متجاوز را مجبور به ترک خاک ایران کند. تا جایی که با آزادی خرمشهر که یکی از حماسه‌های جاویدان ایران است برگ زرینی به تاریخ ایران اضافه نمود. پس از مذاکرات طولانی، بعد از صدور قطع‌نامه ۵۹۸ شورای امنیت بار دیگر موافقت‌نامه‌ی الجزیره از طرف دولت عراق مورد تأیید قرار گرفت. شرح داستان جنگ هشت ساله و بی‌رحمی عراقی‌ها در بمباران شهرهای بدون دفاع ایران از حوصله‌ی این کتاب خارج است. خوشبختانه سازمان ملل متحد به اتفاق آراء دولت عراق را متجاوز شناخت.

۸
طرح سرنگونی حکومت بعثی عراق

چون موضوع این توطئه پس از افشای آن از جانب رادیو و تلویزیون بغداد در همان روزها پخش و در روزنامه‌ها و مجلات و شاید برخی از کتاب‌ها درج شده‌است لذا مختصراً به آن اشاره می‌نمایم.

در تاریخ ۱ بهمن ۱۳۴۹ برابر ۲۱ ژانویه ۱۹۶۹ دولت عراق طی یادداشت شدیداللحنی که در نیمه‌های شب به رایزن فرهنگی سفارت ایران در بغداد تسلیم کرد دولت ایران را عامل کودتای نافرجام عراق دانست. سپس ادعا کرد آمریکا در آن کودتا دست داشته‌است و دکتر عزت‌الله عاملی سفیر ایران، وابستگان نظامی، مطبوعاتی، معاونین وابستگان نظامی و امنیتی را عناصر نامطلوب شناخت. مدت ۲۴ ساعت فرصت داد که این عده خاک عراق را ترک گویند و روابط دو کشور در سطح کاردار تنزل کرد. کلیه‌ی سرکنسولگری‌های ایران در عراق (بغداد، کربلا و بصره) تعطیل شد. دولت ایران بلافاصله عمل مقابله به مثل کرد و سفیر و چهار دیپلمات عراقی را از ایران اخراج و کنسولگری آنها را در خرمشهر تعطیل کرد. از آنجا که مأموریت این‌جانب رو به پایان بود در آن روزها برای مرخصی به تهران آمده‌بودم تا مقدمات بازگشت خود را به ایران فراهم کنم. پرویز خوانساری معاون اداری و مالی بنده را خواست و برخلاف همیشه که با من رسمی صحبت می‌کرد با لحن دوستانه‌ای گفت، سفیر و چند دیپلمات ایرانی از طرف عراق اخراج شده‌اند و امشب با افراد خانواده‌شان باید با هواپیما مراجعت کنند. از شما خواهش دارم همین الساعه به بغداد بروید و سفارت را تحویل بگیرید. خیلی یکه خوردم گفتم آقای خوانساری چرا در موقع بدبختی یاد من می‌افتید. من برای حرکت به عراق باید پول کافی همراه

داشته‌باشم. از آن گذشته هواپیماهای ایرانی و عراقی امروز پرواز ندارند. خوانساری از جیب خود مقدار زیادی اسکناس‌های جدید یک هزار تومانی درآورد و گفت هرچقدر لازم دارید بردارید. هواپیمای بوئینگ ۷۰۷ که شیخ شارجه را به تهران آورده‌است اکنون در فرودگاه مهرآباد انتظار شما را می‌کشد که فوراً حرکت کنید و شروع کرد به بوسیدن بنده.... البته به پول‌های او دست نزدم، دیدم عجب دنیایی است. این همان شخصی است که از انتخاب من به مقام رایزنی درجه‌ی یک به دلایل واهی و حمایت از ساواک جلوگیری می‌کرد حال که هیچ یک از کارمندان ارشد وزارت‌خارجه مرد این میدان نیستند، بنده باید سپر بلا شوم و خرابی دیگران را جبران کنم! پیش خود فکر کردم و علاوه بر آن در آن موقع مجرد بودم و پسرم در خاک آمریکا تحصیل می‌کرد بنابراین خانواده‌ای نداشتم که تحت فشار و یا مخاطره قرار گیرم دینی را که به میهن خود دارم در این مواقع باید ادا کنم. بنابراین بدون تأمّل به خوانساری گفتم این پول‌ها را بردارید و زودتر به من روادید خروج بدهید. به برادرم که نزد او مهمان بودم تلفنی خبر دادم به علت اضطراری بودن سفر، چمدان مرا به فرودگاه بفرستد و از او خداحافظی کردم و عازم فرودگاه مهرآباد شدم. خاطرم هست برف سختی می‌بارید، به بال‌های هواپیمایی که در انتظارم بود برای این‌که یخ نبندد موادی می‌مالیدند، برای اولین بار در عمرم با چمدانم داخل هواپیمای بوئینگ شدم که جز من مسافر دیگری نداشت. وقتی هواپیما فرودگاه مهرآباد را ترک کرد فکرهای مختلفی به مغزم خطور کرد. هیچ نمی‌دانستم عاقبت این مأموریت که با حیثیت و آبروی چندین ساله‌ام بستگی داشت چه خواهد بود. با توکل به خداوند متعال و با اراده‌ای محکم عازم مأموریت جدید شدم. هنگامی که به بغداد رسیدیم تصادفاً مه غلیظی آنجا را فراگرفته‌بود و برای اولین بار هواپیما باید در فرودگاه حبانیه که در شمال پایتخت بود به زمین فرود می‌آمد.

وقتی وارد فرودگاه بغداد شدم در آنجا بازار آشفته‌ای دیدم که تصور آن برایم مشکل بود. دیپلمات‌های اخراجی دست بچه‌های خود را گرفته‌بودند و رنگ به صورتشان نبود. سرکنسول‌ها و کارمندهایشان با افراد خانواده و چمدان‌های نیم بسته در گوشه و کنار دیده‌می‌شدند. سفیر ایران از همه پریشان حال‌تر بود. در قیافه او می‌خواندم که هیچ فکر نمی‌کرد من به این زودی در سفارت وظایف او را برعهده گیرم. مأموریت او ناتمام می‌ماند و تحمل آن خیلی برایش ناگوار بود. البته زاهدی وزیرخارجه برای دهن کجی به عراقی‌ها، عاملی را به محض ورود به تهران به سمت معاون امور فرهنگی و اجتماعی وزارت امورخارجه منصوب کرد.

از همه اسفناک‌تر قیافه‌ی اسماعیل ناهید رایزن امنیتی سفارت بود. چون خودش می‌دانست تمام آتش‌ها را او روشن کرده‌است. اما با کمال تعجب فقط معاونین او را که قبلاً عراق را ترک کرده‌بودند، عنصر نامطلوب شناخته‌بودند. خودش باور نداشت چگونه حکم به اخراج او ندادند؟ اما مصلحت را در این دیده‌بود که عتبه را ببوسد و زودتر مرخص شود. یک مرتبه دیدم

آقای اکبر شاکرین رایزن فرهنگی ـ که اکنون دنیا را ترک گفته و خدایش رحمت کند ـ دسته‌ی کلید درهای ورودی و اتاق‌های سفارت را در جیب پالتوی من گذاشت و مرتباً گفت خدا عمرت دهد که آمدی و مرا خلاص کردی زیرا هیچ آمادگی برای پذیرش این مسئولیت نداشتم.

علت این‌که رایزن فرهنگی را کاردار معرفی کرده‌بودند، این بود که بقیه‌ی اعضای سفارت از کادر اداری به سیاسی منتقل شده و در آن موقع بحرانی نمی‌توانستند سفارت را اداره کنند. متأسفانه هیچ کدام زبان خارجی نمی‌دانستند. مقامات عراقی به هواپیماهای حامل دیپلمات‌های ایرانی اجازه‌ی پرواز نمی‌دادند و هواپیمای ملی ایران که در انتهای باند فرودگاه آماده پرواز بود، دستور دادند مجدداً بازگشت کند و مسافرین را پیاده کردند. علت را جویا شدیم، گفتند ما از کجا اطمینان پیدا کنیم که به محض ورود دیپلمات‌های ایرانی به تهران، دیپلمات‌های عراقی از طرف دولت ایران دستگیر نشوند. دکتر عاملی عصبانی شد و طبق معمول بلوف زد و اظهار داشت که به‌وسیله‌ی بی‌سیم هواپیما با تهران تماس گرفتم، اگر به ما اجازه‌ی حرکت ندهید طبق اطلاع رسیده، عواقب وخیمی برای شما خواهد داشت. به هر صورت بین دو طرف توافق شد که در یک ساعت معین هواپیماهای ایرانی و عراقی هم‌زمان خاک کشور یکدیگر را ترک گویند تا اتفاقی رخ ندهد.

ماجرای توطئه برای سرنگون کردن حکومت بعثی عراق به‌طور خلاصه از این قرار است که گویا توطئه را شوروی‌ها که قرارداد دوستی با عراق داشتند، کشف کرده‌بودند. درست روز حادثه، تیمور بختیار که آن روزها به عراق پناهنده شده‌بود، در یکی از خیابان‌های بغداد عبدالخالق بوشهری‌زاده معاون امنیتی سفارت را که سابقاً کارمند دستگاه او بوده‌است شناسایی و او را بازداشت می‌نماید. احتمالاً او را شکنجه هم داده و از کم و کیف خبر آگاه شده‌بودند. چند روز بعد هنگامی که من کاردار دائم بودم بوشهری‌زاده را آزاد کردند به شرطی که از سفارت اخبار دست اول برای آنها بفرستد. زحماتی را که برای فرار او از عراق در روز روشن کشیدم در فرصت دیگری باید توضیح دهم. تمام تصمیم مراجعت او را به تهران از مجرای قانونی و با اطلاع رئیس تشریفات وزارت‌خارجه عراق انجام دادم که موجب تعجب همه شده‌بود. در هر صورت چند ماه بعد یک افسر بازنشسته ارتش در کمیسیون ویژه‌ای که در وزارت اطلاعات تشکیل شده‌بود از من سؤال کرد؛ به عقیده شما اگر توطئه دیگری با محاسبات بهتر چیده‌شود شما ما را موفق می‌دانید. من با کمال سادگی پاسخ دادم لطفاً این عمل کودکانه را انجام ندهید. اکنون هم پس از سال‌ها عقیده دارم به دلایل زیر ایران نبایستی در صدد توطئه سیاسی برمی‌آمد:

اول دو کشور همسایه نباید در امور داخلی یکدیگر دخالت کنند. ثانیاً حکومت بعثی‌ها آنقدر پوشالی نبود که با چند هزار دینار سقوط کند. ثالثاً بهتر بود ساواک به جای توطئه سعی کند اخبار محرمانه عراق را به چنگ آورد.

روزی که در یکی از مرخصی‌ها به تهران رفته‌بودم، پس از سال‌ها اردشیر زاهدی

وزیرخارجه را ملاقات کردم. صریحاً گفتم من یک دیپلمات هستم و حرفهٔ من ایجاب می‌کند با حکومت وقت عراق روابط حسنه داشته‌باشم و از راه دیپلماتیک کسب خبر کنم. اگر انتظار دارید از راه‌های غیرقانونی و غیرمجاز اخباری به‌دست آورم، لطفاً کس دیگری را به جای من بفرستید چون برای این گونه اعمال تربیت نشده‌ام. زاهدی با پوزخندی گفت ما تو را برای همین اخلاقت انتخاب کرده‌ایم که خراب‌کاری دیگران را جبران کنی. به همین روشی که گفتی در آنجا به وظیفه‌ات عمل کن و از شما انتظار نداریم کارهای پشت پرده انجام بدهی. به این ترتیب با برگزاری مهمانی‌های مفصل و رعایت ادب و نزاکت توانستم نظر مقامات عراقی را نسبت به خود جلب کنم، بدون این‌که منافع کشورم را زیر پا گذارم. به تدریج دیپلمات‌های خارجی مقیم بغداد که از معاشرت با دیپلمات‌های ایرانی واهمه داشتند شروع به آمد و رفت کردند و سیل دعوت‌نامه‌ها به سفارت سرازیر شد. برای شرکت در مهمانی‌ها از من دعوت می‌کردند و جریان صورت عادی به خود گرفت.

باور کنید روزهای اول پس از کودتا که برای تعمیرات سفارت احتیاج به کارگران عراقی داشتیم، از بیم مقامات امنیتی که مبادا مورد سؤال قرار گیرند به سفارت مراجعه نمی‌کردند. با زحمت آنها را قانع کردم که روابط عادی شده‌است و ترس نداشته‌باشید.

۹
نقض مصونیت دیپلماتیک کاردار ایران در بغداد

پس از این‌که هواپیمای حامل دیپلمات‌های ایرانی به سمت تهران حرکت کرد، با اتومبیل سفارت که پرچم ایران را داشت و پلاک آن دیپلماتیک بود عازم سفارت شدم. به محض آن‌که وارد خیابان سعدی در کرّاده مریم که سفارت ایران در آن قرار داشت شدم از طرف مأموران انتظامی و امنیتی عراق فرمان ایست داده‌شد. برخلاف موازین دیپلماتیک در مورد مصونیت دیپلمات‌ها طبق کنوانسیون وین مورخ ۱۹۶۱، دستور دادند از اتومبیل خارج شوم و از صندوق تا موتور آن را دقیقاً بازرسی کردند و حتی شماره‌ای را که روی یک برگ کاغذ یادداشت شده‌بود، برداشتند. پس از این‌که مأموران با رؤسای خود تماس گرفتند اجازه داده‌شد بقیه راه را به طرف سفارت پیاده طی کنم. روز بعد، از تمام اتومبیل‌های کارمندان سفارت و حتی دیپلمات‌هایی که قصد ملاقات مرا داشتند بازرسی دقیق به عمل آمد و اطراف سفارت را مأموران عراقی محاصره کردند.

به محض این‌که پس از نیمه شب وارد سفارت شدم مراتب با تلگراف رمز به تهران گزارش داده‌شد. فردای آن روز محمد گودرزی معاون پارلمانی وزارت‌خارجه جریان را به مجلس شورای ملی گزارش داد و رسماً به این عمل خارج از نزاکت عراقی‌ها اعتراض کرد. روز بعد یادداشت اعتراض‌آمیزی از طرف سفارت ایران برای وزارت‌خارجه عراق ارسال گردید که در آن نسبت به اعمال غیرقانونی اعتراض شده‌بود. به کاردار عراق در تهران هم یادداشت اعتراض تسلیم شده‌بود.

به این ترتیب بحران روابط ایران و عراق اوج گرفت و در تاریخ ۲۰ بهمن ۱۳۴۹

وزیرخارجه ایران به عراق اخطار کرد که ایران آتش را با آتش شدیدتر پاسخ خواهد داد. دولت عراق عده‌ی زیادتری از ایرانیان مقیم را به وضع موهن و زننده‌ای با کامیون‌های کمپرسی در فواصل دور از مرز خسروی پیاده کرد. در ۱۳ آبان ۱۳۵۰ تعداد ایرانیان رانده شده از خاک عراق به شصت هزار نفر رسید.

۱۰
ربودن هواپیماهای ایرانی به بغداد

در مدتی که کاردار دایم ایران در بغداد بودم در فاصله سال‌های ۱۳۴۹ تا ۱۳۵۰ به ترتیب سه هواپیمای ایرانی را ربوده و به بغداد آوردند:

۱ـ هواپیمای ایرتاکسی ایرانی ۹ نفر مجرم ایرانی که کار آنها جعل گذرنامه بود از دبی که براساس قرارداد استرداد مجرمین باید به مقامات ایرانی تحویل داده می‌شدند، به سمت ایران انتقال داد. بدبختانه مجرمین را بازرسی بدنی نکرده و خلبان هواپیما که استرالیایی بود، به محض پرواز توسط افرادی که سلاح سرد داشتند تهدید شد و به ناچار بعد از بنزین‌گیری در دوحه (قطر) به سوی بغداد حرکت کرد. رایزن سفارت انگلیس چون قبلاً آگاه شده‌بود، قبل از این‌که ایرتاکسی به زمین بنشیند مرا در جریان گذاشت. فوراً به فرودگاه رفتم، پس از این‌که هواپیما به زمین نشست مقامات عراقی مجرمین ایرانی را تحویل گرفتند و فقط ایرتاکسی و مهمانداران آن را با خلبان تحویل ما دادند. همان روز خسرو کلانتری راکه یکی از دانشجویان دسته چپی بود و او را از سانفرانسیسکو می‌شناختم با یکی از دوستان هم مسلکش در فرودگاه بغداد دیدم. معلوم شد دولت عراق برای ضدیت با ایران مخالفین رژیم را دعوت کرده‌است تا با کمک تیمور بختیار مشکل ایجاد کرده و احتمالاً ترورهای سیاسی انجام دهند.

۲ـ هواپیمای بوئینگ ۷۴۷ که از تهران عازم آبادان بود در بین راه توسط سه دانشجوی مسلح تهدید شد و اجباراً در فرودگاه بغداد به زمین نشست. یکی از مهمانداران ارمنی هواپیما هم چون بر اثر شلیک گلوله زخمی شده‌بود مدتی در سفارت پذیرایی شد و پزشکان محل زخم‌های او را پانسمان نمودند. به‌طوری که او می‌گفت هواپیما در حال رفتن به انتهای باند

فرودگاه بود که ماشین کوچکی یک دانشجو را با کیف دستی به هواپیما تحویل داد، در همین کیف سلاح بوده‌است که توسط آن خلبان را تهدید کردند. جای سؤال است وقتی درهای هواپیما بسته می‌شود و دیگر هیچ مسافری را نباید سوار کند، چگونه مسافری که بازرسی بدنی نشده می‌تواند به آن نحو وارد هواپیما شود. آیا مقاماتی این سه را برای هدف‌های خاصی به عراق اعزام کرده و با مأموران فرودگاه زد و بند کرده‌بودند. هنوز جواب آن را پیدا نکرده‌ام. اما شایع بود که بعدها همین سه نفر دانشجو تیمور بختیار را به قتل رساندند. البته این خبر صحت نداشت و مأمور دیگری از جانب ساواک او را کشت.

وقتی مسافرین پیاده شدند متوجه شدم که دوست دیرینه‌ام منصور جهانبانی و رفیق او محمدرضا اسفندیاری نیز در بین مسافران هستند. طبعاً همه وحشت کرده‌بودند. پس از سلام و احوالپرسی با مسافران، دیدم طفل خردسال آمریکایی دستش را گچ گرفته، برای این‌که روحیه مسافران بهتر شود به آن کودک گفتم مایل هستی امضای کاردار ایران را داشته‌باشی. او هم با خوشحالی دستش را جلو آورد. من هم پس از این‌که او را نوازش کردم روی گچ دست او جمله‌ای نوشتم و امضاء کردم. پس از مدتی گفت و گو، مقامات عراقی اجازه دادند مسافران سوار شوند. (البته سه هواپیماربا را تحویل ندادند) داخل هواپیما رفتم و پشت میکروفون به مسافران گفتم دنیای جت این قبیل حوادث را هم دارد و نباید ترس به خود راه دهند. مثل این بود که این اتفاق افتاد تا من دوست قدیم خودم جهانبانی را پس از سالیان دراز دوباره ملاقات کنم. به همه‌ی آنان سفر به خیر گفتم و مسافران برای من کف زدند. وقتی از در هواپیما خارج می‌شدم دیدم جوانی در قسمت درجه‌ی یک با لباس عادی نشسته و با کسی گفت‌وگو نمی‌کند، بعداً که هواپیما پرواز کرد یکی پرسید آن جوان را نشناختی. گفتم نه. گفت او ناخدا یکم شهریار شفیق فرزند اشرف بود که برای مأموریت به جنوب می‌رفت.

خدا را شکر کردم که شناخته نشد والاّ عراقی‌ها او را بازداشت می‌کردند و برای انجام خواسته‌های خودشان به صورت گروگان نگاه می‌داشتند و اول گرفتاری ما بود که بحمدالله به خیر گذشت و نفس راحتی کشیدیم.

۳ـ هواپیمای بوئینگ ۷۰۷ از تهران عازم اهواز یا خرمشهر بود که توسط چند هواپیماربا به بغداد آورده شد. به فاصله‌ی کوتاهی پس از تحویل گرفتن مجرمان، هواپیما و مسافرین آن آزاد شدند و به مقصد رفتند. دیپلمات‌ها برای من ساخته‌بودند «مهران علاوه بر حرفه‌ی دیپلماسی کارشناس هواپیماربایی هم شده‌است و خیلی عادی به فرودگاه می‌آید و با خونسردی مشکل راحل می‌کند».

در موارد دوم و سوم هم در فرودگاه بغداد چند نفر از اعضای حزب توده را دیدم. شایع بود که دکتر رضا رادمنش از اعضای کمیته‌ی مرکزی حزب توده هم در آنجا دیده‌شده‌است.

۱۱
ترور سپهبد تیمور بختیار رئیس سابق ساواک

بعد از آنکه به دستور شاه تیمور بختیار از ریاست ساواک برکنار شد به اروپا رفت. دادگاه‌های ایران غیاباً او را به اعدام محکوم کردند و اموالش مصادره شد. تیمور بختیار به دولت عراق پناهنده شد و سفارت عراق در سویس به عنوان سفیر سیار برای او گذرنامه سیاسی صادر کرد. هنگامی که در بیروت از هواپیما پیاده شد به جرم داشتن سلاح غیر مجاز به ۹ سال زندان محکوم گردید. پول‌های فراوانی که شاه خرج کرد تا دولت لبنان او را تحویل دهد نتیجه نبخشید و بختیار از راه‌هایی که بلد بود پس از رهایی از زندان بیروت به بغداد رفت و با خانواده‌اش در کاخ نوری سعید نخست‌وزیر اسبق عراق در نزدیکی کاخ ریاست جمهوری عراق ساکن گردید.

به‌طوری که شاپور زندنیا در مجله‌ی مطالعات تاریخ معاصر ایران سال ۱۳۷۷ نگاشته‌است به دستور بختیار سلاح در جیب متعلق به خودش جاسازی شده‌بود و با کشتی همراه زندنیا به بیروت حمل گردید. اما مأموران گمرک بیروت محل سلاح را پیدا کرده و زندنیا هم بازداشت شد. چون گفته‌بود به دستور بختیار این کار را کرده و شماره‌ی پرواز هواپیمای او را داده بود، در نتیجه تیمور بختیار به محض این‌که در ۱۳۴۷ وارد فرودگاه بیروت گردید به علت حمل سلاح قاچاق دستگیر شد. دکتر زندنیا چند سال بعد به وساطت همسر دکتر رضا فلاّح، قائم‌مقام رئیس شرکت نفت عفو شد و به ایران بازگشت و در ۱۳۷۷ در تهران فوتَ نمود.

مدتی بود که از استاد خلیل‌الله خلیلی سفیر افغانستان در بغداد خواهش می‌کردم تا یک شب به سفارت ایران بیاید و در اتاق ایرانی نوارهای موسیقی ایرانی و اشعاری از سروده‌های شعرای معروف ایران را بشنود. لیکن به دلایلی از قبول دعوت بنده طفره می‌رفت تا این‌که یک شب قرار

شد با یکدیگر شام بخوریم.

هنوز سر میز شام بودیم و تازه دسر آورده‌بودند که یکی از خدمتگزاران سفارت آهسته به من گفت سفارت ما توسط مأموران عراقی محاصره شده‌است. طبعاً یکّه خوردم، چون می‌دانستم از روزی که کاردار شده‌ام عمل خلافی مرتکب نشده‌ام لذا علت محاصره را درک نمی‌کردم. سفیر افغانستان فوراًمتوجه وخامت اوضاع شد و گفت چون سنگین شده‌ام، زودتر مرخص می‌شوم. من هم اصراری نکردم و او سفارت را ترک کرد.

تا صبح کنار استخر سفارت قدم زدم. هرچه تجزیه و تحلیل کردم علت محاصره را پیدا ننمودم تا این‌که روز بعد هنگام غروب سرایدار سرکنسولگری ایران در بغداد ـ که تعطیل شده‌بود ـ درحالی‌که می‌دوید نزد من آمد و گفت شنیده‌ام تیمور بختیار را کشته‌اند. تازه شستم خبردار شد که عراقی‌ها سفارت ایران را عامل ترور او دانسته و تصور کرده‌اند قاتل در سفارت ما پنهان شده‌است. خود من تا آن روز نمی‌دانستم طراح این قتل چه کسی است.

تا چند روز اتومبیل‌های کارمندان سفارت هنگام ورود و خروج از سفارت و حتی ماشین‌های دیپلمات‌های خارجی توسط مأموران امنیتی عراق به‌طور کامل بازرسی می‌شد.

طبعاً در مهمانی‌ها به شایعاتی که در بغداد پراکنده شده‌بود گوش داده و مراتب را به صورت «شایعات تأییده نشده» با تلگرام رمز به مرکز گزارش می‌دادم. از جمله شنیدم که بختیار مدت‌ها بود از تهران راننده‌ای می‌خواسته است، بالاخره یکی از بستگان او یک ارمنی موسوم به گلن ماطاوسیان که نام مستعار "فرهنگ" داشته و سابقاً عضو ساواک بوده است را برای بختیار به بغداد می‌فرستد. همسر او همیشه گفته‌بود به این آدم مشکوک هستم و او برای مأموریت خاصی به بغداد آمده‌است. روزی بر روی آب‌بندی فرات در نزدیکی کربلا، با حضور بختیار و نیز سران عراقی مسابقه تیراندازی شروع می‌شود. راننده بختیار از فاصله دور به هدف شلیک می‌کند که موجب تعجب همه حاضران می‌گردد. حسن‌البکر به بختیار می‌گوید مواظب این راننده باشید، تیرانداز قابلی است.

گویا در تابستان ۱۳۴۹ بختیار برای ماهیگیری عازم رودخانه دیاله در نزدیکی مرز ایران می‌شود. علاوه بر دو محافظ عراقی این راننده هم همراهش بوده‌است. در یک فرصت مناسب که فقط یکی از محافظان عراقی در صحنه بوده‌است، راننده مذکور پس از کشتن او به سمت تیمور بختیار پنج تیر شلیک می‌کند و چون بختیار خود را به مردن زده و دیگر ضارب فرصت نکرده درباره‌ی قطعیت مرگ او اطمینان پیدا کند با عجله به سوی مرز ایران فرار می‌نماد. اما روز بعد به دست مأموران عراقی افتاده و درجا او را می‌کشتند.

ظاهراً عراقی‌ها از این‌که دولت ایران چنین قدرتی پیدا کرده که پناهنده سیاسی مثل بختیار را در خاک آنها به قتل برساند خیلی عصبانی شدند و اصل موضوع را تکذیب کردند. از کشورهای سوئد و فرانسه جراحان با تجربه‌ای را فوراً به بالین بختیار آوردند تا او را نجات دهند، قریب

پنج روز هم او را زنده نگه داشتند، تا بالاخره فوت کرد. بختیار را به‌طور پنهانی در گورستانی ظاهراً نزدیک نجف، به خاک سپردند.

در نتیجه‌ی شایعات متضادی که آن روزها زیاد شنیده‌می‌شد، نتوانستم بفهمم کدامیک به حقیقت نزدیک‌تر است. روزی شنیدم که جسد بختیار را در جوار سرهنگ عبدالسلام عارف دفن کرده‌اند. روز دیگر گفتند برای این‌که جسد او شناخته نشود تابوت او را با پرچم فلسطین پوشانیده و به‌طور ناشناسی در گورستان وادی‌السلام در نجف ـ که هزاران قبر آنجاست ـ به خاک سپرده‌اند. در روزنامه‌ها و رادیو و تلویزیون عراق مطلقاً از این واقعه خبری منتشر نشد. در ایران هم چون بعداً شنیدم ساواک طراح قتل بختیار بوده‌است، کوچک‌ترین خبری درز پیدا نکرد. طبعاً مرا هم بنا به مصالح امنیتی در جریان نمی‌گذاردند. روزی یکی از کارمندان دفتری سفارت به اتاق من آمد و گفت دیروز به ترمینال نجف رفته‌بودم، خانم بختیار را دیدم که سیاه پوشیده بود و ظاهراً برای شب هفتم درگذشت بختیار اطعام می‌کرد. چند بار به او تأکید کردم از روی اطمینان می‌گویی. سوگند خورد که عین واقعیت است. ناچار این شایعه را هم گزارش کردم.

تقریباً نزدیک چهل روز از مرگ بختیار گذشته‌بود که کاردار بلژیک در جشن سفارت هند مرا به گوشه‌ای کشید و گفت امروز صبح تیمور بختیار برای ثبت نام دو فرزند خود به مدیر مدرسه بین‌المللی بغداد که یک خانم بلژیکی است مراجعه کرده‌است.

با کمال تعجب پرسیدم نشانی و مشخصات او چه بوده است. گفت ابتدا مدیر مدرسه گفته‌است این آموزشگاه به فرزندان دیپلمات‌ها اختصاص دارد. بختیار فوراً گذرنامه سیاسی خود را روی میز او گذاشت، بعد مدیر مدرسه بهانه آورده که شهریه‌ی این دبیرستان فوق‌العاده گران است. بختیار جواب داد که مرا از گرانی نترسانید و چندین هزار دینار عراقی روی میز قرار داد. این حرکات با ایل بختیاری که اهل خودنمایی بودند تطبیق می‌کرد.

با کمال خجالت تلگراف رمزی برای وزارت‌خارجه تهیه دیدم و جریان را نوشتم و از تهران آخرین عکس بختیار را خواستم. (متأسفانه قسمت امنیت سفارت عکسی از ایام سالخوردگی بختیار نداشت، عکس او مربوط به زمانی بود که درجه‌ی سروانی داشت.) خوانساری معاون اداری وزارت‌خارجه با پست سیاسی فوق‌العاده، خیلی سریع این تقاضا را پاسخ داد و به فاصله‌ی ۲۴ ساعت آخرین عکس بختیار را برای من فرستاد. وقتی عکس او را به کاردار بلژیک نشان دادم گفت نه آن آدمی که به مدرسه مراجعه کرده‌بود این شخص نیست. اول این‌که سر آن شخص مو نداشته‌است. دوم این‌که این ریش و سبیل متعلق به دیگَری است و امکان دارد یکی از بستگان بختیار برای نام‌نویسی فرزندان او مراجعه کرده‌باشد. یک نفس راحتی کشیدم که اشتباه کرده‌اند و ظن قوی داشتم که او مُرده باشد، به همین ترتیب به تهران تلگرام رمز مخابره شد. جوابی بدین شرح واصل شد: «از شرف عرض پیشگاه مبارک ملوکانه گذشت. ما نفهمیدیم

بالاخره این مَرد ماند یا مُرد!» فهمیدم شاه از تلگرافات ضد و نقیض سفارت ناراضی است. فوراً پاسخی به این مضمون نوشتم: «تا جسد این خائن را به چشم نبینم، نه می‌گویم او مرده و نه می‌گویم زنده است.»

بعدها فهمیدم که شاه به خوبی می‌دانسته که کلک بختیار راکنده‌اند و می‌خواهد مرا امتحان کند. روزی نصیری رئیس ساواک را برای انجام کاری ملاقات کردم. ضمن گله گفتم شما که از نقشه ترور بختیار بهتر از هر کس خبر داشتید و می‌دانستید که مُرده‌است، چرا مرا در جریان نگذاشتید که اینقدر برای کسب خبر خود را به در و دیوار نزنم. فقط پاسخ داد «دِ خوب دیگه.» البته جمله آنقدر کوتاه بود که چیزی دستگیرم نشد. شاید هم حق با او بود چون عملیات سری ساواک را نمی‌توانستند به کارمندان وزارت‌خارجه بگویند.

چند هفته بعد از قتل بختیار، کاخ‌دار سفارت نامه‌ی مچاله شده‌ای راکه لای چاقوی کوچک پیچیده‌بودند نزد من آورد و گفت این را پای پلکان ورودی عمارت پذیرایی سفارت پیدا کرده‌است. کاغذ راکه باز کردم دیدم یکی از فرزندان بختیار بدین مضمون نوشته است که من و مادر و برادرم در دست عراقی‌ها اسیر هستیم، شما که کاردار ایران هستید، فردا ساعت... در هتل... بغداد بیایید ترتیب نجات ما را بدهید.

بلافاصله جریان را به وزارت‌خارجه اطلاع دادم و یادآور شدم با توجه به حساسیت موضوع برای عراقی‌ها، به‌هیچ‌وجه مصلحت نمی‌دانم با خانواده بختیار تماسی حاصل کنم. از تهران هم نظر مرا تأیید کردند و معلوم نشد بالاخره دولت عراق چه زمانی با آزادی خانواده‌ی بختیار موافقت کرد.

از گوشه و کنار شنیدم، فعالیت‌های بختیار در خاک عراق تا موقعی که زنده بود با آگاهی کاملی که از تشکیلات امنیتی و اطلاعاتی ایران داشت کم‌کم ممکن بود موجبات ناراحتی دولت ایران را فراهم کند. نه تنها پل‌های مهم راه آهن و تأسیسات ضروری و مهم کشور را خراب می‌کردند، بلکه قرار بود به دستور او شخصیت‌های سیاسی ایران به نوبت به قتل برسند. هوس زمامداری به سرش افتاده و در جواب مصادره اموالش در ایران کینه‌ی شدیدی نسبت به شاه به دل گرفته‌بود. گویا علت مغضوب شدن او این بود که زمانی که هنوز رئیس ساواک بود، در ملاقات با جان اف ـ کندی رئیس‌جمهوری آمریکا وعده کرده‌بود، اگر کودتا شود و او با سمت رئیس‌جمهوری یا نخست‌وزیری، زمامدار شود تمام خواسته‌های آمریکا را برآورده خواهد ساخت. جو سیاست خارجی آمریکا در آن روزها به این شایعات دامن می‌زد زیرا برخلاف جمهوری‌خواهان، کندی از فساد دربار ایران ناراضی بود. طبق طرح آمریکا چند کودتا در جنوب خاوری آسیا رخ داده و بعید نبود که کندی باطناً از پیشنهاد بختیار راضی بوده‌باشد. حتی شنیدم بختیار اعضای کابینه‌ی خود را از قبیل دکتر عبدالحسین اعتبار تعیین کرده‌بود، طبعاً مراتب به اطلاع شاه می‌رسید. لذا فوراً بختیار از سمت خود برکنار شد و با اجازه به خارج از

ایران سفر کرد. شاه پس از دیدار با کندی به او اطمینان داد که شدیداً با فساد مبارزه کند و اهدافی نظیر اصلاحات ارضی و رفرم‌های اجتماعی و غیره را شخصاً انجام خواهد داد و کم‌کم پایه‌های انقلاب سفید گذارده‌شد. با قتل کندی موضوع کودتا در ایران مسکوت ماند و شاه با تشکیل دولت‌های دست نشانده‌ی خود پایه‌های سلطنت خود را تا حد دیکتاتوری مطلق استوار ساخت.

۱۲
عدم همکاری مأموران امنیتی و نظامی نمایندگی‌های سیاسی ایران

در مأموریت بغداد متوجه شدم وابسته‌ی نظامی و رایزن امنیتی سفارت به‌هیچ‌وجه با سفیر همکاری ندارند. سعی می‌نمایند گزارش‌های خود را پنهان از یکدیگر و بدون اطلاع سفیر به تهران بفرستند. گویا آن‌طور که دکتر عاملی بعدها می‌گفت از طرح کودتا و یا توطئه علیه حکومت عراق، مطلقاً خبر نداشته و همان روزها بدون توجه با اتومبیل خود از مرز خسروی به ایران می‌رفته تا با تلفن آزادانه با مقامات وزارت‌خارجه صحبت کند. اما عراقی‌ها تصور کردند او با پلاک سیاسی و استفاده از مصونیت دیپلماتیک در صندوق اتومبیل خود آدم‌هایی که از طرف دولت عراق تحت تعقیب بوده‌اند یا در توطئه شرکت داشته‌اند را از مرز عراق عبور می‌داده‌است.

روزی در کمیسیونی ویژه که در وزارت اطلاعات و جهانگردی آن روز تشکیل می‌شد مرا خواستند، در آنجا سؤال کردم آیا طبق دستور شاه مأموران امنیتی و نظامی با سفرا همکاری نمی‌کنند.

افسران عالی‌رتبه‌ی عضو آن کمیسیون همه پاسخ کاملاً برعکس دادند و گفتند که همیشه از طرف ایشان دستور صادر شده‌است این مثلث یعنی سفیر، وابسته نظامی و وابسته امنیتی باید با یکدیگر همکاری داشته‌باشند.

یادم می‌آید روزی وابسته‌ی نظامی ایران در بغداد به ستاد بزرگ ارتش گزارش داد که دیروز ساعت ده صبح تیمور بختیار برای دانشجویان ایرانی مخالف، در برلن شرقی سخنرانی کرده‌است. همان روز از جانب رایزن امنیتی سفارت شرحی به تهران فرستاده‌شد که اطلاع موثق

دارم دیروز صبح ساعت ده تیمور بختیار به حرم مطهر حضرت سیدالشهداء(ع) مشرف شده‌است. بعداً فهمیدم این وابسته نظامی و مأمور امنیتی به علت اختلاف همسرانشان مرتباً علیه یکدیگر کارشکنی می‌کردند.

روزی وابسته نظامی که با من ادعای دوستی می‌کرد، به دفترم آمد و گفت مدت‌ها بود هرچه کردم، شماره‌های رمز تانک‌های روسی که به عراق کمک شده را پیدا نمی‌کردم. دیشب حضرت «علی علیه السلام» را در خواب دیدم و این شماره محرمانه را آن حضرت به من فرمود و از آنجایی که در مورد آن شکی ندارم به تهران گزارش کردم. من با حیرت فراوان او را نگاه کردم و مطمئن بودم این خواب را جعل کرده‌است. در دل گفتم وای به حال کشور ایران که چه مأمورانی را برای کسب خبر به سفارت‌خانه‌ها فرستاده. بی‌خود نیست همسایگان زودتر از ایران از اخبار پشت پرده اطلاع حاصل می‌کنند.

یک روز عصر که سفیر به تهران رفته‌بود و من کاردار بودم صدای چند انفجار را در بغداد شنیدم. از ناهید رایزن امنیتی پرسیدم در شهر چه خبر است. گفت خبری نیست و عمق ندارد. فوراً فهمیدم در حال تهیه گزارش برای تیمسار نصیری رئیس ساواک است و نمی‌خواهد من قبل از او خبر را تلگرافی بفرستم.

از یکی از کارمندان قدیمی سفارت خواستم برود در شهر گردش کند و هرچه می‌بیند گزارش دهد. پس از مدت کوتاهی آمد و گفت در شارع الرشید مخالفان یک اتومبیل شورلت را آتش زده‌اند و در خیابان سعدون یک فولکس واگن داشت می‌سوخت. وقتی داشتم خبر را تهیه می‌کردم ناهید وارد دفتر من شد فوراً پیش‌نویس تلگراف را پشت رو کردم که او نتواند بخواند. گفت ممکن است بپرسم چه خبری راگزارش می‌دهید. با سادگی جواب دادم خبر مهمی نیست. بعد به‌طور جدی گفتم شما عادت کرده‌اید همیشه سفارت را در ابهام نگاه دارید. وقتی من از شما می‌پرسم در شهر چه خبر است این به نفع شماست که آن‌چه می‌دانید بگوئید. زیرا ممکن است الآن شما نوشته‌باشید هیچ خبری نیست و یا بنویسید سه اتومبیل را آتش زده‌اند و آن وقت، خلعتبری تلگراف مرا به شاه نشان دهد که فقط دو اتومبیل آتش زده شده‌است. فکر نمی‌کنید شاه سؤال کند این چه مأمورانی هستند که ما داریم، یک خبر واحد راکه در بغداد اتفاق افتاده، دو نوع گزارش می‌دهند. ناهید جواب داد فلانی من رک و راست به شما بگویم، اگر محرمانه آگاه شوم که امشب در سفارت ایران، بمب منفجر خواهد شد من وظیفه دارم قبل از همه تیمسار ریاست را از موضوع آگاه سازم، اگر تصویب کردند شما را در جریان قرار خواهم داد. گفتم خدا سایه شما را از سر بنده کم نکند، آن موقع که ما به هوا رفته‌ایم و خیلی دیر شده‌است.

در مأموریت شیکاگو هم متوجه شدم کارمندان امنیتی مطلقاً با ما همکاری ندارند. فقط وقتی دستشان در پوست گردو گیر می‌کرد و با مقامات محلی مشکلاتی داشتند به ما متوسل می‌شدند غالباً مشاهده کردم وقتی سفرا با مأموران امنیتی درگیری پیدا می‌کردند، وزارت

خارجه به جای حفظ حیثیت مأموران عالی‌رتبه‌ی خود جانب ساواک را می‌گرفت و بالاخره آن دیپلمات با تجربه به تهران احضار می‌گردید. بر آن شدم که بی‌جهت به تهران گزارش ندهم که بین من و آن ساواکی یکی را انتخاب کنید. معلوم بود با نفوذ بختیار و یا نصیری جانب آنها را می‌گیرند و آبروی آن دیپلمات سابقه‌دار می‌رفت و به تهران احضار می‌شد. در این مواقع زاهدی تا حدودی رشادت یا بهتر بگویم مردانگی بیشتری نشان می‌داد و برای حفظ منافع همکاران خود وقتی حق با آنها بود در برابر ساواک ایستادگی می‌کرد.

یک شب در سفارت ایران در بغداد به مناسبتی مهمانی شام ترتیب داده‌بودم، به من اطلاع دادند که معاون امنیتی به دستور ناهید در کوچه ایستاده و اسامی مهمانانی را که وارد باغ سفارت می‌شوند یادداشت می‌کند. روز بعد ناهید را خواستم و پرسیدم شما بغداد آمده‌اید که ببینید در سفارت ایران چه می‌گذرد. یا در خارج از این محدوده چه اخبار پشت پرده‌ای وجود دارد. از این گذشته چرا اسامی مهمانان را از من نمی‌خواهید تا با کمال میل در اختیارتان بگذارم. از طرف دیگر، شما که زیر پوشش رایزن سفارت به اینجا آمده‌اید نباید شناخته شوید.

مأمور امنیتی شما مقابل کارمندان امن‌العام بغداد که او هم همین کار شما را برای تهیه لیست مهمانان سفارت انجام می‌دهد قرار می‌گیرد، می‌خواهید کارمند شما را به خوبی شناسایی کند. آیا زشت نیست که کارمند سفارت ایران با مأمور امنیتی عراق در ملاءعام یک کار را انجام دهند و کارمند خود ما جاسوس سفارت باشد.

سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. اما بعدها شنیدم حتی وابسته نظامی که به‌طور خصوصی به خانه شخصی من می‌آمد تا به اتفاق عده‌ای از همکاران سفارت شام بخورد، فوراً رفتار و گفتار همکاران را به ستاد ارتش گزارش می‌کرد. حتی معاون او که با من دوستی داشت موقع تهیه گزارش به او یادآور شده‌بود ما دیشب نان و نمک این شخص را خورده‌ایم و از جوانمردی دور است که چنین گزارشی آن هم درباره‌ی وقایع عادی زندگی تهیه کنید. سرهنگ پاسخ داده‌بود کار اداری این حرف‌ها را ندارد و من ناچار هستم چنین گزارشاتی تهیه کنم تا مرکز بداند که بیدار هستیم.

یادم هست وقتی که روابط ایران و عراق در مورد اروندرود تیره شد و تظاهراتی علیه ایران در خیابان‌های بغداد راه افتاده، کمیسیونی تشکیل دادم و گفتم بهتر است عکس‌های شاه را از ویترین‌هایی که در خیابان مجاور در ورودی سفارت نصب است برداریم تا تظاهرکنندگان با شکستن شیشه‌های ویترین به سفارت توهین نکنند. همین جناب سرهنگ که وابسته نظامی بود مخالفت کرد و گفت بگذارید عکس‌ها همانجا باشد تا مردم عقده خودشان را سر او خراب کنند و الا می‌ریزند زن و بچه‌های ما را می‌کشند. ملاحظه کنید یک افسر ارتش در سمت وابسته نظامی، برخلاف قسمی که خورده‌بود چقدر به فرمانده کل قوا و پادشاه خود وفادار بود.

۱۳
احضار به دربار

در ۱۳۵۰ تلگرافی از پرویز خوانساری به این مضمون رسید «طوری حرکت نمایید که روز شنبه آینده ساعت ده صبح به پیشگاه مبارک ملوکانه شرفیاب شوید». من هر چه فکر کردم معنی این تلگراف را نفهمیدم، زیرا تا آن تاریخ سابقه نداشت که کاردارها را به دربار احضار کنند و اگر دستوری بود کتباً ابلاغ می‌کردند. حتی پیش خود تصور کردم حتماً به علت زحماتی که متحمل شده‌ام به سمت سفیر ارتقاء مقام پیدا کرده‌ام. اما علت را پیدا نکردم که چرا موضوع را به خودم نمی‌گویند. در هر صورت تلگرافی پرسیدم موقع شرفیابی باید لباس رسمی باشد یا عادی. فوراً جواب آمد البته لباس رسمی است. با زحمت خیاطی را پیدا کردم که شلوار ژاکت مرا که در عهد جوانی در لندن دوخته‌بودم و برای من تنگ شده‌بود به نحوی تعمیر کند تا بتوانم بپوشم. اما در تهران معلوم شد بی‌خود زحمت کشیده‌ام و همان لباس عادی کافی است. با اتومبیل که به سوی تهران می‌رفتم، انواع سؤال‌های سیاسی، نظامی و اقتصادی را در ذهن خود مطرح کردم تا اگر شاه پرسش کرد بدون جواب نمانم.

هنگامی که با دکتر خلعتبری عازم کاخ نیاوران بودیم، سرتیپ منصور قدر هم ـ که دوازده سال از طرف ساواک سفیر ایران در بیروت و دمشق و عمان (امان) بود ـ (در آن موقع سفیر ایران در اردن) همراه ما احضار شده و کنار خلعتبری نشسته‌بود. من بدون ملاحظه‌ی او از خلعتبری پرسیدم اجازه می‌دهید به عرض اعلیحضرت برسانم توطئه‌ی ساواک علیه عراقی‌ها چقدر ناپخته بوده‌است.

رنگ صورت وزیرخارجه مثل گچ سفید شد. گفت فلانی تا اعلیحضرت سؤالی

نفرموده‌اند شما مطلقاً سخنی نگویید. فوراً فهمیدم یا به ملاحظه‌ی قدر این صحبت را کرده‌است یا اصولاً آنقدر محافظه کار است که نمی‌خواهد مأموران او در برابر ساواک جبهه‌بندی کنند و از این ترس داشت که با گستاخی من شاه از او بازخواست کند و دچار دردسر شود. پس از آن‌که مدتی در اتاق انتظار منتظر ماندیم بالاخره یکی از آجودان‌ها گفت شرفیاب شوید.

تا آن روز به دربار نرفته‌بودم و هیچ آشنایی به رسوم جدید نداشتم. وقتی وارد تالاری که سقف آیینه کاری داشت و معماری آن به سبک زمان قاجار بود شدیم، خلعتبری تعظیم کرد. شاه ایستاده‌بود و پشت میزش گزارشی را مطالعه‌می‌کرد. بدون توجه به ما آن راکه خواند، نامه را در فضای اتاق رها کرد و به سرعت طرف خلعتبری آمد و دست راست خود را مقابل او گرفت. وزیرخارجه هم زانو زد و دست شاه را بوسید و ایستاد. به همین ترتیب قدر هم همین رفتار را کرد. یکی از تاریک‌ترین روزهای اداری من بود زیرا بر سر دوراهی بودم، یا همین عمل عجیب و خردکننده را باید تکرار می‌کردم یا به عنوان اعتراض سرجای خود می‌ایستادم که در این صورت البته تکلیفم معلوم بود. باید سال‌ها آب خنک را در زندان به عنوان جسارت به شخص اول مملکت به جان می‌خریدم. ناچار با اکراه دست شاه را بوسیدم و کنار کشیدم و معلوم شد که از زمان وزارت اردشیر زاهدی و آغاز جشن‌های دو هزار و پانصد ساله شاهنشاهی هر کسی یک نوع خود شیرینی می‌کرد، تا توجه شاه را بیشتر جلب کند. با استناد به این‌که در زمان هخامنشیان کسانی که نزد پادشاهان ایران شرفیاب می‌شدند زانو می‌زده‌اند، پس مقامات عالیه‌ی کشور هم از سفیر و وزیر و غیره باید نه تنها دست شخص اول را ببوسند، بلکه باید در حضورش زانو بزنند. گویا بعضی‌ها نظیر دکتر عاملی هنگام معرفی چنان دست‌پاچه شده‌بودند که نقش بر زمین گردیده و پاهایشان پیچ خورده‌بود.

پس از این مراسم، ناگهان شاه قیافه‌ی جدی به خود گرفت و گفت؛ شما را برای این خواسته‌ام که به دولت‌هایی که نزد آنها کار می‌کنید، بگویید چنان‌چه آن ماده‌ای راکه در عهدنامه مرزی ایران و عراق گنجانده شده و جنبه‌ی استعماری دارد، بردارند ما حاضریم قرارداد مذکور را دوباره احیا کنیم. والا همان‌طور که آن را ملغی کرده‌ایم سر حرف خود باقی هستیم. هیچ سؤالی از ما دو نفر نکرد و نپرسید که آیا مطالبی هست که از نظر امنیتی شما نخواسته‌اید گزارش دهید و لازم باشد حالا شفاهاً به من بگویید. یا در کشوری که خدمت می‌کنید چه می‌گذرد یا وضع اقتصادی و سیاسی عراق چیست. چرا توطئه‌ای که علیه بعثی‌ها چیده‌بودیم منجر به شکست شد.

با اشاره‌ای که خلعتبری کرد، فهمیدم باید آنها را تنها گذاشت تا او بتواند گزارش‌های واصله را به شاه بدهد. ناچار به اتفاق سرتیپ قدر در اتاق مجاور به انتظار نشستیم و تا آخر نفهمیدم دلیل احضار قدر که در اردن کار می‌کند، چه بوده‌است که راجع به ماده استعماری قرارداد سرحدی ایران وعراق این تذکر را بشنود. منظور از آن ماده‌ی استعماری هم آن تعهدی است که

ایران و عراق، سپرده بودند که نباید علیه منافع بریتانیای کبیر گامی بردارند و کسی جرأت نکرد از شاه بپرسد به فرض این‌که این ماده برداشته شد تکلیف خط‌القعر (تالوگ) روی شط‌العرب چه می‌شود. آیا مسأله‌ی حاکمیت ایران در آب‌های ساحلی رودخانه مشترک مرزی، کمتر از آن ماده استعماری نبود. تا چند روز پس از این شرفیابی از ژست‌های عجیب و غریب ملوکانه مبهوت بودم که عاقبت کشور ما به کجا خواهد کشید. تملق و چاپلوسی هم حدی دارد. ما داریم به کدام سمت می‌رویم.

۱۴
ملاقات با لیخاشف، سفیر شوروی

هنگامی که کاردار دایم شده‌بودم لیخاشف سفیر شوروی در بغداد که از دیپلمات‌های حرفه‌ای روس‌ها بود و به کار خود تسلط داشت روزی پس از مدتی که برای مرخصی به مسکو رفته‌بود بدون مترجم به ملاقات من آمد. (روس‌ها در سیستم امنیتی شوروی معمولاً با یکی از همکاران و یا مترجم به مذاکره سیاسی می‌پرداختند که هم شاهد داشته‌باشند هم این‌که گفت‌وگوی آنها با نظارت شخص ثالثی باشد. اما سفیر شوروی چون کمی زبان انگلیسی را می‌دانست همیشه تنها برای دیدن من می‌آمد).

پس از تعارفات اولیّه گفت چون مدتی خارج از عراق بوده‌ام، آمده‌ام تا شما به قول آمریکایی‌ها مرا *Up to date* کنید و بگویید در عراق چه می‌گذرد. با خنده گفتم آقای سفیر، وزیرمختار شما عربی را مانند عراقی‌ها صحبت می‌کند و با این‌همه همکار چطور از من کسب خبر می‌فرمایید. گفت برای این‌که شما به جاهای زیادی دعوت می‌شوید که همکاران مرا خبر نمی‌کنند. بنابراین بهترین کسی هستید که می‌توانید مرا در جریان بگذارید.

برای این‌که خود را خلاص کنم گفتم جناب آقای سفیر، کار دیپلمات‌ها مثل بازرگانان است. شما چه اطلاعاتی در اختیار من می‌گذارید تا بنده هم متقابلاً مطالبی را که می‌دانم به جناب‌عالی بگویم. اصولاً زندگی یک داد و ستد است.

به صدای بلند خندید و گفت من در اختیار شما هستم هرچه می‌خواهید بپرسید. گفتم به‌طوری که مشاهده می‌شود روزی نیست که از طرف دولت شوروی یک هیأت عالی‌مقام به بغداد نیاید و در تمام زمینه‌ها، شما به عراق کمک‌های فنی و نظامی می‌کنید و قرارداد دوستی هم

با آنها امضا کرده‌اید. از طرف دیگر می‌شنوم حکومت عراق روزی یک‌صد نفر کمونیست عراقی را بدون محاکمه تیرباران می‌کند. شما هم نماینده یک کشور بزرگ کمونیستی هستید، چگونه با چنین دولتی که ضد شماست دوستی می‌کنید. از جانب دیگر چطور به عراق که دشمن ما می‌باشد در تمام زمینه‌ها کمک مادی می‌کنید درحالی‌که توسعه روابط دوستی ایران و شوروی در ابعاد گوناگون بی‌سابقه است.

سفیر شوروی قیافه‌ای جدی به خود گرفت و پس از لحظه‌ای گفت اول این‌که، کشتن کمونیست‌های عراقی به تعداد یک‌صد نفر در روز از آن اغراق‌گویی‌های امپریالیست‌هاست و باور نکنید. شاید در روز یکی دو نفر از کمونیست‌ها را از بین ببرند و نه بیشتر. دوم این‌که، سیاست خارجی دولت اتحاد جماهیر شوروی گاهی با سیاست حزب کمونیست ما تطبیق نمی‌کند. زیرا دومی دراز مدت است و حزب کمونیست شوروی مایل است در مدت طولانی تمام دنیا کمونیست شوند. اما سیاست خارجی امروز دولت متبوع من این است که با تمام کشورهای دنیا خصوصاً جهان سوم، آسیا و کشورهای همسایه دوستی داشته‌باشد و در تمام ابعاد روابط راگسترش دهد. همان‌طور که سفیر شوروی در تهران با رژیم سلطنتی روابط حسنه برقرار کرده‌است من هم در بغداد همین وظیفه را دارم با دولت بعثی که نظر خوشی نسبت به کمونیست‌ها ندارد روابط دوستی داشته‌باشم. ما نمی‌خواهیم وارد اختلافات دو همسایه شویم و خود شما بالاخره روزی اختلافات خود را حل خواهید کرد. یک مطلب را به شما بگویم در دنیای امروز دولت‌ها باید سوابق تاریخی و دلتنگی‌های کهنه را از ذهن خود بیرون کنند. مثلاً فجایعی که ناپلئون در کشور من کرد و مردم مسکو را به خاطر حملات او آتش زدند. ما باید این واقعه‌ی تلخ تاریخی را فراموش کنیم و منافع ما اقتضا می‌کند گاه تلخی‌ها را چشم‌پوشی کنیم و وقایع تاریخی و جنگ‌ها را برای همان کتاب‌های تاریخی بگذاریم. بنابراین مصلحت نیست که آن خاطرات تلخ را به یکدیگر یادآور شویم.

این مطالب برای من از هر لحاظ تازگی داشت و برای همین هنوز در ذهنم باقی است و طبعاً برای تهران گزارشی به رمز فرستادم. اما یادم می‌آید که برای مرخصی به تهران رفتم و ظلی معاون سیاسی به من تذکر داد برای شما مصلحت نیست با سفیر شوروی اینقدر نزدیک شوید. بهتر است از کمونیست‌ها پرهیز کنید. خیلی برآشفته شدم و با عصبانیت به او گفتم اگر مرا کمونیست می‌دانید مصلحت کشور ایجاب می‌کند هرچه زودتر مرا احضار کنید. من چگونه می‌توانم از سفیر شوروی در بغداد که از سفرای مهم است و از من وقت ملاقات می‌خواهد فرار کنم. اگر تمام گزارش‌های مرا خوانده‌اید چه مطلب ناگفتنی را برای او افشا کرده‌ام که اینقدر به وحشت افتاده‌اید. البته طبق معمول ـ خدا رحمتش کند ـ ظلّی شروع به عذرخواهی کرد و گفت منظور خاصی نداشتم، شما از دیپلمات‌های مورد اطمینان ما هستید، اما طبیعی بود اثر سخنان تلخ او در قلب من باقی بماند.

۱۵
ملاقات با دبیرکل وزارت‌خارجه ترکیه

پس از این‌که دولت مرکزی عراق به ناچار با اکراد عراقی موافقت‌نامه‌ای امضا کرد و موقتاً آرامش برقرار شد، امتیازاتی را برای اکراد عراقی از قبیل تدریس زبان کردی در آموزشگاه‌های آنان و یا مکاتبات اداری در آن خطه با استفاده از زبان کردی قایل شد و تا حدودی کردها خود مختاری گرفتند. شنیدم دبیر کل وزارت‌خارجه ترکیه که هم‌ردیف معاون سیاسی است (متأسفانه نامش را فراموش کرده‌ام) به بغداد آمد تا برای اقلیت‌های ترکمن که در عراق زندگی می‌کردند و زبان‌شان ترکی بود، همان امتیازات را که کردها گرفته‌اند درخواست کند. البته برای من تعجب آور بود چطور دولت ترکیه این گونه در امور داخلی عراق مداخله می‌کند و چگونه شده‌است عراقی‌ها به چنین پیشنهاداتی تسلیم شده‌اند. هرچه سعی کردم از سفیر ترکیه ـ که با من دوستی داشت ـ چند دقیقه برای ملاقات با دبیر کل وقت بگیرم، به بهانه‌های گوناگون طفره رفت و معلوم شد مایل نیست که من چنین ارتباطی داشته‌باشم. بعدها فهمیدم اصولاً دولت ترکیه با وجود پیمان سنتو و روابط دوستانه‌ای که با ایران داشت و بنا به سوابق تاریخی که عراق جزیی از امپراتوری عثمانی بوده‌است مایل نبود به مناسبت اختلافات ایران و عراق سر مسأله شط‌العرب جانب ایران را بگیرد و قلباً حق را به جانب عراق می‌داد.

استنباط کردم چون با پایان جنگ جهانی اول و با تأسیس دولت جمهوری ترکیه این امپراتوری تجزیه شد و سرزمین عراق یکی از غنایم جنگی بود که حصّه‌ی دولت انگلیس شد، آنجا را تحت حمایت خود قرار داد. بنابراین عراقی‌ها هنوز به ترکیه به عنوان کشور مادر نگاه کرده و ترکیه هم از حقوق این کشور باطناً دفاع می‌کرد. اگر به‌خاطر داشته‌باشیم اولین دولتی که

با کشور همسایه پیمان دوستی بست و پایه‌ای برای پیمان بغداد شد، دولت ترکیه بود که با عراق عهدنامه‌ی مودّت بست.

به هر صورت به یکی از کارمندان سفارت دستور دادم در مقابل سفارت ترکیه کمین کند و هر موقع دبیر کل وزارت‌خانه ترکیه داخل سفارت خودشان شد، به من اطلاع دهد. به محض این‌که از ورود دبیر کل اطلاع حاصل کردم شخصاً برای ملاقات فوری با او به سفارت ترکیه مراجعه کردم و سفیر ترکیه را در برابر عمل انجام شده قرار دادم. هرچند این عمل با عرف دیپلماتیک مطابقت نداشت اما در برابر سرسختی سفیر ترکیه جز این چاره‌ای نداشتم.

در چند دقیقه‌ای که دبیر کل بالاجبار وقت ملاقات داد، جز کلی‌گویی سخنی نگفت و حتی درباره‌ی موضوع سفرش به عراق و خواسته‌هایی که برای ترکمن‌ها داشتند چیزی بر زبان نیاورد. در موقع خداحافظی گفتم شما را در فرودگاه بدرقه خواهم کرد. بالحن ملتمسانه‌ای گفت اگر فردا به فرودگاه نیایید بیشتر ممنون می‌شوم. برای من تردیدی باقی نماند که نماینده دولت ترکیه ابا دارد در برابر عراقی‌ها حتی با کاردار ایران دست دهد ولو آن‌که تشریفاتی و برای خداحافظی باشد.

طبعاً جریان را برای وزارت‌خارجه گزارش دادم. زاهدی که وزیرخارجه بود با کمال تعجب پاسخ داد حق این بود برای خداحافظی با دبیر کل وزارت‌خارجه ترکیه که کشور هم پیمان و دوست ماست به فرودگاه می‌رفتید. چند روز بعد که برای مرخصی به تهران رفته‌بودم در حصارک شخصاً جریان را در حال قدم زدن توضیح دادم. گفتم وقتی خود او اصرار می‌کند که بهتر است برای وداع به فرودگاه نروم شما چه انتظاری دارید. به او تفهیم کردم ترک‌ها برخلاف پیمان دوستی در اختلافات با عراق جانب ما را نمی‌گیرند. زاهدی فکری کرد و گفت حق با توست، من ناچار بودم آن تلگراف را بفرستم. گویا منظورش این بود که به دستور شاه فرستاده و گفته‌ی اوست.

۱۶
آموزشگاه‌های ایران در عراق

از کارهایی که زمان رضاشاه پایه گذاری شد، تأسیس دبستان و دبیرستان از طرف دولت ایران در خاک عراق بود که به فرزندان ایرانی‌های مقیم، زبان و فرهنگ کشور خودشان را یاد دهند تا روابطشان با میهن گسسته نشود.

این آموزشگاه‌ها توسعه پیدا کرد و با مخالفت بعضی از شخصیت‌ها، در نجف مدرسه‌ی دخترانه افتتاح شد. حتی یک مدرسه‌ی شبانه‌روزی مجهز در بغداد در یک محل آبرومند، زمانی که اکبر کوثری رایزن فرهنگی ایران بود، تأسیس شد.

روزی که خاک عراق را ترک کردم حدود سیزده آموزشگاه در آن کشور داشتیم و در مواقع جشن‌های نوروزی و جشن‌های ملی دیگر به آموزشگاه‌ها سرمی‌زدم و مورد استقبال کارکنان و دانش‌آموزان و والدینشان قرار می‌گرفتم.

این آموزشگاه‌ها عملاً فقط جنبه‌ی حفظ فرهنگ و زبان پارسی را نداشت بلکه از لحاظ معنوی پر ارزش بود.

دولت عراق حتی در رژیم سلطنتی باطناً از وجود آنها از لحاظ سیاسی و نفوذ ایرانیان دل خوشی نداشت. عراقی‌ها مایل نبودند که دولت ایران درخاک آنها ـکه تعداد کثیری شیعه و ایرانی زندگی می‌کردند ـنفوذ پیدا کند و بالاخره در هنگام تیره شَدن روابط و شدت منازعات فرصت را مغتنم شمرده و کلیه‌ی مدارس ایرانی را تعطیل کردند.

اکنون بر من پوشیده‌است که پس از ترک مخاصمه و بهبود روابط با عراق، وضعیت این آموزشگاه‌ها در چه مرحله‌ای است.

۱۷
ارسال هدیه از طرف معاون وزارت‌خارجه عراق

در روزهای آخر مأموریت من در بغداد از طرف دکتر عبدالحسین جمالی معاون اقتصادی وزارت‌خارجه عراق دو بسته حاوی دو هدیه برای من آوردند. (دکتر جمالی برادرزاده دکتر فاضل جمالی وزیرخارجه عراق در رژیم سلطنتی بود و برخلاف شیعیان دیگر همیشه با بنده مهربان بود و سعی می‌کرد ابرهای تیره را از آسمان روابط خارجی بین دو کشور برطرف سازد.) هدایای مزبور عبارت بود از یک عدد خنجر که جلد آن نقره کاری و مطلاً بود و یک قوطی سیگار نقره همراه یک کارت که روی آن تعارفات دیپلماتیک نوشته شده‌بود. ابتدا در قبول یا رّد این هدایا تردید داشتم، زیرا در بحبوحه‌ی تیرگی روابط دولتین بود و احتمال می‌رفت مأموران ساواک به تهران گزارش دهند که با وجود بدرفتاری عراقی‌ها نسبت به ایرانیان، کاردار ایران از دولت آنها کادو گرفته‌است.

لذا پس از کسب اجازه از مرکز که دریافت هدایا را بلامانع دانستند، قبلاً دو بسته خاویار همراه یک نامه‌ی تشکرآمیز برای دکتر جمالی فرستادم و سپس وقت ملاقات گرفتم.

ابتدا گفتم ضمن آنکه برای خداحافظی به دیدن شما آمده‌ام باید صریحاً بگویم ای کاش به جای این ارمغانی که لطف کردید، ایرانی‌ها را با کامیون‌های کمپرسی دولت عراق، مانند مصالح ساختمانی نزدیکی مرز سرازیر و در دو کیلومتری سرحد ایران آنان را با آن وضع اسفبار رها نکنند. زیرا بدون وسیله باید افتان و خیزان به میهن خود برگردند. با این عده‌ی کثیر ایرانی که سالیان متمادی مقیم کشور شما بوده و بعضاً همسران عراقی اختیار کرده‌اند و فرزندانشان متولد عراق هستند، شایسته بود رفتار بهتری در پیش می‌گرفتید. در این صورت ارزش کادوهایی که

لطف کردید، برای من بسی ارزشمندتر می‌بود. به علاوه اگر خدمتی کرده و شایسته قدردانی بودم روابط دولتین اینقدر تیره نمی‌شد. متأسفانه با تمام کوشش‌هایی که مبذول داشتم خود را کاردار موفقی نمی‌دانم و با حالت افسردگی و یأس خاک کشور شما را ترک می‌گویم. معاون وزارت‌خارجه‌ی عراق به قدری ناراحت شد که گوش‌هایش سرخ گردید و با حالت شرمندگی گفت اول این‌که، رفتار ناهنجاری که با معاودین ایرانی معمول می‌شود از جانب مأموران امنیتی عراق است و وزارت‌خارجه‌ی عراق کوچک‌ترین دخالتی در این مورد ندارد و من از این وقایع متأسف هستم. دوم این‌که، علت این‌که برای شما تحفه فرستاده‌ام، این بود که در این مدت ناظر بودم شما با صمیمیت، تمام کوشش خود را به کار بردید که روابط دو کشور بهبود یابد. اعتراف می‌کنم آدم صدیقی هستید و یک کلمه در این مدت خلاف حقیقت به ما نگفتید. بنابراین حساب



مجید مهران کاردار ایران هنگام خداحافظی با نعمة‌النعمه معاون وزارت خارجه عراق

شما را از دولت ایران جدامی‌کنیم و مجدداً از اهتمام شما که به نحوی می‌خواستید روابط دولتین را بهبود بخشید کمال امتنان را داریم. با تشکر از کلمات ملاطفت‌آمیز وی اتاق را ترک کردم.

در مهمانی عصرانه‌ای که چند روز بعد برای خداحافظی در سفارت ایران ترتیب دادم، هم دکتر جمالی و هم دکتر محمود علی‌الداود ـ که کمتر به سفارت‌خانه‌ها می‌رفتند ـ شرکت کردند و داود با مهربانی به من گفت آرزوی موفقیت شما را در تمام رشته‌های زندگی دارم و مرا بوسیدند که موجب تعجب حضار شد.



از سمت راست: سپهبد حردان تکریتی، دکتر عزت‌اله عاملی، ارتشبد حسن طوفانیان

۱۸
اظهارات وابسته‌ی نظامی سفارت فرانسه در بغداد (در خصوص جزایر سه‌گانه تنب و ابوموسی)

خاطره‌ی دیگری دارم که مربوط می‌شود به چند روز قبل از بازگشتِ اعمال حاکمیت ایران بر جزایر تنب و ابوموسی. در یک مهمانی خداحافظی که سفیر هلند و بانو به مناسبت پایان مأموریت من ترتیب داده‌بودند وابسته‌ی نظامی فرانسه (فرانسوا آنتومارکی) به من اظهار کرد مطلبی را می‌خواهم روشن بگویم، چنان‌چه دولت ایران جزایر تنب و ابوموسی را با اعمال سیاست نظامی بگیرد، دولت فرانسه جانب شیخ‌نشین‌ها را خواهد گرفت.

با خونسردی از او پرسیدم آیا این نظر شخصی شماست یا نظر دولت فرانسه. پاسخ داد البته نظر دولت متبوع من است. در اینجا وظیفه حکم می‌کرد جریان را به وزارت امورخارجه اطلاع دهم و با آنکه نیمه‌های شب بود، تا به سفارت رفتم تلگراف رمز را به تهران مخابره نمودم. شایان ذکر است با توجه به جوّ سیاسی آن روز که روابط شاه با ژرژ پمپیدو رئیس‌جمهور فرانسه روزبه‌روز تیره‌تر می‌شد، این تلگرام در تهران مثل بمب ترکید. به دستور شاه، سفیر فرانسه به وزارت‌خارجه احضار شد و جریان گفت و گوی وابسته‌ی نظامی فرانسه با بنده را به او گفتند. اولتیماتوم شدیدی به او داده‌شد که دولت فرانسه باید موضع خود را هرچه زودتر روشن سازد و مسئول عواقب وخیم تصمیمات خود خواهد بود. اگر با اظهارات وابسته‌ی نظامی خود موافق است بعید نیست منجر به قطع روابط دیپلماتیک بین دولت ایران وَ فرانسه شود.

خلاصه به فاصله‌ی دوازده ساعت وابسته‌ی نظامی فرانسه در بغداد کتباً توبیخ یا احتمالاً احضار شد و چون به ایران عزیمت کردم از عاقبت کار او خبردار نشدم. او در مهمانی بعدی با عصبانیت به من نگاه نمود و به دوستان خود توصیه می‌کرد به کاردار ایران حرفی نزنید زیرا

فوراً به دولت خود گزارش خواهد داد. البته وزارت‌خارجه خبر را به سفیر فرانسه در تهران داده‌بود.

گویا فراموش کرده‌بود که روابط دیپلماتیک بر اساس منافع دولت‌های متبوع آنان استوار است و جنبه‌های خصوصی در مراحل بعدی است. هنوز برای من روشن نشده‌است که با میلیاردها دلار نفتی که دولت فرانسه از ایران برای اجرای پروژه‌های گوناگون به دست آورده‌بود به چه علت در مورد پس گرفتن جزایر تنب و ابوموسی جانب عرب‌ها را گرفت. شاید در آن زمان به منافع اقتصادی بیشتری از سوی کشورهای ساحل جنوبی خلیج فارس اندیشیده‌بود. از طرفی امارات متحده عربی در شرف تأسیس بود و مانند همیشه بُعد اقتصادی بر بُعد سیاسی قضیه چربید. البته بعداً از ظلی معاون سیاسی گله کردم نباید منبع خبر را به سفیر فرانسه می‌داد.

۱۹
عدم شایستگی دکتر عزت‌الله عاملی سفیر سابق ایران در بغداد

با این‌که مایل نیستم پشت سر اشخاص انتقاد کنم لیکن در ذکر وقایع تاریخی و بررسی شخصیت دیپلمات‌های ایرانی، ناچار هستم حقایق را بنویسم و ملاحظات را کنار بگذارم. لذا به طور خلاصه شخصیت دکتر عاملی که به ناحق پست مهم سفارت ایران در بغداد را گرفته‌بود، تجزیه و تحلیل می‌نمایم.

سفیر ما در بغداد نقاط ضعف فراوانی داشت و به قول یکی از دوستان قدیم ـ که مدتی سفیر ایران در بغداد بود ـ دکتر عاملی بیش از هر کس به خودش توهین می‌کرد و با اعمال و رفتاری که داشت، ارزش خود را پایین می‌آورد.

دکتر عاملی چون شهوت مقام داشت و در زمان آرام پست مدیرکلی به او ندادند، در دوره‌ی وزارت کشور دکتر جواد صدر، معاون سیاسی آن وزارت‌خانه شد. پس از این‌که زاهدی وزیر خارجه شد، سمت مدیر کلی سیاسی کشورهای آسیا و افریقا را در وزارت خارجه پیدا کرد. چون شنیده‌بود که دکتر پیراسته سفیر سابق ایران در بغداد کتابی درباره‌ی عراق نوشته و مورد تقدیر شاه قرار گرفته‌است، او هم راجع به روابط ایران و عراق و اختلافات شطّ‌العرب کتابی تهیه کرد. لیکن یک فصل آن هم به قلم او نبود. بلکه از یادداشت‌های متبادله بین دولتین که در زمان تیرگی روابط، در پرونده‌ی محرمانه‌ی بایگانی وزارت‌خانه ضبط شَده‌بود فتوکپی تهیه کرد و در یک جلد به وزیر خارجه تسلیم کرد.

او هم بدون مطالعه کتاب را به دربار برد و به شاه گفت چون عاملی آدم باسواد و بامطالعه‌ای است و قبلاً هم مستشار ایران در سفارت بغداد بوده‌است، بنابراین پیشنهاد می‌نماید به سمت

سفیر ایران در عراق منصوب شود. شاه بدون آنکه در اطراف این پیشنهاد فکر کند، فرمان سفارت عاملی را صادر کرد.

در ابتدای کار براساس تجربیات گذشته، صلاح دیدم مطلقاً در امور مالی سفارت هیچ‌گونه دخالتی نداشته‌باشم و بیشتر گزارش‌های سیاسی را تهیه و چنانچه در مهمانی‌های سفارت‌خانه‌ها مطالب جالبی از دیپلمات‌ها می‌شنیدم، به سفیر گزارش می‌کردم. روزی یکی دو بار سفیر را ملاقات و در کمیسیون‌های اداری طبعاً شرکت می‌کردم و سعی داشتم کمتر در تصمیمات سفیر اظهار نظر کنم. معمولاً وقتی به سفارت‌خانه کشورهای دیگر دعوت داشتیم، به پیشنهاد سفیر به اتفاق هم می‌رفتیم و در تمام مدتی که همکار بودیم برخورد تندی با یکدیگر نداشتیم که خدای ناخواسته این طور تلقی شود که قصد تسویه حساب دارم و اصولاً طوری رفتار می‌کردم که اصطکاکی بین ما روی ندهد.

برای اثبات عدم شایستگی دکتر عاملی در پست سفارت ایران در بغداد، تنها به چند نکته اشاره‌ای گذرا می‌کنم و قضاوت را به خوانندگان واگذار می‌نمایم.

۱ـ روزی دکتر عاملی از من خواست دستور دهم عکس تمام سفرای سابق ایران در بغداد را از بدو تأسیس در دفتر او نصب کنند.

با هر زحمتی بود عکس تمام وزرای مختار و سفرا را از تهران خواستم که روی دیوار اتاق سفیر به ترتیب نصب شد. به فاصله‌ی کوتاهی عاملی گفت لطفاً دستور دهید این عکس‌ها را از اتاق من بردارند و آنها را در گالری اقامتگاه سفیر نصب کنند.

بدون این‌که پرسشی کنم گفت می‌دانید چرا این تصمیم را گرفتم. چون هر وقت چشمم به آنها می‌افتد مثل این‌که مرا تخطئه می‌کنند و به زبان بی‌زبانی می‌گویند که کارت به اینجا کشیده‌است که جای ما را گرفته‌ای. فوراً دریافتم که وجدان دکتر عاملی به او نهیب می‌زند که قبل از تو تمام سفرایی که به بغداد آمدند، یا وزیر امورخارجه شدند یا آنکه قبلاً وزیر بودند و از شخصیت‌های برجسته و استخوان‌دار کشور محسوب می‌شدند و تو از نظر سواد و سوابق با کوچک‌ترین آنها قابل قیاس نیستی. (یعنی باید نتیجه گرفت وقتی که شخص خود را برای مقامی کوچک می‌داند و به خوبی می‌داند بدون آنکه صلاحیت داشته‌باشد مقام مهمی را کسب کرده‌است، محال است که ضمیر ناخودآگاه، او را ملامت نکند.)

رجالی که قبلاً سفیر ایران در بغداد بودند در ردیف عنایت سمیعی، موسی نوری اسفندیاری، باقر کاظمی، حاج عزالممالک اردلان، امیراعظم عضدی و یا قدس نخعی بودند که همه برعاملی برتری داشتند و کوچک‌ترین‌شان حسین نواب و عباس آرام بودند که بالاخره به مقام وزارت امورخارجه رسیده و سرشناس بودند.

۲ـ در معاشرت‌های خصوصی رعایت شئون و سمت اجتماعی خود را نمی‌کرد. سخنانی که می‌گفت شایسته‌ی مقام سفارت نبود، بدون این‌که بخواهم پرده‌دری کنم بدبختانه زن بارگی

مانع بود که بتواند هوای نفس خود را کنترل کند.

۳ـ عاملی ذاتاً تاجر به دنیا آمده‌بود و هر کاری را از دریچه بازرگانی و استفاده مالی نگاه می‌کرد. از همان ابتدای جوانی در پی کسب و کار بود و از هم ردیف‌های خود وضع مالی بهتری داشت. در زمانی که بین کارمندان وزارت خارجه کمتر کسی اتومبیل شخصی داشت، او با ماشین خصوصی به وزارت خارجه می‌آمد. وضع مالی خوبی داشت که طبعاً نمی‌شد از راه حلال و در فاصله کوتاه به دست آورده‌باشد.

۴ـ مال‌اندوزی او روزبه‌روز بیشتر می‌شد ـ تقریباً از حوالی گرگان تا ایزده و حوالی متل قو و کلارآباد هکتارها جنگل‌های دولت را به ثمن بخس مالک شده و در تهران هم مستغلات زیادی برای خود فراهم کرده‌بود. شنیدم وقتی که معاون امور فرهنگی و اجتماعی شده‌بود، کمیسیونی در دفتر کارش تشکیل داد و آنقدر با تلفن صحبت از درختکاری و خرید کود شیمیایی و سم‌پاشی و آجر و غیره کرد که سرهنگی که از رکن دوم ستاد ارتش آمده‌بود با عصبانیت کمیسیون را ترک نمود و گفت من خیال می‌کردم به اتاق معاون وزارت خارجه آمده‌ام حال می‌بینم اینجا با بنگاه معاملات ملکی فرقی ندارد.

۵ـ چند روز بعد از این‌که معاون امور فرهنگی و اجتماعی شده‌بود آقای حسن میرکیانی دبیر اول سفارت را ـ که متصدی امور مالی بود ـ به تهران احضار کرد. میرکیانی پس از مراجعت از تهران با ناراحتی دو یادداشت دست‌نوشته‌ی دکتر عاملی را به من نشان داد که مضمون هر دو یادداشت ـ البته به تاریخ دو ماه قبل که هنوز سفیر ایران در بغداد بوده ـ به این شرح تحریر شده‌بود:

«آقای حسن میرکیانی دبیر اول سفارت ایران در بغداد، چون برای پاره‌ای مسایل سیاسی و محرمانه یک نوبت مبلغ شصت‌هزار تومان و نوبت دیگر (یادداشت دوم) مبلغ چهل‌هزار تومان شخصاً پرداخت کرده‌ام لزوماً از صندوق سفارت ایران در بغداد مبلغ یک‌صد هزار تومان در اختیار من قرار دهید تا پس از ورود به تهران این وجه را مسترد دارم. سفیر ایران دکتر عزت الله عاملی» صورت ظاهر این است که آقای سفیر از سفارت مساعده گرفته‌است.

از آقای میرکیانی پرسیدم آیا این مبلغ را پرداخت کرده‌اید. با ناراحتی گفت مجبور بودم که بدهم. به او گفتم در صورتی که آقای عاملی این وجه را حواله نکند ما بدهکار خواهیم شد و صندوق سفارت کسری خواهد داشت. پس این دو یادداشت را عیناً جزو اسناد هزینه‌ی سفارت در سه ماهه‌ی گذشته منظور کنید. اما صورت‌حساب‌ها که هر سه ماه یک بار به تهران می‌رفت، به فاصله‌ی کوتاهی از سوی اداره‌ی کل امور مالی وزارت امورخارجه به علت این‌که جزو اسناد مثبته نیست، برگردانده‌شد. درباره‌ی نوع هزینه‌های محرمانه سفیر توضیح خواستند، که البته حق هم با آنها بود.

من با ناراحتی طی نامه‌ای پاسخ دادم که بهتر بود توضیحات لازم را در مورد نوع هزینه از

جناب آقای دکتر عاملی معاون امور فرهنگی و اجتماعی وزارت امورخارجه درخواست کنند، نه از این سفارت که از کم و کیف آن به کلی بی‌اطلاع است. طوری شد که این موضوع مسکوت ماند تا رابطه‌ی دیپلماتیک ایران و عراق قطع گردید و اساساً فراموش شد. اما بعد از مدت‌ها از آقای میرکیانی شنیدم عاملی به خاطر دوستی با دکتر خلعتبری و هویدا مبلغ یک‌صد هزار تومان را از بودجه‌ی سری نخست‌وزیرَی دریافت کرده تا وام خود را به سفارت تأدیه کند. اما صدای آن را درنمی‌آورد و نمی‌دانم چه کار کرد که اداره‌ی کل امور مالی وزارت خارجه چشم خود را روی هم گذاشت و موضوع را دنبال نکرد. در واقع دکتر عاملی مبلغ دویست‌هزار تومان بدون جهت و روی ادعای واهی از صندوق سفارت یا بهتر بگوییم دولت، برداشت نمود که در موارد مشابه طبق رأی دادگاه، اختلاس شناخته شده‌است و مجازات سنگین دارد.

از رفت و آمدهای محرمانه عاملی با خانواده اشخاص مختلف چون پای آبروی آنها در بین است سخنی به میان نمی‌آورم. از سوءاستفاده‌هایی که در موقع اضافه کردن یک طبقه به عمارت دفتر سفارت کرد و زد و بندهایی با پیمانکاران داشت، چشم‌پوشی می‌کنم. خلاصه آن‌که سه صفت زن‌بارگی، مال‌اندوزی از راه غیرقانونی و ارسال گزارش‌های خلاف حقیقت در عاملی آنقدر شدید بود که چنانچه جنبه‌های مثبتی هم داشت می‌پوشاند و واقعاً جای تأسف است، هرچه فکر کردم نکته مثبتی در او ندیدم.

مرحوم دکتر حسین داودی رئیس وقت اداره‌ی کارگزینی بعدها به من گفت وقتی کاردار بغداد بودی روزی چند بار دکتر عاملی به من مراجعه می‌کرد و می‌پرسید مهران علیه من اعلام جرم نکرده‌است؟ این وضع ثابت می‌کند که او خودش به خوبی می‌دانسته که گناهکار و مجرم است و من خام نمی‌شدم که در زمان وزارت اردشیر زاهدی علیه معاون او که مورد حمایتش بود اعلام جرم کنم، چون یک بار آزموده‌بودم و برای من کافی بود.

۶ـ در اواخر رژیم گذشته لیستی از طرف بانک مرکزی حاوی اسامی کسانی که رقم‌های بالایی ارز از کشور خارج کرده‌بودند منتشر شد. عاملی را که از بروکسل آمده‌بود دیدم. با وقاحت می‌گفت آمده‌ام بپرسم این وجه را چه وقت و به کجا فرستاده‌اند که به دست من نرسیده‌است. گویا رقم آن بالای سی‌صد هزار دلار بود.

۷ـ وقتی سفیر ایران در بروکسل شده‌بود، با خنده می‌گفت معامله پل‌های موقت با دولت بلژیک را که شهرداری تهران در چهارراه‌های مهم برای رفع مشکل ترافیک نصب کرده‌است، من انجام داده‌ام. اضافه می‌کرد خیلی بامزه است هوشنگ انصاری وزیر دارایی به سفارت ایران در بروکسل تلفن کرد و به من گفت معامله پل‌ها هم، معامله نان و آب داری برای تو بود، من هیچ بعید نمی‌دانم کمیسیون کافی گرفته‌باشد. چون آن‌طور که می‌گویند دکتر عاملی در پاریس، جنوب فرانسه و بروکسل آپارتمان و ویلاهای گرانقیمتی داشت بهای آنها را باید از محلی تأمین کرده‌باشد.

۸ـ شاهکاری در روزهای اول انقلاب اسلامی یا اواخر رژیم سابق کرده‌بود که دست «کارلوس» و کلاهبردارهای بین‌المللی را از پشت بسته‌بود. به طوری که کاردار وقت ایران در بغداد ـ که از دوستان نزدیک این‌جانب است ـ می‌گفت از تهران تلگرافی به سفارت رسید که آقای دکتر عزت عاملی برای انجام پاره‌ای مذاکرات با دولت عراق به زودی وارد بغداد خواهد شد. وقتی دکتر عاملی وارد بغداد شد به سفارت رفت. کاردار از او پرسید مایل هستید چه مقامی از وزارت خارجه عراق را ملاقات کنید تا ترتیب آن را بدهم. عاملی با خنده جواب داد بچه شده‌ای؟ خودم این تلگراف را نوشته‌ام تا بدین‌وسیله بدون بازرسی گمرکی تعدادی اشیای قدیمی و قیمتی خود را از کشور با گذرنامه‌ی سیاسی و به عنوان دیپلمات خارج کنم. بدون کوچک‌ترین مذاکره‌ای با عراقی‌ها به سوی اروپا پرواز کرد. گویا تعداد سیزده چمدان همراه داشته‌است.

روزی در دفتر کارش در بغداد نشسته‌بودم، دیدم ضمن مکالمه تلفنی به عرب‌ها خصوصاً عراقی‌ها هتاکی می‌کند و کلمات زشت بر زبان جاری می‌سازد. گفتم آقای عاملی فکر نمی‌کنید مأموران امنیتی عراقی تلفن‌های سفارت را کنترل می‌کنند و این کلمات برای عراقی‌ها خوش‌آیند نیست و روابط دولتین را تیره‌تر می‌سازد.

پاسخ داد تعمداً گفتم تا به گوش آنها برسد. این هم از دیپلماسی ایشان که معمولاً سفرا برای تشیید روابط و برقراری حسن رابطه اعزام می‌شوند، من نمی‌دانم اسم آن را چه بگذارم!

۲۰
ماجرای ربودن هواپیمای سوخوی عراقی به آبادان

در شهریور ماه ۱۳۵۰ که فرزندم به بغداد آمده‌بود از تهران تقاضای مرخصی کردم که به اروپا بروم. با این مرخصی موافقت شد. درست دو روز قبل از حرکت از وزارت امورخارجه عراق اطلاع دادند هرچه زودتر به ملاقات نعمت‌النعمه معاون وزیر امورخارجه عراق بروم.

وقتی به دیدار او رفتم گفت یک خلبان نیروی هوایی ما از بصره با یک هواپیمای سوخوی ساخت شوروی و متعلق به عراق پرواز کرده، اما دیگر اثری از او نیست. ما حدس می‌زنیم که در نزدیک‌ترین فرودگاه که آبادان باشد، فرود آمده‌است. درخواست داریم هر چه زودتر این خلبان با هواپیمایش به ما مسترد شود.

باطناً از این‌که پس از چهار سال که در سفارت وظایف دشواری داشتم و روحاً و جسماً خسته‌بودم و این موضوع موجب می‌شد باز چند روزی دیرتر به مرخصی بروم مکدّر شدم. به معاون وزارت خارجه گفتم مراتب را به تهران گزارش خواهم‌داد، هر جوابی دادند به اطلاع شما می‌رسانم. قبل از این‌که از اتاق او خارج شوم، نعمت‌النعمه گفت فرزندتان را در یکی از مهمانی‌ها با شما دیدم، لابد مثل پدرش وارد وزارت امورخارجه ایران خواهد شد.

فوراً گفتم خدا نکند. با تعجب پرسید چرا. پاسخ دادم چهار ماه قبل در اطراف استخر سفارت ایران چند درخت گل کاغذی کاشتم (عراقی‌ها به این گل جَهنمی می‌گویند) دیروز دیدم تمام آنها ریشه کرده‌اند و گل‌های رنگارنگ قشنگی داده‌اند. اما من چهار سال است در سفارت خودمان در بغداد خدمت می‌کنم و خصوصاً این دو سال اخیر که روابط تیره شده هرچه کوشش می‌کنم روابط دولتین بهتر شود، برعکس می‌بینم به تیرگی می‌گراید. حالا این هواپیما هم سبب

خواهد شد حتی از مرخصی استحقاقی سالیانه هم محروم شوم. بنابراین شغل دیپلماتیک جز دردسر و مبادله‌ی یادداشت حاصلی ندارد، امیدوارم پسرم به کاری فکر کند که به زحمات آن بیارزد.

نعمت‌النعمه عمیقاً به فکر فرو رفت و گفت شاید حق با شما باشد. در موقع خداحافظی تأکید کرد امیدوارم با مجاهدات شما، دولت متبوع شما هواپیمای ما و خلبان آن را مسترد کند. جواب دادم هنوز که معلوم نیست به ایران رفته‌باشد لیکن من کوشش خود را خواهم کرد.

فوراً به تهران تلگراف رمز فرستادم و تا ۴۸ ساعت در انتظار پاسخ ماندم هیچ جوابی نیامد. ناچار پیرو تلگراف قبلی خواهش کردم جواب عراقی‌ها را شامل رد یا قبول مشخص کرده و مرا آگاه سازند. بالاخره به امضای زاهدی وزیر خارجه تلگراف رمزی آمد که این هواپیما در آبادان فرود آمده‌است اما شما خود را به کوچه علی چپ بزنید. به عراقی‌ها بگویید تهران جواب صریحی نمی‌دهد هر موقع پاسخ قطعی آمد شما را خبر خواهم کرد.

واقعاً از این جواب دیپلماتیک غرق حیرت شدم. فوراً فهمیدم مقامات آمریکایی می‌خواهند از نظر فنی این هواپیما را بررسی و از لحاظ قدرت پرواز و کارایی و غیره اطلاعات کامل به دست آورند و پس از عکسبرداری‌های لازم هواپیما را تحویل عراقی‌ها دهند. تا آنجا که به خاطر دارم خلبان عراقی و خانواده‌اش را تحویل ندادند به همان نحوی که عراقی‌ها مجرمین و ربایندگان هواپیماهای ایرانی را مسترد نمی‌کردند. اما هواپیمای سوخو به مقامات عراقی تحویل داده‌شد.

۲۱
برکناری اردشیر زاهدی از وزارت امورخارجه

گفتنی است وقتی در استانبول بودم بیست روز مرخصی‌ام به پایان رسید و به دیدن دکتر حسین داودی سرکنسول ایران رفتم. (حدود شهریور ۱۳۵۰) گفت رئیس ما هم استعفا کرد و کنار رفت. اول مقصودش را نفهمیدم، پرسیدم منظور چیست و قدری بیشتر توضیح دهد. گفت زاهدی خانه‌نشین شد و دکتر عباس‌علی خلعتبری به جای او وزیر امورخارجه شده‌است. خیلی تعجب کردم آن موقع علت اصلی معلوم نبود. به داودی گفتم تلگرافی به تهران بفرستد و از جانب من درخواست کند که مرخصی مرا به مدت یک هفته تمدید کنند. روز بعد از جانب دکتر خلعتبری پاسخی بدین مضمون رسید: «از شرف عرض پیشگاه مبارک ملوکانه گذشت، با یک هفته تمدید مرخصی شما موافقت می‌شود.»

خیلی موجب تعجب من شد که وزیر امورخارجه برای یک کار اداری کوچک هم باید از شاه اجازه بگیرد! باز در همین زمینه چند سال بعد که سرکنسول ایران در شیکاگو بودم، یک روز برای دیدن دکتر خلعتبری به نیویورک رفتم و پس از ختم جلسه مجمع عمومی، به اتفاق به دفتر نمایندگی دایمی ایران در سازمان ملل متحد که به تازگی سفیر فریدون هویدا ایران خریده‌بود، رفتیم. خلعتبری تلفنی با دکتر غلامرضا تاجبخش معاون سیاسی وزارت خارجه ارتباط پیدا کرد و گفت ولو آن‌که اعلیحضرت استراحت کرده‌باشند، ایشان را از خواب بیدار کنید و به عرض برسانید خلعتبری از نیویورک اطلاع می‌دهد امروز سفیر عراق در سازمان ملل نطق تندی در مجمع عمومی نسبت به تجاوزات ایران و اختلافات اروندرود ایراد کرد و سه پیشنهاد حضور ایشان مطرح کنید تا هر کدام راکه تصویب فرمایند، اوامر صادر شود:

۱ـ سخنان نماینده عراق علیه ایران نادیده گرفته‌شود.
۲ـ در همان سطحی که عراق حمله کرده‌است، پاسخ داده‌شود.
۳ـ نطقی شدیدتر از سخنان او ایراد شود.

پانزده دقیقه طول نکشید که دکتر تاجبخش تلفن کرد و گفت همان‌طور که حدس زده‌بودید شاهنشاه خواب بودند و پس از این‌که بیدار شدند مراتب از شرف عرض گذشت. اوامر صادر فرمودند که در همان سطحی که عراقی‌ها حمله کردند شما هم در همان زمینه پاسخ دهید.

این موضوع به خوبی روشن می‌کند که شاه تا چه حد دیکتاتور شده‌بود و به قول مرحوم دکتر محی‌الدین نبوی،[1] رهبر ارکستر شده و انتظار داشت تا دست خود را بالا نبرده‌است هیچ‌کس از وزرا یا مقامات دیگر حق ندارند ساز بنوازند.

این مقدمه برای این بود که مشخص شود وزیر خارجه جانشین زاهدی تا چه حدی آزادی عمل داشت. اما علت برکناری اردشیر زاهدی از سمت وزیر امورخارجه بر اساس آنچه که از زبان خودش و سایرین شنیدم به قرار زیر است:

از ابتدایی که زاهدی به جای آرام وزیر امورخارجه شد، روابطش با هویدا نخست‌وزیر سخت تیره بود و به عنوان اعتراض در جلسات هیأت وزیران شرکت نمی‌کرد. امیرخسرو افشار قائم‌مقام خود را می‌فرستاد و پس از او دکتر خلعتبری می‌رفت. گاهی در حضور رجال مملکت از جانب زاهدی به نخست‌وزیر هتاکی می‌شد و هویدا هم به خاطر شاه دندان روی جگر می‌گذاشت و دم نمی‌زد. تا این‌که در شهریور ۱۳۵۰ زاهدی نامه‌ای به نخست‌وزیری فرستاد و برای تعدادی از کارمندان وزارت امورخارجه تقاضای نشان کرد. هویدا هم پاسخ داد همان‌طور که طی بخش‌نامه به اطلاع رسانده‌شد بایستی تا پایان مرداد سال جاری تقاضای اعطای نشان می‌کردید. بنابراین چون وقت منقضی شده‌است درخواست وزارت امورخارجه مسکوت می‌ماند تا سال آینده در این باره اقدام مقتضی به عمل آید.

زاهدی با آن سوابق و موقعیتی که در دربار داشت، پاسخ تندی به نخست‌وزیر داد که در آن بیشتر از حد معمول بی‌ادبی شده‌بود و آن‌طور که از زبان زاهدی شنیدم هویدا این نامه را شخصاً برای شاه برد و گله کرد که زاهدی کار را از حد گذرانده و با این نامه تندی که ملاحظه می‌فرمایید دیگر ادامه‌ی کار برای من امکان ندارد.

شاه، زاهدی را احضار و به او تکلیف کرد یا این نامه را پس بگیرد یا آن‌که باید خانه‌نشین شود و تأکید نمود تو که می‌خواستی به هویدا توهین کنی، از مفاد این نامه همه باخبر شده‌اند بنابراین ضرورت دارد این نامه‌ی توهین‌آمیز را پس بگیری. زاهدی می‌گفت که به عرض رساندم وقتی پای پرنسیب و حیثیت من به میان آید به‌هیچ‌وجه یک قدم عقب نمی‌روم و پای

۱. دیپلماسی و سیاست خارجی ایران «در همسایگی خرس» گفت‌وگوی احمد احرار با احمد میرفندرسکی، چاپ گلرنگ یکتا، ۱۳۸۲.

حرف خود ایستاده‌ام. بنابراین به دستور شاه از وزارت برکنار شد و دکتر خلعتبری که قرار بود مجدداً دبیر کل (سنتو) شود به سمت وزیر امورخارجه منصوب شد که گویا خودش هم چنین انتظاری نداشت. شایع بود احمد میرفندرسکی از مسکو برگشته و پس از گسترش روابط ایران و شوروی، منتظر بود به عنوان تشویق وزیر امور امورخارجه شود و اجباراً سمت قائم‌مقامی وزیر امورخارجه را قبول نمود. در بیشتر موارد اداری مشهود بود که با نظر خلعتبری موافق نیست و مخالفت‌های آن دو در کمیسیون‌های وزارت خارجه و یا شورای خلیج فارس علنی می‌شد. البته در گفتار مربوط به مأموریت بنده در شیکاگو که زاهدی پس از چندی سفیر ایران در واشنگتن شد، در خصوص شخصیت زاهدی و نکات مثبت و منفی او ذکری به عمل خواهم آورد. باید اضافه کنم اردشیر زاهدی در دوران خانه‌نشینی هم باز مورد توجه شاه بود و گاهی از جانب شاه مأموریت‌های محرمانه مثل رساندن پیام به پادشاه افغانستان و غیره به او محول می‌شد و رابطه‌ی شخصی او با شاه از همه کس بیشتر بود.

۲۲
دیدار با شیخ محمدتقی بهلول

اگر خوانندگان توجه کرده‌باشند، پس از این‌که رضاشاه تصمیم به کشف حجاب گرفت، در جامعه‌ی روحانیت و آن طبقه از اجتماع که پایبند مذهب بودند اعتراضات شدیدی برانگیخت. خصوصاً در مشهد کار به تحصن در حرم مطهر حضرت امام‌رضا «علیه السلام» کشید. در سال ۱۳۱۴ شخصی به نام شیخ محمدتقی بهلول که اجدادش عرب بودند بالای منبر رفت و مردم را به طغیان تشویق کرد.

پس از این‌که نظامی‌ها مردم بی‌گناه را ناجوانمردانه در صحن حضرت امام هشتم «علیه‌السلام» و در حرم مطهر و مسجد گوهرشاد به گلوله بستند و تعداد زیادی کشته شدند ـ حتی طبق روایاتی که شنیده‌شد بعضی اجساد نیمه‌جان را شبانه زنده به گور کردند ـ شیخ بهلول مفقود شد وکسی از سرنوشت او خبری نداشت. در ژاپن که بودم شخصی به نام قائم‌الصباحی مشهور به مقتدر خود را همان بهلول معرفی می‌کرد که معلوم بود نام جعلی است و با مشخصات بهلول واقعی تطبیق نمی‌کرد. تا این‌که حسین خزیمه علم که به ژاپن آمده‌بود با دیدن او کذب سخنان مقتدر را فاش کرد و تأکید کرد بهلول مردی لاغر اندام و استخوانی بود و با هیکل قائم‌الصباحی تطبیق نداشت.

روزی در دفتر خود در سفارت ایران در بغداد مشغول کار بودم، اطلاع دادند که بهلول می‌خواهد مرا ملاقات کند. وقتی به اتاق من آمد (حدود سال ۱۳۴۸) مردی سیه‌چرده و لاغراندام بود. روی صندلی چهار زانو نشست، شروع کرد به صحبت و معلوم شد پس از فرار از ایران در افغانستان دستگیر می شود و قریب سی سال زندانی بوده‌است. از آنجا به مصر رفت و

در این کشور هم دچار مشکلاتی شد، پس از مدتی برای دیدن خواهرزاده‌اش به عراق رفته و وقتی جور و ستم عراقی‌ها را نسبت به شیعیان و ایرانیان مشاهده کرد. تصمیم گرفته خود را تسلیم مقامات ایرانی کند و مورد عفو قرار گیرد.

در آن مدت کوتاهی که او را دیدم علاوه بر نفوذ کلام حرکات خاصی از او مشاهده کردم. مثلاً وقتی چای آوردند و به او بیسکویت تعارف کردم، گفت این خوراک یک بچه شیرخوار است. ممکن است مادرش شیر نداشته‌باشد به او بدهد و اگر گرسنه باشد من حق ندارم سهم او را بخورم. از خوردن بیسکویت امتناع کرد.

خلاصه گفت من همان بهلول هستم که در واقعه‌ی مشهد مردم را به عصیان و اعتراض درباره‌ی کشف حجاب تشویق کردم. حال آمده‌ام از دربه‌دری خلاص شوم و چنان‌چه مرتکب جنایت هم شده‌باشم در کشور خودم محاکمه و مجازات شوم. آنچه در برخورد اول در اومشاهده کردم آدم مصمم و با اراده‌ای بود. او را راهنمایی کردم تا با نماینده‌ی ساواک تماس بگیرد و مطالب خود را به او بگوید.

بعد از چند روز از ناهید، مأمور ساواک پرسیدم بالاخره با تقاضای او موافقت شد؟ پاسخ داد تیمسار سپهبد نصیری جواب دادند حال که جوانی خود را طی کرده‌است همان بهتر که ایام پیری را هم در خاک عراق بگذراند، اگر ایران بیاید و بمیرد گناهش گردن ساواک را خواهد گرفت. به آن نشانی که بیش از بیست سال است نصیری اعدام شده و زیر خروارها خاک خفته است اما بهلول هنوز زنده‌است و اطراف تفت و ابرقو دیده شده‌است. یکی از دوستان بنده که گه گاه او را در ابرقو می‌بیند نقل می‌کند، او آدم عجیبی است. گاه روزها می‌گذرد و غذای او فقط یک عدد هسته خرماست و شبیه مرتاض‌های هند زندگی می‌کند. هیچ کجا ساکن نیست و با توجه به این سن هنوز از نیروی خارق‌العاده‌ای برخوردار است. گاه شده‌است در هوای سرد زمستان در آب حوض استحمام می‌کند.

شیخ بهلول طبع شعر دارد و دیوانی از او چاپ شده‌است که بیشتر به سبک مثنوی است و طبق نوشته خودش در ۸ جمادی الثانی ۱۳۲۸ هجری قمری در ایران متولد شده‌است، یعنی قریباً وارد یک‌صدمین سال عمر خود می‌شود.

۲۳
مسابقه والیبال با دکتر جمشید آموزگار وزیر دارایی

از کارهای دکتر عاملی در سفارت ایران در بغداد یکی این بود که زمین ورزش برای مسابقه والیبال احداث کرد. گاهی با حضور اعضای رده بالای سفارت مسابقه انجام می‌شد. به این ترتیب می‌خواست بین همکاران صمیمیتی ایجاد کرده‌باشد. یادم هست روزی منوچهر سپهبدی سرکنسول ایران در بغداد در این بازی زمین خورد و هر دو دست او به شدت ضربه دیدند. عاملی فوراً جریان را برای زاهدی به صورت تلگراف رمز گزارش داد. حقیقت این است که معنای آن را تا به امروز هم نفهمیده‌ام.

در سفری که دکتر جمشید آموزگار وزیر امور اقتصادی و دارایی برای شرکت در کنفرانس اوپک به بغداد آمد، در یک فرصتی که بیکار بود با تیم والیبال سفارت بازی کرد. خیلی خود را دمکرات نشان داد و به دنبال توپ حتی لای شمشادها را می‌گشت. وقتی در دربار حضور یافتم - جریان آن را قبلاً به تفصیل نوشته‌ام - آموزگار را در میان افراد منتظر شرفیابی دیدم. پس از سلام و احوالپرسی گفت فلانی مسابقه‌ی والیبال بغداد را به یاد داری؟ گفتم البته. گفت خبر نداری که آن مسابقه برای من هشت‌صد هزار تومان آب خورد.

با تعجب پرسیدم منظورتان چیست. گفت پس از خاتمه بازی دکتر عاملی مرا کناری کشید و گفت برای آموزشگاه‌های ایرانی در عراق که تأسیس آنها از کارهایَ درخشان بوده‌است، مبلغ هشت‌صد هزار تومان کسر بودجه داریم، من هم ناچار موافقت کردم از بودجه‌ی دولت پرداخت شود.

البته برای من درست معلوم نیست بعد از آن‌که رابطه‌ی بین دولتین ایران و عراق قطع شد، آیا

دکتر عاملی این وجه را به آموزشگاه‌های ایران پرداخت کرده‌بود یا نه. فقط به دکتر آموزگار گفتم مسابقه ارزانی بود. البته ایشان هم از جیب خود وجهی نداده‌بود.

۲۴
پایان مأموریت بغداد

در حدود آذر ماه سال ۱۳۵۰ مأموریت این‌جانب در بغداد پایان گرفت و با آن‌که با احتساب مأموریت سانفرانسیسکو بیش از چهار سال خارج از مرکز بودم، به علت تیرگی روابط با عراقی‌ها چون جانشینی برای من پیدا نمی‌کردند، مأموریت بنده در بغداد با تصویب شاه دو یا سه مرتبه تمدید شده‌بود.

همان‌طور که قبلاً اشاره کرده‌ام به علت چهار سال اقامت، محبوبیتی بین دیپلمات‌های آنجا پیدا کرده‌بودم. سفرایی که نزدیک‌تر بودند تصمیم گرفتند برای من مهمانی خداحافظی ترتیب دهند و سر میز شام جملاتی گفتند و مرا با ستایش خود شرمنده ساختند که چون جنبه‌ی خودستایی دارد آن سخنان را بازگو نمی‌کنم.

از جمله‌ی این دوستان آقای پل دولاوالت و خانم که سفیر هلند بودند و قرار بود به زودی با سمت سفیر عازم تهران شوند. ایشان و خانمش بیشتر از همه به من محبت کردند و مهمانی شام مفصلی ترتیب دادند که من همواره مرهون الطاف آنها خواهم بود. خانم سفیر هلند در پذیرایی‌ها معمولاً ابتکاراتی از خود نشان می‌داد. چون آن روزها جشن‌های شاهنشاهی در ایران برپا شده‌بود، داده‌بودند تابلویی از من نقاشی کنند که با لباس سربازان هخامنشی و سوار بر ارابه‌ی آن زمان به سرعت سوی ایران عزیمت می‌کنم. منظورشانَ این بود که گرفتاری‌های مأموریت راپشت سر گذارم.

البته طبق معمول پس از پایان صرف غذا هر کدام از سفرا جملات محبت‌آمیزی درباره‌ی من به زبان آوردند و طبق تشریفات دیپلماتیک معمول در این مواقع رئیس هیأت‌های سیاسی باید

هدیه‌ای به سفیر یا کاردار که مأموریت او خاتمه یافته بدهد. اما سفیر کویت در بغداد که رئیس هیأت سیاسی بود به ملاحظه‌ی عراقی‌ها از این عمل اجتناب کرد. برخلاف انتظار همان روز صبح که با اتومبیل عازم تهران بودم، غالب سفرا و کاردارها که با بنده دوستی داشتند حتی بعضی با همسرانشان در عمارت پذیرایی سفارت ایران اجتماع کردند و قوطی سیگار نقره‌ای به عنوان قدردانی به من هدیه کردند که من هیچ وقت این همه محبت را فراموش نمی‌کنم. تمام سفرایی که بابت این هدیه شریک بودند این قوطی سیگار را امضا کرده‌اند و به عنوان یک خاطره شیرین همیشه آن را در اتاق پذیرایی خود حفظ خواهم کرد، ارزش معنوی آن برای من بیش از ارزش مادی آن است.

از جریان خداحافظی فیلم هشت میلیمتری تهیه کرده‌ام که بهترین یادگار از پایان مأموریت من در بغداد است و آن را از خود جدا نمی‌کنم.

گفتار نهم:

سرپرستی اداره‌ی نهم سیاسی

۱
اعاده‌ی حاکمیت دولت ایران بر جزایر تنب و ابوموسی

پس از این‌که مأموریت بغداد خاتمه یافت وارد تهران شدم. از آنجایی که در سفارت ایران در بغداد به امور شطّ‌العرب و به طور کلی خلیج فارس آگاهی کامل پیدا کرده‌بودم به جای دکتر فریدون زندفرد که به تازگی سفیر ایران در کویت شده‌بود به سمت سرپرست اداره‌ی نهم سیاسی منصوب شدم. تصادفاً در همان روزها ۹ آذر ۱۳۵۰ برابر ۳۰ نوامبر ۱۹۷۱ که فدراسیون امارات عربی در شرف تأسیس بود، پس از دو قرن کشمکش با انگلیس‌ها بالاخره ایران، جزایر تنب و ابوموسی را پس گرفت.

طبیعی بود که بعضی از کشورهای عربی حملات رادیویی خود را علیه ایران آغاز کنند و به هر مناسبتی که اتحادیه‌ی اعراب یا دولت‌های عربی نشستی داشتند، علیه ایران اعلامیه صادر می‌کردند. دولت ایران را به عنوان واهی، متجاوز می‌شناختند و ادعای مالکیت این جزایر را داشتند. این سه جزیره حالت مثلثی را دارند که قاعده‌ی آن در آب‌های ایران و رأس آن به سمت جزیره ابوموسی است. نزدیک‌ترین بندر ایران بندر لنگه تا تنب بزرگ فاصله‌ی کوتاهی دارد.

در سال ۱۹۶۸ دولت کارگری انگلستان به علت هزینه گزاف نیروهای انگلیس در منطقه تصمیم گرفت برای صرفه‌جویی پس از استقلال بحرین و قطر و تشکیل فدراسیون امارات متحده عربی، نیروهای خود را از شرق کانال سوئز بیرون بکشد. دولت امریکا هم جز یک پایگاه نیروی دریایی که در بحرین داشت، هنوز نیروهای خود را به خلیج فارس گسیل نداشته‌بود. بنابراین شاه در فکر افتاد این خلأ را پر کند و در ناحیه جایگزین انگلیسی‌ها شود. به عبارت دیگر چون ایران طولانی‌ترین ساحل را در کنار خلیج فارس داشت به خود این حق را می‌داد سیادت

منطقه را داشته‌باشد. طبعاً اعراب از این جانشینی دل خوشی نداشتند و پس گرفتن جزایر سه گانه بهانه‌ی خوبی شد تا علیه ایران دست به اقداماتی بزنند. حتی وزیر خارجه کویت و شیخ زاید رئیس اتحادیه امارات عربی از پذیرفتن سفرای جدید ایران خودداری کردند که قبول آن برای زعمای ایران خیلی دشوار بود. چند ماه طول کشید تا سفرای ایران استوارنامه‌های خود را تسلیم کنند.

در جریان حملات تبلیغاتی علیه ایران، طبعاً دولت عراق هم بیکار نبود و کاسه‌ی از آش داغ‌تر شد و مانند این‌که قیّم امارات متحده عربی است ـ چنان‌که بعداً به آن اشاره خواهم کرد ـ پس از عزیمت من از بغداد یادداشت شدیداللحنی به کاردار ایران تسلیم کرد و ۴۸ ساعت مهلت داد تا دولت ایران جزایر را تخلیه کند. در غیر این صورت روابط دیپلماتیک خود را با دولت ایران قطع خواهد کرد.

شایان ذکر است که آنچه سابقه‌ی تاریخی در این باره نشان می‌دهد این‌که ایران چند قرن بر این جزایر تسلط داشته و برای نواحی جنوبی خلیج فارس مانند مسقط و عمان حاکم تعیین می‌کرده‌است. اما پس از آن‌که دولت استعماری انگلیس در خلیج فارس جانشین پرتغالی‌ها شد ـ هنوز هندوستان از امپراتوری بریتانیا منتزع نشده‌بود ـ برای حفظ منافع خود در هند تصمیم گرفت، با هرکدام از امیرنشینها در ساحل جنوبی خلیج فارس قرارداد ببندد. ظاهر قضیه این بود که این قرارداد برای جلوگیری از برده‌فروشی و مبارزه با دزدان دریایی و حمایت از دولت‌های طرف قرارداد منعقد می‌شود و آن نواحی را «کشورهای متصالح» نامیدند. در مراکز مهم مانند بحرین و کویت از لندن نمایندگان سیاسی مقیم اعزام می‌شد. خوب به یاد دارم دولت ایران برای افتتاح سرکنسولگری در کویت ـ قبل از استقلال آن کشور ـ مدت‌ها با دولت انگلیس مذاکره کرد تا موافقت آنها را جلب نماید.

انگلستان عملاً امور نظامی و اقتصادی و بازرگانی این سواحل را در دست گرفت. در همین اوان به خاطر موقعیت سوق‌الجیشی جزیره‌ی ابوموسی را اشغال کردند و پرچم انگلیس را در آن به اهتزاز درآوردند. یک چراغ دریایی و چند مأمور هندی برای حفاظت این چراغ (*Far*) و راهنمایی کشتی‌ها گماردند. جزایر تنب خالی از سکنه بود و صرف نمی‌کرد که آنجا را اشغال کنند. در زمان قاجاریه از طرف دولت ایران مأمورانی به جزیره‌ی ابوموسی رفتند، پرچم انگلیس را پایین آوردند و پرچم ایران را برافراشتند. اما به فاصله‌ی کوتاهی با قدرتی که انگلیس‌ها در آن زمان داشتند مجدداً پرچم ایران را پایین آوردند و پرچم بریتانیا نصب گردید. در دوران رضاشاه هم این اختلافات را نتوانستند حل کنند، گویا زمانی که «نصرت‌الدوله فیروز» وزیر دارایی شده‌بود چند صباحی به دستور او پرچم ایران را به جای پرچم انگلیس‌ها در ابوموسی نصب کردند، اما دوامی نیاورد و مبادله یادداشت بین دولتین ایران و انگلیس درباره‌ی حاکمیت بر جزیره‌ی ابوموسی ادامه داشت. بعضی کشتن نصرت‌الدوله به دستور رضاشاه را در

جواب گستاخی او به خاطر رعایت نکردن منافع انگلیس‌ها می‌دانند.

در روزهایی که من سرپرست اداره‌ی نهم سیاسی شدم در صندوق نسوز اداره به چند نقشه که بعضاً رنگی بود برخورد کردم که در همان زمان، وزارت دریاداری انگلستان از منطقه‌ی خلیج فارس و جزایر آن منتشر ساخته‌بود. رنگ خاک اصلی فلات ایران بر روی این سه جزیره نیز مشاهده می‌شد. یعنی خود انگلیسی‌ها هم مالکیت ایران را قبول داشتند اما به دلایلی مایل نبودند دولت ایران رسماً بر این سه جزیره تسلط داشته‌باشد. شاید بیم داشتند که در صورتی که ایران این جزایر را در اختیار داشته‌باشد برای عبور و مرور نفتکش‌ها از دهانه تنگه هرمز مشکلاتی برای آنان فراهم سازد. خصوصاً در سال‌های جنگ که صدور نفت از این منطقه برای کشورهای غربی جنبه حیاتی داشت و هنوز هم شاهرگ اقتصادی جهان شرق و غرب است.

به هر صورت پس از سال‌ها کشمکش بین ایران و انگلستان بر سر جزیره بحرین که در دوران پهلوی دوم آنجا را استان چهاردهم اعلام کرده‌بودند، ناگهان در یک سفر رسمی که شاه به هند کرد ـ حدود سال ۱۹۷۰ ـ در یک کنفرانس مطبوعاتی اعلام کرد ما نمی‌خواهیم به زور بحرین را تصاحب کنیم. در صورتی که با نظارت سازمان ملل متحد در آن جزیره همه‌پرسی به عمل آید و اکثریت ساکنین آنجا خواهان استقلال و آزادی باشند، ایران مخالفتی نخواهدداشت.

بعداً با یک رفراندم خاصی که جنبه‌ی عمومی نداشت و در مورد معدودی از ساکنان بحرین انجام شد، نتیجه گیری کردند که اکثریت مردم آن جزایر خواهان استقلال هستند. در حالی که همیشه از قدیم‌الایام اکثریت ساکنان بحرین ایرانی بودند و حتی ظاهراً شیعیان آنجا بیشتر بودند. اما معلوم نیست کدام مصلحت سیاسی ایجاب می‌کرد که شاه به قول عوام کوتاه بیاید و این جزایر مهم را مستقل اعلام کند.(این اواخر مقاله‌ای از آقای دکتر پیروز مجتهدزاده در مجله‌ای خواندم که ایران برای مالکیت بحرین مدارک قطعی در دست نداشته و اگر می‌خواست با قوه‌ی قهریه آنجا را تصاحب کند باید با بریتانیا رسماً وارد جنگ می‌شد که امکان پیروزی وجود نداشت و شکست او قطعی بود.)

بنده در آن موقع که با انگلیس‌ها درباره‌ی جزایر تنب و ابوموسی مذاکراتی صورت گرفت، در ایران نبودم و حدس می‌زدم که دولت ایران برای پس گرفتن این جزایر، ناچار شده از خیر بحرین بگذرد، یا به‌قول انگلیس‌ها (*Package Deal*) کرده و یا به قول خودمان با آنها «معامله‌ای» انجام داده‌بود.

ویلیام لوس (*William Luce*) از دیپلمات‌های ورزیده و سابقه‌دار انگلیس که سال‌های متمادی در بحرین نماینده‌ی سیاسی بود و در آن زمان کارهای بازرگانی می‌کرد، به سمت ریاست هیأت انگلیسی و امیرخسرو افشار قاسملو سفیر ایران در لندن و عده‌ای از دیپلمات‌های ایران، هیأت ایرانی را تشکیل می‌دادند. این مذاکرات در تهران و لندن چند ماه زیر نظر شاه ادامه‌داشت و شنیدم لوس هفت بار به تهران آمد. گویا چند بار هم با شاه مذاکره کرده و

بالاخره مقامات ایرانی را قانع ساخت که برای حفظ ظاهر هم شده‌است با شیخ خالد حاکم شارجه «یادداشت تفاهم» مبادله کنند. در آن یادداشت قید شود تا منابع نفتی فلات قاره آن امارت در آب‌های ابوموسی به بهره‌برداری اقتصادی نرسیده‌است از جانب ایران به شارجه کمک مالی شود.

من از یکی از اعضای هیأت ایرانی پرسیدم چرا شما به انگلیس‌ها یادآور نشدید که در قبال این‌که بحرین را مفت و خیلی آسان به چنگ آوردند، لااقل دست از سر این جزایر بردارند و مدارک تاریخی و سوابق حاکمیت ایران را که انکارناپذیر بود زیر پا نگذارند. او جواب کوتاهی داد و گفت ما زور خودمان را زدیم متأسفانه نتیجه‌ای نداد. یعنی مثل همیشه ایران بازنده شد و از منافع خود چشم‌پوشی کرد.

خاطرم هست روزی منزل هوشنگ انصاری ـ که تازه وزیر دارایی شده‌بود- دعوت داشتیم و آرام و مدیران کل و معاونین وزارت خارجه هم شرکت داشتند. آرام که تازه سناتور شده‌بود سؤالی مطرح کرد بدین مضمون که من از آقایان همکاران سابق خود پرسشی دارم. چرا همواره دولت ایران در مذاکرات سیاسی با همسایگان خود برای این‌که قراردادی ببندد و به نتیجه برسد ناچار می‌شود از حقوق ملت ایران گذشت کند و بدبختانه همواره ما بازنده هستیم. در مورد رودخانه هیرمند که افغان‌ها زور می‌گفتند و هنوز هم زور می‌گویند، حقوق ما ضایع می‌شود و یا با شوروی که ناچار برای پس گرفتن طلاهای خودمان که در آنجا امانت بود، از مقداری اراضی و جزیره فیروزه در بحر خزر صرف‌نظر کردیم. یا در مورد روابط با ترک‌ها و عراقی‌ها مثال‌هایی زد. طبق معمول آقایان رؤسای وزارت خارجه در برابر این سؤال اساسی سکوت کردند. من ناچار گفتم آقای آرام دلیل آن خیلی واضح است چون غالب ایرانی‌ها به مناصب خود چسبیده‌اند و حاضر نیستند صریح بگویند که به امضای قراردادی که مصالح کشورشان را زیر پا می‌گذارد رضایت نمی‌دهند. این ننگ را نخواهند خرید و اگر فشار زیاد شود از سمت خود استعفا خواهند داد. خارجی‌ها خصوصیات اخلاقی ما را در آن دوره خوب درک کرده‌بودند و می‌دانستند اگر قدری مذاکرات را کش‌دار کنند، از جانب مقامات بالاتر به هیأت ایرانی دستور داده‌خواهدشد، کوتاه بیایند و طرح و قراردادی را که طرف مذاکرات پیشنهاد می‌کند قبول نمایند. بنابراین باز برمی‌گردیم به جمله معروف «از ماست که بر ماست.»

یکی از دیپلمات‌های باسابقه‌ی ایرانی نقل می‌کرد که روزی ادلای استیونسن ـ که سفیر دایم امریکا در سازمان ملل متحد بود ـ هنگام صرف قهوه با دکتر مهدی وکیل سفیر دایم ایران در همان سازمان گفته‌بود شما ایرانی‌ها در مذاکرات با ما غالباً تسلیم می‌شوید. اگر برای حفظ منافع کشورتان مشت روی میز بکوبید و بگویید نه! هیچ طوری نمی‌شود و ما ناچار راه خانه خودمان را می‌گیریم و برمی‌گردیم. این جمله عین حقیقت است و این قدر از ابرقدرت‌ها نباید هراس داشته‌باشیم. بالاخره دنیایی شده‌است که همیشه حق با اقویا نیست و دولت‌های کوچک هم با

رشادت و از خودگذشتگی می‌توانند به حقوق خود برسند. جملهٔ قدیمی «حق با زورمند است» کم‌کم دارد کم‌رنگ می‌شود. باید کشورهای کوچک مانند سویس و بلژیک را در نظر گرفت که همواره منافع ملی خود را در برابر قدرت‌های بزرگ حفظ می‌نمایند و از آن دفاع می‌کنند.

۲
یادداشت تفاهم بین ایران و حاکم شارجه

همان‌طور که در مقدمه ذکر شد دولت ایران و حاکم شارجه پس از ماه‌ها مذاکره با وساطت و نظارت انگلیس‌ها بالاخره یادداشت تفاهمی با یکدیگر مبادله کردند و دولت بریتانیا ضمانت اجرایی آن را عهده‌دار شد. مفاد این یادداشت عیناً نقل می‌شود:

نه ایران و نه شارجه از ادعای خود بر ابوموسی دست برنمی‌دارند و ادعای طرف دیگر را به رسمیت نمی‌شناسند.[1] براساس این زمینه ترتیبات زیر داده خواهد شد:

۱ـ نیروهای ایران وارد ابوموسی خواهند شد و مناطقی را که حدود آن در نقشه پیوست تذکاریه مشخص شده‌است باز پس خواهند گرفت.

۲ـ (الف) ایران در داخل منطقه‌ای که به وسیله نیروهای ایرانی تصرف شده‌است از کلیه‌ی اختیارات قانونی برخوردار و پرچم ایران در این منطقه افراشته شود.

۳ـ (ب) شارجه در مابقی جزیره اختیار خواهد داشت همان طور که پرچم ایران برفراز پایگاه نظامیش در اهتزاز خواهد بود پرچم شارجه برفراز پاسگاه پلیس آن افراشته خواهد شد.

۴ـ ایران و شارجه در مورد تعیین عرض آب‌های ساحلی به میزان دوازده میل دریایی با یکدیگر توافق دارند.

۵ـ بهره‌برداری از منابع نفتی جزیره و بستر دریا و خاک زیرین آب‌های ساحلی آن به وسیله شرکت گاز و نفت بیوتس (*Butes*) طبق قرارداد فعلی به عمل خواهد آمد و ایران باید قرارداد مزبور را تصویب کند. از این پس شرکت مزبور نیمی از درآمد نفت ناشی از بهره‌برداری خود را

۱. نقل از «سیاست خارجی ایران در دوران پهلوی» تألیف عبدالرضا هوشنگ مهدوی ۱۳۷۰.

به ایران و نیمی دیگر را به شارجه خواهد پرداخت.

۶ـ اتباع ایران و شارجه به طور مساوی از حق ماهیگیری در آب‌های ساحلی (ابوموسی) برخوردار خواهندبود.

۷ـ یک موافقت‌نامه کمک مالی بین ایران و شارجه منعقد خواهد شد.[1]

موافقت‌نامه کمک مالی که در همان روز امضا شد مقرر می‌داشت که ایران در یک دوره نه ساله هر سال مبلغ یک میلیون‌ونیم لیره به شارجه پرداخت خواهد کرد مگر آن‌که درآمد نفتی شارجه در این مدت از سالی سه میلیون لیره فراتر رود این مبلغ تا سال ۱۳۵۵ قابل پرداخت است.[2]

ضمناً وزیر امورخارجه ایران طی نامه‌ی مورخ ۳۰ نوامبر ۱۹۷۱ به شیخ خالدبن‌محمد الجاسمی حکمران شارجه نوشت:

۱ـ دولت شاهنشاهی ایران خود را محق می‌داند که هرگاه آن جناب مبادرت به عملی بکند که به تشخیص ایران با مناسبات دوستانه بین ایران و شارجه مباینت داشته باشد، پرداخت کمک مالی خود را متوقف سازد و یا به حالت تعلیق درآورد.

۲ـ این نامه جز لاینفک موافقت‌نامه مزبور می‌باشد.

در مورد حفظ امنیت جزیره ابوموسی نیز دکتر خلعتبری در ۲۵ نوامبر ۱۹۷۱ نامه‌ای سرّی به این مضمون به وزیر امورخارجه انگلیس نوشت:

«پذیرفتن ترتیبات مربوط به جزیره ابوموسی که در پیوست نامه‌ی آن‌جناب ذکر شده‌بود براساس این تفاهم می‌باشد که هیچ چیز آزادی عمل ایران را در هر اقدامی که برای حفظ امنیت جزیره یا قوای ایرانی مستقر در آن لازم تشخیص دهد، محدود نخواهد ساخت. متشکر خواهم شد که تأیید این تفاهم را به اطلاع حکمران شارجه برسانید.»

در مورد جزایر تنب بزرگ و کوچک که ایران آنها را ملک مطلق خود می‌دانست لازم ندید یادداشت مشابهی با دولت انگلیس به نمایندگی شیخ صقر حاکم رأس‌الخیمه امضا کند. حتی شیخ صقر در آن روزها بی میل نبود با دریافت کمک مالی ایران از ادعای خود صرف‌نظر کند. اما دولت ایران به‌هیچ‌وجه حاضر به باج دادن نبود و قرار بر این شد که به محض خروج نیروهای انگلیس از خلیج فارس، ایران سه جزیره را باز پس بگیرد. اما ایران مایل بود که قبل از تخلیه‌ی نیروهای انگلیس و در حضور آنان این کار انجام شود تا از زدوخوردهای احتمالی جلوگیری به عمل آید. سرانجام نیز یک روز قبل از عزیمت انگلیس‌ها در جزایر سه گانه حضور پیدا کرد.

۱. به نقل از روزنامه الخلیج چاپ امارات متحده عربی ۱۳ شهریور ۱۳۷۱.

۲. اطلاعات سیاسی ـ اقتصادی شماره ۶۰ـ۵۹ مرداد و شهریور ۱۳۷۱.

۳

شکایت چند کشور عربی علیه ایران به شورای امنیت

واکنش اعراب به اقدام ایران گرچه عموماً با مخالفت همراه بود اما شدت آن یکسان نبود. شدیدترین مخالفت‌ها طبعاً از سوی بغداد صورت گرفت که در بخش بعد خواهد آمد.

یادداشت شدیداللحنی به کاردار ایران در بغداد تسلیم شد که منجر به قطع رابطه دیپلماتیک بین دولتین ایران و عراق گردید.

الجزایر و لیبی و یمن جنوبی نیز با عراق هم‌صدا شدند و در ۱۰ آذر ۱۳۵۰ شکوائیه‌ای به امضای کشورهای عربی علیه ایران در شورای امنیت سازمان ملل متحد مطرح شد. امیرخسرو افشار، سفیر ایران در لندن و نماینده‌ی ایران در مذاکرات با انگلستان، وظیفه‌ی دفاع در شورای امنیت را ـ که رئیس هیأت نمایندگی ایران معرفی شده‌بود ـ به عهده گرفت. در جلسه شورای امنیت، نمایندگان لیبی، یمن جنوبی، کویت و عراق هر یک پس از دیگری خطابه‌ی پرشوری علیه ایران ایراد کردند و رژیم ایران را سخت به باد دشنام گرفتند.

نماینده‌ی ایران در پاسخ، نطق مشروحی ایراد کرد. افشار ابتدا ضمن اشاره به نامه‌ی مورخ سوم دسامبر ۱۹۷۱ نماینده‌ی دایمی عراق در سازمان ملل مبنی بر «وضع خطرناک منطقه‌ی خلیج عربی» درباره‌ی سوابق تاریخی خلیج فارس یادآوری می‌کند که اگر این خلیج را با نام دیگری بنامند جز قلب حقایق انکارناپذیر چیز دیگری نمی‌تواند باشد. سپس اصول سیاست ایران را در خلیج فارس تشریح می‌کند که مبتنی بر ایجاد شرایط صلح و امنیت است تا کلیه‌ی کشورهای منطقه از کوچک و بزرگ با بهره‌برداری از حقوق مساوی و احترام متقابل با آزادی و استقلال از پیشرفت و رفاه بهره‌مند شوند.

بعداً تأکید می‌کند که اعمال حاکمیت بر ابوموسی با موافقت و رضایت قبلی شارجه صورت گرفته‌است و از شورای امنیت سؤال می‌کند آیا این پنج کشور عربی می‌توانند از جانب شارجه حرف بزنند. مؤکداً می‌گوید این قلمرو بیگانه نبوده بلکه قلمرو ایران بوده و همیشه قلمرو ایران خواهدبود. افشار اضافه می‌کند در اینجا قصد ندارد وارد جزئیات ادعاهای عراق در مورد تعلق دو جزیره‌ی تنب بزرگ و کوچک به رأس‌الخیمه شود، چون شورای امنیت یک دادگاه نیست بلکه سازمانی است که حفظ صلح و امنیت بین المللی را به عهده دارد. به سوابق تاریخی این سه جزیره اشاره می‌کند که از سال ۱۷۷۰ میلادی نقشه‌های رسمی که از طرف انگلستان انتشار یافته‌است جزایر را با ایرانی بودن آن مشخص کرده‌اند و در دایرةالمعارف روسی که در ۱۹۷۰ رویدادهای پنجاه سال گذشته را درج کرده‌است، جزایر ایرانی و در قلمرو ایران مورد شناسایی قرار گرفته‌اند و در نقشه‌های مذکور جزایر فوق را به رنگ سرزمین اصلی یعنی ایران نشان داده‌اند. در تمام دورانی که ایران از حق حاکمیت خود نسبت به این جزایر محروم بود هیچ‌گاه از اعتراض به این امر کوتاهی نکرده‌است و در پایان اظهارات خود نقشه منطقه را بین نمایندگان پخش می‌کند. تأکید می‌نماید تنب بزرگ فقط ۱۷ مایل از خاک اصلی ایران فاصله دارد و هر دو جزیره تقریباً در ۵۰ مایلی رأس‌الخیمه در آن سوی خلیج فارس قرار دارند.

سرانجام نماینده‌ی موریتانی از اعضای اتحادیه عرب، پیشنهاد کرد موضوع همانجا خاتمه یابد و پیشنهاد وی به تصویب شورای امنیت رسید. پرونده‌ی این شکایت بسته شد. در واقع شورای امنیت موضوع شکایت را از نظر محتوا بررسی نکرد.

در پایان این بخش بی‌مورد نیست یادآور شوم موافقت‌نامه‌ای که حکمران شارجه با ایران منعقد کرده‌بود به بهای جانش تمام شد و عده‌ای از بستگانش او را ترور کردند. ضمناً ناگفته نماند تا زمانی که بنده دبیر شورای خلیج فارس بودم، در جزیره ابوموسی جز نیروهای دریایی، ایرانیان دیگر اشتیاقی برای سکونت در آن جزیره نشان ندادند. اگر تاکنون وضع از همین قرار باشد مقامات مسئول بایستی ساکنین بنادر جنوب ایران از قبیل ماهیگیران را تشویق نمایند حداقل چند خانوار در این جزیره اسکان پیدا کنند. وسایل لازم را در اختیارشان قرار دهند و حتی موجودات دریایی راکه صید می‌کنند با قیمت بیشتری خریداری کنند تا به نحوی موجبات ترغیب آنان را فراهم کرده‌باشند. به هرحال از لحاظ سیاسی ضروری است که در برابر اقلیت اتباع شارجه مقیم ابوموسی ما هم تعدادی از اتباع خود را داشته‌باشیم تا توازن برقرار شود.

از اعمال عجیب ساواک در آن زمان این بود که یک سردخانه‌ی بزرگ پنجاه‌هزار تنی در ابوموسی تأسیس کرد. به این ترتیب قصد داشت از این جزیره به عنوان مرکز توزیع سبزی و میوه برای سواحل جنوبی خلیج فارس استفاده کند.

اول این‌که، بدون شک تأسیس سردخانه از وظایف مقامات امنیتی نیست. دوم این‌که،

مقامات وزارت کشاورزی و سایر سازمان‌های ذیربط چنانچه این کار را عملی بدانند و مقرون به صرفه باشد، باید ترتیب آن را بدهند. گویا چون فکر از اساس بی‌پایه بود، سردخانه‌ی مذکور براثر اوضاع جوی و بادهای موسمی از بین رفت و نابود شد.

ضمناً مطلبی به یادم آمد. همان اوایل اعاده‌ی جزیره ابوموسی، مقامات شیر و خورشید سرخ ایران تصمیم گرفتند اهالی آنجا را علیه آبله واکسینه کنند. اما کدخدا گفت باید از حاکم شارجه اجازه بگیرند. به فاصله‌ی کوتاهی جواب داد حاکم می‌گوید که چون گواهینامه تلقیح آبله علامت شیر و خورشید سرخ ایران را دارد، ما نمی‌توانیم چنین اجازه‌ای بدهیم. بنابراین تا این حد به اعمال حاکمیت در قسمت جنوبی جزیره ابوموسی اصرار می‌ورزیدند.

۴

قطع رابطه‌ی دیپلماتیک عراق با ایران

به محض این‌که دولت ایران دو جزیره‌ی تنب و ابوموسی را باز پس گرفت. ظاهراً چند نفری زخمی و یکی دو نفر از اتباع رأس‌الخیمه کشته شدند. دولت عراق ضمن یادداشتی که تسلیم کاردار ایران کرد اِشعار داشت که چون دولت ایران با تبانی با دولت انگلیس جزایر تنب و ابوموسی را تصرف نظامی کرده‌است دولت عراق ۴۸ ساعت برای تخلیه‌ی جزایر مذکور به دولت ایران مهلت می‌دهد اگر این جزایر را تخلیه نکند روابط دیپلماتیک خود را با ایران وانگلیس قطع خواهدکرد.

با دریافت این یادداشت اول این‌که، شاه عصبانی شد که چرا کاردار ایران (محمود صباحی) در همان موقع پاسخ لازم را به عراقی‌ها نداده‌است و دوم این‌که به عنوان اعتراض از وزیر خارجه پرسیده‌بود مگر کاردار مغز و زبان نداشته‌است. در حالی که وزارت امورخارجه، پس از عزیمت من به ایران چون به کاردار خود در بغداد اطمینان نداشت و در امور سیاسی ورزیده نبود، ابلاغ کرده‌بود بدون اجازه‌ی مرکز مجاز نیست هیچ یادداشتی برای عراقی‌ها ارسال دارد و یا کوچک‌ترین اظهارنظر و یا مذاکره‌ای با آنها انجام دهد.

این موضوع یکی از نواقص اساسی سازمان دیپلماسی ایران در رژیم گذشته بود که کارمندان را از رده اداری به طبقه‌ی سیاسی منتقل می‌کردند بدون آن‌که شایستگی خود را ثابت کرده‌باشند. یا دست‌کم آزمونی از آنها کرده‌باشند. چون قطع رابطه با عراق قطعی بود وزارت امورخارجه خصوصاً دکتر عزت عاملی سفیر سابق ایران در بغداد شروع کردند به مخابره‌ی تلگراف‌های عجیب و غریب برای کاردار که درمانده شده‌بود. مثلاً یک بار عاملی تلگراف

کرده‌بود تمام اسناد سری و به کلی محرمانه را بسوزانید به‌طوری‌که تولید دود نکند. معلوم نبود آن بیچاره در چه کوره‌ای باید این اسناد را معدوم کند که دود تولید نشود. گویا در یک تلگراف متعاقب آن اشاره شد از تمام اسناد سری و به کلی محرمانه ابتدا فتوکپی تهیه کرده، بعداً اصل آن را بسوزانید!!

واقعاً انسان حیرت می‌کند این دیپلمات‌های سابقه‌دار، آنقدر تجربه نداشتند که برای روزهای استثنایی بر اعصاب خود مسلط باشند و با دستورهای ضد و نقیض خود، کارمندان را سرگشته نسازند. قبل از این‌که رابطه قطع شود با پیش‌بینی‌های به موقع و با توجه به این‌که بغداد با تهران فاصله‌ی کوتاهی دارد بدون سروصدا، اسناد را از مرز خارج سازند. چنانچه از مرز خاکی هم عبور می‌دادند بیش از دویست کیلومتر فاصله نبود و بعید بود که پست سیاسی را مقامات عراقی بازکنند. با استفاده از هواپیمای ایرانی آیا کار ساده‌تر انجام نمی‌شد؟

قبل از ارسال پاسخ به یادداشت عراقی‌ها در دفتر دکتر خلعتبری وزیر خارجه و با حضور رؤسای ادارات مربوطه و معاونین سیاسی و فرهنگی، کمیسیون مهمی تشکیل شد و هریک داد سخن دادند. یادم می‌آید دکتر غلامرضا تاج‌بخش معاون پارلمانی متن جوابی راکه تهیه کرده‌بود قرائت کرد. دکتر غلامحسین خوش‌بین مشاور حقوقی، گفت یادداشتی راکه این آقا تهیه کرده‌اند به سرمقاله روزنامه آیندگان بیشتر شباهت دارد تا یک یادداشت سیاسی. دکتر خلعتبری خطاب به من گفت شما که سال‌ها در عراق خدمت کرده‌اید و تازه مراجعت نموده‌اید چه عقیده‌ای در این باره دارید.

پاسخ دادم در تمام مدتی که کاردار دایم ایران در سفارت بودم سعی و کوشش من بر این محور استوار بود که روابط دولتین ایران وعراق قطع نگردد. لیکن اکنون که دولت عراق چنین یادداشت توهین‌آمیزی فرستاده و اصولاً مسأله‌ی حاکمیت ایران در مورد سه جزیره‌ی مورد بحث و اعاده حاکمیت دوباره را زیر سؤال برده، بنابراین چنین یادداشت موهنی را اساساً نباید جواب داد و عقیده راسخ دارم تا انگلیس‌ها یادداشت خود را مسترد نکرده‌اند ما هرچه زودتر و قبل از آنها، یادداشت عراق را اعاده دهیم.

دکتر خلعتبری قدری در فکر فرو رفت و گفت نظر بسیار خوبی است. تعجب می‌کنم هیچ‌یک از بقیه همکاران تا امروز چنین نظری را یادآوری نکرده‌اند! اما چون روز پنجشنبه است باید صبر کرد تا شنبه آینده که حضور ملوکانه شرفیاب می‌شوم، این نظر اخیر را به سمع مبارک ایشان برسانم. من تذکر دادم آقای وزیر تا آن موقع دولت انگلیس یادداشت عراق را مسترد خواهد کرد و این‌طور در اذهان نشان داده‌می‌شود که ایران از انگلیس پیروی کرده‌است. خلعتبری گفت با این‌که نظر شما کاملاً منطقی است چاره‌ای نیست تا روز شنبه از شاهنشاه کسب اجازه شود.

حیرت کردم چرا وزیر خارجه در مواقع اضطراری مجاز نیست شاه را ملاقات کند. اگر

فرض کنیم در تاریخ پنجشنبه ایران اشغال می‌شد، بایستی تا روز شنبه که روز شرفیابی است صبر کرد، تا این خبر مهم را به عرض رسانید.

یادم هست آقای عزالدین کاظمی رئیس اداره‌ی عهود و امور حقوقی پس از ختم کمیسیون از من گله کرد و با ناراحتی گفت تو مانع شدی که ما جواب حقوقی به عراق بدهیم. با استرداد یادداشت مخالف بود، گفتم گناه بنده چیست که وزیر خارجه با پیشنهاد من موافقت کرده‌است.

بالاخره یادداشت عراق را با تأخیر و پس از انگلیس‌ها مسترد کردیم و رابطه ایران و عراق قطع گردید. طبیعی است که دولت عراق با قطع رابطه دیپلماتیک، میدان وسیعی برای حملات تبلیغاتی علیه ایران پیدا کرد. کشورهای عربی را تشویق می‌کرد که ایران را مورد حمله قرار دهند. روزنامه‌های آنها همه گونه مقاله‌ای علیه ایران و درباره‌ی جزایر تنب و ابوموسی انتشار می‌دادند. در این میانه دولت مصر به دلیل این‌که پس از مرگ ناصر تازه با ایران رابطه‌ی دیپلماتیک برقرار کرده‌بود، رویه‌ی معتدلی پیش گرفت.

۵
رویه بی‌تفاوت جهانگیر تفضلی سفیر ایران در الجزیره

در آن روزها که من شبانه‌روز در اداره‌ی نهم سیاسی (خلیج فارس) به خدمت مشغول بودم، مصمودی وزیر خارجه‌ی تونس سفری رسمی به الجزیره کرد. در پایان اعلامیه‌ای از جانب بوتفلیقه وزیر خارجه الجزیره و مصمودی وزیر خارجه‌ی تونس صادر شد که طی آن به ایران شدیداً اعتراض کردند و این عمل دولت ایران را محکوم ساختند. آن روزها شاه با ترفندهای مختلف از جمله خرید سفارت ایران در تونس که به فرزند حبیب بورقیبه رئیس‌جمهور آن کشور تعلق داشت و آن را بیش از قیمت واقعی معامله کرده‌بود، سعی می‌کرد تا در میان کشورهای عربی، تونس را داشته‌باشد. از جهات دیگر نیز با دولت تونس روابط نزدیکی داشت. به همین دلیل اعلامیه‌ی وزرای خارجه‌ی الجزیره و تونس موجب شگفتی ایران شد. به سفیر ایران در تونس تلگرافی فرستاده‌شد و از او خواستند تا با وزیر خارجه تونس تماس بگیرد و به او صریحاً بگوید از روابط دوستی ایران و تونس به دور است که وزیر خارجه آن دولت چنین اعلامیه‌ای را منتشر کند.

پاسخ دریافتی از سفارت ایران تقریباً به این مضمون بود که آقای مصمودی وزیر خارجه تونس را ملاقات کردم. آقای مصمودی گفت چند شب قبل به افتخار من در الجزیره پذیرایی شام ترتیب دادند و بوتفلیقه وزیر خارجه آنها میزبان بود. نه تنهاَ آقای تفضلی سفیر شما نیامد بلکه خانمی از طرف او شرکت کرد که خودش می‌گفت من چرخ پنجم سفارت ایران هستم. بنابراین با این بی‌اعتنایی سفیر شما چه انتظاری از من دارید.

طبعاً تلگرافی تهیه دیدم، به امضای مدیرکل سیاسی از آقای تفضلی سفیر ایران در الجزیره

سؤال به عمل آمد. علت این‌که در پذیرایی وزیر خارجه الجزیره به افتخار مصمودی وزیر خارجه تونس شرکت نکرده‌است چه بوده. پاسخ مصمودی را هم که قدیمی سفیر ایران در تونس اعلام داشته‌بود برای اطلاع او فرستادم.

تفضلی جواب مختصری داد چون کسالت داشتم، خانم ناهور دبیر سفارت راکه بهتر از بنده زبان فرانسه، می‌داند فرستادم کهَ قریب یک ساعت وزرای خارجه الجزیره و تونس را نسبت به حقانیت ایران درباره‌ی جزایر سه گانه توجیه کرده‌است. چنانچه خودم می‌رفتم به این خوبی از عهده برنمی‌آمدم.

من اطمینان دارم اگر غیر از جهانگیر تفضلی کس دیگری از کارمندان وزارت امورخارجه سفیر ایران در الجزیره بود و مرتکب این اشتباه شده‌بود، به دستور شاه فوراً به مرکز احضار می‌شد. لیکن به دلایلی که بر بنده مجهول است نه تنها تفضلی به تهران احضار نشد بلکه با ارتقای مقام به سمت سفیر ایران در کابل منصوب شد. خانم ناهور را هم با خود برد. چندی بعد در نشریه وزارت امورخارجه مشاهده شد از طرف اداره‌ی کارگزینی از خدمات مشارالیها تقدیر به عمل آمده‌است. شک نیست این تقدیرنامه به پیشنهاد تفضلی سفیر ایران در کابل بوده‌است. هنوز پس از سالیان دراز از بی بند و باری وزارت امورخارجه در آن روزگاران شدیداً متأثر و متأسف می‌شوم.

۶
تشکیل شورای خلیج فارس با حضور نخست‌وزیر

در آن روزها با توجه به حساسیت موضوع جزایر تنب و ابوموسی، به دستور دکتر خلعتبری، شورای خلیج فارس در حضور نخست‌وزیر و وزرای مربوطه و رؤسای ستاد ارتش و ساواک و فرمانده نیروی دریایی در وزارت امورخارجه تشکیل جلسه داد.

این‌جانب بنا به سمتی که داشتم به عنوان مخبر و دبیر شورا اهم مسایل را یک‌به‌یک به اطلاع اعضای شرکت‌کننده رساندم.

اولین موضوع مسأله پایین آوردن پرچم ایران برفراز درمانگاه شیر و خورشید سرخ در امارت عجمان بود که نماینده وزارت خارجه در دبی، مرحوم جمشید جلایر تلگراف رمزی فرستاده و اعلام داشته‌بود که مأموران انتظامی امارت عجمان، پرچم ملی ایران را از فراز درمانگاه شیر و خورشید سرخ پایین آوردند و پاره کردند. دکتر ابوتراب مهرا رئیس بیمارستان شیر و خورشید سرخ در دوبی و درمانگاه‌های ایران در سواحل جنوبی خلیج فارس به این عمل توهین‌آمیز گردن نهاد.

البته قبلاً دکتر خلعتبری به من گفته‌بود که شاه از این بابت بسیار عصبانی است و دستور صادر کرده‌است اگر وزارت امورخارجه عرضه ندارد، افراد لایقی را برای رسیدگی به این امر فوراً به محل اعزام می‌دارد. لذا هیأتی مرکب از دکتر حسین خطیبی دبیر جمعیت شیر و خورشید سرخ و بنده و سرتیپ علی اکبر فرازیان برای رسیدگی به محل رفتیم و دکتر مهرا را تبرئه کردیم. چیزی نمانده‌بود او را محاکمه کنند.

من در ابتدای جلسه گفتم اول این‌که، درمانگاه شیر و خورشید سرخ نباید پرچم ملی ایران را



دکتر عباس‌علی خلعتبری وزیر امورخارجه ایران و یونس صدرالدین عموی کریم‌خان محلاتی

نصب کند. چون این مؤسسه دولتی نیست. دوم این‌که، این امارات و جزیره بحرین و کشور قطر آنقدر کوچک هستند که با افراشتن پرچم‌های ملی ایران به وحشت افتاده‌اند. یک پرچم رسمی که طبق معمول سفارت ایران در اهتزاز درآورده، بانک‌های ملی ایران و صادرات و غیره نیز پرچم بالا برده‌اند و جای تعجب ندارد موجب هراس دولت و مردم آن سرزمین شده باشیم. لذا پیشنهاد می‌کنم جز سفارت ایران در سواحل جنوبی خلیج فارس بقیه‌ی سازمان‌های دولتی ایران و یا جمعیت شیر و خورشید سرخ از افراشتن پرچم رسمی خودداری و چنانچه بیمارستان و یا درمانگاه‌های زیر نظر شیر و خورشید سرخ پرچم رسمی خود را نصب کنند، اگر هم پایین بیاورند به حیثیت ما توهین نشده‌است.

در این موقع دکتر غلامرضا تاج‌بخش سفیر سابق ایران در کویت و معاون پارلمانی اظهار کرد من با پیشنهاد مهران شدیداً مخالف هستم، نباید دست از سمبل ملی خود برداریم.

ناگهان هویدا نخست‌وزیر به طور بی‌سابقه و دور از انتظار برافروخته شد و با تمسخر گفت بله آقای تاج‌بخش نظیر همان حرف‌هایی است که از کویت مرتباً می‌فرستادی و پیشنهاد



دکتر خلعتبری وزیر امورخارجه و هیوم وزیر خارجه انگلیس

می‌کردی برای مصالح کشور کفش عرب‌ها را هم باید جفت کنیم. نتیجه چه شد، حالا این فریدون زندفرد را که سفیر ما در کویت تعیین‌شده، در این جلسه حضور دارد، چون وزیر خارجه کویت او را نپذیرفته. یا شیخ زاید رئیس امارات متحده عربی به خود جرأت می‌دهد که سفیر ما را پشت در، منتظر نگاه‌دارد و نامه‌های او را دریافت نکند. فروتنی در برابر عرب‌ها هم حدی دارد.

تاج‌بخش که آن روزها پس از هفت سال سفارت در کویت خیلی به خود مغرور شده‌بود، از این عکس‌العمل هویدا مثل شاه‌توت سیاه شد و از شدت عصبانیت نمی‌دانست چه جوابی بدهد.

یکی دو موضوع دیگر نیز به میان آمد که درست خاطرم نیست و جلسه پایان یافت و تا آخر زمامداری هویدا دیگر شورای خلیج فارس تشکیل نشد. در این جلسه بر سر حاکمیت ایران در جزیره‌ی ابوموسیٰ بین دکتر خلعتبری و میرفندرسکی گفتگوی تندی درگرفت.

۷
اختلافات شرکت‌های نفتی بیوتس و اکسیدنتال

یکی دیگر از گرفتاری‌های من در اداره‌ی نهم سیاسی مسأله‌ی فلات قاره بود. همان‌طور که در فصل مربوطه اشاره شد امارت شارجه در آب‌های ساحلی خود که نزدیک جزیره ابوموسی بود به شرکت بیوتس اجازه استخراج نفت داده و اگر اشتباه نکنم امارت ام‌القوین هم در آب‌های ساحلی خود به یک شرکت نفتی به نام اکسیدنتال امریکایی اجازه حفر چاه در فلات قارّه داده‌بود. بعضی از نقاط این دو امتیاز با یکدیگر تلاقی پیدا می‌کرد و اختلافات شدیدی بین منافع این دو شرکت نفتی آغاز شد. بالاخره برای پایان دادن به این منازعه، کمیسیون مهمی در دفتر وزیر خارجه با حضور امیرخسرو افشار سفیر ایران در لندن و دکتر رضا فلّاح شخص شماره ۲ و قائم‌مقام مدیر عامل شرکت ملّی نفت ایران ـ به علت تجربیات طولانی که در مسایل نفتی از کارشناسان بین‌المللی این رشته در دنیا شناخته شده‌بود ـ با شرکت بعضی از رؤسای حقوقی و ادارات سیاسی وزارت خارجه تشکیل شد.

پس از بحث طولانی درباره‌ی صدور امتیاز نفت، به شرکت انگلیسی بیوتس حق دادند که از منافع خود برابر ادعای شرکت امریکایی اکسیدنتال دفاع کند. در نتیجه جانب حاکم شارجه را گرفتند. خوب به خاطر دارم این کمیسیون حدود شش بعدازظهر، در وزارت خارجه تشکیل شد و هنوز صورت جلسه‌ی آن را تهیه نکرده‌بودم که صبح روز بعد، اول وقت اداری تلگرافی از دکتر امیراصلان افشار سفیر ایران در واشنگتن رسید که وکیل شرکت اکسیدنتال صبح زود به سفارت ایران رفته و از این‌که دولت ایران منافع آنها را نادیده گرفته و به شرکت رقیب امتیاز داده‌اند شکایت کرده‌است. البته چرخ‌ها به حرکت درآمد و شاه متغیر شد که مطالب یک

کمیسیون صددرصد محرمانه را چه کسی این قدر سریع به شرکت امریکایی گزارش داده‌است. حتی کار به جایی کشید که از ساواک یک روز سرهنگ بازنشسته‌ای به دفترم آمد و با سؤال‌های عجیب و غریب می‌خواست بفهمد که آیا از طریق منشی اداره‌ی نهم سیاسی این گزارش درز پیدا کرده‌است. با پرسش‌هایی درباره‌ی سوابق اداری بنده قصد داشت آگاه شود آیا ممکن است توسط من این گزارش رفته‌باشد. یا توسط من مطلع شود که به چه کسی ظنین هستم.

ضمن آن‌که صرفاً مطرح کردن این نوع سؤال‌ها هم توهین‌آمیز بود، گفتم بنده که امتحان خود را در مأموریت بغداد داده‌ام. بنابراین نیازی نیست که شما مجدداً میهن‌پرستی و امانت مرا در کارهای اداری به محک آزمایش بگذارید.

درباره‌ی ماشین‌نویس اداره هم توضیح دادم که هنوز صورت‌جلسه تنظیم نشده‌بود که او بتواند یک نسخه‌ی اضافی برای خود برداشته‌باشد. در این مواقع بهتر است از همان کله‌گنده‌ها پرسش کنید. این اعمال معمولاً از ناحیه کارمندان رده‌پایین صورت نمی‌گیرد، اصولاً این طبقه به مقامات مهم امریکایی دسترسی ندارند.

سرهنگ امنیتی چند ثانیه‌ای در چشمان من نگاه کرد، به نظر می‌رسید که منظورم را خوب درک کرده‌است و بدون گفتن جمله‌ای اتاق مرا ترک کرد. هنوز هم برای من روشن نشده‌است کدام‌یک از اعضای این کمیسیون این بند را آب داد.

۸
توضیحات کارشناسان شرکت ملی نفت ایران
برای رؤسای وزارت امورخارجه

یک روز دکتر خلعتبری مرا احضار کرد و گفت اعلیحضرت مایل هستند رؤسای وزارت امورخارجه با اصطلاحات نفتی مانند ***Basket Price*** و یا ***Down Stream, Up Stream*** آشنا شوند. بنابراین هر چه زودتر از مهندس مینا، دکتر موحد، محمد مسعود، مدیران شرکت نفت و منصوری رئیس اداره امتیاز نفت در وزارت دارایی دعوت به عمل آورید تا در کمیسیونی که از رؤسا و مدیران کل و معاونین وزارت خارجه، برای این منظور تشکیل می‌شود شرکت کنند و توضیحات لازم را بدهند.

من همین کار راکردم و یادم است که فریدون هویداکه سفیر دایم ایران در سازمان ملل متحد شده‌بود با این‌که دعوت نداشت در این کمیسیون شرکت کرد.

در ابتدای جلسه آقای منصوری رئیس اداره امتیازات وزارت دارایی شروع کرد به ایراد توضیحاتی درباره‌ی مذاکرات اوپک در وین، ناگهان هویدا سخن او را قطع کرد و گفت مطالبی راکه اظهار می‌کنید در روزنامه‌ها هست و همه خوانده‌ایم بنابراین مطالب جدیدی بگویید.

دکتر منوچهر فرتاش معاون سیاسی وامور بین‌المللی وزارت امورخارجه که رئیس این کمیسیون بود ناراحت شد به منصوری گفت اتفاقاً مطالبی راکه گفتید برای ما خیلی جالب است لطفاً به سخنان خود ادامه دهید. هویدا با اعتراض جلسه را ترک کرد و همان ساعت به وزیر خارجه گزارش داد که کمیسیون بی‌مزه‌ای درباره‌ی مسایل نفت در وزارت خارجه تشکیل شده‌است.

آقای حشمت میناکه از کارشناسان نفتی ایران بود خیلی شمرده آخرین تحولات مربوط به

مسایل نفتی را توضیح داد و ما را با اصطلاحات نفتی کاملاً آشنا ساخت. اضافه کرد آخرین مسأله‌ای که باید برای آقایان روشن شود، موضوع شرکت در منافع است. دولت‌هایی نظیر عربستان سعودی و کویت با پرداخت مبلغی با شرکت‌های عظیم نفتی قرارداد بسته‌اند که در منافع آن شرکت‌ها در فروش نفت ـ علاوه بر حق امتیاز ـ شریک باشند. دکتر فریدون زندفرد سؤال کرد علت این‌که ایران در سیستم ***Participation*** شرکت نکرده چیست. فکر می‌کنم این کار به نفع ما باشد. مینا جواب داد شاهنشاه فرموده‌اند چون ما یک بار غرامت ملی کردن را پرداخت کرده‌ایم دیگر حاضر نیستیم برای بار دوم به شرکت‌های نفتی مبلغی پرداخت کنیم و نیازی ندیدند.

طبعاً پای شاه که به میان آمد همه سکوت کردند. اما هرچه می‌گذرد معلوم می‌شود اگر ایران هم مانند بعضی از اعضای اوپک شرکت در منافع را ولو با پرداخت مبلغی می‌پذیرفت، به نفع ما بود. عملاً دیده‌شد عربستان سعودی و کویت آنقدر در امریکا سرمایه‌گذاری کرده‌اند که ایالات متحد امریکا ناچار شد مثل قطعه‌ای از خاک خود از تمامیت ارضی آنها دفاع کند و از لحاظ سیاسی و اقتصادی، این دو دولت خیلی بهره‌مند شدند. چنانچه وقتی که عراق در ۱۹۹۰ به کویت حمله کرد شاهد بودیم امریکا پای دوازده کشور غربی را برای دفاع از این دو کشور به میان آورد. کاری نداریم که در پایان کار میلیاردها دلار سود به جیب امریکا رفت. موضوع خرید اسلحه کشورهای کویت و عربستان سعودی از امریکا به جایی کشیده‌است که نه تنها برخلاف سابق سپرده ارزی در بانک‌های خارجی ندارند حتی به دولت‌های بزرگ بدهی کلانی پیدا کرده‌اند. اما از این موضوع که بگذریم از راه دیگر از طریق شرکت در منافع، در عواید شرکت‌های بزرگ نفتی سهیم هستند و این یکی از مواردی است که دیکتاتور ایران خود را در مورد آن صاحب‌نظر می‌دانست و کارشناسان امور نفتی و مالی و غیره باید چشم‌بسته مطیع فرمان او باشند.

۹
قصد حاکم شارجه برای ایجاد اسکله در جزیره‌ی ابوموسی

در همان روزها از منابعی اطلاع بدست آوردم که حاکم شارجه قصد دارد در جزیره‌ی ابوموسی اسکله بسازد. با توجه به مفاد نامه‌ی مورخ ۳۰ نوامبر ۱۹۷۱ وزیر امورخارجه‌ی ایران به شیخ خالد بن محمد الجاسمی حکمران سابق شارجه ـ که در بخش دوم این گفتار آمده‌است ـ گزارشی برای دفتر مخصوص شاهنشاهی تهیه کردم و میرفندرسکی کفیل وقت وزارت امورخارجه آن را امضا کرد.

در این گزارش آمده‌بود که با توجه به نامه فوق دولت ایران خود را محق می‌داند که هرگاه حاکم شارجه مبادرت به عملی بکند که به تشخیص ایران با مناسبات دوستانه بین ایران و شارجه مباینت داشته‌باشد پرداخت کمک مالی خود را متوقف و یا به تعلیق درآورد. ساختن اسکله در جزیره‌ی ابوموسی بدون صواب‌دید دولت ایران یکی از همان موارد است و چنان‌چه حاکم شارجه ایجاد اسکله را در این جزیره ضروری می‌داند بهتر بود با دولت ایران مشورت می‌کرد تا در صورتی که مصلحت ایجاب کند دولت ایران با هزینه‌ی خود این اسکله یا هرگونه طرح عمرانی دیگر را برای آبادانی جزیره ابوموسی پیاده کند.

این گزارش به فاصله دو روز به تأیید شاه رسید و در نامه‌ی دفتر مخصوص تأکید شده‌بود. نماینده وزارت خارجه هنگام تسلیم چک مربوط به کمک مالی به حاکم شارجه، عیناً مراتب را گوشزد کند. من هنوز به شارجه نرفته‌بودم که دکتر خلعتبری به تهران آمد و فردای آن روز برای مسافرت رسمی در معیت شاه به مسکو می‌رفت.

برحسب وظیفه جریان را برای او نقل کردم، برخلاف تصور من با قیافه‌ای خاص گفت این

حاکم را چرا اینقدر می‌ترسانید. این تهدیدات معنی ندارد، نظر من این است که چک را بدهید و حرفی نزنید. فوراً به دفتر میرفندرسکی رفتم و جریان را گفتم. خواهش کردم با وزیر خارجه موضوع را در میان گذارد و تکلیف مرا روشن سازند. چون از یک طرف اوامر مؤکد شاه برطبق پیشنهاد وزارت امورخارجه صادر شده‌بود و من نمی‌توانستم سرپیچی کنم و از جانب دیگر دستور وزیر خارجه که مغایر آن است. میرفندرسکی خیلی خونسرد گفت غصه نخور من فردا صبح پای پلکان هواپیما اوامر صریح را از شاه خواهم گرفت.

فردای آن روز که آخر وقت اداری بود به ملاقات میرفندرسکی رفتم و پرسیدم نتیجه چه شد. گفت در فرودگاه که فرصت این حرف‌ها نبود، تو باید دیپلماسی خاصی را به کاربری و لیاقت خود را نشان دهی و راه حلی پیدا کنی که بین فرمایشات اعلیحضرت و دستور وزیر خارجه باشد. من را تشویق کرد همان اوامر صادره را به شیخ سلطان حاکم شارجه ابلاغ کنم.

ضمناً وزیر خارجه قبل از حرکت من به ساحل جنوبی خلیج فارس تأکید کرد با یک بازرس که اداره حسابداری معرفی خواهد کرد در دوبی ساختمان مناسبی برای سرکنسولگری ایران که قریباً در آنجا افتتاح خواهد شد در نظر بگیریم تا دولت هرچه زودتر آن را بخرد. به شاپور بهرامی معاون امور اداری و مالی وزارت خارجه مطلب را گفتم. گفت کی از خودت بهتر، به بازرس نیازی نیست، هرجا راکه پسند کردی ما خواهیم خرید. پرسیدم دستور وزیر چه می‌شود. او اصرار دارد که کارشناس همراه من بیاید. گفت جواب وزیر با من.

به دوبی که رسیدم شبانه چند محل را بازدید کردم و بالاخره خانه‌ای را مناسب تشخیص دادم و روز بعد به ملاقات حاکم شارجه رفتم. در حالی که تفنگدارهای او دورتادور اتاق نشسته‌بودند، پیام راکه کمی جنبه‌ی تهدید داشت توسط مترجم به او ابلاغ کردم. البته دور از احتمال نبود که مأموران او با یک اشاره مرا دستگیر کنند. اما پس از این‌که چک را به او تسلیم کردم خیلی آرام گفت این موضوع از مسایلی نیست که برادر بزرگ ما به وحشت افتند. با حسن‌نیت می‌شود همه‌ی مشکلات را حل کرد. البته من هم حرف او را تأیید کردم و به دوبی که مراجعت کردم. به فکر افتادم من که سرپرست اداره‌ی نهم سیاسی هستم، کشورهای قطر و بحرین را به چشم ندیده‌ام و دو روز هم تعطیل رسمی بود. بنابراین چه اشکالی دارد بدون اطلاع وزارت خارجه و با هزینه‌ی شخصی بلیت هواپیما برای این دو کشور تهیه کنم. گزارش ملاقات با شیخ سلطان و خرید خانه برای سرکنسولگری را به طور سری در پاکت لاک و مهر شده‌ای توسط آقای سبط کارمند وزارت خارجه که مترجم ما بود و از هر لحاظ قابل اطمینان، برای دکتر خلعتبری فرستادم.

مدت کوتاهی از سفارت‌خانه‌های ایران در دوحه و منامه بازدید کردم و مورد محبت دوستان قدیم، مرحوم هوشنگ مقدم و منوچهر سپهبدی که سفرای وقت بودند قرار گرفتم. خوشحال شدم که با اوضاع اجتماعی و موقعیت جغرافیایی آن دو کشور از نزدیک آشنا شدم.

یادم هست سپهبدی چندی قبل از دیدار من ناچار شده‌بود چند کارت پستال به وزارت خارجه بفرستد. خیلی خوشوقت شد که بالاخره از وزارت خارجه یکی آمده تا ببیند او چه کرده‌است. اصرار کرد با روابط دوستانه‌ای که با شیخ عیسی امیر بحرین دارد، می‌تواند ترتیب ملاقات مرا با او بدهد. اما چون سفر بنده غیر رسمی بود این پیشنهاد را نپذیرفتم، اطمینان داشتم در تهران تفسیرهای دیگری خواهند کرد. چنانچه وقتی که وارد تهران شدم و به ملاقات وزیر خارجه رفتم دیدم دکتر خلعتبری با من خیلی سرسنگین است. اول این‌که، گله کرد چرا با بازرسی که دستور داده‌بود برای خرید خانه در دوبی نرفته‌بودم. جواب دادم بهرامی معاون اداری گفت لزومی ندارد. رنگ او مثل گچ سفید شد. دوم این‌که اظهار داشت باز شیخ شارجه را ترساندید. مگر من نگفته‌بودم راجع به ساختمان اسکله در جزیره‌ی ابوموسی مطلبی به او نگویید. خیلی خونسرد گفتم در غیاب شما آقای میرفندرسکی کفیل وزارت امورخارجه است. تکلیف ما را روشن کنید، دستور کدامیک را باید اجرا کرد. علاوه بر آن اوامر مؤکد ملوکانه بود و من نمی‌توانستم برخلاف نظر شاه که بر پایه‌ی پیشنهاد وزارت امورخارجه صادر شده‌بود عمل کنم. خلعتبری بعد اضافه کرد از همه بدتر چرا بدون اجازه مرکز از قطر و بحرین دیدار کردید. پاسخ دادم با هزینه‌ی شخصی رفتم و تشخیص دادم سرپرست اداره نهم سیاسی باید با کشورهای ساحلی خلیج فارس از نزدیک آشنایی داشته‌باشد، به علاوه با هیچ یک از مقامات رسمی آنجا ملاقات نکردم و صرفاً یک دیدار عادی بود.

وزیر خارجه گفت مسأله‌ی هزینه‌ی سفر و بهای بلیت هواپیما مطرح نیست، موضوع رعایت انضباط اداری است.

در اینجا فوق‌العاده ناراحت شدم و گفتم آقای خلعتبری با این‌که با صدور حکم سرکنسولگری شیکاگو مرهون شما هستم، اگر در غیاب من گزارشاتی مغرضانه علیه بنده به نظرتان رسانده‌اند من از خیر این مأموریت می‌گذرم. دیگر کارکردن در این محیط برای بنده میسر نیست. طی بیست و یک سال خدمات اداری خصوصاً در مأموریت دشوار بغداد انضباط اداری خود را نشان داده‌ام و نیاز به توضیح نمی‌بینم. با عصبانیت از اتاق وزیر خارج شدم. یک راست رفتم دفتر معاون اداری و جریان را برای بهرامی تعریف کرده، سپس به اداره‌ی خود رفتم. به فاصله‌ی کوتاهی بهرامی مرا خواست و گفت گله ترا به وزیر گفتم. آن‌طور که اظهار می‌کرد به وزیر یادآور شده‌بود انتظار کارمندان وزارت خارجه از شما غیر از اردشیر زاهدی است زیرا کوچک‌ترین سخن تند از جانب شما اسباب تکدر آنها می‌شود. بعد گفت برخلاف تصورت وزیر از تو خیلی راضی است و معتقد است در صورتی که صبر می‌کردی عنقریب سمت سفارت را می‌گرفتی. اما خبر نداری در غیابت سنندجی مدیر کل سیاسی وزارت خارجه ذیل گزارشی نوشته‌است مهران با سفر خود به کشورهای قطر و بحرین، برای وزارت امورخارجه مشکلات سیاسی فراهم آورده و به این ترتیب ذهن وزیر را بی‌جهت نسبت به تو مشوب

کرده‌است. البته من از این‌که یک دوست قدیمی چنین مایه‌ای برای من آمده‌است حیرت نکردم، زیرا از همکاران بارها زخم‌ها خورده‌بودم. اما توقع نداشتم برخلاف حقیقت به وزیر خارجه گزارش دهند. سفر غیررسمی سرپرست اداره نهم سیاسی برای دو روز به کشورهای قطر و بحرین و بدون ملاقات و مذاکره حتی غیررسمی، چه مشکل سیاسی برای دولت ایران به بار آورده‌بود.

۱۰
سفر رؤسای وزارت امورخارجه به جزایر و بنادر خلیج فارس

از زمان وزارت امورخارجه‌ی آرام برای این‌که رؤسای وزارت خارجه نسبت به مسایل نفتی و عمران و آبادی بنادر و جزایر ایران در خلیج فارس و تأسیسات نیروی دریایی آشنا شوند، سالی دوبار مسافرتی به آن نواحی ترتیب داده‌می‌شد تا رؤسا و مدیران کل و معاونین سیاسی و اداری و فرهنگی وزارت خارجه، آن مناطق را از نزدیک مشاهده کنند و هنگامی که به مأموریت خارج می‌روند با ذهن باز و اطلاعات بیشتری با نمایندگان خارجی صحبت کرده و به این ترتیب کشور خود را بهتر معرفی کنند. این اقدام از جمله کارهای خوب زمان آرام بود که تا اواخر رژیم گذشته ادامه داشت و خدا کند این رویه کماکان پیروی شود. انصافاً نیروی دریایی و شرکت ملی نفت ایران از اختصاص دادن هواپیما و کشتی و هتل برای تأمین آسایش کارمندان وزارت خارجه از هیچ‌گونه مساعدتی مضایقه نمی‌کردند.

در بندر عباس تأسیسات نیروی دریایی که تعمیرات کشتی‌های بزرگ را هم انجام می‌دادند خیلی جالب توجه بود. دو کشتی بزرگ از ایتالیا خریده‌بودند که جنبه‌ی هتل پیدا کرده و از ما در آنجا و بندر بوشهر در این کشتی‌های تفریحی پذیرایی کردند.

از جزایر هرمز و لاوان و ابوموسی دیدار به عمل آمد و برای من که به مسایل ابوموسی آشنا شده‌بودم این سفر مهمتر بود. با دوربین عکاسی از مناطق عَرب‌نشین و خانه‌های آنان عکس‌هایی تهیه کرده‌ام.

بانک ملی ایران ساختمانی با معماری ایرانی در آن جزیره بنا کرده‌بود و اجناس خارجی از قبیل رادیو، ضبط صوت و تلویزیون و غیره در آنجا به قیمت ارزان فراوان بود و جنبه‌ی بندر

آزاد را پیدا کرده‌بود. مشخصاً ناحیه‌ی عرب‌نشین از قسمت نیروی دریایی فاصله داشت و تازه افراد نیروی دریایی در آنجا مستقر شده‌بودند. البته از لحاظ امکانات زندگی مشکلات فراوان داشتند.

نکته‌ای را باید ذکر کنم که افسران نیروی دریایی ایران چه در بندر عباس و جزیره‌ی ابوموسی و چه در بندر خرمشهر، خصوصاً آن دسته‌ای که برای تکمیل دوره و کسب اطلاعات مربوط به این نیرو به ایتالیا رفته‌بودند علاوه بر فراگیری یک زبان خارجی از لحاظ اطلاعات عمومی و رعایت آداب معاشرت و لباس پوشیدن و غیره، همطراز مأمورین وزارت امورخارجه بودند که این موضوع موجب خوشحالی من شد.

در آبادان هم مشاهده‌ی تأسیسات عظیم پالایشگاه نفت و تأسیسات مربوط به این ماده حیاتی کشور برای کلیه‌ی همکاران جالب توجه بود. در جزیره خارک هم به اهمیت صدور نفت پی بردیم. لوله‌های عظیم که این منبع درآمد را به آنجا منتقل می‌کردند و کشتی‌های نفتکش پنج هزار تنی که لنگر انداخته‌بودند واقعاً دیدن داشت. تا انسان از نزدیک به چشم نبیند به عظمت نقش این ماده‌ی سوختی در جهان امروز که قسمت اعظم درآمد ارزی کشور را تأمین می‌کند و در عین حال نیروی محرکه‌ی صنایع، خودرو، کشتی‌ها و غیره می‌باشد، پی نخواهدبرد.

۱۱
نقض مصونیت دیپلماتیک سفارت قطر در تهران

در سال ۱۳۵۰ بهرامی معاون اداری وزارت خارجه مرا خواست و گفت دیشب در سفارت‌خانه‌ای دعوت داشتم، هنگام صرف شام کسی در گوش سفیر قطر مطلبی گفت که رنگ او به شدت تغییر کرد. از او پرسیدم می‌توانم به شما کمکی کنم. گفت که البته. بعداً معلوم شد بر سر پارک کردن اتومبیل شخصی در مقابل سفارت قطر در حوالی پارک ساعی نزاعی بین سرایدار سفارت و مأمور شهربانی درگرفته‌است.

گویا سرایدار و یا دربان سفارت، گفته‌است با علامتی که نصب شده‌است توقف اتومبیل‌های غیر از اعضای سفارت ممنوع است. مأمور شهربانی به او می‌گوید من مأمور انتظامات هستم به شما ربطی ندارد. در نتیجه کنسول سفارت مداخله می‌کند و با پلیس درگیر می‌شود به طوری که وقتی داخل سفارت‌خانه قطر می‌رود مأمور انتظامی بدون توجه به مصونیت سفارت‌خانه‌ها او را تعقیب می‌کند و با سلاح داخل سفارت قطر می‌شود و کار مشاجره بالا می‌گیرد. شاید علاوه بر فحاشی به زد و خورد هم می‌کشد.

البته از دبیرخانه‌ی وزیر خارجه تعجب کردم چگونه این مطلب را به من که رئیس اداره مربوطه بودم اطلاع نداده‌اند. لذا فوراً رفتم دفتر وزیر خارجه و دیدم سفیر قطر که با من آشنایی داشت در اتاق انتظار، خیلی عصبانی نشسته‌است. به اتفاق وارد اتاق دکتر خلعتبری شدیم.

وقتی سفیر با گلایه داستان را گفت و از بی‌حرمتی که نسبت به کارمندانش شده‌است و عرف دیپلماتیک را زیر پا گذاشته‌اند شکایت کرد، وزیر خارجه خیلی خونسرد گفت ضمن این‌که از این واقعه متأسف هستم، اما یک نکته را آقای سفیر فراموش نکنند که رعایت نظم همیشه با

مأموران شهربانی است. ما با این‌که مقابل شهربانی هستیم، وزارت خارجه حق دارد از توقف اتومبیل‌های شخصی در پیاده‌روهای اختصاصی خود جلوگیری کند. چنانچه کسی به این حریم تجاوز کند، به شهربانی اطلاع می‌دهیم تا متجاوز را از پارکینگ دور کند و خودمان رسماً این کار را نمی‌کنیم. کنسول شما هم اگر شکایتی داشت باید به تشریفات وزارت خارجه مراجعه می‌کرد و ما با تماس با شهربانی، مأمور مِتخلف را طبق قانون تعقیب می‌کردیم. خلاصه با وعده‌ای که به او داده شد تا از طریق مراجع قانونی موضوع پی‌گیری شود، سفیر قطر تا حدی حالت عادی پیدا کرد.

اما از همه بامزّه‌تر این بود که این سفیر شاکی و عصبانی به ملاقات دکتر عاملی معاون امور فرهنگی و اجتماعی رفت. دکتر عاملی به زبان انگلیسی شکسته بسته از او پرسید حالتان چطور است. سفیر قطر هم با افسردگی گفت: ***My heart still is Bleeding*** که منظورش این بود که هنوز قلبش جریحه‌دار است و از این واقعه دردناک است.

ناگهان دکتر عاملی پاسخ داد:

«***Of course, If it does not bleed, you will die!!***» یعنی «البته اگر خون وارد قلب شما نشود بلافاصله خواهید مرد.»

با تمام وجود حیرت کردم. چون وقت نبود و باید باسخنان دل‌نشین از این سفیر دلجویی می‌شد و از آن بدتر واقعه‌ای بود که در اتاق سنندجی مدیر کل سیاسی کشورهای آسیا و افریقا رخ داد. همان روز برای کار اداری سراغ او رفتم، دیدم مثل شیری که در قفس باشد، خیلی عصبانی قدم می‌زند و سیگار می‌کشد و سخنان تند بر زبان جاری می‌سازد که سفیر فلان فلان شده‌ی قطر چرا به دیدن من نمی‌آید. مدت یک ساعت است مرا در انتظار گذاشته‌است. معلوم شد یکی از منشی‌های تشریفات وزارت خارجه به سفیر قطر گفته‌است آقای سنندجی پیرو واقعه‌ی دیروز به ملاقات شما می‌آید. سفیر هم فکر می‌کند آنقدر مسأله روشن است که مدیرکل سیاسی به دستور وزیر خارجه برای عذرخواهی از این نقض دیپلماتیکی که شده‌است، به ملاقات او می‌رود. به سنندجی هم گفته‌بودند که سفیر قطر برای ملاقات شما می‌آید. یعنی از این بهتر نمی‌توان روابط وزارت خارجه با یک سفیر را تیره ساخت آن هم با مدیرکلی که سر مسایل جزیی به سرعت عصبانی می‌شد و کنترل اعصاب خود را نداشت و کاهی را کوه می‌کرد. این مطالب را یادآور می‌شوم که کارمندان تشریفات وزارت امورخارجه و سایر ادارات مربوطه چقدر کار حساسی دارند و باید در پیغام‌هایی که می‌دهند در تماس با سفارت‌خانه‌ها رعایت جوانب امر را بنمایند و بی‌جهت برای دولت ایجاد زحمت نکنند.

۱۲
گله دکتر تاج‌بخش معاون پارلمانی وزارت امورخارجه

دکتر غلامرضا تاج‌بخش را از هنگامی که در دبیرستان ایرانشهر تحصیل می‌کردم، از دور می‌شناختم. آگاه بودم که ایشان پس از دریافت درجه‌ی دکترا در رشته‌ی حقوق از فرانسه که گویا رساله پایان تحصیلی خود را درباره‌ی مجمع‌الجزایر بحرین و حقانیت ایران درباره‌ی مالکیت آن نوشته‌بود، برای ورود به وزارت امورخارجه خیلی کوشش می‌کند. اما آرام وزیر وقت رضایت نمی‌دهد و ناچار به تیمسار بختیار رئیس وقت سازمان اطلاعات و امنیت کشور متوسل می‌شود. با پیگیری موضوع، از طرف بختیار شاخه‌ی اقتصادی در ساواک تأسیس شد. از تحصیل‌کرده‌هایی نظیر دکتر علی‌نقی عالیخانی و دکتر غلامرضا تاج‌بخش دعوت به عمل آمد تا برای آن سازمان کار کنند، تا در نظر شاه حیثیت ساواک بالا رود. همین موضوع سبب گردید تا این افراد سریعاً ترقی کنند، دکتر عالیخانی به مقام وزارت اقتصاد و صنایع و معادن رسید (کابینه‌ی اسدالله علم) و دکتر تاج‌بخش هم پس از مدتی که رئیس هیأت‌مدیره شرکت شیلات بود با توصیه‌ی ساواک به سمت سفیر ایران در کویت منصوب شد. برخلاف اساسنامه‌ی وزارت خارجه به طور متوالی به مدت هفت سال در این پست پابرجا ماند (ابتدا کارمندان وزارت خارجه برای مدت پنج سال به خارج اعزام می‌شدند، بعداً این مدت چهار سال شد و حتماً برای مأموریت مجدد بایستی دو سال در مرکز خدمت می‌کردند) پس از خاتمه‌ی مأموریت هم به سمت معاون پارلمانی وزارت امورخارجه منصوب شد. طبیعی بود رؤسای وزارت امورخارجه از این تبعیض، سخت آزرده شدند و فهمیدند راه ترقی از کانال‌هایی است که تا آن روز سابقه نداشته‌است.

روزی منشی تاج‌بخش گفت زودتر به ملاقات معاون پارلمانی بیایید زیرا ایشان عازم مجلس شورا هستند. من انتظار داشتم که شخصاً تلفن کند و دست‌کم ادب اقتضا می‌کرد بگوید برای موضوعی می‌خواهم شما را ببینم. لذا تعمداً پانزده دقیقه‌ای تأمل کردم. مجدداً منشی او گفت آقای تاج‌بخش وقت ندارد لطفاً زودتر بیایید. ناچار به طبقه‌ی سوم رفتم که اتاق آئینه کاری بود و سال‌ها به رضاخان صالحی سرپرست پیشخدمت‌های وزارت امورخارجه اختصاص داشت.

به محض ورود به اتاق دیدم تاج‌بخش خیلی نقش رئیس و مرئوسی با من گرفته‌است. با چهره‌ی برافروخته و عصبانی به من گفت خودتان می‌برید و خودتان می‌دوزید و به من هیچ گزارش نمی‌دهید که در خلیج فارس چه می‌گذرد. من هفت سال سفیر ایران در کویت بودم. اگر یک گاو را هم این مدت در یک نقطه ببندند صاحب‌نظر می‌شود. در موقع معرفی من به اعلیحضرت، از طرف شاهنشاه به وزیر خارجه اوامر مؤکدی صادر شد که هر تصمیمی درباره‌ی خلیج فارس و نفت فلات قاره گرفته‌شود، بایستی به نظر من برسد و پیش‌نویس نامه‌ها را باید پاراف کنم، اما برخلاف اوامر ملوکانه شما من را ندیده گرفته‌اید.

سعی کردم به اعصاب خود مسلط شوم، لذا گفتم آیا شما سوابق امر را به‌طور دوستانه می‌خواهید یا از مجرای اداری. اول این‌که، بنده موقع شرفیابی شما به دربار حضور نداشتم که اوامر شاه را مستقیماً شنیده‌باشم. بنابراین بهتر بود که این دستور را کتباً آقای وزیر خارجه به ما ابلاغ می‌کردند. دوم این‌که، طبق اساس‌نامه، رئیس اداره‌ی نهم سیاسی تحت‌نظر مدیر کل سیاسی کشورهای آسیا و افریقا، معاون سیاسی و قائم‌مقام وزیر خارجه و شخص وزیر خارجه انجام وظیفه می‌کند. من در این تشکیلات نام معاون پارلمانی را ندیدم که موظف باشم هر مطلبی را به نظر شما برسانم. اما همان‌طور که گفتم اگر دوستانه تقاضایی دارید عنوان کنید چه مطلبی مورد نظر است تا من سوابق را برای شما بفرستم.

کار که به اینجا کشید، تاج‌بخش نرم شد و گفت البته من دوستانه از شما می‌خواهم ما در عهد جوانی هم محله بودیم. سال‌ها در دبیرستان چشم در چشم یکدیگر داشتیم و تازه به شما نرسیده‌ام. گفتم اگر برای دوستی است من هر کار قانونی را با جان ودل انجام می‌دهم و پرونده‌های مهم را دادم برای او بردند.

دیگر برخوردی با یکدیگر نداشتیم. اما در کمیسیون‌ها دیدم تاج‌بخش در برابر کارمندان و رؤسای باسابقه‌ی وزارت خارجه ـ که شاید اطلاعات بیشتری از او داشتند ـ هیچ کوتاه نمی‌آید و خود را نه تنها کمتر نمی‌داند بلکه برتر هم می‌شمارد. بالاخره به فاصله‌ی کوتاهی توسط همان پشتیبانانی که داشت به معاونت سیاسی وزارت خارجه رسید که سابق بر این دیپلمات‌های سابقه‌دار به این مقام می‌رسیدند. واضح بود که به دکتر خلعتبری تحمیل شده‌است. روابط خیلی صمیمانه‌ای با هم نداشتند و وزیر تردید داشت امور محرمانه را در اختیار او قرار دهد. از دکتر

جعفر ندیم شنیدم وقتی به سمت معاون امور بین‌المللی منصوب شد، وزیر به او گفت به این ترتیب می‌توانم به راحتی اسناد سری و محرمانه را به شما ارجاع کنم.

گفتار دهم:

سرکنسول ایران در شیکاگو

۱

دلایل قبول مأموریت شیکاگو

همان دلایلی راکه برای قبول معاونت سرکنسولگری سانفرانسیسکو آوردم، پس از طی چند سال ضوابط وزارت امورخارجه بر همان محور بود. مقامات بالا به افرادی داده‌می‌شد که سال‌ها پس از من وارد وزارت امورخارجه شده‌بودند. اما به علت داشتن روابط با دربار و یا وساطت افراد بانفوذ مانند امیرهوشنگ دولو که حداقل هفته‌ای یک بار شاه را می‌دیدند، سفارت در نقاط مهم را به دست می‌آوردند. معلوم بود به من ـ که با هیچ‌یک از این متنفذین روابط دوستی نداشتم ـ این پست‌ها را نخواهند داد. از طرف دیگر آن عده از اعضای وزارت خارجه که فراماسون شده‌بودند هوای یکدیگر را داشتند و خوشبختانه، من در طول عمرم در هیچ حزب یا جمعیتی وارد نشده‌بودم. بنابراین کلاه خود را قاضی کردم و فکر کردم یا باید صبر کرد تا سفارت در کشورهای درجه‌ی دوم راکه احتمالاً کشورهای عربی بود به من بدهند یا اگر پست سرکنسولگری که در کشور متمدنی آزاد شد تا دیر نشده آن را قبول کنم.

اطلاع پیدا کردم که جمال حاتم سرکنسول ایران در شیکاگو که مورد توجه اردشیر زاهدی بود و اصولاً پست کنسولگری شیکاگو را به خاطر او ایجاد کرده‌بودند، با این‌که هنوز چهار سال از مأموریت او نمی‌گذشت، به زودی به سمت سفیر ایران در برزیل منصوب می‌شود. بنابراین عیسی مالک راکه رئیس تشریفات شده‌بود و با دکتر خلعتبری روابط صمیمانه‌ای داشت ملاقات و خواهش کردم به وزیر خارجه بگوید من طالب سفارت در کشورهای درجه‌ی دوم و سوم نیستم. مایل هستم که به سرکنسولگری ایران در شیکاگو بروم خصوصاً آن‌که پسرم در ایالت ویسکانسین که در نزدیکی آنجا بود تحصیل می‌کرد. به این ترتیب می‌توانم از نزدیک بر

کارهای او نظارت کنم و اگر نیازی داشته‌باشد برآورده سازم.
مالک به فاصله کمی به اتاق من آمد و گفت دکتر خلعتبری از این‌که می‌خواهی سرکنسول شوی تعجب کرد و اضافه کرد وزیر می‌گوید اگر کمی صبر کنی، در یکی از کشورهای حوزه‌ی خلیج فارس سفیر خواهی شد مع‌ذلک اگر مایل باشی سرکنسول شیکاگو شوی هیچ مانعی نمی‌بیند. ابلاغ من در شرف صَدور بود که اطلاع پیدا کردم اردشیر زاهدی که به سویس رفته، به دستور شاه، سفیر ایران در واشنگتن شده‌است و گفته‌است سرکنسول‌های ایران در امریکا باید با نظر او انتخاب شوند.
لذا هوشنگ باتمانقلیچ که مدیرکل *(R.C.D)* (همکاری‌های عمران منطقه) بود به ملاقات زاهدی به سویس رفت و برای من و علی خردمه ـ که تازه سرکنسول سانفرانسیسکو شده‌بود ـ موافقت او را جلب کرد. آن‌طور که بعداً باتمانقلیچ به من اظهار داشت، زاهدی بـه او گـفته‌بود (شکر کنید که این دو نفر را خوب می‌شناسم و برای این سمت‌هایی که در نظر گرفته‌اید آنها را شایسته می‌دانم و الا از همین‌جا احکام آنها را لغو می‌کردم). اخطار داده‌بود دیگر بدون مشورت من نباید کسی را در امریکا منصوب کنید. در حالی که درباره‌ی من قبل از این‌که او سفیر شود تصمیم گرفته‌بودند.
مشکل دیگری که با آن مواجه‌بودم بدهکاری سلف من در سرکنسولگری شیکاگو بود. به طوری که از سیّدزاده معاون سرکنسولگری نامه‌ای به دستم رسید که بانک‌ها بیش از پنجاه هزار دلار چک‌های بی‌محل او را به دلایلی که هنوز برای من مـجهول است، پـرداخت کرده‌بودند. مال‌الاجاره اقامتگاه سرکنسول و دفتر سرکنسولگری چند ماه به تعویق افتاده‌بود. من به‌هیچ‌وجه قصد ندارم انگشت روی نقاط ضعف جمال حاتم بگذارم، چون علاوه بر این‌که پس از انقلاب اسلامی مدت هشت سال به رأی دادگاه، در زندان بوده اخیراً شنیده‌ام دچـار بـیماری سـرطان شده‌است. جنبه‌های منفی او را که حالت خصوصی نیز دارد به میان نمی‌کشم، امـا ایـن بـدهی سرکنسولگری به بانک‌های شیکاگو مطلبی نبود که افشا نشود. اطلاع یافتم کمیسیونی در دفتر معاون اداری و مالی وزارت امورخارجه برای رسیدگی به این موضوع تشکیل شده و حـاتم را زیر سؤال برده‌بودند. از طرفی اشخاص متنفذی مانند اسدالله علم، وزیر دربار و دکتر حسـن امامی، امام جمعه‌ی تهران مرتباً توصیه‌ی او را می‌کردند که کاری به کارش نداشته‌باشند و زودتر به این رسیدگی پایان دهند تا بتواند به سمت سفیر به برزیل حرکت کند!
من با دوست قدیم خودم ناصر مجد که رئیس کارگزینی بود و برای جانشینی من در نـظر گرفته شده‌بود مشورت کردم چه باید بکنم. او دوستانه توصیه کرد نامه‌ای محرمانه برای شاپور بهرامی معاون اداری بنویسم و گوشزد کـنم حـال کـه بـرای بـدهی حـاتم در وزارت خـارجـه کمیسیونی تشکیل شده‌است و قریباً عازم مأموریت می‌باشم برای پرداخت بـدهی‌های او بـه بانک‌ها و مال‌الاجازه دفتر و اقامتگاه و غیره موقتاً مبلغ چهل هزار دلار تنخواه گردان در اختیارم

قرار دهند. پس از رسیدگی به اسناد هزینه هر مبلغ که قطعی شد، این تنخواه گردان را تسویه کنند. اگر کم بود بقیه را بفرستند و اگر زیاد بود از بودجه‌ی سرکنسولگری شیکاگو برداشت کنند.

من دیدم انصافاً پیشنهاد عاقلانه‌ای است و از همین قرار نامه‌ای خیلی محرمانه برای شاپور بهرامی معاون اداری و مالی فرستادم و پاکت را لاک و مهر کردم که شخصاً باز کند. به فاصله کمی پاکت من را که باز شده‌بود توسط پیشخدمت عودت داد، در حاشیه نامه، بهرامی چنین نوشته‌بود:

«آقای مهران از بدهی جناب آقای حاتم من هیچ اطلاعی ندارم و شما هم پس از ورود به محل مأموریت، سرکنسول ایران در شیکاگو خواهیدبود. بهرامی»

در حالی که بدنم می‌لرزید با حالت عصبانی وارد اتاق بهرامی شدم. دیدم امیرتیمور سفیر ایران در هند هم در دفتر او نشسته‌است. با لحن جدی گفتم آقای بهرامی ممکن است در زندگی عادی اهل شوخی و مسخرگی باشی اما به عنوان معاون اداری وزارت خارجه، دیگر نباید مطلبی را دروغ نوشت. شما چگونه از بدهی حاتم اطلاع نداری. این چه پاسخی است که در حاشیه نامه من نوشته‌ای. بهرامی شروع کرد به ژست آمدن که تو پدر مرا درآورده‌ای. نمی‌دانی به من چقدر فشار می‌آورند، خودت باید وضع مرا درک کنی. من قول می‌دهم به تدریج به بودجه پذیرایی سرکنسولگری شیکاگو اضافه کنم و تو با وصول این وجوهات، می‌توانی کلیه‌ی بدهی‌ها را تسویه کنی اما باید صبر داشته‌باشی. ضمناً پرسید بودجه‌ی پذیرایی آنجا چقدر است. گفتم فلان مقدار. فوراً تلفن را برداشت و به معاون حسابداری گفت از امروز بودجه‌ی پذیرایی جناب آقای مهران را که به شیکاگو می‌روند برای هر سه ماه پانصد دلار کنید و با چرب زبانی از من جدا شد.

وقتی که از اتاق او بیرون آمدم، امیرتیمور که دوست چندین ساله‌ام بود خود را به من رساند وگفت تو نمی‌دانی علم و دکتر امامی امام‌جمعه تهران روزی چند بار به بهرامی فشار می‌آورند، او در این میان گیر کرده‌است. مطمئن باش با این پیستون‌ها بالاخره بدهی حاتم را خواهند پرداخت، نگران نباش. بعداً از ابراهیم کی‌نوش که معاون اداره‌ی کل امور مالی بود شنیدم پس از کوشش فراوان آخرالامر مبلغ چهارهزار تومان چک از حاتم گرفته‌بود که بابت پنجاه هزار دلار بدهی که تراشیده‌بود لااقل مبلغی گرفته‌باشد. یا به قول خودش او را نقره داغ کرده‌باشد، بلافاصله از دربار به او تلفن می‌شود، چک حاتم را به او برگردانید.

بامزه اینجا بود که با همسر سابق خود همان روزها رفتیم تا در هتل هیلتون شام بخوریم، دیدم حاتم که به عنوان سفیر به شاه معرفی شده به همراه خانمش مشَغول صرف غذا هستند. با آنکه از دانشکده حقوق او را می‌شناختم تا مرا دید هیچ آشنایی نداد و یک نگاهی به من انداخت مانند این بود که بنده بدهکار هستم و جای او را غصب کرده‌ام.

معلوم شد نامه‌ی معاون سرکنسولگری ایران در شیکاگو را که کی‌نوش از من گرفته‌بود در

کمیسیون مربوطه خوانده‌اند. حاتم فکر کرده‌است من به صف مخالفان او پیوسته‌ام و می‌خواهم سعی کنم تا مأموریت برزیل او به هم بخورد.

این قبیل افراد به علت همان ضعف‌های اخلاقی در زندگی پررو می‌شوند و به جای شرمندگی و ابراز ندامت طلبکار هم می‌شوند. یکی از همکاران تعریف می‌کرد محسن مرآت اسفندیاری، معاون وقت اداره از حاتم که آن وقت سرپرست انتظامات در زمان آرام شده‌بود چند ایراد می‌گیرد. در همان پشت میز معاون وزارت خارجه با یکدیگر گلاویز می‌شوند و جناب معاون کتک مفصلی از زیردست خود می‌خورد. واقعاً بر احوال چنین وزارت خارجه‌ای باید گریست. بدبختانه این افراد خاطی که اسباب شرمساری می‌باشند به مقاماتی از قبیل سفارت هم نایل می‌شدند و حفظ حیثیت و آبروی کشور در برابر خارجیان هم در دست آنها بوده‌است. برخلاف کسانی که معتقدند مسایل خصوصی این افراد مربوط به خودشان است و ارتباطی با کار اداری آنان ندارد، بنده شدیداً اعتقاد دارم که فساد اخلاق و انحرافات محققاً در زندگی اداری اشخاص هم سایه می‌افکند. به‌هیچ‌وجه این استدلال را قبول ندارم که نظایر آن فراوان است و فعلاً از بحث آن می‌گذرم.

همین حاتم که با پشتیبانی افراد متنفذ به برزیل رفت در سفارت ایران در برزیل مصاحبه‌ای درباره‌ی فروش نفت خام به دولت برزیل ترتیب می‌دهد. دکتر خلعتبری تلگرافی به او اخطار می‌کند این قبیل وعده‌های بی مأخذ درست نیست و دولت را متعهد می‌سازد. در آینده بدون مشورت با وزارت امورخارجه مصاحبه ترتیب ندهید. او با کمال وقاحت به وزیر خارجه پاسخ



شاپور بهرامی معاون اول امور اداری و مالی وزارت امورخارجه

می‌دهد من سفیر شاهنشاه آریامهر هستم و فقط در برابر ایشان جوابگـو هسـتم، حـاجت ندارم که از شما اجازه بگیرم. دکتر خلعتبری هم ناچار این تلگراف را برای شاه می‌برد و می‌گوید به این ترتیب نمی‌شود کار کرد، شاه ناچار حاتم را به مرکز احضار می‌کند و در نتیجه برای مبله کردن و دکوراسیون سفارت ایران در برزیل قریب مـبلغ پـانصد هـزار دلار سـفارت بـدهکار می‌شود. حاتم با افتخار به رفقا گفته‌بود در سرکنسولگری شیکاگو پنجاه هزار دلار بدهکاری پیدا کردم، اما چون برزیل سفارت است طبعاً باید پانصد هزار دلار بـدهی داشـته‌باشد. دولت ناچار است که پرداخت کند.

در وزارت امورخارجه تا آغاز انـقلاب اسـلامی کـمیسیون‌های مـتعددی بـرای تسـویه‌ی بدهی‌های حاتم تشکیل شد و آخرالامر نفهمیدم چقدر آن را توانسـتند از چـنگش درآورنـد. شاید دوران زندانش به خاطر هـمین بـرداشت‌هـای غـیرقانونی از صـندوق دولت بـود. خـدا داناست. البته با فوت اسدالله علم و خروج امام جمعه‌ی تهران از ایران وی پشتیبانان خود را نیز از دست داده‌بود.

۲
ملاقات با سرلشکر مقدم معاون ساواک

من چون خاطره‌ی خوبی از نمایندگان ساواک درمأموریت بغداد نداشتم و از طرفی شنیده‌بودم که تعداد زیادی خانه‌ی ایران متشکل از دانشجویان کنفدراسیون ایرانی مخالف شاه در دوازده ایالت حوزه‌ی سرکنسولگری تشکیل شده‌است، صلاح دیدم به عنوان خداحافظی با تیمسار ناصر مقدم معاون سازمان اطلاعات و امنیت دیدار کنم و در ابتدای صحبت به او گفتم من نزد شما آمده‌ام که بگویم: اگر با دانشجویان مخالف تماس گرفتم به این دلیل است که می‌خواهم به درد آنها آشنا شوم، ببینم چه مشکلی دارند، بنابراین اگر مأمور شما اطلاع داد که مهران با مخالفین نشست و برخاست دارد و احتمالاً جانب آنها را گرفته‌است خبر نادرستی است. گمان می‌کنم امتحان وطن‌پرستی خود را در مأموریت بغداد خصوصاً داده‌باشم و معمولاً یک مأمور را فقط یک بار باید امتحان کرد و آزموده را برای بار دوم آزمون نمی‌کنند.

باید بگویم مقدم افسر با نزاکتی بود، با ادب هرچه تمامتر گفت: ما شما را آزموده‌ایم و حاجت ندارد صمیمیت خود را نسبت به شاه و میهن از شیکاگو نشان دهید، از شما خواهش می‌کنم آن دانشجویانی را که اشاره کردید، از جاده‌های ورود ممنوع «*NO ENTRY*» به کشور برگردانید. فقط یک تمنایی دارم در زیر تمثال شاهنشاه با آنها بحث و مجادله نکنید زیرا می‌ترسم به مقدسات مملکت توهین کنند.

جواب دادم دفتر سرکنسولگری که محل این کار نیست و آن هم به احتمال می‌گویم: اگر ناهار یا شامی با یکی از این افراد مخالف و تندرو خوردم برای این است که به شکایات آنها گوش دهم، آنچه منطقی است به تهران گزارش دهم واگر غیرمعقول است آنان را قانع سازم تا به

راه راست هدایت شوند. موقع خداحافظی تیمسار مقدم تا در خروجی مرا مشایعت کرد و با خوشی از یکدیگر جدا شدیم.



مجید مهران سرکنسول ایران در شیکا گو (۱۳۵۴)

پیش وجدان خود سرفراز هستم که با وجود تظاهرات متعددی که دانشجویان ایرانی مخالف در برابر عمارت جان هنکاک (دفتر سرکنسولگری شیکاگو) انجام دادند، حتی یک بار نام هیچ یک از آنها را به مرکز اعلام نکردم و هرچه مأمور امنیتی اصرار می‌ورزید به نحوی عکس آنها را بگیرم و یا او تهیه کند و به تهران بفرستیم، به او پاسخ می‌دادم: این جوانان مانند فرزندان ما هستند و اقتضای سن جوانی هم همین احساسات پرشور و تند آنهاست، نباید از حالا برای آنها پرونده سازی کنیم و خیلی راحت به او می‌گفتم: اگر در کشور آزادی نظیر امریکا چند نفر هم از رژیم ما انتقاد کنند و مخالف داشته باشیم به هیچ وجه غیرعادی نیست بلکه حسن هم دارد. در هر اجتماعی مخالف و موافق برابر یکدیگر قرار دارند و برخورد افکار و عقاید لازمه‌ی یک جامعه‌ی پیشرفته است.

البته تا امروز که این جملات را می‌نویسم هنوز صددرصد نمی‌دانم این تظاهرات و مخالفتها از جانب دانشجویان ایرانی بود یا آنکه از جانب ساواک به این آتش دامن زده می‌شد؟ اطلاع حاصل کردم چند دانشجو را ساواک با پول خریده‌بود تاخبر چین باشند، یک بار خلعتبری در واشنگتن قصه‌ای نقل کرد که خیلی شنیدنی است و خلاصه‌اش، این است که وقتی رحمت اتابکی سفیر ایران در اتریش بود، حدود چهل نفر دانشجوی ایرانی را اجیر کرده‌بود و با اتوبوس به نقاطی که شاه در یکی از سفرهای رسمی بازدید می‌کرد می‌برد تا آنها هنگام ورود شاه هورا

بکشند. اما در سالزبورگ یک دانشجویی با صدای بلند گفت: مـرگ بـر شـاه. اتـابکی بشـدت عصبانی شد و مشت خود را بالا برد که بر فرق او بکوبد، دانشجوی مزبور آهسته در گوش او می‌گوید قربان من از خود شما هستم، و مجبورم این شعار را بدهم!

و یک بار هم به مأموران ساواک شک کردم که اگر این تظاهرات نباشد دکان آنها تخته خواهد شد و مطلبی ندارند به شاه گزارش دهند. دقت کردم اداره‌ی مهاجرت امریکا که به دلایل جزئی خارجیها را اخراج می‌کرد، اگر دانشجویی برخلاف شئون کشور ایران عملی انجام می‌داد و یـا مقررات امریکا را رعایت نمی‌کرد هیچ گاه نشد که یک نفر را از کشورشان بیرون کنند و حدس می‌زدم دولت امریکا برای این‌که از تندرویهای شاه جلوگیری کنند این گروه مخالف رژیـم را لازم داشت و عملاً در نهان بین مأموران ساواک و کـارمندان اداره‌ی مـهاجرت ایـالات مـتحد امریکا، در این مواقع همکاری بود البته من نمی‌توانم در این باره دلایلی ارایه دهم اما حـدس نزدیک به یقین من این است که امروز برای اولین بار به طور آشکار می‌نویسم و شـاید دور از حقیقت هم نباشد.

۳
دیدار با منصور رفیع‌زاده رئیس نمایندگی‌های ساواک در امریکا

تیمسار ناصر مقدم در موقع خداحافظی به من گفت مأمور ما رفیع‌زاده در نیویورک به استقبال شما به فرودگاه خواهد آمد. البته من چنین توقعی نداشتم و مایل نبودم او بیاید. جالب توجه بود با هواپیمای پان‌امریکن که از بارسلون به نیویورک پرواز داشتم، فیلمی نشان دادند که تماماً از قانون‌شکنی و وحشی‌گری پلیس امریکا حکایت می‌کرد و برای اولین بار توسط خود امریکا از مأموران پلیس بدین‌نحو انتقاد می‌شد.

به محض ورود به فرودگاه نیویورک و مراجعه به اطلاعات متوجه شدم که مأمور ساواک برای خوش‌آمد گویی نیامده‌است. سوار تاکسی شدم و گفتم به هتل شرایتون نبش خیابان آتلانتیک و کوچه شصت و چهارم برود، چون چند سال پیش در آنجا منزل کرده‌بودم. راننده تاکسی نگاه تندی به من کرد و گفت اگر از جانت گذشته‌ای به این هتل برو. اضافه کرد برای اطلاعت می‌گویم که دیروز ساعت چهار بعداز ظهر در مرکز نیویورک یک پلیس را کشته‌اند.

من با سابقه‌ی مشاهده‌ی آن فیلم در هواپیما و این اظهارات راننده تاکسی حیرت‌زده گفتم به انتخاب خودت به هر هتلی که مناسب می‌دانی مرا هدایت کن. بالاخره مرا به هیلتون در میدان راکفلر که در مرکز نیویورک است برد. وارد آنجا که شدم دیدم در قسمت پذیرش روی دیوار اخطار کرده‌اند «جواهرات و وجوه نقد خود را اگر به مبلغ زیاد باشد به صندوق هتل بسپارید و الا ما مسئول نخواهیم‌بود». به اتاق خود که رفتم دیدم اخطار دیگری نوشته‌اند: «اگر زنجیر پشت در را نیندازید، هر خطری متوجه شما شود شخصاً مسئول خواهیدبود». در نتیجه با اعصاب ناراحت و نگران به محسن گودرزی سرکنسول ایران در نیویورک که از افراد نازنین بود تلفن

کردم و ورود خودم را اطلاع دادم. فوراً گفت دخترم را امروز در سانترال پارک با چاقو تهدید کردند و چون قبلاً او را آگاه کرده‌بودیم مقاومت نکند ناچار دوچرخه خود را به دزدان تسلیم کرد و جان خود را خرید. تأکید کرد در جیب خود بیش از سه دلار نگذارم. برای شام روز بعد از من دعوت کرد و مجدداً یادآور شد که مبادا در روز روشن از پارک مرکزی نیویورک پیاده عبور کنم.

پیش خود گفتم واقعاً خوب مأموریتی آمده‌ام. تازه اینجا نیویورک است. در شیکاگو چه خواهم کرد که امثال آلکاپون را پرورش داده‌است. با چنین اعصابی اوایل شب تلفن شد که رفیع‌زاده در سالن پذیرایی هتل منتظر شماست. گویا از طریق گودرزی فهمیده‌بود کدام هتل هستم. پایین رفتم. مردی بلند قد و میان سال با موهای پرپشت مشکی و قیافه‌ای غیرقابل اعتماد و با لهجه‌ی کرمانی از من استقبال کرد. به محض این‌که مشغول صرف شام شدیم. گفت فلانی من خیلی دلم برای تو می‌سوزد، بد جایی گیر کرده‌ای. پرسیدم علت آن چیست. گفت آنچه یخچال و فریزر و غیره از شیکاگو و ایالات اطراف آن به ایران حمل می‌شود در مقصد که در صندوق‌ها را باز می‌کنند داخلشان اعلامیه علیه شاه است. شما باید جدا رسیدگی کنید از ناحیه‌ی چه کسانی به این کارخانه‌ها رخنه شده‌است، در حوزه شما اعضای کنفدراسیون دانشجویان از مصدقی‌ها گرفته تا مارکسیست‌های اسلامی و مائوئیست‌ها و کمونیست‌های شوروی (توده‌ای‌ها) جمع شده‌اند و گروه‌های فعالی هستند که باید با آنها مبارزه کرد. (با زرنگی وظایفی را که برعهده خود او و همکارش در شیکاگو بود به این طریق می‌خواست به عهده‌ی بنده بیندازد.)

خلاصه آنقدر گفت که من فکر کردم بهتر است از وسط راه برگردم تهران. اما بعداً که دل مرا خوب خالی کرد با لحن ملایمی گفت البته خود من و مأمور ما در شیکاگو شما را حمایت خواهیم کرد و نمی‌گذاریم تنها باشید.

من فوراً فهمیدم رفیع‌زاده با این ارعاب و تحبیب می‌خواهد از حالا مرا به اصطلاح بخرد تا بدون اطلاع او آب نخورم. بهتر دیدم از ملاقات با تیمسار ناصر مقدم هیچ ذکری به میان نیاورم و با سردی از یکدیگر جدا شدیم. برای شناساندن این شخص کافی است به مطلبی اشاره کنم. چند ماه بعد از ورودم به شیکاگو یک شب دیر وقت تلفن کرد و گفت در نزدیکی شما یک ایرانی هست که مغازه دارد و در ضمن سنتور می‌نوازد. دکتر یارشاطر در نیویورک مراسمی دارد شماره تلفن این شخص را به من بدهید. گفتم شماره را حالا ندارم فردا به شما اطلاع خواهم دهم، شما تلفن خودت را بگو تا من مستقیماً ارتباط پیدا کنم. جواب داد مهران جان باور می‌کنی تلفن خودم یادم نیست. از کسی که از پیروان دکتر بقایی و نماینده‌ی ساواک شده‌بود هرگونه دروغی از این قبیل بعید نبود. چندی بعد نیمه‌های شب تلفن کرد. فلانی گاوت زاییده‌است. گفتم قضیه چیست. گفت آن آشپز توده‌ای به نام بهمن افضلی را که فرار داده‌بودی الآن در میدان راکفلر مقابل ساختمان سرکنسولگری ایران در نیویورک علیه شاه شعار می‌دهد. هرچه فکر کردم دیدم

چنین آدمی را نمی‌شناسم. بعداً از همسرم گیتی اعلم ـ که به تازگی با او ازدواج کرده‌بودم ـ موضوع را پرسیدم. گفت قبل از حرکت به امریکا اعلانی در روزنامه‌های کیهان و اطلاعات چاپ کردم که به یک آشپز برای خدمت در سر کنسولگری ایران در شیکاگو نیاز هست. زن و شوهر جوانی آمدند و با این‌که آشپز قابلی نبودند، آنقدر التماس کردند، دلم سوخت و به کارگزینی وزارت خارجه اطلاع دادم تا آنها را استخدام کردند. اما به محض این‌که گذرنامه گرفته و روادید امریکا را به دست آوردند، ناپدید شدند. با زحماتی همسرش را پیدا کردم گفت ما پشیمان شده‌ایم و همراه شما به شیکاگو نمی‌آییم. از اعاده پاسپورت به عنوان این‌که شوهرش از شهر خارج شده خودداری کرد. لذا فوراً به اداره کارگزینی وزارت خارجه جریان را کتباً گزارش دادم و خواهش کردم از طریق شهربانی به تمام مرزهای کشور اطلاع دهند تا از خروج بهمن افضلی و همسرش جلوگیری کنند و گذرنامه‌شان را باطل نمایند. حال معلوم می‌شود این شخص فرار کرده و خود را به نیویورک رسانده و اصولاً هدف گرفتن گذرنامه و روادید امریکا بوده‌است، نه استخدام در سرکنسولگری.

وقتی جریان امر را به رفیع‌زاده گفتم‌ف جواب داد که شرحی از اول ماجرا تا آخر برای من بنویس. (حدس بنده این است این بهمن افضلی احتمالاً برادر یا خویشاوند همان بهرام افضلی است که در لباس فرمانده نیروی دریایی جمهوری اسلامی خیانت کرد و برای شوروی جاسوسی نمود و پس از محاکمه در دادگاه نظامی به اعدام محکوم و حکم درباره‌اش اجرا شد). بعدها معلوم شد براساس گزارش رفیع‌زاده، ساواک عشرت زری‌نژاد همسر بهمن افضلی را بازداشت می‌کند و مدت‌ها اسباب زحمت او می‌شوند تا اطلاعات بیشتری کسب نمایند.

در اوایل انقلاب اسلامی که در وزارت امورخارجه مشغول کار بودم هنگام خروج از در وزارت‌خانه زنی مرا صدا کرد و گفت تو مجید مهران هستی؟ گفتم شما را نمی‌شناسم. گفت پس چرا من را تحویل ساواک دادی. معلوم شد همان عشرت زری‌نژاد است و می‌خواهد تلافی کند تا مرا تحویل کمیته انقلاب دهد. در حالی که شوهر خودش مسئول بود و من کوچک‌ترین دخالتی نداشتم. بالاخره با وسایلی نشانی منزل و تلفن خانه مرا به دست آورد و دو نفر توده‌ای را به عنوان اعضای کمیته‌ی انقلاب به منزل شخصی من فرستاد. تمام خانه مرا زیرورو کردند و خواستند وسایل ارعاب مرا فراهم کرده‌باشند. کارت شناسایی هم ارائه ندادند و مدعی بودند حکم جلب مرا هم به زودی خواهند آورد. ضمن صحبت گفتند زری عشرت‌نژاد هم به جرم قاچاق مواد مخدّر به اعدام محکوم شده‌است. البته ردگم کردند و به این دلیل فهمیدم از ناحیه چه کسی آمده‌اند. بنابراین با یک آگهی در روزنامه هم در آن رژیم وَ هم در زمان جمهوری اسلامی چوب این شیادان را خوردم.

من از همان ابتدا به این منصور رفیع‌زاده مشکوک بودم. هر وقت به زاهدی تذکر می‌دادم، جواب می‌داد این فلان فلان شده می‌رود یک بدتر از او جایش می‌آید. با خوشخدمتی در

پذیرایی‌ها و مبارزه با جنبش‌های دانشجویی و غیره خودش را به زاهدی نزدیک کرده‌بود.

بعداً که رژیم سلطنت سقوط کرد، رفیع‌زاده چهره‌ی واقعی خود را نشان داد. کتابی تحت عنوان (شاهد) چاپ کرد و معلوم شد از همان ابتدا از اعضای حزب زحمتکشان ایران بوده‌است و باطناً از شاه و حکومت ایران نفرت دارد.

رفیع‌زاده از نزدیکان دکتر مظفر بقایی بود و توسط وی به تیمسار پاکروان برای استخدام در ساواک معرّفی شد. بعد از مدتی از طرف ساواک به آمریکا اعزام و در آنجا به عضویت سازمان «سیا» درآمد و به عنوان نماینده‌ی ساواک در آمریکا نقش مهمی در ارتباط بین هر دو رئیس اطلاعاتی ایفا کرد.[1]

رفیع‌زاده مدتی است فوت کرده و به طوری که همان موقع هم می‌گفتند مدت هفده سالی که مأمور ساواک در نیویورک بود و ریاست مأموران ساواک در امریکا را داشت پولدار شده و یک مزرعه‌ی بزرگ در امریکا خریده‌است. معلوم می‌شود آن‌قدر بودجه بی‌حساب در اختیار این مأموران بوده‌است که سرمایه‌ی حسابی به دست آوردند و کارشان فقط دخالت در زندگی خصوصی افراد بود.

برای این‌که قدری از خشکی مطالب کاسته‌باشم، در اوایل اقامت در نیویورک واقعه مضحکی برای من اتفاق افتاد که برای تفریح خاطر خوانندگان عزیز به رشته تحریر در می‌آورم.

به علت اختلاف ساعت نیویورک با تهران ـ که هفت ساعت و نیم می‌باشد ـ خستگی راه، هشدارهای مؤدبانه نماینده‌ی ساواک و اخطارهای متعدد متصدیان هتل هیلتون، تا ساعاتی بعد از نیم‌شب خواب به چشمانم راه نمی‌یافت. ناچار بلند شدم و فکر کردم مثل کشورهای اروپایی کفش‌های خود را پشت در اتاق بگذارم تا آن را واکس بزنند. لیکن به محض این‌که داخل راهرو رفتم به علت جریان هوا در اتاق پشت سرم بسته شد. فکر بفرمایید یک نفر با لباس خواب و یک جفت کفش در دست و با حال پریشان در راهرو ایستاده‌است. یک نفر از مسافران که قصد خروج با آسانسور را داشت با حالت تعجب به من نگاهی انداخت اما حرفی نزد. ناچار با شرمساری به او گفتم آقا معذرت می‌خواهم. در اتاق من قفل است و کلید همراه ندارم اگر اشکالی ندارد به قسمت پذیرش بگویید به من کمک کنند. با حالتی بی‌تفاوت گفت پیغام شما را خواهم رساند. چند دقیقه‌ای طول نکشید یک نفر با دسته کلید آمد و در اتاق مرا باز کرد. گفت خیال کردی اینجا اروپاست، تا صبح که بلند می‌شدی کفشهایت را دزد برده‌بود و اینجا کسی واکس نمی‌زند. هیچ‌وقت این ماجرا را فراموش نمی‌کنم.

روز بعد به ملاقات سرکنسول ایران در نیویورک رفتم، لطف کرد و راننده را برای خرید از فروشگاه‌های بزرگ آن شهر در اختیارم گذاشت. پس از این‌که راننده رفت، چون روز آفتابی

۱. جلد دوم کتاب روحانی مبارز آیت‌الله سید ابوالقاسم کاشانی به روایت اسناد ساواک، مرکز بررسی اسناد تاریخی وزارت اطلاعات، مرداد ۱۳۷۹، صفحه‌ی ۷۶۲.

خوب و دلچسبی بود، هوس کردم از پارک مرکزی شهر پیاده به موزه‌ی متروپولیتن بروم. گفت شما شخص بسیار شجاعی هستید. گفتم پیاده رفتن که شجاعت نمی‌خواهد. گفت همین ساعت رولکس طلای شما که به مچ دست دارید کافی بود سارقین شما را به قتل برسانند. پرسیدم در روز روشن این‌قدر ناامن است. جواب داد روز و شب فرقی ندارد.

من واقعاً حیرت کردم که این همه ترقیات شگرف امریکا و این همه پل‌های عظیم و ساختمان‌های رفیع و سر به فلک کشیده که همگی دال بر پیشرفت تمدن و تکنولوژی آن کشور بزرگ است در مقابل این همه ناامنی و وحشیگری چه ارزشی دارد. چگونه شده که دولت امریکا در طول دویست سال توفیق پیدا نکرده‌است که فرهنگ عمومی مردم را بالا ببرد. تا این‌که روز روشن دست به جنایات مخوف نزنند. دوم این‌که نتوانسته مسأله نژاد سفید و سیاه را به نحوی حل کند که اینقدر به یکدیگر تهاجم نکنند.

بالاخره به اینجا رسیدم که «هر گلی را خاری هست» اگر مزایای مأموریت شیکاگو را خواهان هستم بایستی به این کاستی‌ها و خطرها نیز تن دردهم. چاره‌اش آن است که در ساعات غیرمعمول تک و تنها در این پارک‌ها قدم نگذارم و اگر به جان خود اهمیت می‌دهم خانه‌نشینی را به دیدن آن مناظر بدیع ترجیح دهم. پلیس امریکا هم هنوز این مشکلات را نتوانسته حل کند و یک شبه نمی‌توان این گره را گشود.

یکی از دوستان خاطره‌ی دیگر از مرحوم محمود صالحی؛ هنگامی که در نمایندگی دایمی ایران در نیویورک رایزن بود؛ نقل می‌کرد که بد نیست خوانندگان نسبت به بی‌بندباری بعضی از امریکایی‌ها نیز آگاهی پیدا کنند و همیشه هموطنان خود را گناهکار ندانند.

دوستم می‌گفت صالحی تازه یک اتومبیل نو خریده‌بود که مورد علاقه‌اش بود. وقتی با یکدیگر سوار شدیم قبل از این‌که حرکت کند اتومبیلی که در جلو ما بود با دنده عقب آمد و به شدت با اتومبیل صالحی برخورد کرد. طبعاً صدماتی به چراغ‌ها و سپر جلو و گلگیر ماشین وارد آورد. تا صالحی خواست زبان به اعتراض بگشاید، راننده امریکایی پیاده شد و گفت خیلی عذر می‌خواهم بی‌خود عصبانی نشوید اجازه بدهید من مدارک بیمه خود را از ماشین در بیاورم، تمام خسارات شما را بیمه خواهد پرداخت. اما به محض این‌که داخل اتومبیل خود شد به سرعت از محل حادثه دور شده و پا به فرار گذاشت.

صالحی از شدت عصبانیت به خود می‌لرزید. چون از یک امریکایی چنین حرکتی نامعقول را توقع نداشت شروع کرد فحاشی به کریستف‌کلمب کاشف امریکا! دوستم می‌گفت با خنده از او پرسیدم، آن بیچاره در این ماجرا چه تقصیری دارد. صالحی با ناراحتی می‌گوید اگر آن فلان فلان شده اینجا راکشف نمی‌کرد، این امریکایی بی پدر و مادر امروز این بلا را سرمن نمی‌آورد.

۴
ورود به فرودگاه شیکاگو

در یک شب سرد زمستانی وارد فرودگاه ***Ohare*** که یکی از بزرگ‌ترین فرودگاه‌های امریکاست شدم. (ژانویه ۱۹۷۳) به طوری که بعدها شنیدم رفت و آمد در این فرودگاه در حدود دقیقه‌ای یک پرواز است. حتی بعضی از مسافران که از نیویورک یا واشنگتن عازم ایالات جنوبی امریکا و یا مکزیک بودند، از طریق شیکاگو عبور می‌کردند. بنابراین از شرق و غرب و جنوب و شمال ایالات متحد، هواپیماهای بسیاری به این شهر هجوم می‌آورند که هدایت آنها در هوای نامساعد و مه‌آلود آنجا در زمستان، یکی از کارهای بسیار مشکل است. بیشتر هواپیماها مثل "***T.W.A***" و غیره قسمت مربوط به خود را دارند. تا ترخیص چمدان‌ها آسانتر انجام شود. از کسانی که کارت عضویت دارند تا ساعت پرواز در سالن‌های مخصوص پذیرایی می‌کنند. چند ماه قبل از ورود من به شیکاگو به علت مه غلیظ، مأمور مراقبت برج نگهبانی اشتباهاً در یک باند به هواپیمایی اجازه فرود آمدن داد در حالی که از همان باند هواپیمایی اجازه پرواز گرفته‌بود. در نتیجه این غفلت بزرگ دو هواپیما به شدت با یکدیگر تصادم کردند و خسارات مالی و جانی فراوان به بار آورد. البته این اتفاق یک استثنا بود.

در فرودگاه فرزندم علی از ایالت ویسکانسین و علی‌اکبر سیدزاده، معاون سرکنسولگری نیز به استقبال آمده‌بودند. به اتفاق به اقامتگاه سرکنسول رفتیم. خانم فَهیمه شانگهای خواهرزاده حاتم که کارمند محلی بود با خانم عهدیه، منشی سرکنسولگری انتظار ما را می‌کشیدند و کلیدها را تحویل دادند.

خواهرزاده دیگر حاتم به نام فرخ شانگهای نیز در سرکنسولگری استخدام شده‌بود و آنها

مشکلاتی برای من فراهم آوردند. با وجودی که می‌توانستم به خدمتشان خاتمه دهم، نخواستم که چوب دایی خود را بخورند. اما دیری نگذشت متوجه شدم که فرخ شانگهای با همدستی با مأمور بانک (*Upper Avenue*) که در همان عمارت دفتر سرکنسولگری قرار داشت تعداد زیادی از چک‌های دانشجویان ایرانی را وصول کرده‌بود. به زحمت موفق شدم این وجوه را پس بگیرم. بدبختانه معاون بانک هم به‌جای عذرخواهی به تمام کارکنان سرکنسولگری توهین می‌کرد. البته فرخ را اخراج کردم. خواهرش فهیمه هر چند به آن بدی نبود، امایک روز نمی‌شد که سر ساعت به اداره بیاید. جای دیگر کار می‌کرد و قصد داشتم عذر او را هم به نحوی بخواهم. اما مرتباً از واشنگتن تلفن می‌شد که به فهیمه شانگهای کاری نداشته‌باشید. معلوم بود که حاتم از برزیل مرتباً با سفیر تماس دارد و توصیه خواهرزاده خود را می‌نماید. باورم نبود که زاهدی در کار اداری من هم دخالت کند. یادم است یکی از کارمندان اخراجی وزارت کار و اموراجتماعی که در شیکاگو بیکار می‌گشت و شرارت می‌کرد و به علت اقامت غیرقانونی، اداره‌ی مهاجرت قصد اخراج او را داشت به فشار زاهدی به عنوان کارمند محلی سرکنسولگری در شیکاگو استخدام شد و با این‌که کتباً تعهد سپرده‌بود هیچ حقوقی دریافت نخواهد کرد و اصولاً به طور رسمی در دفتر ما شغلی ندارد مرتباً مزاحمت ایجاد می‌کرد. وقتی زاهدی به شیکاگو می‌آمد ساعت‌ها در خیابان منتظر او می‌ماند تا او را به هتل برساند و عملاً سمت محافظ او را داشت. اردشیر از وی حمایت می‌کرد و عملاً به حیثیت سرکنسول لطمه وارد می‌شد. این حمایت آقای زاهدی مشکلاتی فراهم می‌کرد.

بعداً که تنها شدم، دیدن فرزندم پس از مدت طولانی لذتی داشت، از هر دری سخن گفتیم. معلوم شد مایل است برای آموختن زبان آلمانی به مؤسسه‌ی گوته در کوه‌های اطراف مونیخ برود. یادم هست برای خداحافظی نزد دکتر خلعتبری رفتم. گفت مایلم که دانشجویان ایرانی را مانند فرزند خودتان دوست بدارید و به مشکلات آنها رسیدگی کنید، حال پسرم مقارن ورود من به شیکاگو، می‌خواهد به آلمان برود!

روز بعد از ورودم یکشنبه بود. امیر هلاکو دیباج مأمور سازمان امنیت به دیدنم آمد و هنوز معارفه انجام نشده‌بود گفت من از سیدزاده معاون سرکنسولگری شکایت دارم. چون آقای حاتم سرکنسول قبلی در مهمانی خداحافظی به رؤسای هیأت‌های کنسولی مقیم شیکاگو، مرا تا آمدن جانشین خود، کفیل سرکنسولگری معرفی کرد. (وزارت خارجه برخلاف عرف و بر اثر فشار ساواک برای دیباج به عنوان معاون سرکنسول ایران گذرنامه‌ی سیاسی در شیکاگو صادر کرده‌بود)، اما سیّدزاده به محض خروج سرکنسول سابق، طی بخشنامه‌ای به مقامات محل و سرکنسوگری‌ها خود را کفیل معرفی کرده و آبروی مرا برده‌است. گفتم به نظر من کار صحیحی کرده‌است زیرا در وزارت امورخارجه شما نه سوابقی دارید و نه سمتی. خود بهتر می‌دانید که ابلاغ معاونت سرکنسولگوی توخالی است و برای پوشش وظایف امنیتی شماست. از گفته‌ی

من بی‌نهایت ناراحت شد و گفت بنابراین شما مرا معاون خود نمی‌دانید. گفتم این از اشتباهات وزارت‌خارجه است که برای کارمندان سازمان اطلاعات و امنیت کشور در خارج پست‌های رایزنی و یا معاون سرکنسول تعیین می‌کنند. رعایت شئون اداری را نمی‌نمایند و اساس رعایت حق تقدم کارمندان سابقه‌دار وزارت‌خانه را به کلی برهم زده‌اند.

سابقاً تا سمت دبیر اول یا کنسول‌یار، برای این طبقه حکم بالاتری صادر نمی‌کردند. دیباج گفت من رایزن سفارت ایران در اسلام‌آباد بودم و موجبی پیش آمد که در اتاق سفیر را مهر و موم کردم. گفتم باید سفیر بی‌عرضه‌ای باشد که زیر بار شما رفته‌است و بدین‌ترتیب در وهله‌ی اول آشنایی با دلخوری از من جدا شد. این وضع ادامه داشت تا اصطکاک شدیدی که در سال بعد داشتیم و دوباره موضوع دیگری پیدا شد که بعداً اشاره خواهم کرد.

دیباج از یک طرف پسر خاله‌ی شاپور غلامرضا پهلوی از طریق ملکه توران بود (نواده‌ی خاله مجدالدوله و امیرسلیمانی) و از جانب دیگر همسرش به نام شیرین طهماسبی، خواهرزاده دکتر منوچهر اقبال بود. چون از دانشگاه بروکسل دکترای حقوق گرفته‌بود بنابراین فرقی بین خودش و اعضای رسمی وزارت امورخارجه نمی‌دید و حتی گاهی خود را بالاتر می‌دانست. من به دلایلی که در گفتار مربوط به مأموریت بغداد ذکر کردم، به کارمندان ساواک هیچ اعتمادی نداشتم. بهتر دیدم در بدو ورود تکلیف خود را با او روشن کرده‌باشم. گویا به علت انتساب با دربار، رایزن سفارت در اسلام‌آباد شده‌بود. چون برای درمان دخترش که از همسر بلژیکی سابقش بود و مبتلا به سرطان خون شده‌بود، او را به مأموریت شیکاگو با سمت معاون سرکنسولگری اعزام داشته‌بودند.

شنیدم قبل از ورودم به شیکاگو شبانه برای سرکشی به دفتر سرکنسولگری رفته و چند عدد گذرنامه‌ی سفید از میز سیدزاده معاون سرکنسولگری سرقت کرده‌بود. بعداً بدین‌وسیله او را تهدید می‌کرده که گذرنامه‌ها را دست دانشجویان مخالف دیده‌است. همین خبر موجب شد کلیه قفل‌های سرکنسولگری را عوض کنم و اختلافات شدیدی بین ما روی دهد که چرا از کلیدهای جدید یدک به او نمی‌دهم. استدلال بنده هم این بود چون محل کار او در خانه‌اش و محل دیگری است دلیل ندارد کلید دفتر را داشته‌باشد. هرگاه مواردی اقتضا کند که از لحاظ امنیتی میز کارکنان سرکنسولگری را بازدید نماید باید به من اطلاع دهد تا به اتفاق یکدیگر بازرسی کنیم.

به هرحال همان روز تعطیل به اتفاق پسرم به شمال شیکاگو رفتیم. اطراف شیکاگو خصوصاً در شمال شهر مانند ویلمت (***Wilmet***) خیلی زیباست و دانشگاه معروف نورث وسترن (***Northwestern***) در ناحیه اونستون (***Evanston***) واقع شده که از دَانشگاه‌های درجه‌ی اول امریکاست.

محل اقامت سرکنسول در خیابان (***East Lake Shore Drive***) واقع در جنوب دریاچه میشیگان بود. چون آپارتمانی در طبقه‌ی پنجم ساختمان بود به دریاچه میشیگان و ساحل غربی

آن اشراف داشت. منظره طلوع و غروب آفتاب خیلی بدیع بود و با این‌که در زمستان وارد شده‌بودم، منظره دریاچه که کاملاً یخ زده‌بود، خیلی زیبا بود. چراغ‌های برق خیابانی که در ساحل دریاچه به طرف شمال کشیده‌بودند در هنگام شب مانند گردنبند مرواریدی می‌درخشید و چشم‌نواز بود.

نام اصلی شیکاگو یک‌واژه از زبان سرخ‌پوستی است که اگر اشتباه نکنم به معنای «بوی تند پیاز» است! قریب یک‌صد سال قبل به علت غفلت یک روستایی چراغ بادی او روی کاه‌های انبار می‌افتد و در نتیجه شعله‌ی آتش به تمام شهر سرایت می‌کند. خصوصاً آن‌که آنجا به شهر باد یا (*Windy City*) شهرت دارد و وزش باد به دامن زدن آتش به تمام شهر کمک می‌کند. همه جا را تبدیل به خاکستر می‌نماید. اما این واقعه اسفبار یک حسن داشته و باعث می‌شود شهر زیبایی از نو بنیان‌گذاری شود. خیابان‌ها موازی یکدیگر کشیده‌شده‌است و بر خیابان‌های عمودی نام بزرگان و رؤسای جمهور معروف امریکا گذاشته‌شده‌است. خیابان‌های افقی از شماره‌ی ۱ عددگذاری شده‌است و در نتیجه نشانی‌ها را به آسانی می‌توان به دست آورد. شماره‌ی پلاک در همان نقطه‌ای است که حدس زده‌می‌شود. چندین پارک زیبا مانند لینکلن و گرانت و غیره در این شهر وجوددارد. به علاوه دانشگاه‌های معتبر و موزه‌ها و کتاب‌خانه‌های پرارزش که مجموعاً به نظر بنده اعتبار فرهنگیش از نیویورک کمتر نیست. خصوصاً آن‌که ثروتمندان معروفی در این شهر و ایالت ایلی نوی سکونت دارند و از حیث لبنیات و مواد غذایی نظیر گوشت و صنایع غذایی و واحدهای صنعتی از ایالات مهم امریکاست.

البته به علت نداشتن ارتفاعات، سرمای کانادا مستقیماً از روی دریاچه‌ی میشیگان در پاییز و زمستان و اوایل بهار به‌سمت شیکاگو سرازیر می‌شود. زمستان‌های فوق‌العاده سردی دارد که گاهی چشمان انسان یخ می‌بندد. اما با وجود وسایل حرارتی در ساختمان‌ها و اتومبیل‌ها، سرما کمتر احساس می‌شود. تابستان‌های آن فوق‌العاده گرم و در سواحل غربی دریاچه مردم به شنا روی می‌آورند تا بتوانند در برابر گرما مقاومت کنند.

اقامتگاه سرکنسول ایران با بودجه‌ای که در اختیار حاتم بود، با سلیقه‌ی خاصی توسط مؤسسه‌ی معروف جانسن فرانسوی مبله و تزیین شده‌بود. روی‌هم‌رفته بین اقامتگاه‌های سرکنسول‌های مقیم، هم از نظر موقعیت مکانی و هم از حیث مبلمان و تزیینات داخلی ممتاز بود. دفتر سرکنسولگری در طبقه‌ی چهل‌ودوم عمارت یک‌صد اشکوبه به نام جان هنکاک در خیابان میشیگان شمالی به فاصله‌ی کوتاهی از اقامتگاه واقع شده‌بود. در آن ارتفاع، اطراف دفتر تماماً از شیشه‌ی دو جداره بود که چشم‌انداز بسیار دل‌پسندی از شهر را نشان می‌داد. اما پنجره‌ها قابل باز و بستن نبود و حالت قفس پیدا کرده‌بود. ولی از هر لحاظ محل کار خیلی آبرومندی بود و به دلایلی که بعداً به آن اشاره خواهم‌کرد. چند سال بعد ناچار شدم دفتر سرکنسولگری را به طبقه‌ی هشتادوششم عمارت زیبای استاندارد اویل در مرکز شهر منتقل کنم.

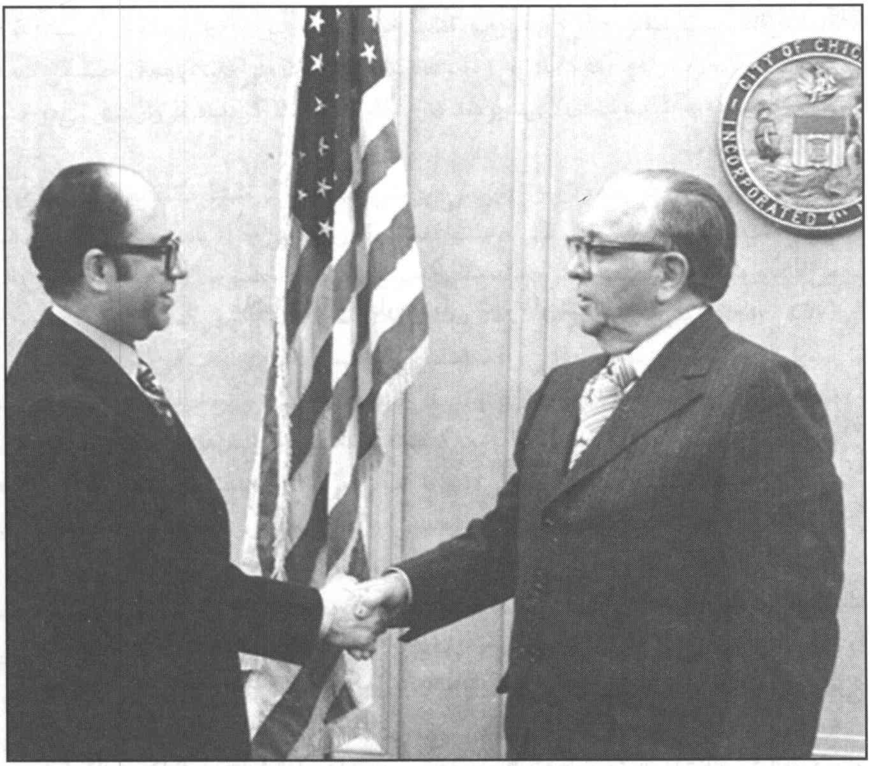
۵
ملاقات با ریچارد دیلی شهردار شیکاگو

از نظر تشریفات هر سرکنسولی که وارد محل مأموریت می‌شود ضمن ارسال یادداشت رسمی برای سرکنسول‌ها و کنسول‌های افتخاری مقیم، باید خود را معرفی و شروع کار خود را اعلام کند. با رعایت حق تقدم با یک‌یک آنها ملاقات کند. البته روابط ایران با دولت‌های متبوع آنها نیز در نظر گرفته‌می‌شد.

شهردار شیکاگو ریچارد دیلی مدت بیست‌وپنج سال به طور متوالی انتخاب شده‌بود و نه تنها از شخصیت‌های برجسته‌ی حزب دمکرات محسوب می‌شد بلکه واجب بود که رسماً از او دیدار کنم. شهرت داشت ریچارد دیلی در پیروزی جان کندی به سمت ریاست‌جمهوری امریکا نقش اساسی داشته‌است.

وقتی که با تعیین وقت قبلی به شهرداری شیکاگو رفتم سرهنگ رایلی رئیس‌دفتر شهردار مدتی با من صحبت کرد و ضمن گفت‌وگو شکواییه‌ای از حاتم سلف بنده بیان کرد. یادداشتی را که او برای شهردار هنگام برگزاری جشن‌های دوهزاروپانصد ساله فرستاده‌بود، ارائه نمود و گفت تا به حال سابقه نداشته‌است بااین لحن تند هیچ‌یک از سرکنسول‌های این شهر چنین یادداشتی برای شهردار دیلی ارسال دارند.

مضمون یادداشت مزبور را که خواندم چنین نوشته‌بود: «چون آقای ریچارد دیلی شهردار شیکاگو در جشن سرکنسولگری ایران به مناسبت جشن‌های دوهزاروپانصد ساله شاهنشاهی و سالگرد تولد اعلیحضرت محمدرضا پهلوی شرکت نکرده‌است، من و همسرم خانم حاتم تصمیم گرفته‌ایم به هیچ‌یک از دعوت‌های شهردار در آینده پاسخ مثبت ندهیم واز شرکت در آن



مجید مهران سرکنسول ایران، هنگام معرفی به ریچارد دیلی شهردار شیکاگو (۱۳۵۲)

خودداری کنیم.»

سرهنگ رایلی اضافه کرد که قریب هشتاد نمایندگی و کنسول در شیکاگو وجود دارد. اگر قرار باشد شهردار به تمام دعوت‌ها جواب مثبت دهد به امور فراوان شهر شیکاگو نمی‌تواند برسد با سرکنسول‌ها توافق ضمنی به عمل آمده که نماینده‌ای از جانب او اعزام شود و تاکنون هیچ‌کدام یادداشت تهدیدآمیز برای شهردار دیلی نفرستاده‌اند. این یادداشت که اکنون در دست شماست موجب شگفتی ما را فراهم کرده طبیعی است وصول آن موجب عصبانیت شهردار گردیده‌است.

من بر سر دوراهی قرار گرفتم. از طرفی نمی‌خواستم معایب سلف خود را تأیید کنم، چون به طور ضمنی حیثیت دولت متبوع خود را زیر سؤال می‌بردم. از جهتی باید به نحوی این سوءتفاهم رفع می‌شد. بنابراین دلیل آوردم که سرکنسول هم در برابر دولت خود مسئول است و شرکت نکردن مقام مهمی مانند شهردار دیلی در این جشن مهم که شخص شاه و دولت ایران درباره‌ی عدم حضور شخصیت‌ها در آن حساسیت داشته‌اند، در واقع این‌طور تعبیر می‌شود که



سرکنسول ایران در شیکاگو هنگام معرفی به واکر فرماندار ایالت ایلی‌نوی

به شئون و حیثیت کشور ایران بی‌اعتنایی شده. از جانب دیگر فکر می‌کنم سرکنسول قبلی در حالت عادی این یادداشت را نفرستاده‌است. اگر من به جای او بودم به طور شفاهی از جناب آقای شهردار دوستانه گله می‌کردم و به‌هیچ‌وجه من‌الوجوه ایشان را تهدید نمی‌کردم که در جشن‌ها آتیه‌ی شهردار شرکت نخواهم کرد. از یک دیپلمات هرگونه عمل تهدیدآمیز دور از نزاکت است. برای تسلای سرهنگ رایلی گفتم «از امروز من دست خود را دوستانه به سوی آقای شهردار و شخص شما دراز می‌کنم و امیدوار هستم تا روزی که در شیکاگو هستم و در این سمت خدمت می‌کنم در محیطی سالم و صمیمی با شما روابط دوستانه داشته‌باشم و روزبه‌روز این رابطه حسنه توسعه پیدا کند. به طوری که در چهره‌ی سرهنگ رایلی خوانده‌می‌شد پس از این‌که این جملات را ادا کردم، کدورت او رفع شد و چندی بعد در یک مهمانی با گرمی دست مرا فشرد و گفت پس از ورود شما به شیکاگو بوی مطبوعی به مشام می‌رسد. چند دقیقه بعد وارد اتاق شهردار شدیم و مرا به او معرفی کرد. عکاسان هنگام دست دادن ما عکس‌های لازم را گرفتند.

البته با گرفتاری‌های شهردار چند دقیقه‌ای بیشتر وقت او را نگرفتم. صحبتی از یادداشت سلف من به میان نیامد و زمینه صحبت را به نحوی پایه‌گذاری کردم که با توجه به روابط دوستانه‌ی ایران و ایالات متحد امریکا آرزو دارم روابط بازرگانی، اقتصادی، فرهنگی ایران و ایالت ایلی نوی نیز روزبه‌روز توسعه بیشتری بیابد. با گرمی از شهردار خداحافظی کردم و چنانچه بعداً خواهد آمد تا روزی که شهردار شیکاگو زنده‌بود با سفیر ایران و شخصیت‌هایی که به شیکاگو می‌آمدند روابط احترام‌آمیزی داشت. اتاق بازرگانی و صنایع شیکاگو نیز ـ که زیر نظر شهردار بود ـ با من روابط خوبی داشتند و در تمام مهمانی‌ها از من عوت می‌کردند. در پایان مأموریت، بنده مورد تقدیر شهردار وقت قرار گرفتم و سینی نقره‌ای ـ که نام من روی آن حک شده‌بود ـ از طرف اتاق بازرگانی و صنایع شیکاگو به من تسلیم داشتند. این سینی را هنوز به عنوان یادگار حفظ کرده‌ام.

ضمناً قابل یادآوری است که دکتر جاوید جراح ایرانی شهردار را تحت عمل جراحی قلب قرار داد و چند سالی به حیات او افزود. همین موضوع سبب شد روابط ما صمیمانه‌تر شود. اما متأسفانه یک سال قبل از این‌که شیکاگو را ترک کنم دیلی به علت سکته مغزی دنیا را وداع گفت. به دلیل علاقه‌ای که مردم شهر به او داشتند چندین روز از جسد او دیدار کردند و ادای احترام نمودند.

۶
ایرانی‌های مقیم شیکاگو

قریب دوازده ایالت در حوزه‌ی مأموریت من در شیکاگو که به ایالات (*Mid West*) یا میانه غربی امریکا معروف بود، قرار داشت. به زودی متوجه شدم که غالب ایرانی‌ها پس از فراغت از تحصیل در رشته‌های پزشکی و جراحی عمومی و یا جراحی مغز و اعصاب و بیماری‌های زنان و به دست آوردن تخصص در سایر رشته‌های تحصیلی که طبعاً درآمد خوبی به همراه داشت، اکثراً ترجیح می‌دادند در همان امریکا به کار خود ادامه دهند. زیرا هم درآمد کافی داشتند، هم خانه و وسایل لازم زندگی از خودشان بود. بعضی از این دانشجویان که پزشک یا مهندس راه و ساختمان شده و زن امریکایی اختیار کرده‌بودند، فرزندانشان تابعیت امریکا را داشتند. با من مشورت می‌کردند آیا بهتر است به ایران برگردند یا این‌که بقیه‌ی عمر در شیکاگو و یا اطراف آن بمانند و به عبارت دیگر جلای وطن کنند.

سؤال بسیار مشکلی بود. اگر گرفتاری‌های ابتدای ورود به ایران را برای آنها تشریح می‌کردم و راجع به درآمد کمی که در بدو ورود به دست می‌آوردند، صحبت می‌کردم طبعاً تمایلی به بازگشت به ایران نشان نمی‌دادند. در نتیجه شایع می‌شد که سرکنسول ایران مانع بازگشت ایرانیان و خصوصاً طبقه‌ی تحصیل‌کرده به میهن خود می‌شود و عملاً به فرار مغزها از کشور کمک می‌نماید.

چنانچه برخلاف واقع به آنها می‌گفتم مشکلات کشورشان خصوصاً اجاره خانه و خرید وسایل زندگی مسأله‌ی غامضی نیست و مانند بقیه‌ی مردم که به میهن برگشته‌اند شما هم به این قبیل مسایل فائق خواهید شد. وجداناً راضی نبودم عده‌ای را که زندگی مرفهی داشتند در

گرفتاری‌های ایران غرق سازم و قلباً به من نفرین کنند.

بنابراین از آنها سؤال می‌کردم اگر شنیدن آهنگ‌های ایرانی و اشعار زبان شیرین فارسی موجب می‌شود که احساسات خفته‌شان بیدار شود و اشک به چشمانشان بیاورد، باید نتیجه گرفت هنوز ریشه در ایران دارند و بهتر است برای عشق به میهن مانند هر عاشقی قدری فداکاری نشان دهند. با مشکلات بدو ورود به ایران آنقدر مبارزه کنند تا با محیط هماهنگ و سازگار شوند. چنانچه شنیدن موسیقی ایرانی و یا استماع گوشه‌ای از ادبیات کهن فارسی در این افراد عکس‌العملی ایجاد نمی‌کند و بی‌تفاوت هستند باید اینطور تعبیر کرد که ریشه در ایران ندارند. با این روحیه بعید می‌دانم بتوانند با مشکلات ایران و تفاوت‌های عمیقی که فرهنگ ایران و امریکا با یکدیگر دارند، پنجه دراندازند. هیچ بعید نیست پس از مدت کوتاهی با زیان‌های فراوان مالی به امریکا مراجعت کنند. خصوصاً باید توجه داشت در بین بانوان خارجی که با اتباع ایرانی ازدواج کرده‌اند زنان امریکایی در کشور ما دوام نمی‌آورند و شوهران خود را وادار می‌کنند که به امریکا مراجعت نمایند.

ضمناً خاطرنشان می‌کردم که در امریکا ـ به علت ساختار جامعه که از ملیت‌های گوناگون ترکیب شده ـ مسأله‌ی ملیت و خون خارجی داشتن مطرح نیست و در زمان کوتاهی بیماران فراوانی به مطب دکترها مراجعه می‌کنند. اما مدت‌ها طول می‌کشد تا پزشکی شهرت پیدا کند و بدیهی است در سال‌های اول اقامت در ایران درآمدشان قابل قیاس با امریکا نیست. با این توضیحات و راهنمایی منصفانه قضاوت را به خودشان واگذار می‌کردم. به این ترتیب با این فرمول خود را خلاص می‌کردم، غالباً از من تشکر هم می‌کردند.

پس از مدتی به فکر افتادم راه حلی پیدا کنم تا از طریق فرستنده رادیویی ***F.M.*** که به شعاع یک‌صدوپنجاه کیلومتر برنامه‌ی موسیقی پخش می‌کرد و شنوندگان فراوانی داشت، از برنامه‌های گل‌های رنگارنگ و گلهای جاویدان و آهنگهای اصیل ایرانی بهره‌برداری کنم. ضمناً ادبیات فارسی و شعرای معروف ایرانی را بدین‌ترتیب به علاقه‌مندان معرفی کنم. بدون تردید پخش چنین برنامه‌ای علاقه‌ی ایرانیان را به میهن اصلی‌شان زنده نگاه‌می‌دارد و مانع خواهد شد که پیوندهای عاطفی‌شان را به ایران از دست بدهند.

تصادفاً دیری نگذشت با یک آمریکایی ثروتمند به نام رابرت ویکتور که از دوستان نزدیک زاهدی سفیر ما و مدیر فرستنده‌ی رادیویی معروفی بود آشنایی پیدا کردم. روزی که با یکدیگر ناهار صرف می‌کردیم این موضوع را مطرح کردم. خواهش مرا برای پخش موسیقی ایرانی در روزهای یکشنبه بعد از ظهر بین ساعت پنج و شش پذیرفت. با این‌که برنامه‌های تبلیغاتی در امریکا هزینه‌ی سرسام‌آوری دارد هزینه‌ی این برنامه‌ی یک ساعته حدود ۷۵۰ دلار می‌شد که مبلغ متعادلی بود.

بنابراین فوراً به وزارت اطلاعات و جهانگردی آن زمان پیشنهاد کردم هم بودجه‌ی لازم را

تأمین کنند و هم نوارهای کلاسیک ایرانی و موسیقی اصیل را با پست سیاسی برای سرکنسولگری ما ارسال دارند. خوشبختانه با پیشنهاد مذکور فوراً موافقت شد و هنگامی که در اولین یکشنبه این برنامه با صدای رسای گویندگان ایرانی و نغمه‌های هنرمندان ایرانی در سراسر دریاچه‌ی میشیگان و اطراف شیکاگو پخش شد در قلب ایرانیان مقیم آنجا شور و هیجان وصف ناکردنی به وجود آورد. به زودی شنوندگان فراوانی پیدا کرد. تلفن‌های تشکرآمیزی به ما می‌شد و تا روزی که آنجا بودم برنامه‌های موسیقی روزهای یکشنبه که غالب ایرانیان در منزل بودند ادامه‌داشت. فکر می‌کنم یکی از اقدامات مثبت بنده در دوران مأموریتم بود و به مناسبت‌هایی نظیر جشن‌های نوروزی پیام‌هایی برای هموطنان می‌فرستادم. یک رابطه‌ی معنوی با اکثرشان پیدا کردم. باید اضافه کنم این برنامه مطلقاً جنبه‌ی سیاسی نداشت و برای مدح کسی از آن بهره‌برداری نشد.

در بین جراحان ایرانی نام دکتر نجفی خاطرم مانده‌است که اولین عمل حساس پیوند قلب را در یکی از بیمارستان‌های شیکاگو انجام داد و شهرت فراوانی پیدا کرد. برای ایران اسباب افتخار بود. تیم دکتر سیروس سری در بیمارستان پرسبیتارین، جراحی روباز قلب می‌کردند. نام جراحان و پزشکان معروف ایرانی را که از آنجا به یادم مانده‌است به عنوان یادآوری ذیلاً می‌نویسم:

دکتر نادر بزرگی و همسر او که هر دو پزشک بیماری‌های زنان بودند، دکتر پرتو رضایی، دکتر منوچهر سهایی، دکتر فیروز امیر پرویز، دکتر بیژن قربانی و عده‌ی زیاد دیگری هم بودند که پس از گذشت بیست‌وپنج سال نامشان از ذهن من رفته‌است. اما همیشه خود را مرهون محبت‌های ایشان می‌دانم. خصوصاً آنکه موجبات افتخار هم‌میهنان خود را فراهم می‌کردند و با شهرتی که پیدا کردند، ما هم سرفراز می‌شدیم.

با آنکه عده‌ای از این پزشکان به میهن خود برنگشته‌اند اما موفقیت آنان باز هم موجب افتخار ایرانیان است. از هر طریق نام ایرانی در میان امریکاییان به نیکی یاد شود، اسباب خرسندی است.

زمانی که من در شیکاگو بودم عده‌ی معدودی به امر بازرگانی اشتغال داشتند. نام آقای کمال صاعدی که فعالیت تجاری داشت و نمایشگاه آبرومندی از مبل، اثاثه و غیره ترتیب داده‌بود در خاطرم مانده‌است. دکتر انوری‌پور هم به امور حقوقی وارد بود و وکالت می‌کرد و چند نفری هم چلوکبابی داشتند.

۷
خانه‌های دانشجویی در شیکاگو

همان‌گونه که اشاره کردم شب اول ورود به نیویورک منصور رفیع‌زاده نماینده‌ی ساواک راجع به فعالیت دانشجویان مخالف در اطراف شیکاگو به من هشدار داده‌بود. قبل از حرکت به امریکا، روزی با مرحوم محمود فروغی سفیر سابق ایران در واشنگتن ناهار خوردم. از او سؤال کردم هنگامی که سفیر ایران در واشنگتن بودید، مسأله‌ی دانشجویان ایرانی مخالف را چگونه حل کردید. او با بیانی خیلی ساده و آن روح مسالمت‌جویی که داشت گفت یک بار دانشجویان سفارت ما را در واشنگتن اشغال کردند و نطق‌های آتشینی علیه مقامات مملکت ایراد کردند. گفتند تا خواسته‌های ما برآورده‌نشود از اینجا بیرون نخواهیم رفت. من با خونسردی صحبت‌هایشان راگوش کردم و گفتم هر درخواستی دارید روی کاغذ بیاورید. من همان را عیناً برای رسیدگی به وزارت امورخارجه خواهم فرستاد. البته دانشجویان باورشان نمی‌شد که من این‌طور نرمش نشان دهم و پرسیدند آیا شما هم زیر درخواست ما را امضا خواهید کرد. پاسخ دادم طبعاً وقتی تلگراف بفرستم به امضای من خواهدبود. فروغی اضافه کرد آنقدر روابط من با دانشجویان گرم و صمیمانه شدکه حتی به آنها وام هم پرداخت کردم. هیچ وقت نشد که اقساط بدهی خود را نپردازند، حتی یک نفر برای تشکر از من یک عدد کراوات هم همراه قسط خود فرستاده‌بود.

فروغی می‌گفت وقتی دانشجویان سفارت را با خوشی ترک کردند، نماینده‌ی ساواک با دوربین عکاسی آمد و گفت بیخود گذاشتید دانشجویان بروند. من می‌خواستم آنها را شناسایی کنم و عکس رهبرانشان را به تهران بفرستم. فروغی به وی گفته‌بود به‌هیچ‌وجه مایل نیستم چنین

کاری بکنید چون این دانشجویان مثل فرزندان ما هستند و اقتضای سن جوانی شور و هیجان است. در تمام دنیا جوانان، احساسات تندی دارند و گاهی تظاهرات می‌کنند نباید مانع آنها شد و بایستی به حرف‌های حسابشان گوش داد. سخنان این دیپلمات با فضیلت و سابقه‌دار برای من مثل پند بود و آن را در شیکاگو به کار بستم. تا روزی که بودم یک گزارش علیه هیچ‌کدام نفرستادم و همیشه سعی داشتم مأموران امنیتی را تا آنجا که دستم می‌رسید از اقدام حاد علیه دانشجویان مخالف برحذر دارم. مگر این‌که دور از چشم من گزارشاتی تهیه می‌دیدند.

اولین تظاهراتی که از دانشجویان مخالف شاهد بودم جشن نوروز ۱۳۵۳ بود که در هتلی برگزار کردم. دانشجویانی که بیشتر طرفدار دکتر محمد مصدق بودند در برابر آن هتل گردهم آمدند. (البته سال‌ها بود که دکتر مصدق فوت کرده‌بود، اما پیروان نهضت او همان راه را دنبال می‌کردند) و با شعارهایی که روی پلاکارد نوشته‌بودند و در دست داشتند، علیه شاه و اختناق در ایران و بازداشت‌های سیاسی و غیره تظاهرات کردند. هنگامی که یکی از آنها برای برهم زدن مهمانی سرکنسولگری از پله‌ها بالا آمد به او گفتم همان‌طور که می‌دانید جشن نوروز از اعیاد باستانی ما ایرانیان است و متعلق به همه از جمله شما دانشجویان است. مطلقاً جنبه‌ی سیاسی ندارد، بنابراین شما و رفقایتان هم می‌توانید در آن شرکت کنید. به شرطی که قصد اخلال نداشته‌باشید. امروز روز تظاهرات نیست و در یک کشور بیگانه باید حیثیت کشور خودتان را حفظ کنید. اما آنها به قدری پُر شده‌بودند که گوش شنوا نداشتند. آن دانشجو حرف‌های مرا رد کرد و با عصبانیت پایین رفت و به دوستان خود پیوست. با مراقبت‌های پلیس تظاهرات دانشجویان برای کسی مزاحمت ایجاد نکرد و جشن طبق برنامه ادامه پیدا کرد. نزدیک به پایان جشن از خانم گل‌نوش خالقی که از قبل به سبب دوستی با پدرش مرحوم روح‌الله خالقی آشنایی داشتم خواهش کردم با نواختن آهنگ‌های ایرانی هموطنان را شاد کند. او گفت به شرطی در پشت پیانو می‌نشینم که همه‌ی ایرانی‌های حاضر در جلسه سرود معروف (ای ایران ـ ای مرز پرگهر) از ساخته‌های پدرش را بخوانند. دقایقی نگذشت که با صدای پیانو همه از پیر و جوان، این سرود میهنی را خواندند. من با تمام وجودم تحت تأثیر احساسات قرار گرفتم و اشک از چشمانم سرازیر شد. آن روز به خوبی درک کردم وقتی که پای میهن به میان آید «و ای خاک برتر از زر» بر زبان‌ها جاری شود، آن وقت است که معنای وطن را می‌فهمیم. افسوس بعضی‌ها به دلیل سلیقه‌های خاص سیاسی سعی می‌نمایند که تحت تأثیر این احساسات قرار نگیرند. در حالی که ایرانی از هر حزب و یا دسته‌ای که باشد، بالاخره باید به این کهن مرز بوم که سابقه سه هزار ساله دارد افتخار کند. بسیار خوشوقت هستم در مواقعی که قهرمانان ایرانی در صحنه‌ی مبارزات جهانی پیروز می‌شوند غیر از سرود ملی جمهوری اسلامی این آهنگ میهنی «ای ایران ـ ای مرز پرگهر» نواخته می‌شود و در دلها شوری برمی‌انگیزد. بر روی هم اگر بخواهیم دانشجویان ایرانی مخالف را در شیکاگو طبقه‌بندی کنیم مرکب از این دسته‌ها می‌شدند. تعدادی

از آنان عضو کنفدراسیون دانشجویان بودند که ابتدا در اروپا شکل گرفت و داستان مفصلی دارد:
۱ـ پیروان دکتر مصدق و کسانی که از واقعه کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ سخت دل‌آزرده بودند.
۲ـ پیروان مکتب کمونیزم و یا وابستگان به حزب توده.
۳ـ پیروان مائو و کمونیست‌های چین که آن روزها خط خود را از حزب کمونیست شوروی جدا کرده‌بودند.
۴ـ دانشجویان اسلامی که پیرو مکتب قرآن بودند و شاخه‌ای از آنان به مهندس مهدی بازرگان و نهضت آزادی پیوسته‌بودند و با ملی‌گراها تفاوت‌هایی داشتند.
۵ـ عده‌ی معدودی از دسته‌های مجاهدین و یا مارکسیست‌های اسلامی هم در این میان دیده می‌شدند.

در نتیجه غالب روزهای شنبه حوالی ظهر که سرکنسولگری ایران باز بود عده‌ای از دانشجویان مخالف رژیم وابسته به یکی از دسته‌های فوق در برابر عمارت یک‌صد طبقه جان هنکاک که دفتر ما آنجا بود اجتماع می‌کردند و با پلاکاردهای حاوی شعارهای خود دایره‌وار می‌چرخیدند. با فریاد شعار می‌دادند و پس از دو ساعت متفرق می‌شدند.

تکرار این عملیات موجب شد که فروشگاه‌های طبقه‌ی همکف آن عمارت از کسب و کار بیفتند و در نتیجه به صاحبخانه‌ی ما شکایت بردند. او حاضر به تجدید اجاره‌نامه نشد و همان‌طور که در صفحات قبل اشاره کردم مجبور شدم در ساختمان نوبنیاد استاندارد اویل در محوطه گرانت پارک که موقعیت بهتری داشت برای مدت ده سال در طبقه‌ی هشتادوششم، دفتر آبرومندی اجاره کنم. چون نیمه‌تمام بود با نقشه‌ی دلخواه اتاق‌ها را تقسیم کردیم. در ضمن اجاره‌بها هم بسیار مناسب بود.

در نتیجه اگر دانشجویان تظاهرات می‌کردند در آن ارتفاع به ما دسترسی نداشتند. چون شنیده‌بودم در بعضی کشورها نمایندگی‌های ایران را اشغال کرده‌اند و خساراتی به بار آورده‌اند لذا برای حفظ جان همکاران و ارباب رجوع، یک پلیس خصوصی را استخدام کردم که با یونیفورم و سلاح در اتاق انتظار می‌نشست و مراقب امنیت بود.

با تهیه این مقدمات تا روزی که آنجا بودم هیچ اتفاق ناگواری در دفتر سرکنسولگری رخ نداد. در مجموع دانشجویان هم از من شکایتی نداشتند زیرا جبهه‌ی مخالف نمی‌گرفتم و مردم آزار نبودم و رفتارم همواره برادرانه بود.

نکته‌ای به یادم آمد که قابل ذکر است. روزی در دانشگاه ایلی نوی درباره‌ی علت افزایش بهای نفت و سیاست ایران در میان کشورهای عضو اوپک سخنرانی می‌کردم. ناگهان در وسط صحبت‌های من عده‌ای از دانشجویان مخالف دور تا دور اتاق کنفرانس در حالی که پرچم ایران را در دست داشتند حلقه زدند. با شعار دادن سعی کردند مانع سخنرانی من شوند. خانم گیتی نشأت استاد تاریخ که ریاست جلسه را داشت شدیداً به این رفتار ناهنجار اعتراض کرد. وقتی

دانشجویی به نام همام گفت انگلیسی من (*Fluent*) فصیح است آقای مایکل هیلمن خاورشناس به زبان فارسی فصیح خطاب به او گفت شما ایرانی هستید و باید افتخار کنید که به زبان فارسی سلیس صحبت کنید نه آنکه به خود ببالید که انگلیسی را روان گفت‌وگو می‌نمایید!

۸
ملاقات با اردشیر زاهدی سفیر ایران در واشنگتن

به فاصله‌ی کمی بعد از ورود من به شیکاگو آگاه شدم که زاهدی سفیر جدید ایران وارد واشنگتن می‌شود. طبعاً باید سرکنسول‌های ایران در نیویورک، سانفرانسیسکو و شیکاگو نیز همراه کارمندان سفارت برای خیرمقدم و معرفی در فرودگاه دالس حضور داشته‌باشند. البته قبلاً بگویم من با آشنایی به اخلاق تند زاهدی، بیم داشتم بالاخره کشمکشی بین ما روی دهد و سعی داشتم ضمن این‌که در امور اداری قصوری نشان ندهم، در عین حال شرف و حیثیت خود را زیر پا نگذارم. با این روحیه عازم واشنگتن شدم. در صفحات قبل از آشنایی طولانی خود با زاهدی یاد کرده‌ام و نیازی نیست تکرار نمایم.

روزی که به فرودگاه دالس در واشنگتن به استقبال سفیر رفتم، متوجه شدم که دکتر امیراصلان افشار سفیر سابق هنوز در فرودگاه است و عازم مکزیک می‌باشد که با مقامات آنجا خداحافظی کند (در آن زمان سفیر ایران در امریکا در مکزیک هم اکردیته بود بعداً سفارت مستقل باز شد).

در این مواقع معمولاً سفیر قبلی باید به نحوی محل مأموریت را ترک کند که با سفیر بعدی تلاقی نکند اما گویا به علت کسالت همسر دکتر افشار و یا دلیل دیگری هنوز سفیر سابق در فرودگاه دالس بود که به فاصله‌ی کوتاهی هواپیمای زاهدی بر زمین نشست. کارمندان سیاسی و وابستگان نظامی، دریایی و فرهنگی در فرودگاه اجتماع کردند. عده‌ی کمی از دوستان زاهدی هم آمده‌بودند. اما دکتر جهانگیر آموزگار سفیر اقتصادی ایران چون روابط دوستانه‌ای با زاهدی نداشت به استقبال نیامده‌بود. (زاهدی با این دو برادر جهانگیر و جمشید آموزگار از جوانی

رابطه‌ی خصمانه‌ای داشت و پنهان هم نمی‌کرد.).

پس از انجام مراسم معارفه و خوش‌آمد گویی عازم محل اقامت سفیر ایران شدیم. پس از صرف شام در حالی که اردشیر با هر یک از همکاران به اقتضای سمت‌شان شوخی و تعارف می‌کرد به هتل بازگشتیم. در آنجا متوجه شدم دوستان گل فرستاده‌اند و اگر من سبد گل نفرستم، در چشم زاهدی به عنوان مخالف تلقی خواهم شد. یکی از همکاران سعی نکرد مرا برای ارسال گل تشویق کند. لذا فوراً سبد گل زیبایی به سفارت فرستادم که از همقطاران عقب نیفتم. روز بعد برای خداحافظی و گرفتن تعلیمات به محل اقامت زاهدی رفتم و هرچه انتظار کشیدم سفیر نیامد تا بالاخره خدمتگزار سفارت گفت آقای سفیر در اتاق خواب ملاقات‌کنندگان را می‌پذیرند.

به طبقه‌ی بالا رفتم، دیدم سفیر تازه از حمام درآمده. مرتباً در حال حرکت است و صحبت می‌کند. در اتاق اضافه بر گودرزی سرکنسول ایران در نیویورک، عباس غفاری که از دانشگاه یوتا همکلاس زاهدی بود و رابطه خیلی دوستانه‌ای با هم داشتند و یک بازرگان ایرانی به نام قراچه داغی از رفقای زاهدی حضور داشتند. غفاری ریاست نمایندگی شرکت ملی نفت در نیویورک را داشت.

حسن ایزدی رایزن سفارت، اسامی مهمانانی را به همراه داشت که همان روز برای مهمانی ناهار به افتخار ریچارد هلمز سفیر جدید امریکا در ایران (رئیس سابق سیا) دعوت شده‌بودند. ناگهان زاهدی با پرخاش و پرت کردن پوشه به طرف ایزدی گفت صد دفعه گفتم بیوگرافی مهمانان را بیاورید تا من بفهمم با کی صحبت می‌کنم. مواظب باشید دیگر این طوری کار نکنید. ایزدی با ترس و لرز عقب عقب از اتاق بیرون رفت. چند روز بعد ایزدی به دفتر من در شیکاگو تلفن کرد و گفت حضرت اجل فرمودند شما به تهران گزارش نفرستید چون سرکنسولگری‌ها تابع سفارت ایران در واشنگتن می‌باشند. تا آن روز عنوان «حضرت اجل» فقط در ارتش رواج داشت نه وزارت امورخارجه. بعدها زاهدی به من گفت خوشم نمی‌آید از نقاط ضعف سرکنسول قبل از خودتان بدگویی کنید ـ منظور جمال حاتم بود ـ اینجا تهران نیست. تلفن مستقیم بین من و شما و بقیه‌ی همکاران برقرار است. هر مشکلی پیش آمد فوراً به من اطلاع دهید و می‌خواهم یک همکاری نزدیک با یکدیگر داشته‌باشیم. البته صحبت‌های دیگری هم کرد که چون جنبه‌ی خصوصی دارد ذکری به میان نمی‌آورم.

۹
نکات مثبت و منفی اردشیر زاهدی

بنده در این خاطرات نسبت به ذکر خصوصیات اخلاقی شخصیت‌های ایرانی خصوصاً وزرای خارجه سابق ایران مشکلی نداشته‌ام. اما درباره‌ی اردشیر زاهدی بر سر دوراهی هستم، زیرا در جامعه‌ی ما او حسن شهرت ندارد و همه از بدی‌هایش صحبت می‌کنند. اما چون عهد کرده‌ام در این کتاب نقاط مثبت و منفی اشخاص را ذکر کنم بنابراین در دو قسمت درباره‌ی او می‌نویسم:

الف ـ صفات مثبت اردشیر زاهدی

۱ـ خصیصه‌ی بارز زاهدی دستگیری از ضعفا بود. هیچ وقت نشد که با ضعیفان پنجه دراندازد. همواره یار و یاور محتاجان بود. محمدرضا امیرتیمور تعریف می‌کرد که در یک شب سرد زمستان به اتفاق زاهدی که وزیر خارجه بود از فرودگاه مهرآباد عازم وزارت خارجه بودند. در میدان ۲۴ اسفند (انقلاب امروز) ناگهان اردشیر به راننده دستور توقف می‌دهد پالتوی کشمیر قیمتی را که بر تن داشت درآورد و تن کارگری کرد که در پیاده‌رو بدون لباس گرم ایستاده‌بود و به سرعت از او دور شد. امیرتیمور می‌گفت این کارگر حیران مانده‌بود، این محبت از ناحیه‌ی چه کسی بود.

۲ـ در دشمنی مردانگی داشت و از پشت به کسی خنجر نمی‌زد. همیشه رو در رو از امیر عباس هویدا انتقاد می‌کرد. از خود او شنیدم که روزی فریدون هویدا که با فشار اشرف پهلوی معاون امور بین‌المللی وزارت امورخارجه شده‌بود، چون می‌دانست که میان اشرف و زاهدی



اردشیر زاهدی سفیر ایران در واشنگتن

شکرآب است، شروع می‌کند از خواهر شاه بدگویی کردن. اردشیر به او می‌گوید اشرف ولی‌نعمت توست و این مقام معاونت را از صدقه سر او داری. اگر فکر کرده‌ای با بدگویی از او نزد من عزیز می‌شوی، اشتباه کرده‌ای. چنانچه یک بار دیگر غیبت اشرف را پیش من بکنی باید بروی خانه و پست خود را از دست می‌دهی.

۳ـ حفظ منافع کارمندان وزارت خارجه در برابر ساواک. وقتی ساواکی‌ها از طرق مختلف برای کارمندان وزارت خارجه پاپوش می‌دوختند، برخلاف سایر وزرای امورخارجه از منافع آنان دفاع می‌کرد. یک مورد برای خود من پیش آمده که بعداً به تفصیل خواهم نوشت.

۴ـ برای تمام نمایندگان ایران در خارج اعم از سفارت و سرکنسولگری، در نقاط خوب محل مأموریت عمارت آبرومند خرید و با اعزام بازرس در ردیف سفرای سابق و با تأیید آنها معامله انجام می‌شد که جوانب امر را از هر حیث رعایت کنند و سوءاستفاده نشود.

۵ـ برای تمام نفر دوّم‌ها در سفارت‌خانه‌ها، در کشورهای گران که کرایه‌ی خانه بالا بود خانه‌های آبرومندی خریداری کرد که اگر خانه دولتی نداشتند، کرایه خانه را از بودجه‌ی دولت به آنها پرداخت می‌کرد، تا آبروی کشور خود را حفظ کنند و در فشار مالی نباشند.

(در اینجا ناچار هستم مقایسه‌ای بنمایم. روزی با دکتر خلعتبری وزیر امورخارجه ناهار صرف می‌کردم. مصطفی هدایتی که سابقه‌ی کار در وزارت خارجه را نداشت و به دلایلی معاون اداری وزارت‌خانه شده‌بود، برای وزیر توضیح می‌داد که ما برای تمام کشورها اعم از گران وارزان برای نفر دوم‌ها بودجه داریم که اجاره‌بهای مسکونی‌شان را بپردازیم. می‌خواست نظر موافق وزیر خارجه را جلب کند که به طور یکسان به همه، کرایه محل اقامتشان را دولت بپردازد. باکمال تعجب دکتر خلعتبری جواب داد به‌هیچ‌وجه با این پیشنهاد شما موافق نیستم. توضیح داد وقتی رئیس کل تشریفات وزارت‌خانه بوده‌است، برابر حقوقی که می‌گرفته بابت اجاره‌بهای محل سکونت خود پرداخت می‌کرده‌است. هرچه معاون اداری که از کادر وزارت‌خانه نبود اصرار کرد که این اضافه بودجه ناچار به خزانه‌داری کل برگشت شود، باز هم خلعتبری گفت مانعی ندارد برگردانید. یعنی کینه‌ای در دل داشت که به این طریق می‌خواست تشفّی پیدا کند. اما زاهدی مطلقاً کینه‌توز نبود.

۶ـ برای تمام نمایندگی‌های ایران از سرویس‌های غذاخوری کارد و چنگال و لیوان آبخوری و غیره و لوسترهای ساخت چکسلواکی از مارک‌های معروف خریداری کرد تا با آبرومندی از مهمانان خود پذیرایی کنند. روزی در شیکاگو در لیوان کریستال سرکنسولگری با مارک شیر و خورشید برای او آب ریختم. گفت این لیوان‌ها را برای مهمانان خارجی سالم نگهدار و برای من و یا مهمانان خودی از همان لیوان‌های معمولی استفاده کن. به این ترتیب چنانچه لیوانی بشکند، سرویس ناقص نخواهد شد. حقیقت این است که از او انتظار چنین صحبت منطقی را نداشتم.

۷ـ همیشه دیپلمات‌های ایرانی حقوق کمی دریافت می‌کردند و در مضیقه‌ی مالی بودند. زاهدی دستور داد برای تمام کارمندان وزارت خارجه در هر مقامی که هستند حقوق مکفی با توجه به گرانی محل مأموریت پرداخت کنند و همه را مدیون خود ساخت. گویا سفارت‌خانه‌ها را به کشورهای درجه ۱ و ۲ و ۳ طبقه‌بندی کردند. درجه‌ی یک خیلی گران بود و درجه‌ی دو متوسط و درجه‌ی سوم کشورهایی که هزینه‌ی زندگی بالا نبود.

۸ـ ایجاد دبیرخانه وزیر امورخارجه

زاهدی برای این‌که به کارها سرعت بدهد، دبیرخانه‌ای در همان کریدور مجاور دفتر خود تأسیس کرد. از کارمندانی که سواد بالایی داشتند استفاده کرد و از اعضای عالی‌رتبه‌ی وزارت خارجه یکی را به سمت مدیر کل دبیرخانه انتخاب نمود. با این شیوه در مکاتبات وزارت‌خانه سرعتی ایجاد شد و منشی‌های جدیدی که زبان خارجی می‌دانستند برای دبیرخانه استخدام کرد. گاهی بعضی به شوخی می‌گفتند که دبیرخانه در زمان زاهدی یعنی یک وزارت امورخارجه کوچک، به عبارت دیگر ما دو وزارت خارجه داریم. البته عملاً گاهی از کانال دبیرخانه اقداماتی انجام می‌شد که اداره‌ی مربوطه از کم و کیف آن آگاه نمی‌شد. احتمالاً مکاتباتی انجام می‌دادند که با سوابق موجود در دبیرخانه هم‌خوانی نداشت. البته این گناه متوجه کارمندان دبیرخانه بود که ادارات تابعه را از موضوع آگاه نمی‌ساختند.

۹ـ پرویز خوانساری را که از سفارت لندن می‌شناخت و امور دانشجویان را در آنجا سرپرستی می‌کرد ـ بعد از مدتی که معاون امور فرهنگی و اجتماعی بود ـ به سمت معاون امورداری و مالی وزارت خارجه منصوب کرد. گویا قصدش این بود که کسی عهده‌دار امور مالی شود که با اعضای وزارت‌خانه روابط خصوصی نداشته‌باشد و در بعضی مواقع در رودربایستی گیر نکند.

انصافاً خوانساری تحوّلی در امور مالی وزارت خارجه ایجاد کرد و بدون نامه‌نگاری و بوروکراسی، رؤسای ادارات و یا سفرا و کاردارها به طور شفاهی مشکلات خود را برای او بیان می‌کردند. خیلی از مسایل مالی را در یک جلسه حل و فصل می‌کرد و اگر قولی می‌داد پای آن می‌ایستاد. اگر با موضوعی مخالف بود، در آن باره نیز ایستادگی می‌کرد. مجموعاً آدم قاطعی بود و تنگ‌نظری بعضی از معاونین سابق را نداشت. در خرید اتومبیل و تأمین بودجه‌ی پذیرایی نمایندگی‌ها اگر استحقاق داشتند و کیسه‌ای ندوخته‌بودند، بدون حقد و حسد نیازهای آنها را برآورده می‌کرد. البته از نظر اخلاقی سوابق مطلوبی نداشت که ارتباطی به کار اداری او ندارد، ناچار هستم حقایق را بنویسم.

۱۰ـ تأسیس دانشکده‌ی روابط بین‌الملل، زاهدی سعی داشت برای کادر سیاسی وزارت امورخارجه، دیپلمات تربیت کند و با ایجاد این دانشکده که هنوز برقرار است پایه‌ی اساسی برای این منظور گذاشت. با تعیین استادان لایق، دیپلمات‌هایی که از این دانشکده بیرون آمدند

صلاحیت بیشتری نسبت به گذشتگان داشتند.

۱۱ـ ایجاد باشگاه وزارت امورخارجه. زاهدی با زحماتی از اداره کل اوقاف چند هکتار زمین مشجر در نیاوران خرید. منظور اصلی او ایجاد هتل برای اعضای وزارت خارجه بود که در پایان مأموریت و یا مرخصی سرگردان نباشند و تا موقعی که خانه و یا آپارتمانی خریده و یا اجاره کنند در این هتل سکنی گزینند. اما با روی کار آمدن دکتر خلعتبری به سمت وزیر امورخارجه این هتل تبدیل به باشگاه وزارت خارجه شد. دکتر خلعتبری به علت روح محافظه کارانه‌ای که داشت حاضر نشد با تأسیس هتل خود را دچار دردسرهای احتمالی نماید.

محل کنونی مرکز اسناد و تاریخ دیپلماسی، مؤسسه‌ی مطالعات سیاسی بین‌المللی، مرکز انتشارات، چاپ‌خانه، مرکز مطالعات دیپلماتیک و غیره در همان باشگاه وزارت خارجه تأسیس شده. چندین سمینار آبرومند با حضور پژوهشگران خارجی و داخلی در همین محل تاکنون برگزار شده که شخصاً شاهد بوده‌ام. البته عمارات جدید آبرومندی نیز در دوران انقلاب در این محوطه ساخته شده‌است.

۱۲ـ به دستور زاهدی برای اولین بار در ایام تعطیل و ساعات غیراداری برنامه‌ی کشیک در وزارت خارجه ترتیب داده شد. توسط اداره‌ی کارگزینی فهرستی از رؤسای ادارات و کارمندان عالی‌رتبه و کارمندان ادارات سیاسی تهیه می‌شد تا به نوبت از چهار بعدازظهر تا هشت روز بعد در وزارت خارجه حاضر باشند. (البته قبلاً در ساعت یازده بعدازظهر اکثراً به خانه می‌رفتند و یک افسر نگهبان باقی می‌ماند. به این ترتیب، نامه‌ها و تلگرافات فوری که از سازمان‌های مختلف می‌رسید مستقیماً تسلیم افسر کشیک می‌شد و بنا به اهمیت موضوع اگر فوریت داشت، وزیر خارجه یا معاونین در جریان قرار می‌گرفتند. یا برای روز بعد در اولین ساعت اداری به مسئولان امر تسلیم می‌شد). قبل از این تصمیم چنانچه از جانب یک دولت خارجی به ایران حمله می‌شد و یا زد و خوردهای مرزی اتفاق می‌افتاد مقامات مسئول وزارت خارجه تا صبح روز بعد که ساعت اداری آغاز شود از موضوع بی اطلاع بودند.

فکر می‌کنم یکی از اقدامات مهم زاهدی در وزارت امورخارجه همین ترتیب کشیک بوده‌است. امیدوارم هنوز هم در این وزارت‌خانه‌ی مهم این رویه برقرار باشد. در سفارت ایران در واشنگتن نیز تا زاهدی سفیر بود یکی از اعضای رده بالا صبح‌ها حدود ساعت شش باید تمام روزنامه‌های مهم روز را بخواند و از اهم وقایع امریکا و جهان خلاصه‌ای برای سفیر تهیه کند تا آگاهی کامل داشته‌باشد.

۱۳ـ به جای این‌که در ساعات اداری به اتاق کارمندان چای بَبرند، بوفه وزارت خارجه تأسیس شد. برای اداراتی که صبح و بعدازظهر کار می‌کردند غذای کامل با بهای نازل ترتیب داده‌شد که در همان بوفه غذا صرف کنند و به بیرون وزارت‌خانه نروند. بابت ایاب و ذهاب به خانه برای صرف ناهار وقت تلف نکنند و از این طریق به آنها کمک مالی نیز می‌شد.

۱۴ـ خداشناسی اردشیر زاهدی. شاید عده‌ای تصور کنند زاهدی ایمان مذهبی نداشته‌است در حالی که همیشه زیارت خانه خدا را یادآور می‌شد. می‌گفت تا به مکه مشرف نشوید و آن عظمت و خلوص میلیونی مردم مسلمان را که به زیارت کعبه می‌آیند نبینید، آن را احساس نخواهید کرد. اضافه می‌کرد این سفر با هیچ سفری قابل قیاس نیست. تا در ایران بود سالی یک بار پای پیاده به زیارت امامزاده داوود می‌رفت و به خوبی مشهود بود که در قلب او نور ایمانی هست و دلیل نداشت که تظاهر کند.

۱۵ـ از دوستان خود که خارج از کادر وزارت‌خانه بودند هیچ کسی را به مقام سفارت منصوب نکرد. سعی داشت از همان اعضای قدیمی استفاده کند و به خوبی می‌دانست که هرکسی برای چه کاری ساخته شده‌است.

۱۶ـ روابط عمومی او خصوصاً در مقام سفارت بسیار خوب بود. با مهمانی‌های با شکوه و اهدای کادوهای گران‌قیمت، در طبقات بالای جامعه نظیر واشنگتن و یا لندن نفوذ پیدا می‌کرد. در سفارت واشنگتن وقتی مهمانی شام ترتیب می‌داد. شخصاً غذا نمی‌خورد و مراقب مهمانان بود که کم و کسری نداشته‌باشند. بین سفرای ایران، هیچ یک موقعیت زاهدی را در مأموریت‌ها پیدا نکردند. البته امکانات مالی فراوان داشت، اما برای نفوذ در جامعه‌ی خارجی‌ها همیشه پول عامل اصلی نیست و راه‌های دیگری نیز وجود دارد که احساسی است.

ب ـ نقاط ضعف زاهدی

۱ـ یکی از صفات نکوهیده زاهدی این بود که در زندگی همواره به دنبال احساس خود می‌رفت و کمتر از عقل تابعیت می‌کرد. روی هم رفته تعادل روحی نداشت.

۲ـ بدزبانی به همکاران در هر مقامی که بودند و رعایت نکردن عفت زبان. به این ترتیب رعایت مقام خود را نمی‌کرد که در نتیجه ضررش متوجه او می‌گردید.

۳ـ نداشتن تحصیلات عالیه و مطالعه لازم که برای هر وزیر خارجه یا هر سفیری، ضرورت دارد. حتی پس از سال‌ها اقامت در امریکا به زبان انگلیسی تسلط نداشت. تعجب خواهید کرد که تحصیلات اولیه‌ی او در زبان و ادبیات فارسی و تاریخ و جغرافیای کشور خودش هم ناقص بود.

۴ـ بسیار رفیق‌باز بود و گاهی اشخاص ناشایست را به علت خوشخدمتی به مقامات بالا ارتقاء می‌داد. از جمله، گرفتن عنوان «جناب آقا» برای حسین دانشور که در خور آن مقام ـ که اختصاص به وزرا و سفرا داشت ـ نبود.

۵ـ اعطای نشان به افرادی که خدمت شایان توجهی نکرده‌بودند. در نتیجه ارزش نشان و تشویق را از بین می‌برد.

۶ـ افراط در معاشرت با زنان و تظاهر به این کار بدون رعایت شأن مقامی که داشت. مثلاً در

واشنگتن به مدت یک هفته از آرتیست مشهور الیزابت تیلور، در سفارت ایران با دوستان نزدیک او پذیرایی کرد. خوشحال بود که در تمام روزنامه‌ها درباره‌ی آن قلم‌فرسایی کنند. هیچ عقل سلیمی این عمل زشت را تأیید نمی‌کند.

۷ـ در اهدای کادو و هدایای گوناگون از قبیل خاویار و غیره برای مقامات ذی نفوذ محلی افراط می‌کرد به طوری که ارزش این قبیل ارمغان‌ها از بین می‌رفت.

۸ـ در انجام دستوراتی که صادر می‌کرد، بی‌حوصله و بسیار عجول بود و کارمندان را مستأصل می‌کرد.

۹ـ با ایجاد ترس در بین کارمندان و رؤسای وزارت خارجه و یا سفارت‌خانه. فکر می‌کرد از این طریق بهتر به مقصود می‌رسد. در حالی که در محیط کار اگر ترس وارد شود معایب زیادی دارد. یکی این‌که آن شخصی که در رأس قرار گرفته به سوی دیکتاتوری سوق داده‌می‌شود. دیگر این‌که همکاران از ترس آبرو حقایق را از او پنهان می‌کنند.

حال قضاوت را به خوانندگان واگذار می‌کنم که با مطالعه صفات نیک و بد فوق درباره‌ی اردشیر زاهدی رأی می‌دهند. من سعی کردم در توضیحات بالا رعایت انصاف راکرده‌باشم و از جنبه‌های خصوصی و معاشرت‌های محرمانه زاهدی سخنی به میان نیاورم.

۱۰
پناهنده شدن دو درجه‌دار نیروی هوایی به امریکا

تازه از ملاقات زاهدی به شیکاگو بازگشته‌بودم که روزی وابسته‌ی نظامی سفارت تلفن کرد و گفت دو نفر از درجه‌دارهای نیروی هوایی ایران پس از ازدواج با همسران امریکایی از دولت امریکا تقاضای پناهندگی سیاسی کرده‌اند.

اگر این کار باب شود، می‌ترسم بقیه افرادی که از نیروی هوایی و دریایی در ایالات متحد دوره‌های آموزشی می‌بینند، پناهنده شده دیگر به ایران مراجعت نکنند. از شما خواهش دارم از آقای سفیر تقاضا کنید مانع این کار شوند. گفتم شما خودتان چرا مراتب را به ایشان گزارش نمی‌دهید. گفت می‌ترسم ایشان عصبانی شوند و به ما پرخاش کنند.

با سابقه‌ای که از ملاقات چند روز قبل داشتم که سفیر رسماً دستور داده‌بود اگر مشکلی پیش آمد، به خود من مستقیماً گزارش کنید به وابسته نظامی گفتم ترتیب این کار را خواهم داد. مستقیماً با زاهدی تماس گرفتم.

وقتی در تلفن ماجرا را شنید پس از نثار چند کلمه رکیک به هرچه درجه‌دار ارتش و نیروی هوایی و دریایی، گفت حالا می‌گویی چکار کنم بروم از غصه در آفتاب بنشینم و قنبرک بزنم! به جهنم که پناهنده شده‌اند.

آنقدر این حرف برایم غیرمنتظره بود که حیرت کرده و فوری مَکالمه را قطع کردم و با خود عهد کردم دیگر از این قبیل گزارش‌های تلفنی به سفیر ندهم.

چون طرز فکر دیگری داشت و عملاً فهماند که خودمان باید رفع مشکل کنیم و کمتر مزاحم او شویم.

۱۱
ایراد سخنرانی برای دانشجویان ایرانی و خارجی

زاهدی مایل بود برای دانشجویان ایرانی و خارجی در دانشگاه‌ها و برای جمعیت‌هایی نظیر اعضای باشگاه لاینز و روتاری از طرف سرکنسول‌های ایران ماهی چند بار سخنرانی ایراد شود و از ترقیات کشور و سیاست‌های نفتی دولت دفاع شود. به سؤالاتی که مطرح می‌شد پاسخ‌های مناسب داده‌شود و ذهنشان را روشن کنیم. گاهی که گزارش کتبی را می‌خواند، اگر خوشش می‌آمد و می‌خواست ما را مورد تشویق قرار دهد بالای متنِ نطق با خطی درشت می‌نوشت «بارک الله». البته این شیوه او برای رخنه در دل دانشجویان ایران و جلب توجه مقامات دانشگاه‌های محل واقعاً تأثیر داشت.

۱۲
هفته ایران در ایالت ایندیانا

برای اجرای دستور سفیر در شهرهای فردیناند و جاسپر و هانتینگ‌برگ واقع در ایالت ایندیانا «هفته ایران» ترتیب دادم. با تشکیل نمایشگاه‌هایی از هنرهای دستی ایرانیان و پوشاندن لباس‌های محلی بر تن دانشجویان امریکایی و ایراد سخنرانی و پاسخ به سؤالات گوناگون آنها تا آنجا که امکان داشت برای معرفی ایران اهتمام به کار بردم و برای امریکایی‌هایی که درباره‌ی کشورهای آسیایی خصوصاً ایران اطلاعات ناقصی داشتند، ترتیب این جشن‌ها و صحبت‌ها فواید زیادی داشت. آن‌قدر خوشوقت شدند که از طرف شهردار جاسپر آقای رابرت.ای.پاکر و شهردار هانتینگ‌برگ کلید شهر را به عنوان قدردانی به من دادند. من نیز به کسانی که در تشکیل نمایشگاه‌ها و برگزاری جشن زحمت کشیده‌بودند، هدایایی از صنایع دستی ایران می‌دادم. یادم هست به محض ورود به فرودگاه شهر جاسپر، خبرنگاران اطراف مرا گرفتند و مصاحبه کوتاهی انجام دادم که همان شب از تلویزیون محلی پخش شد.

یکی از پرسش‌ها این بود که حال که قیمت نفت در کشورهای عضو اوپک به شدت افزایش یافته آیا ایران بیشتر به خود متکی شده‌است. با این‌که ابتدا به ساکن بود پاسخ دادم در دنیای امروز هیچ کشوری حتی ابرقدرت‌ها استقلال به معنای قرن نوزدهم ندارند و تمام کشورها به یکدیگر متکی شده‌اند. باید دست یاری به یکدیگر بدهند، تا نیازهای اقتصادی خود را برطرف سازند و به صلح و امنیت جهانی کمک کنند. همان شب که منزل دکتر امینی جراح ایرانی دعوت داشتم، مدعوین پس از شنیدن این خبر تلویزیونی و پاسخی که دادم برای من کف زدند و گفتند نظر درستی را اعلام کرده‌اید.



مجید مهران سرکنسول ایران در شیکا گو در جشن هفته ایران با دکتر امینی جراح

۱۳
جشن‌های نوروزی با حضور زاهدی

یکی از کارهایی که زاهدی دوست داشت انجام دهد، برگزاری جشن نوروز در شهرهای نیویورک، واشنگتن، سالت لیک سیتی، لوس‌آنجلس، سانفرانسیسکو و شیکاگو بود. با نفوذی که در تهران داشت هیأتی از نوازندگان و خوانندگان مشهور به هزینه‌ی دولت به امریکا می‌آمدند و برگزاری این جشن‌ها که با مهمانی شام مفصل توأم بود به مدت یک هفته طول می‌کشید. طبعاً هزینه‌ی گزافی پرداخت می‌شد. اما برای جلب کردن دانشجویان ایرانی و خانواده‌شان در ایام عید و برانگیختن احساسات ملی آنان بی‌تأثیر نبود.

واقعاً آن زمانی که زاهدی با این دسته از هنرمندان وارد شیکاگو می‌شد مسأله‌ساز بود. با انواع توقعات این قبیل هیأت‌ها مواجه می‌شدم. طبعاً انجام همه‌ی آنها ممکن نبود، اما روی‌هم‌رفته دانشجویان و ایرانیان مقیم راضی می‌شدند و با خوشحالی مجلس را ترک می‌کردند.

خاطرم هست در یکی از جشن‌های نوروزی پس از خاتمه پذیرایی چون زاهدی فوق‌العاده خسته شده‌بود، با عده‌ای از همکاران و دوستان به یکی از باشگاه‌های شهر رفتیم. تصادفاً یکی از خوانندگان معروف هم آنجا بود. زاهدی به هر ایرانی که برخورد می‌کرد می‌گفت فردا شب منزل سرکنسول ایران به شام دعوت دارید. من نفهمیدم در حالی که خود اُو شیکاگو را ترک می‌کرد این چه تکلیفی بود که برای من ایجاد می‌کرد. نمی‌دانستم چند نفر به این مهمانی خواهند آمد. ناچار برای پنجاه نفر در اقامتگاه سرکنسول شام تهیه کردم اما غیر از همکاران اداری عده‌ی کمی شرکت کردند. منظورم این است که برای اردشیر زاهدی این قبیل دعوت‌ها مسأله‌ای نبود و فکر

نمی‌کرد این سرکنسول که برای نوروز جشن گرفته‌است آیا بودجه اضافی برای این پـذیرایـی ناگهانی دارد و آیا جسماً آماده‌است که شام دیگری ترتیب دهد.

۱۴
ارسال سبد گل برای بیماران ایرانی

یک روز دستوری از سفارت ایران در واشنگتن واصل شد بـا ایـن مـتن کـه بـرای کـلیه‌ی ایرانیانی که در بیمارستان‌های حوزه‌ی مأموریت بستری هستند، یک سبدگل با کـارت سـفیر ارسال شود.

اول این‌که، نفهمیدم هزینه‌ی این سبدهای گل که رقم قـابل مـلاحظه‌ای بـود از بـودجه‌ی کیست.

دوم این‌که، وقتی سبد گل برای بیماری که فرضاً جراحی مـهمی مـانند عـمل قـلب کـرده، فرستاده‌شود. پس از اظهار تشکر طبیعی بود که توقع دارد هزینه‌ی بیمارستان هم کـه سـنگین است، از طرف سرکنسولگری پرداخت شود!

تصادفاً اولین سبد گلی را که برای یک دانشجوی آذربایجانی فرستادم، دیدم ضمن جواب تشکرآمیز، صورت هزینه‌ی بیمارستان و حق‌العمل جراح و غیره را که قریب سی‌ودو هزار دلار بود و جراحی روباز قلب کرده‌بود، برای ما فرستاد. در نامه اشاره کرده‌بود چون یک ماه بـیشتر نیست به امریکا وارده شده و بیمه درمانی هم نشده‌است، انتظار دارد از طرف سـرکنسولگری هزینه این معالجه پرداخت شود و خودش به‌هیچ‌وجه توانایی مالی پرداخت چنین هزینه‌ای را ندارد.

فوراً طی گزارشی جریان را برای سفیر نوشتم و یادآور شدم یا باید ارسال سبدگل را متوقف کرد، یا بودجه‌ای برای این قبیل بیماران که استطاعت مالی ندارند اختصاص دارد. جواب آمد که بـرای آخـرین بـار ایـن هـزینه از جـانب سـفارت پـرداخت خـواهـد شـد و بـودجه‌ای بـرای

سرکنسولگری اضافه نخواهدشد.

بامزه بود روزی با زاهدی در شیکاگو پیاده‌روی می‌کردیم. پرسید چرا دو هفته است از شیکاگو خبری نرسیده که برای بیماران سبدگل می‌فرستی یا نه.

گفتم آقای زاهدی این موضوع باید موجب خوشحالی شما شود که بحمداله بیماری نداریم. برای او مثالی آوردم که رضاشاه، روزی از لشکر باغ شاه دیدن می‌کرد، از فرمانده پرسید چند نفر زندانی دارید. او هم جواب داد شکر خداوند کسی زندانی نیست. رضاشاه فوراً دستور داد خود او را مدت ۲۴ ساعت زندانی کنند زیرا معتقد بود پادگانی که زندانی نداشته‌باشد به وظایف خود عمل نکرده‌است.

البته زاهدی با شنیدن این داستان خنده مختصری کرد. اما انتظار داشت که ارسال سبد گل همچنان ادامه داشته‌باشد. ضمناً باید اشاره کنم برای زاهدی علاوه بر بودجه‌ی پذیرایی و هزینه‌های سفارت که از وزارت خارجه حواله می‌شد از طریق وزارت دربار و وزارت اطلاعات و جهانگردی و شاید نخست‌وزیری نیز بودجه‌ی سری که هیچ‌وقت رقم آن معلوم نبود، می‌فرستادند. شاه دستور داده‌بود که صورتحساب‌ها و اسناد هزینه‌ی واصله از سفارت ایران در واشنگتن را دربست قبول کنند. مانند بقیه حق سؤال و رسیدگی ندارند. بنابراین دست او در سفارت برای هرگونه هزینه‌ای باز بود. اما بودجه‌ی محدود سرکنسولگری کفاف مهمانی‌های متعدد را نمی‌داد. ناچار گاهی مجبور می‌شدم از حقوق خودم بعضی هزینه‌ها را تقبل کنم. مطمئن بودم به اداره‌ی امورمالی در مرکز هم اگر سند هزینه بفرستم قبول نخواهند کرد.

۱۵
درگیری با مأمور ساواک در شیکاگو

همان‌طور که در صفحات قبل یادآور شدم دفتر امیر هلاکو دیباج، مأمور ساواک در آپارتمان مسکونی او واقع شده‌بود. چون شب‌ها به سرکنسولگری ایران می‌رفت و کشوی میز کارمندان و حتی خود من را بازرسی می‌کرد متوجه شدم به این ترتیب تأمین نداریم و هر اتفاقی بیفتد جوابگو نیستم. چنانچه قبل از ورودم یکی دو مورد گذرنامه‌ی سفید مفقود شده‌بود. در ملاقاتی که همه‌ی افراد سرکنسول‌های ایران حضور داشتند زاهدی صریحاً دستور داد اگر تسلیم مأموران ساواک شده و از خود ضعف نشان دهیم، چمدان خود را ببندیم و راهی تهران شویم.

بنابراین دستور دادم کلیه‌ی قفل‌های در ورودی سرکنسولگری را عوض کنند. یک روز بعد از ظهر که دیروقت بود و می‌خواستیم دفتر را تعطیل کنیم، دیباج با حالت عصبانی به دفتر من آمد. با اعتراض گفت به چه مناسبت کلید قفل‌های جدید را به من که مأمور ساواک هستم نمی‌دهید. من دیشب قصد ورود داشتم دیدم قفل باز نمی‌شود.

پاسخ دادم اتفاقاً به خاطر شما من آنها را تعویض کرده‌ام زیرا دفتر کار شما در اینجا نیست. صحیح نیست شبانه وقتی هیچ‌کس در سرکنسولگری نیست شما اتاق‌ها را بازرسی کنید. اگر شک دارید و به کسی مظنون هستید اطلاع دهید در حضور من هر میزی راکه مایل هستید بازدید کنید، اما در غیاب من امکان ندارد کلید یدکی را به شما بدهم.

فوق‌العاده برافروخته شد و با مشت روی میز من کوبید. گفت به زودی تو را از این سمت برکنار می‌کنم با من نمی‌شود از این کارها کرد. البته یک آن خواستم عکس‌العمل تند نشان دهم و جواب هتاکی او را بدهم و از حیثیت خود دفاع کنم، اما بر اعصاب خود مسلط شدم. گفتم در این

مواقع سفیر ایران باید قضاوت کند. اگر از من راضی نباشد موجبات عزیمت مرا فراهم خواهد کرد و جواب این بی‌نزاکتی شما را از طریق سفیر خواهم داد.

وقتی دیباج از اتاق من خارج شد، مراتب را تلفنی به زاهدی که به نیویورک رفته‌بود گزارش کردم. گفتم با تذکراتی که در جلسه‌ی اخیر دادید انتظار دارم از حیثیت من دفاع کنید. با صدای گرفته‌ای پاسخ داد مگر خبر ندارید غده‌ای در گلوی دیباج پیدا شده و احتمال دارد سرطانی باشد. دخترش هم مدت‌هاست به این کسالت مبتلاست. گفتم این مسأله چه ربطی به موضوع دارد. در امریکا بیمارستان‌های فراوانی برای معالجه‌ی او و فرزندش هست و صریحاً به زاهدی گفتم با این بهانه‌ها اجازه ندهید بیشتر به من توهین شود. همان شب سرلشکر مخاطب رفیعی را که امور رمز سفارت با او بود برای بازرسی به شیکاگو فرستاد. او سؤالاتی از همکاران که حضور داشتند کرد و با توجه به نسبتی که دیباج با یکی از برادران شاه داشت (خود مخاطب رفیعی از همدوره‌ای‌های شاه در دانشکده افسری بود) گزارش دو پهلویی برای سفیر تهیه کرد که یکی گناه صغیره کرده و دیگری گناه کبیره داشته. بهتر است با یکدیگر سازش کنند و موضوع کلید یدکی آنقدرها اهمیت ندارد که کار به اینجا بکشد.

اما زاهدی مرا به واشنگتن فرا خواند و چون مأمور ساواک را مقصر شناخته‌بود سعی کرد مرا از دل‌تنگی درآورد. وقتی گفتم وزارت امورخارجه کار بیهوده‌ای کرده‌است که به کارمند ساواک ابلاغ معاون سرکنسولگری می‌دهد، گفت دست روی دل من مگذار. من از زمانی که وزیر خارجه بودم با این فکر مخالف بودم که به کارمندان سازمان اطلاعات و امنیت گذرنامه‌ی سیاسی بدهند. حداکثر بایستی گذرنامه‌ی خدمت برای آنان صادر می‌شد. حالا کار به جایی کشیده‌است که وزارت خارجه در برابر توقعات بی‌جای ساواک مقاومت نمی‌کند. بالاخره ناصر مجد رایزن سفارت را به شیکاگو اعزام کرد تا واسطه شود که دیباج در حضور او از من عذرخواهی کند. چون اطلاع پیدا کردم واقعاً روزهای آخر عمر را می‌گذراند، معذرت‌خواهی او را پذیرفتم و حتی در بیمارستان که بستری شده‌بود برای او سبد گل فرستادم. کسی که حضور داشته نقل می‌کرد او تا چه حد از این حرکت انسانی من شرمنده شده‌بود. به فاصله‌ی کوتاهی فرزندش فوت کرد و خودش هم در دبیرخانه‌ی سنتو در آنکارا شغلی گرفت و در همانجا دارفانی را وداع گفت.

این مطلب را هم باید اضافه کنم که دیباج قبل از عزیمت و برای این‌که مرا مجبور به استعفا کند و قبل از آنکه به دستور زاهدی از من پوزش بخواهد، افراد ماجراجو و سرسپرده را تطمیع کرده‌بود تا مدت‌ها ساعت چهار بعد از نصف شب با تلفن مرا از خواب بیدار کنند. انواع کلمات رکیک و سخیف را به کار برند و با آبرو و حیثیت من بازی کنند. من با خونسردی بدون این‌که کلمه‌ای جواب گویم، سکوت می‌کردم.

۱۶
جشن دویستمین سال استقلال امریکا در شیکاگو

در سال ۱۹۷۶ به مناسبت دویستمین سال استقلال امریکا در تمام ایالت‌های امریکا جشن‌های مفصلی برگزار شد. دعوت‌نامه‌ای برای من آمد که در عمارت استاندارد اویل جشنی برپا می‌شود و قید کرده‌بودند لباس رسمی (فراک با پاپیون سفید) می‌باشد.

اطلاع پیدا کردم که زاهدی با هیأت همراهان هم برای شرکت در این جشن به شیکاگو خواهند آمد. بعداً از هتل محل اقامت او اطلاع دادند آقای سفیر می‌گویند لباس عادی بپوشید. تعجب کردم سفیر به لباس ما چه کار دارد. میزبان که ما را دعوت کرده تکلیف لباس را روشن کرده و در کارت دعوت لباس رسمی نوشته شده‌است. سیف‌الدین خلعتبری از دوستان قدیم زاهدی مجدداً تلفن کرد و گفت فرمودند مانعی ندارد همان لباس رسمی را بپوشید.

وقتی به اتفاق همسرم به هتل محل اقامت او رفتیم دیدم زاهدی مثل «برج زهرمار» نشسته‌است و ناخن‌های خود را می‌جود. با اعتراض گفت من لباس اسموکینگ دارم تو چرا فراک پوشیده‌ای. گفتم روی کارت دعوت چنین نوشته‌است و شما اگر رعایت نمی‌کنید مختار هستید. اما من مثل سایر سرکنسول‌ها باید لباس رسمی بپوشم. گفت در هر حال خانم سورینگن که شوهرش دعوت کرده‌است قرار بود با درشکه، مثل زمان آبراهام لینکلن دنبال من بیاید و چون تاکنون نیامده من ترجیح می‌دهم با دوستانم در یک رستوران خصوصی غذا بخوریم و به عنوان اعتراض این دعوت را قبول نکنم.

در دل خود را شماتت کردم که چه اشتباه بزرگی بود که این شغل را قبول کردم. فوراً به محل جشن رفتم و به آقای سورینگن (***Swearingen***) که مدیرعامل شرکت استاندارد اویل در ایندیانا

بود گفتم که زاهدی انتظار دارد شما به هتل او بروید. سورینگن با ناراحتی گفت «اردی» چه توقعاتی دارد! من و همسرم در حال خوش‌آمدگویی به مهمانانی که وارد می‌شوند هستیم و نمی‌توانیم مجلس را ترک کنیم. به هر صورت ناچار شد با عجله به اتفاق من به سراغ زاهدی برود. خوشبختانه تا سفیر او را دید از خر شیطان پایین آمد و هر دو یکدیگر را در آغوش گرفتند. ایراد این‌که درشکه نیامده‌است فراموش شد، واقعاً انتظار بچگانه‌ای بود.

اتفاقاً در وسط جشن ـ شهردار شیکاگو ـ ریچارد دیلی به مناسبت این‌که روابط دولت‌های ایران و امریکا در ابعاد گسترده‌ای توسعه یافته‌بود، مدال همشهری افتخاری شیکاگو را به زاهدی اهدا کرد. تنها سفیری بود که آن شب چنین افتخاری پیدا کرد، اگر نمی‌آمد چقدر اثر نامطلوبی در جامعه‌ی آنجا می‌بخشید. اینجاست که سفرا باید همواره اعصاب خود را مهار کنند و اطراف هر موضوعی را خوب بسنجند تا عمل نامعقول نشان ندهند.

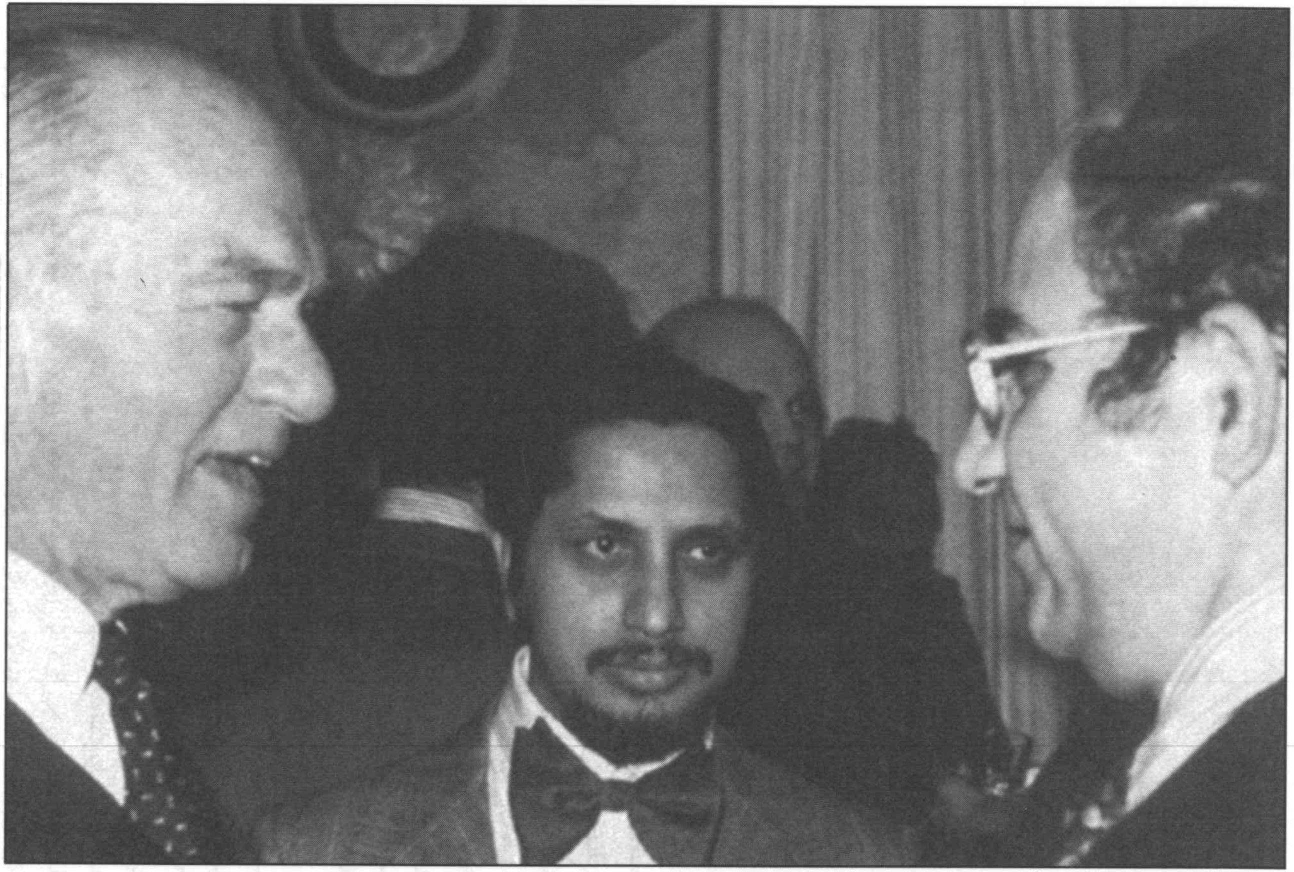
۱۷
سخنرانی زکی یمانی وزیر سابق نفت عربستان سعودی

یکی از کارهای خوب اتاق بازرگانی و صنایع شیکاگو این بود که ماهی یک بار مهمانی ناهار در هتل هیلتون ترتیب می‌داد و یکی از شخصیت‌های برجسته مانند خانم تاچر نخست‌وزیر آینده انگلیس و رهبر حزب محافظه کار و یا هلموت اشمیت صدراعظم آلمان را دعوت می‌کرد که پس از پایان ناهار درباره‌ی مسایل سیاسی و اقتصادی سخنرانی کنند. چون سرکنسول‌ها عضویت افتخاری اتاق بازرگانی را دارا بودند، همیشه به این مهمانی‌ها دعوت می‌شدند.

یک روز پس از صرف ناهار زکی یمانی وزیر معروف نفت عربستان سعودی سخنرانی کرد و پس از مقدمه‌ای که درباره‌ی ۶۴ میلیارد دلار هزینه‌ی برنامه‌های عمرانی پنج ساله کشور خود یادآور شد. در عین حال از افزایش بهای نفت که بعضی از کشورهای صادر کننده نفت و عضو اوپک از آن حمایت می‌کردند انتقاد کرده. خاطرنشان نمود چنانچه بهای یک بشکه نفت همین‌طور بالا رود به ضرر اعضای اوپک است و نباید بی‌محابا بهای نفت را افزایش داد و لازم است یک محدودیتی رعایت شود.

من قصد داشتم در جلسه‌ی عمومی از او سؤال کنم که با این هزینه‌های گزاف برنامه‌های عمرانی عربستان سعودی که یادآور شده‌بود، چگونه از سیاست افزایش بهای نفت انتقاد می‌کند. اما چون لبه‌ی تیز حملات او به سمت ایران بود که مدافعِ بالا بردن قیمت نفت بود و از طرفی از تهران دستور نداشتم و ممکن بود به روابط دولتین ایران و عربستان سعودی لطمه‌ای وارد شود، از این فکر منصرف شدم. اما در آسانسور که وارد شدم دیدم زکی یمانی برای مصاحبه مطبوعاتی به یکی از طبقات هتل می‌رود، لذا سؤال خود را پس از معرفی مطرح کردم.

زکی یمانی نگاه عمیقی به من کرد و گفت آقای سرکنسول ما داریم زیادی ثروتمند می‌شویم و به تشخیص من ثروت زیاد در جهان امروز خیلی خطرناک است و باید از آن جلوگیری کرد. حدس می‌زنم در آن مدت کوتاه خواست بفهماند هرچه اعضای اوپک بهای یک بشکه نفت را افزایش دهند کشورهای صنعتی آنقدر بهای کالاهای خود را که مورد نیاز کشورهای در حال توسعه است بالا خواهند برد که نهایتاً به ضرر ما تمام شود. گویا عملاً هم پیش‌بینی او صورت واقعیت پیدا کرد.



سناتور فوالبرایت هنگام گفت و گو با مهران سرکنسول ایران در شیکا گو (۱۹۷۶)

۱۸
سخنرانی سناتور ویلیام فولبرایت در باشگاه تاورن

در شیکاگو چندین باشگاه خصوصی بود که با شرایط آسان عضو قبول می‌کرد و مطلقاً جنبه‌ی سیاسی نداشت. از بخش خصوصی، دولتی، دیپلمات‌ها، سرکنسول‌ها و طبقات مختلف در آن عضو می‌شدند و برای آشنایی با مسایل جهانی برای سخنرانی از شخصیت‌های معروف در رشته‌های سیاسی و اقتصادی دعوت به‌عمل می‌آمد.

سناتور ویلیام فولبرایت رئیس کمیته‌ی روابط خارجی سنا که از شخصیت‌های برجسته‌ی حزب دمکرات امریکا بود و بابت طرحی که به تصویب کنگره رسانید، به "بورس تحصیلی فولبرایت" ***Fulbright Scholarship*** معروفیت جهانی پیدا کرد و نام او را در همه جا پرآوازه ساخت. از ایران هم عده‌ای برای ادامه‌ی تحصیلات عالیه از این بورس استفاده کردند و به امریکا رفتند.

پس از جنگ جهانی دوم ایالات متحد امریکا در برابر شوروی، بزرگترین ابرقدرت جهان شده و به علت پیروزی در جنگ و رشد شگرف صنعتی، خواه ناخواه مردم امریکا را غرور فزاینده‌ای گرفته‌بود. فولبرایت کتابی تحت عنوان «نخوت قدرت» یا (***The Arrogance of Power***) نوشت و به هم میهنان خود هشدار داد که باید مواظب باشند که این قدرت عظیم سبب کبر و غرور و گمراهی‌شان نشود. چه در آن صورت سقوط این ملت آغاز خواهد شد. این کتاب به تعداد زیادی در دنیا فروش رفت و نویسنده آن را بیش از پیش شهره آفاق ساخت. بنابراین او اولین رجل سیاسی امریکا بود که قدرت شگرف آن کشور را ستایش نکرد و بر خلاف آن استدلال می‌کرد که چه بسا توان و قدرت نظامی زیاد فساد و تباهی را به

دنبال خود داشته‌باشد.

سخنرانی فولبرایت در باشگاه تاورن در زمینه‌ی افزایش بهای نفت و سیاست کشورهای عضو اوپک، در تمام دنیا خصوصاً امریکا احساس تندی علیه این کشورها برانگیخت. عقیده داشتند که کشورهای نفت‌خیز جهان باعث افزایش سرسام‌آور قیمت انرژی شده‌اند در نتیجه این سیاست باعث تورم شدید در دنیای غرب گردیده‌اند. من پس از سالیان دراز تمام سخنان فولبرایت را دقیقاً به خاطر ندارم، اما به خوبی به یاد دارم که در خاتمه بیانات او، یک بازرگان امریکایی او را زیر سؤال برد و گفت چه فایده‌ای برای مردم امریکا دارد. از این کشور و آن کشور می‌آیند و از دانشگاه‌های معروف فوق‌لیسانس و یا دکترا می‌گیرند، اما وقتی که به کشورشان مراجعت می‌کنند، احساسات ضدامریکایی نشان می‌دهند. بهترین مثال همین زکی یمانی است که در سمت وزیر نفت عربستان سعودی، فعالانه در سازمان اوپک علیه منافع امریکا دست به کارهایی زده و بهای هر بشکه نفت را چند برابر افزایش داده‌است.

فولبرایت از این سؤال خیلی ناراحت شد و با صدای بلند گفت کسانی که در انتهای سالن نشسته‌اند شاید پرسش این آقا را نشنیده‌باشند، لذا من سؤال ایشان را تکرار می‌کنم. ایشان می‌گویند چه فایده‌ای دارد که دانشجویانی از جهان سوم به امریکا بیایند و دانشنامه بگیرند، کارآمد که شدند، به کشورهای خود باز گشت می‌کنند و با دانشی که اندوخته‌اند بهتر می‌توانند از منافع میهن خود دفاع کنند و عملاً جبهه‌ی مخالف را در مقابل منافع ما تشکیل می‌دهند. فولبرایت افزود من به این آقا و همه‌ی شما صریحاً می‌گویم چه بهتر که ساکنان جهان سوم در امریکا رشته‌های فنی را بخوانند و کارشناس‌های عالی‌قدری شوند تا بتوانند از منافع ملی خودشان دفاع کنند. ما در جهانی زندگی نمی‌کنیم که از بی‌سوادی و غفلت کشورهایی که بر روی منابع نفت با فقر و گرسنگی پنجه انداخته‌اند، سوءاستفاده کنیم و مانند قرن نوزدهم با سیاست استعماری خون آنها را بیشتر بمکیم. چه بهتر در کنار میزهای گردی که در سمینارها تشکیل می‌شود، نمایندگان شرکت‌های نفت ما و وزیران نفت این کشورها با آگاهی بیشتر و حقوق متساوی از منافع کشورشان دفاع کنند. هر دو دسته باید به فکر آتیه در دنیای قرن بیست‌ویکم باشند که بدون شک در آن موقع با معضلات بیشتری روبه‌رو خواهیم شد. من از این پرسش و پاسخ و طرز فکر یک سناتور دمکرات امریکایی که جواب بسیار معقولانه‌ای به آن شخص عامی داد، لذت بودم. آرزو می‌کردم ای کاش بقیه‌ی دولت‌مردان امریکا و اعضای کنگره و سنای آن کشور به همین نحو آزاد فکر باشند و فقط غم ملت خود را نخورند و به فکر دیگران نیز باشند.

۱۹
شکایت سرهنگ دبیری از سرکنسول ایران به شاه

نامه‌ای همراه یک جلد گذرنامه‌ی عادی متعلق آقای دبیری به سرهنگ بازنشسته از شعبه‌ی کنسولی سفارت ایران در واشنگتن واصل شد که ظاهراً دارنده‌ی آن اطلاع نداشت که در شیکاگو سرکنسولگری باز شده‌است. برای تمدید اعتبار اشتباهاً به سفارت فرستاده و پس از یکی دو هفته گذرنامه را برای اقدام لازم به سرکنسولگری شیکاگو فرستاده‌بودند. مجموعاً یک ماه در راه بود و اگر اشتباه نکنم دارنده‌ی گذرنامه‌ی ساکن ایالت کانزاس بود.

چون این گذرنامه در مدت مقرر تمدید نشده‌بود، دارنده‌ی آن موسوم به دبیری، نامه‌ی شدیداللحنی به سفارت فرستاده و به کنایه نوشته‌بود معنی انقلاب اداری را هم فهمیدیم. پس از یک ماه هنوز گذرنامه‌ی مرا تمدید نکرده‌اید. این نامه را هم برای ما فرستادند تا جواب لازم داده‌شود. من گفتم گذرنامه‌ی این شخص را تمدید کنند و طی نامه‌ای توضیح دهند پس از پنج سال که از تأسیس سرکنسولگری ایران در شیکاگو می‌گذرد چگونه شما که در ایالت کانزاس و در حوزه‌ی ما می‌باشید از این موضوع اطلاعی ندارید. اگر اشتباه شما موجب تأخیر شده قصوری متوجه کارکنان سرکنسولگری نیست.

چند ماه بعد، یک روز بعد ازظهر که سخت خسته بودم به محض این‌که به سرکنسولگری رفتم یکی از همکاران گفت آن سرهنگی که از شما شکایت کرده‌بوَد برای انجام کاری این‌جا آمده‌است. فوراً او را خواستم، دیدم مردی سالخورده با موهای سفید و چهره‌ی استخوانی و خیلی عصبانی به دفتر من وارد شد. بدون سلام و احوالپرسی کنار میز نشست. به او گفتم وقتی شما اطلاع ندارید مدت‌هاست سرکنسولگری در شیکاگو تأسیس شده‌است و دوازده ایالت از

جمله کانزاس در حوزه‌ی این مأموریت می‌باشد، به جای این‌که گذرنامه‌ی خود را به نشانی ما بفرستید اشتباهاً برای سفارت در واشنگتن ارسال داشته‌اید، طبیعی است که انجام درخواست شما طول می‌کشد به تأخیر می‌افتد. دیگر تخطئه کردن انقلاب اداری چه معنایی دارد. آقای دبیری به‌طوری که خودش اظهار کرد افسر بازنشسته ارتش بود و علاوه‌بر گذرنامه‌ی عادی، یک گذرنامه‌ی خدمت نیز دِر دست داشت. ناگهان با مشت به شدت بر روی میز من کوبید و گفت که من به تو اجازه نمی‌دهم گذرنامه‌ی مرا اینقدر نگاه داری. طبعاً این حرکت او برای من خیلی دور از نزاکت بود. لذا گفتم من سرکنسول ایران هستم و خیال نمی‌کنم مقامی پائین‌تر از یک سرهنگ داشته‌باشم. شما حق ندارید این‌طور بی‌ادبانه صحبت کنید و به روی میز بکوبید. همان‌طور که گفتم گناهِ تأخیر به خودتان مربوط می‌شود. یک مرتبه تغییر حالت داد و با افسردگی گفت من در یک زغالدانی زندگی می‌کنم و آنقدر عسرت مالی دارم که بیش از پنج دلار در ماه نمی‌توانم اجاره پرداخت کنم. خیلی از شنیدن این مطلب متأثر شدم و به حال او افسوس خوردم. دیدم از چنین آدمی نباید انتظار حالت عادی داشت. بنابراین به او چای تعارف کردم و تعدادی کتاب و نشریات جهانگردی را برای این‌که از اوضاع ایران بی‌خبر نباشد به او داده، او را تا آسانسور مشایعت کردم. در یک پاکت یک قطعه چک به مبلغ سی دلار از حساب شخصی خودم به نام او صادر کرده و به او تسلیم کردم که بابت هزینه‌ی راه از من قبول کند. سعی نمودم اگر گله‌ای دارد از دل او درآورم و به خوش از یکدیگر جدا شدیم.

هنوز سه هفته بیشتر از جریان ملاقات ما نگذشته‌بود که دوست دیرین من هوشنگ صفی‌نیا که مهمان سفیر بود از واشنگتن تلفن کرد که موضوع شکایت سرهنگ دبیری چیست. ماوقع را برای او توضیح دادم. صفی‌نیا به‌طور خلاصه گفت این شخص نامه‌ای با پست عادی برای شاه فرستاده‌است و در آن به بدرفتاری تو اشاره کرد. نوشته اعلیحضرتا نمی‌توانم اهانتی راکه مجید مهران سرکنسول ایران در شیکاگو به ساحت مقدس ملوکانه کرده‌است به قلم جاری سازم... و شرم دارم آن کلمات را تکرار کنم. صفی‌نیا افزود که شاه با خط خود در حاشیه نامه خطاب به زاهدی نوشته‌است که شخصاً به این موضوع رسیدگی کند و نتیجه راگزارش دهد. بنابراین طبق دستور آقای زاهدی من و غلام‌حسین کاظمیان رایزن فرهنگی برای رسیدگی به این امر فردا وارد شیکاگو خواهیم شد. با خونسردی جواب‌دادم تشریف بیاورید آن راکه حساب پاک است از محاسبه چه باک است.

این دو نفر که به دفتر آمدند اولین کاری که کردند، به دبیری تلگراف زدند و از او خواستند برای ادای توضیحات درباره‌ی شکایتی که نموده به شیکاگو بیاید. او نه تنها نیامد بلکه وصول تلگراف را هم اعلام نکرد و هیچ پاسخی نداد. لذا با کارمندان صحبت کرده و جریان را پرس‌وجو کردند. من فقط یک جواب دادم که چه دلیلی دارد در حضور این آدم که گستاخی کرده و شئون مقام رسمی مراکه به فرمان ملوکانه به دست آورده‌ام، رعایت نکرده‌است به شاه مملکت

اهانت کنم. مگر این‌که قصد کناره گیری از خدمت دولت را داشته‌باشم و عقل سلیم چنین حکمی نمی‌کند. زاهدی پس از خواندن گزارش پی برد که این شخص حالت عادی ندارد. خصوصاً که حاضر نشده‌بود برای توضیحات به شیکاگو بیاید یا لااقل در اطراف شکایت خود شرحی بنویسد. بنابراین برای شاه گزارش تهیه می‌کند که سرهنگ دبیری ظاهراً اتهامات بی‌اساسی به مهران وارد آورده و اگر ادعای او صحت داشت باید بنابر دعوتی که از او شده‌بود به شیکاگو می‌آمد. در پایان گزارش از من مردانه دفاع می‌کند و توضیح می‌دهد که من در سفارت ایران در بغداد با آن شرایط دشوار، میهن‌پرستی خود را ثابت کرده‌ام و چنان‌چه شاهنشاه موافقت فرمایند با مقام سفارت ایران به جده بروم. چند روز بعد که مرا به سفارت خواست، به من توصیه کرد برای کنترل اعصاب خود به یک دکتر روانکاو مراجعه کنم. انتظار داشت در صورت تصویب شاهنشاه سفارت ایران در جده را زود قبول کنم. خصوصاً آنکه می‌گفت برای سفارت آنجا عمارت بزرگی خریده که شبیه یک قصر است. پاسخ دادم از حسن نیت شما سپاسگزارم، اما به دلایل خانوادگی سرکنسولی در شیکاگو را به سفارت در جده ترجیح می‌دهم. البته از این جواب من خیلی ناراحت شد و گفت من خیر ترا می‌خواهم، اما تو لگد به بخت خود می‌زنی. ضمناً اضافه کرد اگر این شکایت سرهنگ دبیری را برای رسیدگی به تهران می‌فرستادم همان رفقای وزارت‌خارجه ترا به دادگاه اداری می‌بردند. قطعاً محکوم می‌شدی و سال‌ها از ترقی عقب می‌افتادی. تعمداً هوشنگ صفی‌نیا را که دوست قدیم تو و آدم بی‌نظری است و دکتر کاظمیان را که خارج از کادر وزارت خارجه است برای بازرسی فرستادم که برای تو پرونده‌سازی نکنند. من کاملاً سخنان او را تصدیق کردم و می‌دانستم اولیای وزارت امورخارجه در آن روزها امکان ندارد از منافع همکاران خود در برابر ساواک و ارتشی‌ها دفاع نمایند. خصوصاً آنکه فرد متنفذی پشت سر من نبود. ضمناً تعجب کردم با همه گرفتاری‌های شخص اول مملکت چگونه نامه‌ی عادی یک سرهنگ بازنشسته‌ی ارتش از یک ایالت دورافتاده‌ی امریکا به این سرعت مراحل را طی کرده و به دست ایشان رسیده و به این فوریت دستور رسیدگی صادر شده‌است. تصدیق می‌کنم این یکی از مواردی بود که زاهدی درباره‌ی من مردانگی کرد و نگذاشت یک سرهنگ بیمار روانی با آبروی من بازی کند. از هوشنگ صفی نیا و دکتر غلامحسین کاظمیان که بی‌طرفانه قضاوت کردند و مانع شدند که بی‌جهت حیثیت من لکه‌دار نشود همیشه سپاسگزارم و از خداوند برای صفی‌نیا طلب آمرزش می‌کنم.

۲۰
دیدار فرح پهلوی از موزه‌ی علوم و صنایع شیکاگو

اطلاع پیدا کردم که لیلی امیر ارجمند مدیر کانون پرورش فکری نوجوانان و کودکان برای ارایه فعالیت‌های آن کانون و خصوصاً کتاب‌هایی که برای کودکان انتشار داده‌اند وارد شیکاگو می‌شود. سفر، رسمی و طبق دعوت‌نامه به‌عمل آمده بود. به مقامات محل اطلاع داده‌شد و فیلم‌ها و اسلایدهایی از فعالیت‌های این کانون در سالن بعضی از موزه‌های شیکاگو به معرض تماشا گذاشته‌شد. خانم امیرارجمند به زبان انگلیسی توضیحاتی می‌داد. هنگامی‌که برای بازدید موزه‌ی صنایع و علوم شیکاگو رفته‌بودیم گفت چند می‌دهید که من علیاحضرت فرح را برای بازدید این موزه به اینجا بیاورم تا بعداً نظیر آن را در تهران تأسیس کنیم.

گفتم من اصولاً اهل شرط‌بندی نیستم. اما یک مطلب را بگویم که این موزه در مدت طولانی کلیه‌ی اختراعات عالم را از تلفن و تلگراف و رادیو، تلویزیون و غیره را از همه جا جمع‌آوری کرده‌است تا برای عموم حتی کودکان دبستانی در معرض تماشا بگذارد و با سرمایه‌ی کلانی تأسیس شده‌است. بنابراین فکر نمی‌کنم به این آسانی بتوان در ایران نظیر آن را افتتاح کرد.

از این موضوع مدتی گذشت و من مطلب را فراموش کرده بودم تا این‌که زاهدی به‌طور مستقیم با من تماس گرفت و ابتدا به ساکن گفت موضوع موزه چیست. من قدری فکر کردم، بالاخره یادگفت‌وگو با لیلی امیر ارجمند افتادم و داستان را برای او گفتم. زاهدی اظهار داشت که علیاحضرت عازم کنفرانس اسپن در ایالت کلرادو هستند و به تشویق خانم ارجمند مایل می‌باشند از موزه‌ی علوم و صنایع شیکاگو دیدن کنند و فلان روز طبق برنامه وارد خواهند شد. تأکید کرد با این‌که مسافرت غیررسمی است مراقبت نمایید که از نظر امنیتی از هر لحاظ

پیش‌بینی‌های لازم رعایت شود.

من نفهمیدم سرهنگ رایلی رئیس دفتر شهردار شیکاگو از چه طریق به آن سرعت آگاه شده‌بود که آمد دفتر سرکنسولگری و چند نمونه از پرچم ملی ایران گرفت و گفت روز ورود ملکه ایران ریچارد دیلی شهردار شیکاگو که کمتر به استقبال کسی می‌رود برای احترام به ایشان به فرودگاه خواهد آمد. من خیلی خوشحال شدم که شهردار به این مهمی از لحاظ حفظ آبرو و حیثیت ایران چنین اقدامی می‌کند. رأس ساعت مقرر به یک فرودگاه خصوصی در اطراف شیکاگو رفتیم. شهردار هم به‌موقع حاضر شد، اما هواپیما بیش از یک ساعت تأخیر داشت. مرتباً رایلی با ناراحتی می‌پرسید علت تأخیر را نمی‌دانید چیست. می‌گفت شهردار هم بیمار است و هم گرفتاری فراوان دارد و نمی‌تواند زیاد در انتظار بماند. من هم از جریان بی‌اطلاع بودم تا بالاخره هواپیما با همراهان فرح پهلوی وارد و مراسم استقبال انجام شد. معلوم شد تأخیر هواپیما به علت ادامه آزمایش‌های پزشکی یکی از همراهان بوده و هیچ فکر نکردند شهردار بیمار و پیرمرد شیکاگو را نباید اینقدر در انتظار نگه داشت. دیدم در این فرصت کم، سرهنگ رایلی با گلدان‌های فراوان و سلیقه‌ی خاصی پرچم سه رنگ ایران را در اطراف سالن سخنرانی تزیین کرده‌است. مک ماستر رئیس موزه علوم و صنایع که از دوستان من بود و از شخصیت‌های علمی و محترم محسوب می‌شد به ملکه خیرمقدم گفت. فرح پهلوی پس از دیدار کامل از موزه پشت میکروفن قرار گرفت و بدون تشریفات و استفاده از نطق ماشین شده، اجمالاً به انگلیسی و زبانی خیلی ساده سخن گفت و اظهار تأسف کرد که چرا فرزندان خود را همراه نیاورده‌است تا از این موزه که در نوع خود کم نظیر است دیدن کنند. پس از مدتی کوتاه فرح شیکاگو را ترک کرد. در این دیدار از طرف شهردار شیکاگو یک مدال همشهری افتخاری به ملکه‌ی ایران تقدیم شد.

بعداً به فاصله کوتاهی از وزارت علوم و آموزش عالی دعوت‌نامه‌ای برای مک ماستر مدیر موزه‌ی علوم و صنایع رسید که برای تبادل نظر و برنامه‌ریزی جهت تأسیس موزه‌ای نظیر موزه‌ی آنها در تهران هرچه زودتر به ایران سفر کند. تا آنجا که یادم است این مرد محترم دو یا سه بار به تهران رفت و طبق آمار و ارقام هزینه‌ی تأسیس چنین موزه‌ای را برای آنها توضیح داد. پس از مشورت‌های فراوان بالاخره پارک خزانه در جنوب تهران را برای این کار مناسب تشخیص دادند و به پول آن روز حداقل بیش از پنجاه میلیون دلار هزینه‌ی مقدمات امر می‌شد. هرچه تأخیر می‌کردند به علت تورم، هزینه بالاتر می‌رفت.

اما به علت چشم و هم‌چشمی و یا رقابت بین چند داوطلب ـ که کدام یک رئیس موزه باشد ـ این فکر صورت عمل به خود نگرفت تا انقلاب اسلامی روی داد و موضوع منتفی شد.

این موضوع را به این جهت می‌نویسم تا روشن کنم اول این‌که، لیلی امیرارجمند از دوستان زمان کودکی فرح بود که به مدرسه‌ی ژاندارک می‌رفتند. از ندیمه‌های فرح بود و چنان موقعیتی

پیدا کرده که می‌توانست به او القا کند که حتماً برای دیدار از موزه‌ی صنایع شیکاگو و تأسیس نظیر آن در تهران به آنجا سفر کند. دوم این‌که از ظواهر امر و رفتاری که این خانم داشت همان موقع استنباط کردم در لباس پوشیدن و حرکات و غیره کاملاً تقلید ملکه را درمی‌آورد و می‌خواهد پای خود را جای پای او بگذارد.

۲۱
مصاحبه با فرستنده تلویزیون *N.B.C*

یک روز که با مأمور ساواک در ساختمان استاندارد اویل مشغول صرف ناهار بودم مخبرین فرستنده‌ی تلویزیونی "*N.B.C*" اطراف ما را گرفتند و گفتند قصد داریم با شما مصاحبه کنیم. همین امشب از کانال مربوطه پخش خواهد شد. من خیلی تعجب کردم چگونه بدون اطلاع قبلی می‌خواهند مصاحبه کنند و دلیل آن را نمی‌دانستم. بنابراین به آنها گفتم من باید آمادگی قبلی داشته‌باشم و بدانم موضوع مصاحبه چیست. ناچار در برابر عمل انجام شده قرار گرفتم و از آنها خواهش کردم به دفتر سرکنسولگری در همان ساختمان برویم. نماینده‌ی ساواک هم به دنبال من آمد. سؤال‌های مطرح شده با نوار و دوربین ویدیویی ضبط می‌شد. مهم‌ترین آن‌که در خاطرم مانده این بود که چه دلیل داشته‌است از طرف دولت ایران تعداد زیادی نماینده‌ی ساواک به امریکا اعزام شده‌اند و تعداد قطعی آنان چقدر است. آیا در سرکنسولگری ایران در شیکاگو هم ساواکی داریم یا خیر.

من در محظور غریبی گیر کرده‌بودم از یک طرف نماینده‌ی ساواک در انتهای اتاق نشسته و چشم به من دوخته و منتظر بود حرفی اشتباهاً از طرف من گفته‌شود و یا سمت او را لو بدهم تا فوراً برای رؤسای خود گزارش کند. از یک طرف باید دقت می‌کردم مطالبی خلاف مصالح دولت خود برزبان جاری نسازم و با آن همه تماشاگر در سراسر امَریکا باید کوشش می‌کردم سخنی برخلاف حقیقت نگویم.

می‌دانستم که چند روز قبل شاه با یکی از مخبرین کانال‌های تلویزیونی امریکا مصاحبه کرده و رسماً تأیید کرده‌بود مأموران ساواک برای مبادله اطلاعات امنیتی به ایالات متحده اعزام

شده‌اند. (شاید هم به دنبال همین مصاحبه تصمیم گرفته‌بودند با من هم گفت‌وگو کنند.) لذا در جواب سؤال بهانه‌ای تراشیدم که عده‌ای از دانشجویان ایرانی که برای ادامه تحصیلات دانشگاهی به هزینه‌ی دولت ایران به امریکا آمده‌اند، طبیعی است نمایندگان ساواک آنها را زیر نظر دارند تا در صورتی که درس نخوانند و بدون اجازه مقامات محل در رستوران‌ها و جاهای دیگر مشغول کار شوند و یا فعَالیت‌های سیاسی کنند، ترتیب مراجعت‌شان به ایران داده شود. ضمناً از تعداد ساواکی‌ها در امریکا اظهار بی‌اطلاعی کردم (واقعاً هم رقم قطعی آنها معلوم نبود) اما تأکید کردم همانطورکه شاه در مصاحبه اخیر گفته‌است این افراد برای مبادله‌ی اطلاعات امنیتی و همکاری با سیا به امریکا آمده و به هیچ‌وجه جنبه جاسوسی ندارد. هر دولتی در جهان امروز برای حفظ نظم و امنیت کشور خود ناچار است دست به چنین اقداماتی بزند. بحمدالله مصاحبه به خیر گذشت و غروب همان روز در سراسر امریکا هنگام پخش اخبار از تلویزیون منتشر شد.

چند دقیقه‌ای نگذشت که زاهدی به من تلفن کرد و با لحن اعتراض گفت دلیلی نداشت شما قبول کنید که در خاک امریکا نمایندگان ساواک مشغول خدمت هستند. گفتم آقای زاهدی اول این‌که من سخنان شاه را تأیید کردم‌که چند روز قبل از تلویزیون در تمام امریکا پخش گردید. آیا می‌توان خلاف اظهارات ایشان مطلبی گفت یا آن را تکذیب کرد.

دوم این‌که مقامات امریکایی و مخبرین روزنامه‌ها و صدا و سیما بهتر از ما می‌دانند چند نفر ساواکی در این کشور هستند، تکذیب من اثری نداشت.

زاهدی گفت مع‌ذلک اگر این طور صریح اقرار نمی‌کردید، خیلی بهتر بود.

این هم یکی از مشکلات ما با سفیر خودمان بود. اصولاً قبول نداشت که سرکنسول رئیس نمایندگی است و کارمند سفارت نیست. باید آنقدر آزادی عمل داشته‌باشد که بدون کسب دستور پاسخ مخبرین و روزنامه‌نگاران را بدهد. با توجه به جامعه‌ی امریکایی که باید آزادانه سخن گفت، خیلی بی‌مزه بود که در برابر هر سؤالی که می‌شد پاسخ دهم، پس از کسب اجازه از آقای سفیر پاسخ لازم را خواهم داد.

۲۲
پذیرایی از شاه در سفارت ایران در واشنگتن

در سال ۱۹۷۵ در دوران ریاست جمهوری جرالد فورد از شاه دعوت رسمی به عمل آمد که از امریکا دیدن کند. یک شب در کاخ سفید مهمانی شام برگزار شد و سرکنسولهای ایران در امریکا هم دعوت شده‌بودند. ابتدا از سفارت خبر دادند که سرکنسول‌ها نشان‌های خود را باید روی لباس رسمی نصب کنند. اما چند دقیقه قبل از حرکت اطلاع دادند، آقای سفیر می‌گویند چون رئیس‌جمهور امریکا طبق قانون هیچ نشانی از دول خارجی قبول نمی‌کند و اصولاً هیچ نشانی ندارند بهتر است اعضای سفارت و سرکنسول‌ها نیز از نشان استفاده نکنند. (گویا ترسیدند که فورد رئیس‌جمهور امریکا دچار عقده‌ی حقارت شود؟!) پس از پذیرایی در کاخ سفید، از طرف هنرمندان مشهور امریکایی چند نمایش هنری اجرا شد و گویا خواننده‌ی معروف «آن مارگارت» چند آهنگ خواند. شب بعد طبق معمول در سفارت ایران در واشنگتن از معاون رئیس‌جمهور (اگنیو) در حضور شاه دعوت به عمل آمد و مهمانی شام ترتیب دادند. (طبق سنت امریکا هیچ رئیس‌جمهوری دعوت سفارت‌خانه‌ها را ولو در مواقع رسمی قبول نمی‌کند. گویا در دوران سفارت هوشنگ انصاری برای اولین بار جانسون رئیس‌جمهور وقت امریکا دعوت شام او را به‌طور خصوصی پذیرفته بود؟) قبل از این‌که به مرکز فرهنگی کندی که در آنجا چند برنامه هنری اجرا می‌کردند، برویم با اسموکینگ سفیَد، به ملاقات دکتر خلعتبری وزیر امورخارجه رفتم. تا مرا دید به اتفاق دکتر جعفر ندیم، معاون امور بین‌المللی گفتند مگر بخش‌نامه را نخوانده‌اید. با تعجب پرسیدم کدام بخش‌نامه. ندیم گفت زاهدی در زمانی‌که وزیرخارجه بوده‌است اکیداً دستور داده‌بود در حضور اعلیحضرت از پوشیدن اسموکینگ

سفید خودداری شود، من بارها در مهمانی‌های بغداد در فصل تابستان اسموکینگ سفید پوشیده‌بودم و اسموکینگ سیاهی که داشتم پارچه زمستانی داشت. ماه ژوئن در گرمای واشنگتن قابل استفاده نبود. بنابراین با عجله به جورج تون در حومه شهر رفتم و مغازه‌ای را که در حال تعطیل کردن بود پیدا کردم و یک کت مشکی خریدم. به قول رفقا از وقوع یک فاجعه جلوگیری شد! وقتی دلیل این دستور را پرسیدم گفتند زاهدی معتقد است اسموکینگ سفید را پیشخدمت‌ها می‌پوشند.

به هر صورت پس از این‌که به همراه شاه به مرکز فرهنگی و هنری کندی رفتیم و چند نمایش هنری اجرا شد به سفارت ایران رفتیم. سر میز شام مشغول صرف غذا بودم، داشتم با یکی از سناتورها صحبت می‌کردم دیدم، یکی از کارمندان سفارت در گوش من نجوا می‌کند که آقای سفیر کلیه‌ی هنرمندان مرکز کندی را برای شام به سفارت دعوت کرده‌اند. چون جا کم است بنابراین فرمودند کارمندان سفارت و سرکنسول‌ها باید جای خود را به مهمانان بدهند. من واقعاً کلافه شدم که آقای زاهدی فکر کرده زمان ناصرالدین‌شاه است و بدون توجه به این‌که در مهمانی‌های رسمی جای مدعوین از قبل تعیین می‌شود، نمی‌توان ناگهان هوس کرد و از آرتیست‌های مرکز کندی برای خود شیرینی به شام دعوت کرد. علاوه بر آن‌که آنها خسته هستند و از این دعوت غیرمنتظره جا خواهند خورد، من به عنوان سرکنسول و یکی از مهمانان که پیش غذا را شروع کرده‌ام و مشغول صحبت با مهمانان خارجی هستم نمی‌توانم ناگهان به دستور سفیر از جای خود بلند شوم و خداحافظی کنم. لذا جواب دادم به آقای سفیر بگویید من سرکنسول هستم و کارمند سفارت نمی‌باشم و از جای خود تکان نخواهم خورد. خوشبختانه عواقب شومی هم نداشت. البته نفهمیدم بالاخره کمبود جا را چطور جبران کردند. توجه کردم که شخص زاهدی لب به غذا نمی‌زند و به تمام میزها سرکشی می‌کرد و از هر کدام مهمانان سؤال می‌کرد کم و کسری نداشته باشند. حتی با بعضی از خواننده‌های معروف مثل ***Pearl Baly*** که سیاه‌پوست بود، روبوسی کرد.

چند نکته دیگر از این سفر رسمی باید ذکر کنم:

اول این‌که در موقع ورود شاه به فرودگاه واشنگتن آنقدر صف مستقبلین ایرانی آشفته‌بود و برای حق تقدم با یکدیگر کلنجار می‌رفتند و حتی آهسته کلمات خارج از نزاکت رد و بدل می‌کردند که شاه با هیچ کدام دست نداد. در حالی‌که مرسوم بود اعضای سفارت و سرکنسول‌ها طبق مقام و مرتبه‌ی خود در صف بایستند و به شاه معرفی شوند. مطلب دیگر این‌که پس از عزیمت شاه از طرف سفیر، مهمانی شام خصوصی برای کارمندان سفارت و سرکنسول‌ها ترتیب داده و معلوم شد زاهدی از نحوه‌ی برخورد امریکایی‌ها و پاسخ‌های مثبتی که در مذاکرات به شاه داده‌بودند ـ خصوصاً برای خرید انواع اسلحه ـ از صمیم قلب خوشحال است. دوستان، فریدون هویدا سفیر دایم ایران در نیویورک را مجبور کردند نطقی ایراد کند و از

آقای سفیر به مناسبت موفقیتی که در این دیدار رسمی داشته‌است تشکر و تعریف کند. آن بدبخت هم با وجودی که می‌دانست زاهدی میانه‌ی خوشی نه با او و نه با برادرش هویدا نخست‌وزیر دارد، چند جمله‌ای ادا کرد و سرجای خود نشست. آقای سفیر در پاسخ او فقط یک جمله کوتاه ـ که تکیه کلامش بود ـ ایراد کرد که «... به ریشت». مدعوین از خجالت سر به زیر انداختند و طبعاً معلوم است هویدا چه رنگی پیدا کرد. پشیمان بود که بی‌جهت گول رفقا را خورده و زیر بار سخنرانی رفته است.

واقعه‌ی دیگر این‌که زمان حرکت دکتر خلعتبری وزیرخارجه از فرودگاه که گویا عازم الجزیره بود تا به وساطت بومدین با عراقی‌ها درباره‌ی شط‌العرب وارد مذاکره شود، برخلاف معمول تشریفات گمرکی خیلی طولانی شد. حتی کیف ریش‌تراشی او را زیر و رو کردند و بهانه‌ای که آوردند مسایل امنیتی بود. البته به عقیده‌ی بعضی از همراهان گناه از سفارت بوده‌است که قبلاً به تشریفات وزارت خارجه‌ی امریکا اطلاع نداده‌بودند که وزیرخارجه ایران از کریدور "*V.I.P.*" که شخصیت‌های معروف عبور می‌کنند و از مزایای دیپلماتیک استفاده‌می‌نمایند و طبق سنت، بازرسی به عمل نمی‌آید باید عبور کند. بعضی حدس می‌زدند چون زاهدی انتظار نداشت دکتر خلعتبری جانشین او شود بعید نیست که در این قضیه دست داشته‌باشد. اما فکر نمی‌کنم زاهدی تا این حد کینه‌توز بوده باشد چون پای حیثیت و آبروی دولت متبوع او در میان بود. یادم هست ناصر مجد رایزن سفارت از این بی‌حرمتی خیلی عصبانی بود و گفت علناً به مقامات آمریکایی هشدار دادم که هر وقت دکتر کیسینجر وزیرخارجه‌ی آنها پایش به تهران برسد تا جیب‌های جلیقه او را مأموران ایرانی خواهند گشت. اما دیگر تیر از کمان رها شده‌بود و فایده‌ای نداشت. البته در سال‌های بعد هم در رژیم جمهوری‌اسلامی، در هنگام ورود بعضی از شخصیت‌های ایرانی به فرودگاه‌های امریکا از جانب مأموران گمرکی آن کشور، بی‌نزاکتی از قبیل انگشت‌نگاری از کسانی که روادید امریکا در دست داشتند مشاهده‌شد که مقامات ایرانی از همانجا به کشور مراجعت کردند. گویا کارمندان اداره‌ی مهاجرت تصمیمات درست نمی‌گیرند.

۲۳
سمینارهای فرهنگی و آموزشی در سفارت ایران در واشنگتن

زاهدی برای این‌که امور فرهنگی و رسیدگی به امور دانشجویان ایرانی را توسعه دهد، دکتر غلامحسین کاظمیان معاون وزارت آموزش عالی را به سمت رایزن فرهنگی سفارت منصوب کرد. بالاخره در سال‌های پایانی سفارت خود، او را به سمت سفیر فرهنگی ایران که سابقه نداشت ارتقا داد. او تحصیل کرده‌ی امریکا بود و غالب نطق‌های سفیر را به متن انگلیسی تهیه می‌کرد.

در یک سمینار فرهنگی که در سفارت ایران در واشنگتن تشکیل شد ـ من از نظر مقام در سمت چپ او نشسته‌بودم ـ پس از این‌که زاهدی مطالب کلی گفت و دستور داد که با دانشجویان خوشرفتاری کنید و خود را خدمتگزار آنها بدانید اجازه‌ی صحبت خواستم. گفتم چندین سال است که اصلاحات ارضی و تقسیم املاک مزروعی در ایران تحقق پیدا کرده و من که سرکنسول هستم هنوز نمی‌دانم این مراحل پنجگانه که مرتباً به آن اشاره می‌شود از چه قرار است. تاکنون چند درصد زمین به کشاورزان داده شده‌است و چقدر بابت بهای آن بدهکار می‌باشند و چه پیشرفت‌هایی داشته‌است. اضافه کردم به جای این همه نشریات غیرمفید که از تهران ارسال می‌دارند بهتر است ما را آگاه سازند که روابط مالک و کشاورز در چه مرحله‌ای است. این شرکت‌های تعاونی شهر و روستا چه هدفی دارند. بالاخره چگونه ارَاضی بین کشاورزان تقسیم شده و معیارها چه بوده‌است، چه مشکلاتی را به بار آورده است.

یک مرتبه زاهدی قیافه جدی به خود گرفت و خطاب به من گفت پس این عینک کلفت را برای چه به چشم خود زده‌ای. سرفرصت بنشین بروشورها را قشنگ بخوان تا این‌که وارد

شوی. من فهمیدم به‌کلّی از مرحله پرت است. لذا پس از ختم جلسه پس از صرف ناهار که من دست به بشقاب خود نزدم، به زاهدی گفتم با شما عرضی دارم. فوراً فهمید که من رنجیده‌ام لذا تعارف کرد قبل از او به سالن پذیرایی بروم. وقتی در آنجا تنها شدیم گفتم آقای زاهدی من با بقیه‌ی اعضای وزارت خارجه قدری فرق دارم. اگر قرار است از جانب شما مورد اهانت قرار گیرم از همین حالا تکلیف مرا روشن نمایید که چمدان‌های خود را آماده کرده و به ایران مراجعت کنم. وقتی موضوع را پرسید گفتم همان لفظ «عینک کلفت» برای من کافی است. چنان‌چه قصد استهزاء داشته‌اید و سوءنیتی در کار نبوده باز هم به هیچ عنوان حاضر نیستم به کار خود ادامه دهم و میل دارم در یک محیط سالم و با صمیمیت وظایف خود را انجام دهم. گفت من بدتر از اینها به همکارانت می‌گویم و خم به ابرو نمی‌آورند. تو زیادی نازک نارنجی شده‌ای! اطمینان می‌دهم قصد توهین نداشتم و خوشوقت می‌شوم این چند سال را که بقیه‌ی مأموریت توست با یکدیگر همکاری داشته‌باشیم. باید یادآوری کنم از همان روز تا پایان مأموریت من در شیکاگو زاهدی احترام مرا محفوظ نگاه داشت و چند مرتبه مورد تشویق کتبی هم قرار گرفتم.

باید انصاف دهم تا ناصر مجد دوست قدیم من رایزن سفارت بود ما با زاهدی مشکلی نداشتیم و او سعی می‌کرد اگر سفیر دستور زننده‌ای می‌داد به قول عوام زهرش را بگیرد و روابط را حسنه نگاه دارد. همین نقش را بین زاهدی و دکتر خلعتبری بازی کرد تا حدی که روابط آنها که قلباً دلخوشی از همدیگر نداشتند لااقل بدتر نشد.

بدبختانه مجد به علت بدزبانی زاهدی طاقت نیاورد و به تقاضای خودش به تهران بازگشت. هرچند جمشید توللی خدا بیامرز جانشین او هم مرد نیک‌نفسی بود، اما جای مجد تا پایان مأموریت برای من خالی بود و صفات حمیده‌ی او را ستایش می‌کنم.

۲۴
پایان مأموریت در شیکاگو
و دریافت مدال همشهری افتخاری از شهردار شیکاگو

در اول فروردین ۱۳۵۶ مأموریت من پایان یافت و شنیدم که انوشیروان صدیق فرزند دکتر عیسی صدیق (صدیق اعلم) جانشین من خواهد شد. لذا به زاهدی پیشنهاد کردم بهتر است سرکنسول جدید یک ماه زودتر بیاید تا او را با مقامات محل و کارها آشنا سازم. اما او جواب داد یا تو صدیق را به سرکنسولگری راه نخواهی داد و یا او تو را از سرکنسول‌گری بیرون می‌کند! باید به هتل بروی و آبروریزی می‌شود. بنابراین ترتیبی داده‌شد که اول فروردین ۱۳۵۶ پس از برگزاری جشن نوروز صدیق وارد شیکاگو شود و روز بعد من محل مأموریت را ترک کنم. در نتیجه هزینه‌ی پذیرایی نوروز هم به عهده‌ی بنده افتاد. اما چون باید خداحافظی می‌کردم به جنبه مالی آن اهمیتی ندادم.

در پایان جشن که هیأت کنسولی شیکاگو و شخصیت‌های معروف حضور داشتند سرهنگ رایلی رئیس دفتر شهردار پشت میکروفون رفت و گفت چون مهران سرکنسول ایران از هیچ کوششی برای بهبود روابط با شهردار فروگذاری نکرده‌است و برای توسعه روابط بازرگانی بین ایران و بازرگانان امریکایی در حوزه‌ی مأموریت خود کوشش فراوان نموده‌است، از طرف شهردار، یک قطعه‌ی مدال همشهری افتخاری شیکاگو به او اعطا می‌شود و جعبه نشان به انضمام نامه‌ای از طرف شهردار را تسلیم من کرد.

بنده حقیقتاً انتظار چنین قدردانی نداشتم. قبلاً هیچ مذاکره‌ای در این باره نشده بود یادم است همان شب یکی از سرکنسول‌های افتخاری گوشزد کرد که حتی به سرکنسول فرانسه که اخیراً

مأموریت او پایان یافته و رئیس هیأت کنسولی بود چنین مدالی را ندادند. من طی چند جمله‌ای از شهردار و سرهنگ رایلی تشکر کردم و فردای آن روز قبل از این‌که شیکاگو را ترک کنم نامه تشکرآمیزی برای شهردار ارسال داشتم. یک سینی نقره‌ای نیز از طرف اتاق بازرگانی و صنایع شیکاگو دریافت داشتم که روی آن حک‌شده بود «به مناسبت خدمات برجسته‌ای که مجید مهران در دوران مأموریت ۱۹۷۲ـ۱۹۷۷ خود انجام داده‌است به او اعطا می‌شود» واقعاً از این‌همه تشویق شرمنده شدم.

وقتی جریان اعطای مدال را به سفیر و وزیر امور خارجه تلگرافی اطلاع دادم هیچ کدام از این‌که حیثیت و آبروی دولت خود را بالا برده‌ام مرا تشویق نکردند و حتی وصول تلگراف را نیز اعلام نکردند. شاید برای عده‌ای از همکاران موجب حسد نیز شده‌بود که عادت دیرین آنان بوده و تعجبی نداشت. زیرا طی سالیان متمادی خدمت در وزارت خارجه به این عکس‌العمل غیرمردمی دوستان عادت کرده‌بودم.

۲۵
خداحافظی با زاهدی و عزیمت به ایران

پس از پایان مجلس خداحافظی و جشن نوروز حدود نیمه شب برای استقبال انوشیروان صدیق سرکنسول جدید و همسرش به اتفاق خانم به فرودگاه رفتیم و او را به سرکنسولگری آوردیم. صبح روز بعد از او خداحافظی کردم و برای وداع با زاهدی که قرار بود همان روز به نیویورک بیاید عازم آنجا شدم.

به اتفاق ناصر شیرزاد سرکنسول ایران به فرودگاه رفتیم و از آنجا با زاهدی در یک اتومبیل عازم نیویورک شدیم. (از محسنات زاهدی بگویم که با همکاران که سوار ماشین می‌شد سمت راست را از نظر احترام و یا فروتنی به آنان تعارف می‌کرد) زاهدی فوراً پرسید چه خبر من هم به‌طور عادی گفتم سلامتی. فوراً با تعجب گفت فقط همین! چطور خبر نداری من چه خدمتی به کشور خودم کرده‌ام. خواهش کردم لطفاً توضیح دهد که چه اتفاقی افتاده‌است. گفت چند روز قبل که در راه پاریس پرواز می‌کردم شنیدم که یکی از پیروان مذهب حنفی (حماس عبدالخلیق رهبر طایفه مسلمانان سیاهپوست حنفی) در یکی از مساجد مسلمانان واشنگتن یک‌صدوسی‌وچهار نفر یهودی را برای انجام خواسته‌های خود گروگان گرفته‌است. لذا بدون توقف در پاریس فوراً به واشنگتن مراجعت کردم و به اتفاق سفرای مصر و پاکستان با عبدالخلیق مشغول مذاکره شدم. با زبان چرب و نرم و هزار فوت‌وفَن این بابا را متقاعد کردم که یهودی‌ها را آزاد کند و قول دادم، ترتیبی خواهم‌داد که دولت امریکا خواسته‌های او را برآورده سازد. قرآن را هم امضا کردم که به قول خود وفا خواهم کرد. این رهبر مذهبی حرف مرا قبول کرد و کلیه‌ی گروگان‌های یهودی را آزاد نمود و این کار خیر سبب شد تا کارتر رئیس‌جمهور

امریکا، با فروش هواپیماهای آواکس به ایران موافقت کند. این هواپیماها آخرین پدیده‌است و همه گونه اطلاعات نظامی و غیره را از فواصل دور در آسمان تهیه می‌کند. کارتر در نطق‌های انتخاباتی خود شدیداً با فروش آنها به ایران مخالفت کرده‌بود. زاهدی اضافه کرد که من صرفاً این توفیق خودم را از جانب خداوند می‌دانم تا در برابر یک کار خیر که جان عده‌ای را نجات دادم بدین‌وسیله به کشورم خدمت کنم و موجبات رضایت شاه را هم فراهم نمایم. من گفتم اگر روزنامه‌های شیکاگو هم خبر را نوشته‌باشند چون وسایل حرکت خود را فراهم می‌کردم و گرفتار جشن نوروز و امر تحویل و تحول به سرکنسولگری جدید بودم لذا از موضوع آگاه نشده‌ام. این موفقیت را به او تبریک گفتم. عصر همان روز که برای خداحافظی به دیدن او رفتم بدون این‌که کوچک‌ترین اشاره‌ای به زحمات چهار ساله من بکند و یا حتی تعارف کند که شام را با یکدیگر بخوریم و یا به نحوی هنگام خداحافظی موجبات تشویق مرا فراهم سازد که کدورتی از هم نداشته‌باشیم طبق معمول صورت خود را جلو آورد تا بنده ببوسم و رفع زحمت کنم.

واقعاً با این نحوه و رفتار سردی که نشان داد خیلی مکدر شدم و تا چند روز پس از ترک فرودگاه نیویورک این خاطره‌ی تلخ در ذهن من باقی بود که برای برخی، ما مانند مهره‌ی شطرنج هستیم. هنگامی‌که دیگر احتیاجی ندارند، بودن یا نبودن ما برای آنها فرقی نمی‌کند و معنا با یک تلنگر از صحنه خارج می‌شویم. یا احتمال می‌دهم در دل خود از موضوعی دلخور بود که نخواست هنگام وداع بر زبان بیاورد. اما زاهدی را آن‌طور که من می‌شناسم از کسی خرده برده نداشت و آن‌چه در دل داشت، راحت بر زبان می‌آورد. به هرحال هرچه بود از یکدیگر جدا شدیم و جز یک‌بار دیگر، همدیگر را ندیدیم.

گیتی، همسرم تهران نیامد و چندی بعد تقاضای طلاق کرد. چون خانه‌ای در تهران نداشتم ناچار مدتی در پارک هتل اقامت کردم. با مزه بود علاوه بر این‌که قیمت ساختمان‌ها سرسام‌آور بالا رفته بود، هر آپارتمانی راکه پسند می‌کردم صاحب‌خانه بهانه می‌آورد که ما به ایرانی اجاره نمی‌دهیم. یا این‌که مال‌الاجاره چندین برابر حقوق من بود. ناچار با فروش یک قطعه زمین در خیابان جهان کودک و فروش اتومبیل مرسدس بنز مدل ۲۸۰ که یک بار هم سوار آن نشده‌بودم و هنوز در گمرک بود موفق شدم آپارتمانی در خیابان ایتالیا به مبلغ دو میلیون تومان خریداری کنم. در حالی‌که چهار سال قبل از آن تاریخ خانه‌ی خود را در باغ صبا که بیش از چهارصد متر مربع بود به ۳۶۰ هزار تومان فروخته بودم.

همان خانه پس از چهار سال هفت میلیون تومان ارزش پیدا کرده، تورم بی‌سابقه‌ای بود. همان روزها با هویدا نخست‌وزیر ملاقاتی دست داد، پرسید کاری نداری. گفتم پس از سال‌ها خدمت در وزارت امورخارجه و با وجود ارث پدری حالا باید دربه‌در عقب مسکن بگردم، بهتر است دولت به حال جوانانی که تازه مدرک لیسانس یا دکتری می‌گیرند و تشکیل خانواده داده‌اند

و از عهده پرداخت حتی اجاره‌بهای یک آپارتمان معمولی برنمی‌آیند، فکری بکند.

هویدا پشت میز خود ایستاد و پرسید قبل از مأموریت امریکا خانه نداشتی. جواب دادم که داشتم ولی آن را فروختم. گفت چرا فروختی. پاسخ دادم همسرم استدلال کرد بفروشم تا پس از مراجعت به ایران خانه جدیدی به سلیقه او بسازم. نخست‌وزیر درحالی‌که خنده‌ای بر لب داشت با من دست داد و گفت مهران جان این تجربه باشد که دیگر به حرف همسرت گوش نکنی! به این ترتیب از او جدا شدم و مسأله‌ی مسکن من با این حرف‌ها حل نشد. نفهمیدم آن جوانانی که پس از تحصیلات عالیه به میهن خود بازگشته‌اند با زن و فرزند مشکل مسکن را چگونه حل کرده‌اند.

گفتار یازدهم:
دبیر شورای خلیج فارس

۱

شرکت در کمیسیون وزارت کار و امور اجتماعی

بعد از پایان مأموریت شیکاگو و یک توقف کوتاه در سواحل جنوبی فرانسه در تاریخ ۱۷ فروردین ۱۳۵۶ وارد تهران شدم. معمولاً وقتی سفرا و رایزن‌های درجه‌ی یک، در پایان مأموریت به مرکز مراجعت می‌کردند مدت زمانی به طول می‌انجامید تا سمتی به آنها تفویض شود. برای این‌که از وجودشان استفاده شود به‌عنوان نماینده‌ی وزارت خارجه در سازمان‌های دولتی به کمیسیون‌ها معرفی می‌شدند.

اولین کمیسیونی که شرکت کردم در دفتر دکتر منوچهر آزمون وزیر کار و اموراجتماعی بود. در ابتدای مذاکرات، وزیر کار که مرد حرّافی بود شرح مفصلی درباره‌ی پیشرفت‌های صنعتی و کشاورزی کشور داد. اشاره کرد چه در واحدهای تولیدی و چه در مزارع و واحدهای کشاورزی و یا مرغداری و دامپروری و نظایر آن شدیداً به نیروی کار نیاز داریم. به همین جهت از طرف دولت دستور صادر شده‌است در مورد کارگران افغانی ولو آن‌که از راه‌های غیرقانونی وارد کشور شوند حتی اگر گذرنامه هم در دست نداشته‌باشند، ادارات مربوطه تسهیلات لازمه را فراهم نمایند تا در واحدهای صنعتی و کشاورزی جذب شوند.

من اجازه صحبت خواستم و اشاره کردم ممکن است از لحاظ نیروی انسانی و خصوصاً حقوق کمی که کارگران افغانی توقع دارند این مطلب اهمیت داشته‌باشد و ما به آنها نیاز داشته‌باشیم، اما یک نکته را نباید فراموش کرد که این عده ـ که احتمالاً تعدادشان به بیش از دو میلیون نفر خواهد رسید ـ یک روزی ستون پنجم را تشکیل خواهند داد. ممکن است این عده‌ی مهاجر افغانی از جهات سیاسی برای ایران خطراتی را به بار بیاورند. توضیح دادم مثلاً اگر

اعتصاب کنند و یا کارخانه را به تعطیل بکشانند و یا حتی دست به خرابکاری زنند، مشکلاتی به‌وجود می‌آید.

دکتر آزمون گفت این نکاتی را که گفتید اساسی است، اما چرا نماینده‌ی وزارت خارجه که جلسه‌ی قبل در همین کمیسیون حضور داشت هیچ اشاره‌ای نکرد. حالا دیر شده‌است چون مراتب را به شرف عرض شاهنشاه رسانده‌ام و دیگر تأمّل جایز نیست. توجه داشته‌باشید ما هر چه کارگرهای پاکستانی و یا افغانی را که غیر مجاز وارد کشور شده‌اند با پرداخت هزینه‌ی سفر از ایران اخراج می‌کنیم، از طرف دیگر از طریق صدها کیلومتر مرزهای باز که با پاکستان و افغانستان داریم داخل ایران می‌شوند. بنابراین تجربه نشان داده‌است مبارزه با ورود غیر مجاز این افراد نتیجه‌ای ندارد. از تیمسار سرتیپ بیگلری رئیس اداره‌ی اقامت اتباع بیگانه توضیح خواست. او هم پس از ادای احترامات نظامی گزارش داد سابقه نشان داده است ما هر چه بیگانگان را که به‌طور غیرقانونی وارد ایران شده‌اند با صرف هزینه‌های گزاف اخراج می‌کنیم، از در دیگری وارد می‌شوند و این بیرون راندن تاکنون هیچ فایده‌ای نداشته‌است. (در دل گفتم به حال آن کشوری که با چنین خانه‌ی بی در و پیکری روبه‌روست باید گریست.)

در نتیجه در حال حاضر شاید بیش از دو میلیون نفر اتباع افغانی وارد ایران شده‌اند و در سراسر کشور مشغول کار هستند. با وقایعی که در افغانستان می‌گذرد یکی از گرفتاری‌های دولت جمهوری اسلامی در سال‌های قبل، آشفتگی و جنگ خانگی داخل افغانستان بود که مانع بیرون راندن همین افراد شده که احتمالاً همسران ایرانی نیز گرفته‌اند این مشکل ثمره‌ی تصمیم بی‌مطالعه‌ای است که در رژیم سابق گرفته شد که آنها بتوانند آزادانه و بدون مانع وارد کشور شوند. از قراری که شنیده‌ام دولت جمهوری اسلامی شدیداً موضوع اخراج کارگرهای خارجی را از کشور دنبال می‌نماید.

۲
بازرسی سفارت ایران در دهلی نو

مرتضی قدیمی (پسر دایی دکتر خلعتبری) معاون امور فرهنگی و اجتماعی که در عزل و نصب‌ها و امور اداری وزارت خارجه نیز نظارت داشت من را خواست و گفت دکتر تاج‌بخش سفیر ایران در دهلی است. او گزارش می‌دهد که در قسمت کنسولی سفارت ایران در هند سوء جریاناتی هست. حتی گفته شده برای صدور روادید علاوه بر بهای تمبر از متقاضیان پول مطالبه کرده‌اند. بنابراین شما را در نظر گرفته‌ایم تا هرچه زودتر به دهلی حرکت کنید و از نزدیک ببینید اشکال کار در کجاست هر مأموری راکه خاطی دیدید واهمه نکنید و گزارش دهید تا فوراً به مرکز احضار شود.

من گفتم در زندگی اداری هیچ وقت بازرس نبوده‌ام و از این کار احتراز داشته‌ام زیرا بالاخره باید علیه یکی از همکاران گزارش داد و هر حکمی دادگاه اداری درباره‌ی او صادر کند، پای من در میان خواهد بود. وجداناً راضی نیستم کسی را از نان خوردن بیندازم و به علاوه همین روزها برای فروش یک قطعه زمین به محضر باید بروم تا بتوانم آپارتمانی خریداری کنم.

گفت ما به شما اعتماد داریم و می‌دانیم بی‌جهت کسی را متهم نخواهیدکرد. چون موضوع به اطلاع وزیر رسیده و قریباً حکم شما به عنوان دبیر شورای خلیج فارس صادر خواهد شد لذا صلاح شما در این است که از این مأموریت شانه خالی نکنید. ممکن است امتناع شما در صدور حکم پست جدید تأثیر بگذارد، برای فروش زمین هم به یکی از دوستان وکالت دهید.

با آن‌که آن روزها به شدت درصدد پیدا کردن آپارتمان و در هتل در مضیقه بودم ناچار برای بازرسی سفارت ایران در دهلی به آنجا عزیمت کردم. البته با سابقه‌ای که در صفحات قبل عرض

کردم روابط من و دکتر تاج‌بخش چندان حسنه نبود و قلباً یکدیگر را قبول نداشتیم.

پس از ورود به دهلی و ملاقات با تاج‌بخش، شمه‌ای گله‌گذاری کرد که وزارت خارجه به گزارش‌های او ترتیب اثر نمی‌دهد و از آشفتگی کنسولگری سفارت خیلی حرف‌ها شنیده‌است. پرسیدم آیا به کسی مظنون هستید. گفت من نام هیچ کدام را نمی‌برم. شما کارمند عالی‌رتبه‌ی وزارت خارجه هستید و طبق وجدان خود گزارش تهیه کنید. من هم برای استفاده از مرخصی فردا به اتفاق همسرم عازم سواحل جنوب فرانسه هستیم.

گفتم آقای سفیر شما مدت‌هاست که وزارت خارجه را به باد تلگراف و گزارش کتبی گرفته‌اید که یک بازرس بیاید، حال که من آمده‌ام شما می‌خواهید حوزه‌ی مأموریت را ترک کنید. بهتر نبود اطلاع می‌دادید تا پس از مراجعت شما از مرخصی، من به این مأموریت می‌آمدم.

گفت چون موضوع فوریت دارد من تقاضا کردم هرچه زودتر بیایید و وجود من تأثیر ندارد. خودتان بهتر می‌دانید چه بکنید. من فهمیدم با زرنگی می‌خواهد شانه خالی کند تا با کارمند خاطی روبه‌رو نشده و گناه را به گردن من بیندازد.

برای ناهار مرا به سفارت دعوت کرد و روز بعد با هواپیما به فرانسه رفت. جالب بود همسرش دختر سرلشکر اسماعیل امیرفضلی می‌گفت من و شوهرم را به هند تبعید کرده‌اند و از وضع خود شکایت داشتند در صورتی‌که مأموریت هند مهم بود و سفرای کشورهای دیگر سوابق طولانی داشتند.

من در آن گرمای هند آن هم در ماه خرداد سعی می‌کردم از محل کار خود خارج نشوم و با کلیه کارمندان شعبه‌ی کنسولی درباره‌ی نحوه‌ی کار صحبت کردم. حتی مأمور امنیتی را نیز خواستم که توضیحاتی بدهد و در عمل مشاهده کردم طبق معمول یک دلخوری بین کارمندان سفارت هست. بعضی‌ها بی‌جهت به یکدیگر اتهام وارد می‌آورند. در وهله‌ی اول فهمیدم نحوه‌ی تقسیم کار از جانب سفیر ـ با وجود سوابق خدمت طولانی در سفارت ایران در کویت ـ درست نبوده. متوجه شدم برای ثبت وقایع چهارگانه و صدور و یا تمدید گذرنامه و صدور روادید به اتباع بیگانه، وصول درآمد تمبر و غیره مسئولیت برعهده‌ی یک نفر است. طبعاً با این حجم کار هشت ساعت کار هم کفایت نمی‌کرد، کارمند به سوی انحراف کشانده می‌شود و چون با حیثیت آن کارمند مربوط است نمی‌خواهم پس از طی سال‌ها مطلبی علیه او در این خاطرات بنویسم. از همان دهلی گزارش دقیقی برای دکتر خلعتبری وزیر امورخارجه تهیه کردم و نقاط ضعف مدیریت سفیر و مواردی که آن کارمند تخطی کرده و جرم مشهود مرتکب شده‌بود را ذکر کردم و به تهران بازگشتم.

اما بعدها همین شخص معاون دبیرخانه شورای خلیج فارس شد که من سمت دبیر شورا را داشتم. با اجازه‌ی خوانساری معاون اداری به گزارش محرمانه من علیه خودش دسترسی پیدا کرد و فوق‌العاده از من گله‌مند شد. من نفهمیدم گزارش محرمانه‌ی بنده را معاون اداری وزارت

خارجه چگونه حاضر شد در اختیار کارمندی که در مظّان اتهام بود، قرار دهد. در جریان قرار نگرفتم نتیجه‌ی آن بازرسی چه شد. چرا طبق گزارش من آن کارمند به دادگاه فراخوانده نشد.

در همان روزهایی که در دهلی نو بودم از جانب دوست قدیم و صمیمی‌ام ناصر مجد تلگرافی واصل شد که من جانشین او شده‌ام و ابلاغ دبیر شورای خلیج فارس برای بنده صادر شده‌است و ضمناً تبریک گفته‌بود. (البته تقدیر چنین بود که در چند مورد ناصر مجد و بنده جانشین هم بشویم. یکی از دوستان به شوخی می‌گفت شما دو نفر مثل نیکسون و جانسون رؤسای جمهور امریکا رقیب یکدیگر می‌باشید.)

۳
دبیری شورای خلیج فارس

وقتی از دهلی به تهران مراجعت کردم کارها را از مجد تحویل گرفتم. مجد سفیر ایـران در ژاپن شد و چون آدم منصفی است گفت من ***Junior Ambassador*** هستم و این شغل برای من خیلی زود است. اما چون نزدیک بود هوشنگ انصاری وزیر دارایی، معاون خود احمد وفـا را برای این سمت به شاه پیشنهاد کند، دکتر خلعتبری پیش‌دستی کرد و مرا به شاه معرفی کـرد تـا انصاری در برابر کار انجام شده قرار گیرد. مجد اضافه کرد قـبل از او سـفرای ایـران در تـوکیو وزیرخارجه بوده‌اند. او ضمن توصیه‌هایی که کرد گـفت مـراقب ایـن سـرتیپ سـبحانی دبـیر شورای امنیت ملی باش. فوق‌العاده آدم بد ذاتی است و آن قدر ناراحت است که دکتر خلعتبری خونسرد راکه با همه سازش دارد، عصبانی کرده و از دیدن او بیزار است. سفارش کرد خـیلی مواظب باش از سوی او لطمه‌ای نخوری. آدم پرونده‌سازی است.

ضمناً مجد ضمن برشمردن مزایای شغل جدید بنده، گفت این اتاقی که برای دبیر شورای خلیج فارس تعیین کرده‌اند سابقاً به معاون پارلمانی تعلق داشت. بنابراین در حوزه وزارتی وارد شده‌ای. درباره‌ی طرح اساس‌نامه‌ی شورای خلیج فارس مختصر توضیحی داد و گفت در متن قبلی تغییراتی داده‌ایم.

ظاهراً به تصویب نخست‌وزیر رسیده‌است و در واقع دبیر شـوَرای خـلیج فـارس از نـظر اساس‌نامه‌ی مذکور زیرنظر نخست‌وزیر کار می‌کند. اما چون همیشه از بین اعضای عالی‌رتبه‌ی وزارت خارجه انتخاب می‌شود لذا مـحل کـار او در هـمین وزارت‌خـانه است و طـبعاً وزیـر امورخارجه هم باید در انجام امور نظارت داشته‌باشد.

۴

اساس‌نامه‌ی دبیرخانه شورای خلیج فارس

فلسفه‌ی وجودی ایجاد دبیرخانه شورای خلیج فارس این بود که پس از تخلیه‌ی شرق سوئز از طرف دولت انگلیس و اعاده‌ی جزایر تنب و ابوموسی به ایران و به رسمیت شناختن بحرین، شاه کوشش داشت تا روابط ایران را با کشورهای جنوبی خلیج فارس در ابعاد گسترده توسعه دهد. با ایجاد بیمارستان مجهزی از طرف جمعیت شیر و خورشید سرخ ایران در دوبی کلیه‌ی بیماران را به‌طور رایگان درمان می‌کردند. در بعضی امارات مثل عجمان درمانگاه تأسیس کردند و حتی با خرید کشتی آلمان (که اگر اشتباه نکنم نام آن فارور بود) در واقع یک بیمارستان متحرکی از طرف جمعیت شیر و خورشید سرخ در آب‌های خلیج فارس راه انداختند که از طریق کویت، بحرین، قطر، ابوظبی، دوبی، بندرعباس و بوشهر به صورت دایره‌ای رفت‌وآمد می‌کرد و به مداوای بیماران می‌پرداخت.

از لحاظ اقتصادی برای صادرات غیرنفتی به امارات عربی متحده کوشش‌های همه‌جانبه‌ای به‌عمل می‌آمد. حتی برای معرفی کالاهای ساخت ایران از قبیل مواد خوراکی گاهی دولت یارانه پرداخت می‌کرد تا مشتری بیشتری جلب کند. اجناسی که صادر می‌شد از بازار داخلی ارزان‌تر بود. به‌همین جهت علاوه بر کمیته‌ی سیاسی شورای خلیج فارس، یک کمیته‌ی اقتصادی ماهی یک‌بار در دفتر وزیر دارایی تشکیل می‌شد تا در زمینه‌ی فعالیت‌های اقتصادی در آب‌های جنوبی خلیج فارس برنامه‌ریزی کنند. هوشنگ انصاری شخصاً به ابوظبی سفر رسمی کرد و چند قرارداد اقتصادی و بازرگانی با مسئولین امارات متحده عربی منعقد نمود. در زمینه‌ی گسترش روابط سیاسی و اقتصادی، فرهنگی، آموزشی و سازمان‌های ذیربط طرح‌های متعددی

با جدول زمان‌بندی شده تنظیم کرده‌بودند که در موعد مقرر این برنامه‌ها تحقق پیدا کند.

روزی سرتیپ درگاهی دبیر شواری پدافند ملی به دفتر بنده آمد و سؤالاتی مطرح کرد، از جمله پرسید که از این جدول‌های زمان‌بندی شده کدام یک تحقق پیدا کرده‌اند. آن برنامه‌هایی که به مانع و یا رادعی برخورد کرده‌اند کدام هستند و دلایل عدم موفقیت چیست.

برای من لفظ جدول زمان‌بندی شده خیلی تازگی داشت. لذا گفتم تیمسار از قدیم الایام شنیده‌بودم برای توسعه راه‌های کشور یا ساختن بزرگراه‌ها یا آسفالت خیابان‌های شهرستان‌ها یا سایر عملیات عمرانی کشور با پیمانکاران قرارداد می‌بندند و برای پایان کار جدول زمان‌بندی تعیین می‌شود. اما یاد ندارم برای توسعه‌ی روابط سیاسی یا اقتصادی و غیره با دبیر شورای خلیج فارس مانند پیمان‌کاران قرارداد ببندند و برای پایان کار جدول زمان‌بندی تعیین کنند. اصولاً طبیعت وظایف دیپلماتیک گاهی تأمل و تعمق است که احتیاج به زمان دارد تا در اطراف موضوع دقت کافی معمول شود و نمی‌شود به‌طور قطع و یقین گفت مثلاً در فلان تاریخ آغاز می‌گردد و یا در فلان زمان پایان می‌پذیرد.

سرتیپ درگاهی لبخندی زد و گفت چون مدتی از کشور دور بوده‌اید به این اصطلاحات آشنایی ندارید. باید برای اطلاع شما بگویم که شاه به توسعه روابط با کشورهای آن سوی خلیج فارس فوق‌العاده ذی‌علاقه هستند. بنابراین جدول زمان‌بندی خیلی اهمیت پیدا کرده است و باید به نحوی اقدام شود که برنامه‌های تنظیمی هرچه زودتر به مرحله اجرا در آیند.

البته بهبود وضع ایرانیان در کشورهای جنوبی خلیج فارس بسیار مهم و پر دردسر بود. خصوصاً در کویت که ایرانیان تحت فشار بودند و غالباً مهاجرین ایرانی را ناچار به‌طور غیرمجاز به آن صفحات کوچ می‌کردند در عذب به‌سر می‌بردند و طبق قانون دچار مشکلاتی می‌شدند. محکوم به زندان نیز می‌شدند. این مسأله یکی از مطالبی بود که باید با اولیای امور دولت‌های سواحل جنوبی وارد مذاکره می‌شدیم و نمایندگی‌های سیاسی و یا کنسولی موضوع را پی‌گیری می‌کردند.

بنا به دلایل فوق، تأسیس دبیرخانه‌ی شورای خلیج فارس منطقی بود. علاوه بر آن مطالعات استراتژیک و جنبه‌های نظامی این منطقه از اهمیت خاصی برخوردار بود که در آن سوی آب‌های بین‌المللی، کشورهایی نظیر ایالات متحده امریکا همواره در باب مسایل امنیت خلیج فارس مطالعه می‌نمایند. لذا ضرورت ایجاب می‌کند ایران که دو هزار کیلومتر ساحل در خلیج فارس دارد توسط کارشناسان، پژوهش‌های لازم را در این منطقه‌ی مهّم خاورمیانه انجام دهد.

۵
اختلاف با سرتیپ سبحانی دبیر شورای امنیت ملی

همان‌طور که مجد توصیه کرده‌بود در همان اوایل کار دبیرخانه‌ی شورای خلیج فارس، دکتر خلعتبری به بنده تذکر داد مواظب این سرتیپ سبحانی باشید! آدم موشکافی است و می‌خواهد در امور وزارت امورخارجه و خصوصاً در زمینه‌ی خلیج فارس مستقیماً دخالت کند.

در اطراف این شخص تحقیق کردم معلوم شد مدتی شاید از طرف ساواک در امریکا مأموریت داشته است. چون راه‌هایی پیدا کرده‌بود که در بیمارستان والتررید نزدیک واشنگتن سالی یک‌بار او را معاینات پزشکی کنند و یا اگر کسالتی داشت او را درمان نمایند، از این لحاظ خود را همسنگ دکتر کیسینجر وزیرخارجه امریکا ـ که قبلاً دبیر و یا مشاور در شورای امنیت ملی آن کشور بود ـ بداند. به قول یکی از همکاران سابق، تازه دکتر کیسینجر فرد بی‌نظیری نبود و شهرت کاذب پیدا کرده‌بود. وای به حال کسی که می‌خواست تقلید او را درآورد.

به هرحال از این موضوع بگذریم. یک روز اواخر وقت اداری که برای مذاکره با یک هیأت خارجی به باشگاه وزارت خارجه دعوت شدم، (تا نیاوران محل باشگاه حداقل یکساعت رانندگی بود) سرتیپ سبحانی تلفن کرد و با لحن عتاب‌آمیزی گفت شما در طرح جدید اساس‌نامه‌ی دبیرخانه‌ی شورای خلیج فارس، اختیارات اعلیحضرت همایونی را سلب کرده‌اید. با تعجب پرسیدم بنده چه سمتی دارم که بتوانم از شاه مملکتَ سلب صلاحیت کنم. گفت به دلیل این‌که در این طرح جدید هیچ اشاره‌ای نکرده‌اید که مصوبات شورای خلیج فارس باید پس از تصویب ذات مبارک ملوکانه به مرحله اجرا درآید! گفتم فکر می‌کنم این موضوع توضیح واضحات باشد، زیرا در هیأت وزیران حتی در مجلسین شورای ملی و سنا هم هیچ

نکته‌ای از نظر شاهنشاه پوشیده نیست. (باطناً منظورم این بود که بدون اطلاع ایشان کسی نمی‌تواند آب بخورد!) شک ندارم مصوبات شورای خلیج فارس را نخست‌وزیر و یا وزیر امورخارجه به تأیید ایشان می‌رسانند و اگر تصویب نکنند طبعاً اجرا نخواهد شد. (مثل این‌که در اساس‌نامه‌ی وزارت امورخارجه ذکر شود هر روز ساعت یازده صبح وزیرخارجه موظف است گزارش‌های نمایندگی‌ها را به عرض شاه برساند!)

با زرنگی خاص خود گفت حال نگران نباشید! من به فکر شما هستم و چاره‌ای برای این تخطی پیدا کرده‌ام. این است که در آیین‌نامه‌ی اجرایی اساس‌نامه‌ی دبیرخانه‌ی شورای خلیج فارس حتماً قید شود هیچ تصمیمی بدون تصویب ذات مبارک ملوکانه قابل اجرا نیست. بدین‌ترتیب خواسته‌بود مرا مدیون خود بکند. بلافاصله اضافه کرد چه لزومی دارد شما شورای خلیج فارس را جداگانه تشکیل دهید، شورای امنیت ملی حداقل ماهی دوبار در حضور جناب آقای نخست‌وزیر و وزرای مربوطه تشکیل می‌شود. برای صرفه‌جویی در وقت هیأت وزیران قبل از پایان جلسات این شورا، شما هم مطالب خود را به عرض برسانید.

فوراً دست او را خواندم. تعمداً قصد داشت شورای خلیج فارس را تحت‌الشعاع شورای امنیت ملی قرار دهد. گفتم پیشنهاد شما به‌هیچ‌وجه قابل قبول نیست زیرا تاکنون من به شورای امنیت ملی دعوت نشده‌ام، چون ارتباطی باکارم ندارد. دلیل دیگری که نمی‌توانم با پیشنهاد شما موافقت کنم این است که در پایان کار شورای امنیت ملی که نخست‌وزیر و بقیه‌ی اعضای شرکت‌کننده خسته شده‌اند، من نمی‌توانم مشکلات کاری خودم را برای آنها توضیح دهم. در نتیجه باید به‌طور سربسته و خیلی مختصر گزارش بدهم که با سبک کارم تطبیق نمی‌کند. به علاوه رویه این‌طور بوده‌است که سالی یک یا دو بار شورای خلیج فارس تشکیل شود و مثل شورای شما هر ماهه نیست.

همچنین به او اطمینان دادم هرگاه شورای خلیج فارس تشکیل شود با توجه به مقامی که دارد از او هم دعوت به عمل خواهد آمد. خلاصه این آدم سمج آنقدر صحبت را به درازا کشاند که وقتی به باشگاه وزارت خارجه رسیدم ناهار خورده‌بودند و مورد اعتراض سنندجی مدیر کل سیاسی قرار گرفتم که چرا تأخیر نمودی.

تا روزی که در دبیرخانه شورای خلیج فارس خدمت می‌کردم سعی داشتم با سرتیپ سبحانی کمتر برخورد داشته‌باشم. حدس می‌زدم با سازمان اطلاعات و امنیت کشور هم بی‌ارتباط نیست و می‌تواند اسباب دردسر شود! تا پایان خدمتم نفهمیدم علت این‌که بین آن همه امرای ارتش کسی را با این‌همه سوءنیت برای دبیری شورای امنیت ملی انتخاب کرده‌اند، چه بوده‌است.

۶
پیام دکتر خلعتبری وزیر امورخارجه برای هوشنگ انصاری وزیر دارایی

همان اوایل کارم در دبیرخانه شورای خلیج فارس، دکتر خلعتبری از من خواست از جانب او به هوشنگ انصاری پیغام دهم که او می‌تواند در زمینه‌ی گسترش روابط اقتصادی و بازرگانی با امارات خلیج فارس در هر زمینه فعالیت کند. لیکن امور مربوط به توسعه‌ی روابط سیاسی با این شیخ‌نشین‌ها را باید به وزارت امورخارجه واگذار کند و پا را از حد خود بیرون نگذارد. مخصوصاً توصیه کرد با سابقه آشنایی که از ژاپن با انصاری دارید، انتظار دارم به نحوی او را وادار کنید که دست از این رویه خود بردارد.

چند روز بعد در کمیته‌ی اقتصادی خلیج فارس شرکت کردم و پس از خاتمه‌ی مذاکرات وقتی اتاق خلوت شد، به وزیر دارایی گفتم پیغامی از جانب وزیر امورخارجه دارم. ایشان مایل است فعالیت‌های شما در خلیج فارس منحصر به روابط اقتصادی و بازرگانی باشد. ناگهان انصاری به شدت سرخ شد. با عصبانیت گفت از جانب من به او بگو کاری نکن که مانند بارانی ترا به جالباسی آویزان کنم. تا آن روز این اصطلاح را نشنیده‌بودم، طبعاً لحن او آنقدر تند بود که قابل ابلاغ به وزیرخارجه نبود. خوشبختانه دکتر خلعتبری هم موضوع را دنبال نکرد. اما خوب که در اطراف قضیه فکر کردم، دیدم که انصاری خود را بالقوّه نخست‌وزیر می‌دانند و بعد از هویدا خود را جانشین به حق او می‌شناسد. به دلایلی که هنوز روشن نیست در آخرین لحظات، شاه دستور می‌دهد حکم نخست‌وزیری را برای دکتر جمشید آموزگار صادر نمایند و انصاری با دلخوری حاضر شده‌بود، در کابینه‌ی آموزگار در سمت وزیر دارایی ابقا شود. استنباط کردم از دیدگاه انصاری، هویدا و آموزگار و خلعتبری دیگر در مقامی نیستند که قابل اعتنا باشند و

مجبور باشد که ملاحظه سوابق آنها را بکند.

خصوصاً بعدها فهمیدم اول این‌که، هوشنگ انصاری با شخص شاه روابط خاصی پیدا کرده‌است. بنابراین شخصیت‌های دیگر برای او مهم نبودند و یکی از گرفتاری‌های آن روز کشور همین تضاد عقیده بین اولیای امور بود که شاه تعمداً به این اختلافات دامن می‌زد و با این‌که سکان کشتی در دست او بود، اما خودش نمی‌دانست که کشور را به کدام سمت هدایت می‌کند. دوم این‌که چنان‌چه اشتباهات فاحشی روی می‌داد معلوم نبود کدام یک از مقامات، مسئول واقعی خواهندبود. ظاهراً شاه به این رقابت‌ها میدان می‌داد تا مبادا علیه او طرح توطئه‌ای ریخته شود.

۷
شرکت در کانون حزب رستاخیر در وزارت امورخارجه

وقتی‌که سرکنسول ایران در شیکاگو بودم، از جانب دکتر خلعتبری وزیر امورخارجه بخش‌نامه‌ای تقریباً به این مضمون واصل شد:

«افتخار دارم با مسرت فراوان به اطلاع همکاران وزارت امورخارجه برسانم که در شرفیابی امروز صبح به پیشگاه مبارک شاهنشاه آریامهر، استدعای این‌جانب که کارمندان وزارت امورخارجه و همسران آنها به عضویت حزب رستاخیر درآیند، مورد تصویب ذات اقدس ملوکانه قرار گرفت. بنابراین فوراً سفارت‌خانه‌ها، سرکنسولگری‌ها، کارمندان و افراد خانواده‌ی آنها، درخواست‌نامه‌ها را تنظیم کنند و در دفتر پیوست این بخش‌نامه نام و مشخصات هر کدام را درج و پس از تکمیل به مرکز اعاده دهند و سعی نمایید ایرانیان مقیم را به عضویت این حزب تشویق کنید. وزیر امورخارجه ـ دکتر عباسعلی خلعتبری».

از وصول این بخش‌نامه فوق‌العاده ناراحت شدم، قبلاً مصاحبه‌ی شاه را هم خوانده‌بودم که هر کس از افراد ملت مایل نیست وارد این حزب شود می‌تواند گذرنامه بگیرد و ایران را ترک گوید. گویا روزنامه‌ها نوشتند که یک نفر تقاضای گذرنامه کرده‌است.

فوراً پاسخی به این مضمون تهیه و در جواب بخش‌نامه‌ی فوق ارسال داشتم:

«چون کارمند دولت ناچار است از تصمیمات وزارت متبوع تبعیت کند افراد ذیل تقاضای عضویت حزب رستاخیز را دارند که نامشان در دفتر مربوطه درج شد. اما همسرانشان اجباری ندارند که قهراً عضو حزب رستاخیز شوند. البته به تمایل خودشان بستگی دارد اما درباره‌ی این‌که سرکنسولگری، ایرانیان مقیم را برای عضویت در این حزب تشویق کند شدیداً با این

پیشنهاد مخالفت می‌نمایم. زیرا این نمایندگی تبدیل به کانون حزب می‌شود و گروه‌های مخالف هر روز اسباب زحمت می‌شوند و آشفتگی ایجاد خواهندکرد. بنابراین هر کس از ایرانیان مایل باشد (آنکت) حزب را تکمیل و مستقیماً برای دبیرخانه‌ی حزب رستاخیز ارسال خواهد کرد ـ مجید مهران».

البته به این نامه پاسخی داده‌نشد تا این‌که پس از مراجعت به تهران که به سمت دبیر شورای خلیج فارس منصوب شده‌بودم، اطلاع دادند امروز پس از ساعت اداری در جلسه‌ی کانون حزب رستاخیز ایران که در وزارت امورخارجه تشکیل خواهد شد شرکت نمایید. دو نفر از کمیته‌ی مرکزی حزب مذکور برای پاسخگویی به سؤالات کارمندان وزارت خارجه در این جلسه حضور پیدا خواهندکرد و هیأت رئیسه‌ی جدید کانون نیز انتخاب خواهدشد.

من تا آن روز در هیچ حزبی شرکت نکرده‌بودم. در آن روز گرم تابستانی به اکراه در جلسه‌ی فوق حاضر شدم و آقای بهمن آهنین مدیرکل امور فرهنگی و اجتماعی و دبیر این کانون چون به سمت سفیر ایران در مکزیک منصوب شده‌بود، قرار بود که یک نفر برای جانشینی او انتخاب شود و سپس سؤالات مطرح شود.

پس از انتخاب دبیر جدید کانون که گویا امیرضیاءالدین قهاری رأی اکثریت را به‌دست آورد، ایرج پزشک‌زاد نویسنده‌ی شوخ‌طبع و رئیس یکی از ادارات وزارت خارجه دست بلند کرد و گفت بنده سؤالی دارم. اگر اشتباه نکنم شخصی به‌نام قاجار که از طرف حزب آمده‌بود، گفت آماده هستیم، لطفاً سؤال خود را مطرح کنید. پزشک‌زاد پرسید آیا آقای نیک‌پی شهردار تهران هم عضو حزب رستاخیز هستند یا خیر.

آهنین پرسید مقصودتان چیست و بهتر است سؤال را مطرح کنید. قاجار پاسخ داد طبق اساس‌نامه هر کودکی پس از تولد، خود به خود عضویت حزب رستاخیز را پیدا می‌کند. لیکن ما دو نوع عضو حزب داریم بعضی‌ها فعال هستند و بعضی‌ها ساکت. در هر صورت شک نیست جناب آقای نیک‌پی هم عضو حزب رستاخیز هستند.

بلافاصله پزشک‌زاد گفت پس ایشان چگونه عضوی هستند که اتومبیل‌های همکاران و هم‌مسلک خود را در پیاده‌روهای وزارت‌خارجه به‌عنوان رعایت نکردن مقررات راهنمایی و رانندگی با قفل‌های زرد رنگ ثابت نگاه می‌دارند و هر یک را به پانصد تومان جریمه می‌کنند تا پس از پرداخت قفل‌های لعنتی را باز کنند. ما برای توقف ماشین‌های خودمان در پیاده‌روی خانه‌هایمان که از شهردار نباید اجازه بگیریم. خصوصاً این‌که همه بحمدالله عضو یک حزب هستیم. البته لحن صحبت این دوست ما و نحوه‌ی محاوره موجب شد که شلیک خنده از طرف تمام حضار بلند شود و رسمیت جلسه‌ی حزبی به هم بخورد. بهتر دیدند زودتر جلسه را پایان دهند و خوشبختانه دیری نپایید که انقلاب اسلامی به ثمر رسید و ما را از شرکت در این جلسات فرمایشی رهایی بخشید.

۸
کمیسیون مربوط به ایجاد خط کشتیرانی در خلیج فارس

دعوت‌نامه‌ای رسید که برای شرکت در کمیته‌ی اقتصادی شورای خلیج فارس در دفتر دکتر محمد یگانه وزیر امور اقتصادی و دارایی شرکت کنم. دستورجلسه هم «ایجاد خط کشتیرانی در خلیج فارس» بود. وقتی که در جلسه‌ی مذکور حضور یافتم متوجه شدم تعداد زیادی از سازمان‌های مختلف شرکت کرده‌اند. مدیرکل سازمان بنادر و کشتیرانی که گویا صفاری نام داشت و از خویشاوندان مادری فرح پهلوی بود با چند نفر از کارمندان آن سازمان نیز آمده‌بود تا دو موضوع را مورد بررسی قرار دهد یکی این‌که چرا هنوز برای هدایت کشتی‌هایی که وارد شط‌العرب می‌شوند ناخدا تربیت نکرده‌اند دیگر مسایل اساسی که ایجاد خط کشتی‌رانی بین بنادر (خرمشهر، کویت، بحرین، ابوظبی، دوبی، بندرعباس و بوشهر به تعویق انداخته‌است. آقای صفاری جواب‌های کلیشه‌ای می‌داد و معلوم بود هنوز پرونده‌ها را نخوانده‌است. خودش دلیل موجهی نتوانست ارایه دهد که دلایل ادامه ندادن کار چیست. آهسته از معاون خود پرسش‌هایی می‌کرد.

یک مرتبه سرلشکر ناصر مقدم که رئیس رکن دوم ستاد ارتش بود اجازه‌ی صحبت خواست و به اعتراض گفت آقای وزیر دارایی ما ارتشی‌ها برخلاف شما تا سوابق امر را درست و به دقت نخوانیم در این کمیسیون‌ها شرکت نمی‌کنیم. من پرونده‌ی امر را بهَ دقت خواندم دیدم قریب دوازده سال است مرتباً تکرار می‌کنیم «دلبرجانان من ـ برده دل و جان من» بدون این‌که یک قدم مثبت برای ایجاد خط کشتیرانی در این منطقه حساس برداریم. مرتباً کاغذبازی کرده‌ایم و خلاصه به یکدیگر دروغ می‌گوییم. من با توضیحات مدیرکل بنادر و کشتیرانی آخر نفهیمدم

مشکل کار ایشان در کجاست.

دکتر یگانه خیلی ناراحت شد و گفت تیمسار ظاهراً به ترقیات شگرفی که کشور به رهبری خردمندانه اعلیحضرت پیدا کرده‌است توجهی نمی‌فرمایند. مقدم با لحن تندتری گفت لطفاً بنده را مانند دانشجویان از پیشرفت‌های مملکت آگاه نفرمایید. سؤال مهم این است که در این دوازده سال برای ایجاد خط کشتیرانی در این منطقه‌ی مهم چه قدم مثبتی برداشته‌شده‌است. اگر تاکنون هیچ کاری نشده‌است، مسئول کیست. باید جوابگو باشند و فایده این کمیسیون‌ها و مذاکرات چیست.

البته جلسه‌ی کمیسیون با ناراحتی به هم خورد. مقابل درب خروجی وزارت دارایی سرلشکر مقدم متوجه شد که من وسیله ندارم، لذا خواهش کرد مرا به وزارت خارجه برساند. در بین راه خیلی شدیدتر حمله را شروع کرد و گفت هیچ خجالت نمی‌کشند حتی به شاه مملکت هم مرتباً دروغ تحویل می‌دهند و دست از این کمیسیون بازی‌های مسخره برنمی‌دارند. البته من چاره‌ای جز سکوت نداشتم چون مقدم را از زمانی‌که معاون ساواک بود می‌شناختم و تعجب کردم چنین آدم مخالفی چندی بعد رئیس سازمان اطلاعات و امنیت کشور شد. ظاهراً باید از روش آن سازمان هم دل خوشی نداشته‌باشد. به هر صورت جزو سری اول امرای ارتش بود که طبق رأی دادگاه انقلاب اسلامی به جوخه‌ی اعدام سپرده‌شد، قطعاً سوابقی به‌دست آوردند که قابل دفاع نبود.

۹
اشغال دفتر دبیر شورای خلیج فارس توسط دکتر امیر شیلاتی

دکتر امیرشیلاتی سفیر ایران در پاریس که از ارتش وارد وزارت امورخارجه شده‌بود پس‌از خاتمه‌ی مأموریت به سمت معاون پارلمانی وزارت امورخارجه منصوب شد. من به محض شنیدن این خبر در دل خودگفتم اتاق من حتماً مورد علاقه‌ی معاون پارلمانی خواهدبود. پس از خاتمه‌ی تعطیلات نوروزی به مجرد این‌که تلفن زنگ زد و گوشی را برداشتم دیدم دکتر امیر شیلاتی که تا آن روز صمیمیتی با هم نداشتیم و همیشه مرا با نام خانوادگی خطاب می‌کرد گفت مجیدجان عیدت مبارک باشد. گفتم بنده دو تا تبریک عرض می‌کنم یکی به مناسبت نوروز و دیگر به خاطر این‌که معاون پارلمانی شده‌اید. گفت اتفاقاً در این زمینه می‌خواهم با یکدیگر صحبت کنیم و امروز تو را ملاقات خواهم‌کرد. ساعتی نگذشت که آمد دفتر بنده، هنوز چای را نخورده‌بود گفت می‌دانی که اینجا قبلاً دفتر معاون پارلمانیِ سابق بود. من میل دارم دو مرتبه کارم را در این اتاق آغاز کنم. گفتم چطور شده‌است در این کاخ به این بزرگی همین دفتر من برای شما مناسب است. اول این‌که اتاق قائم‌مقام وزیر امورخارجه از زمانی‌که میرفندرسکی خانه‌نشین شد خالی است و می‌توانید آنجا بروید. گفت ظلی معاون سیاسی به آنجا حساس است و می‌خواهد کمیسیون‌های خود را در آن اتاق تشکیل دهد. گفتم دوم این‌که اتاقی که قبلاً دکتر تاج‌بخش معاون پارلمانی سابق می‌نشست و به اتاق آیینه معروف است خالی و به دفتر وزیرخارجه هم خیلی نزدیک است. گفت آقای وزیرخارجه به آن اتاق حساس هستند. بالاخره گفتم سوم این‌که اتاق مدیرکل اداری سابق مدتی است در اختیار کسی نیست و آنجا هم در نزدیکی همین اتاق است و برای شما فرقی نمی‌کند. باز دکتر شیلاتی گفت جناب معاون اداری

آقای خوانساری به آنجا حساس است.

گفتم خیلی عجیب است که برای هر اتاقی حساسیت دارند جز این اتاقی که من در آن نشسته‌ام. چون غالباً از طرف سازمان‌های دولتی از مدیرکل به بالا در کمیسیون‌هایی در اینجا شرکت می‌کنند و امرای ارتش نیز به دبیرخانه‌ی شورای خلیج فارس مراجعه می‌نمایند فکر می‌کنم از لحاظ حفظ آبروی وزارت خارجه هم شده‌باشد این اتاق همان دبیرخانه باقی بماند بهتر است. این جمله هنوز پایان نیافته‌بود که یک نفر از پیشخدمت‌های وزارت خارجه با چرخ‌دستی وارد اتاق شد و صندوق نسوز حاوی اسناد محرمانه‌ی دبیرخانه را با خود بیرون برد. گفتم کجا می‌برید. این صندوق حاوی اسناد سری است. گفت جناب آقای خوانساری فرمودند به اتاق جدید شما در ساختمان شماره ۲ ببریم. من نتیجه گرفتم آقای دکتر شیلاتی با سوابقی که در ارتش داشت با درجه‌ی سرگردی به وزارت‌خارجه منتقل گردیده و نردبان ترقی را به سرعت پیموده و با سوابق نظامی و سیاسی دبیرخانه‌ی شورای خلیج فارس را اشغال کرد. وقتی همان ساعت با ظلی ملاقات کردم تا گله کنم. گفت می‌دانم برای تعویض اتاقت آمده‌ای چاره‌ای نیست، برای شما چه فرقی می‌کند مدتی در ساختمان شماره‌ی ۲ باشید. نتیجه کار مهم است اینها ظواهر امر است.

۱۰
ایراد سخنرانی برای افسران عالی‌رتبه

یکی از وظایفی که دبیر شورای خلیج فارس داشت ایراد سخنرانی در دانشگاه جنگ و ستاد نیروهای زمینی و هوایی بود. طبق دعوت‌نامه در حدود ساعت شش صبح در دانشکده‌های نظامی حضور پیدا می‌کردم و پس از سخنرانی در خصوص موقعیت سیاسی و نظامی ایران در منطقه‌ی خلیج فارس و سیاست‌های دولت برای بسط روابط اقتصادی و سیاسی و فرهنگی با کشورهای آن سوی خلیج فارس به پرسش‌های افسران عالی‌رتبه‌ی ارتش و نیروی هوایی که اکثر آنها درجه‌ی سرتیپ به بالا را داشتند، پاسخ می‌دادم. انصافاً از بعضی پرسش‌ها معلوم بود که افسران مطالعه کرده و کتاب خوانده‌ای هستند. واقعاً می‌خواهند بر اطلاعات خود بیفزایند و بی‌جهت ارتقای مقام پیدا نمی‌کنند. گویا از درجه‌ی سرهنگی به بالا لازمه‌اش موفقیت در امتحانات کتبی و شفاهی در دانشگاه جنگ بود. ترتیب این قبیل سخنرانی‌ها نیز در حول محور همان سیاستی بود که برخلاف گذشته، افسران نیروی زمینی و هوایی فقط به علت سوابق خدمت ارتقا به‌دست نیاورند. تا به مسایل سیاسی، حقوقی، نظامی و بین‌المللی آشنایی کامل پیدا نکرده‌اند و در آزمون‌ها موفق نشوند به آنان ترفیع درجه ندهند. بسیاری با درجه‌ی سرهنگی بازنشسته شدند.

در حاشیه‌ی این کار از بعضی کارمندان ارشد وزارت امورخارجه دعوت می‌شد تا به دانشگاه پدافند ملی بروند. طی یکی دو ماه جلساتی تشکیل می‌شد تا مثلاً اگر عراق به ایران حمله کند و از جزایر بوبیان و ورده و نظیر آنکه تحت سلطه‌ی کویت بود برای استراتژی نظامی بهره‌برداری کند، عکس‌العمل دولت ایران از لحاظ وزارت امورخارجه و ستاد ارتش چه باید

باشد. قرار بود سناریویی تحت عنوان «بازی‌های سیاسی ـ نظامی» نوشته شود و در حضور شاه نمایشی در دانشگاه پدافند ملی ترتیب بدهند. تصادفاً آن روزی که قرار بود شاه این تأتر را تماشا کند، شب قبل از آن در جنوب فرانسه به اتومبیل حامل اشرف پهلوی خواهر شاه از طرف گروهی تیراندازی شد که در نتیجه فروغ خواجه‌نوری ندیمه‌اش به قتل رسید. وقتی که شاه به دانشگاه پدافند ملی آمد، پس از نطق کوتاهی که با صدای خسته ایراد کرد و مطالب کلی گفت آنقدر از این واقعه عصبی بود که از تماشای بازی‌های نظامی و سیاسی منصرف شد. شب بعد که در وزارت خارجه افسر کشیک بودم چند ساعت متوالی گرفتار بودم تا به‌وسیله تلگراف‌های رمز به نمایندگی‌های ایران در اروپا اطلاع بدهم که دو نفر افسر گارد شاهنشاهی با سلاح برای حفظ جان اشرف پهلوی به جنوب فرانسه اعزام خواهند شد. احتمال داشت به همراه داشتن سلاح از طرف بعضی از کشورها در مسیر راه ایراد گرفته شود و نمایندگی‌ها با توضیحات رفع مشکل نمایند.

آخرالامر معلوم نشد آن گروهی که قصد کشتن اشرف را داشتند مافیا بودند یا از جانب گروه‌های مخالف شاه این عمل انجام گرفت. حتی شایع بود که در معاملات مواد مخدر، اشرف پهلوی سهم عمده‌ای داشته و حق عده‌ای را خورده و تیراندازی از ناحیه آن عده بوده‌است. به هر صورت حقیقت امر معلوم نشد، اما معلوم بود که اعمال زشتی صورت گرفته که به‌طور علنی می‌خواستند خواهر شاه را معدوم کنند.

۱۱
کمیسیونی درباره‌ی شرکت عمران کیش

در کابینه‌ی دکتر جمشید آموزگار، سرهنگ نصراصفهانی که سابقه‌ی استانداری داشت به سمت وزیر کشور منصوب‌شد. از من دعوت به عمل آورد برای شرکت در کمیسیونی درباره‌ی تأسیس شرکت عمران کیش حضور یابم.

وقتی وارد کمیسیون شدم، دیدم محمود منصف، فرزند محمدعلی منصف از منسوبان نزدیک اسدالله علم وزیر دربار در آن کمیسیون شرکت دارد. او هر جمله‌ای را با نام شاه آغاز می‌کرد. مثلاً در آغاز گفت، طبق فرمان ذات ملوکانه این‌جانب به سمت فرماندار جزیره‌ی کیش منصوب شده‌ام و طبق اوامر شاهنشاه مدیرعامل سازمان عمران کیش هستم و دست به اقدامات همه جانبه‌ای برای جلب جهانگردان خارجی در این جزیره زده‌ایم. مثلاً هر خارجی اگر یک ویلا در آنجا خریداری کند، می‌تواند بدون روادید تردد کند و یا هر کالایی وارد جزیره و یا خارج نماید و از پرداخت سود بازرگانی و یا عوارض گمرکی و غیره معاف است. اما به عوض در فروشگاه‌ها، به عنوان از آنها مالیات خواهیم گرفت. حتی برای رعایت امنیت جزیره یک افسر امریکایی استخدام کرده‌ایم که امور راهنمایی و رانندگی کیش را شدیداً تحت مراقبت داشته‌باشد. به‌طوری‌که چندی قبل خلبان اعلیحضرت که یک سرهنگ نیروی هوایی است با سرعت غیرمجاز در جزیره‌ی کیش رانندگی می‌کرد این افسر امریکایی او را جلب کرد. وقتی توضیح داد که من خلبان شاه هستم به او پاسخ داد "***Colonel you are Driving not Flying!***" یعنی شما دارید رانندگی می‌کنید و در حال پرواز نیستید!

منصف را از زمانی که در لندن دانشجو بود می‌شناختم. تا آنجا که یادم هست شاگرد ساعی و

درس‌خوانی نبود. با سمتی که پیدا کرده‌بود و این سخنانی که بر زبان جاری می‌ساخت واقعاً کلافه شدم. ناچار اجازه‌ی صحبت خواستم و پرسیدم اگر اعلیحضرت جزیره‌ی کیش را خریده‌اند و ملک شخصی ایشان است که دیگر بحثی باقی نمی‌ماند و ایشان می‌توانند هرگونه مقرراتی را در این جزیره وضع کنند! اگر توضیحی در این‌باره داده‌شود، تکلیف همه را روشن می‌سازد. ادامه دادم و گفتم اگرَ هنوز جزیره کیش قطعه‌ای از خاک ایران است و با سایر نقاط کشور فرقی ندارد چرا یک خارجی با خرید یک ویلا می‌تواند مقررات روادید اتباع بیگانه به ایران را زیر پا بگذارد یا کالا را بدون پرداخت عوارض گمرکی داخل و یا خارج کند. هنوز تفهیم نشده‌ام یک افسر امریکایی چگونه در خاک ایران به مقررات راهنمایی و رانندگی نظارت می‌کند! استخدام مستشاران خارجی را هم همه می‌دانید که ضوابطی دارد! این مطالبی را که آقای منصف بیان کرد به نظر بنده هر یک محتاج به تهیه لایحه است که باید به تصویب مجلسین برسد تا به صورت قانون درآید و قابل اجرا باشد. خجالت کشیدم بحث کازینوی جزیره‌ی کیش و زنان خودفروشی را که تحت سرپرستی مادام کلود فرانسوی از پاریس به آنجا رفت‌وآمد می‌کردند و علناً فحشا را برای درآمد بیشتر رواج می‌دادند پیش بکشم و حتی به آن اشاره کنم. شاید تا آن موقع به این فضاحت آگاهی کامل نداشتم البته از گوشه و کنار کمیسیون با اشاراتی که می‌شد به من تفهیم می‌کردند که این مطالبی را که گفتم به صلاح من نیست. وزیر کشور هم در پاسخ، سخنانی گفت که خیلی ملایم بود. روی‌هم‌رفته صحبت‌های مرا رد نکرد و در عین حال از منصف هم به دلایلی که معلوم بود انتقاد نمی‌کرد، چون برخلاف نیات شاه نمی‌توانست سخنی بر زبان آورد.

عملاً تا روز انقلاب این جزیره نه تنها ثروتمندان خارجی را جلب نکرد بلکه یک مشت تازه به دوران رسیده و پولدارهای آن روز ایران را که سرمایه‌ی بادآورده‌ای به کف آورده‌بودند جلب کرد که به آنجا سفر می‌کردند. پس از آن‌که جیب‌های خود را خالی می‌کردند با یک مشت لوازم غیرضروری نظیر تلویزیون و ضبط‌صوت و نظایر آن به تهران باز می‌گشتند. آخرالامر هم در زمانی که دوران سلطنت پهلوی به افول کشیده‌شد، محمود منصف با هواپیمای اختصاصی جزیره‌ی کیش را ترک کرد. حتماً آن قدر سرمایه با خود برد که بقیه‌ی عمر را در یک نقطه‌ی خوش آب و هوای دنیا روزگار را به سر برد. باندی بودند که قصد تاراج داشتند!

۱۲
دیدار با رضا قطبی مدیر عامل سازمان رادیو و تلویزیون ملی ایران

روزی دکتر خلعتبری وزیر امورخارجه به من گفت نماینده رادیو و تلویزیون ایران در امارات عربی متحده رفتار شایسته‌ای ندارد. مثلاً با رئیس اتحادیه امارات شیخ زاید دور از نزاکت و خودمانی شوخی‌های بی‌مورد می‌کند. لذا از شما خواهش می‌کنم به ملاقات قطبی رئیس رادیو و تلویزیون بروید و از طرف من به او پیغام دهید یا نماینده خود را از امارات احضار کند و یا این‌که به او شدیداً اخطار شود که در رفتارش تجدید نظر نماید.

من تا آن روز رضا قطبی پسردایی فرح پهلوی را ندیده‌بودم. بعد از این‌که وقت ملاقات گرفتم در ساعت مقرر به دیدن او رفتم. در آخرین طبقه‌ی برجی که در شمال پارک ملت و خیابان جام جم قرار دارد مرا پذیرفت. با ادب از جای خود بلند شد و پس از ادای تعارفات به جای این‌که از پشت میز خود با من صحبت کند، به‌عنوان احترام آمد نزدیک من نشست و منظور از ملاقات را جویا شد. من هم پیغام دکتر خلعتبری را به او ابلاغ کردم.

بعد از آن‌که مکث کوتاهی کرد گفت، من می‌دانم این توصیه‌ی وزیرخارجه از کجا آب می‌خورد. می‌توانستم برای نماینده‌ی سازمان خودمان در امارات عربی، گذرنامه‌ی خدمت و یا سیاسی درخواست کنم لیکن تعمداً با گذرنامه‌ی عادی او را فرستادم که گاهی از پنجره هم وارد کاخ رئیس امارات شود. به‌طورکلی در رفتار و گفتار خود آزاد باشد و با کلیه‌ی حکام آنجا حتی شیخ زاید رئیس فدراسیون امارات عربی خودمانی شود. تا حدی که گاهی شوخی با آنها بکند و شاید دست خود را هم به‌طور دوستانه بر پشت او بزنند تا در نتیجه او را از خود بدانند و تمایل پیدا کنند خبرهای پشت پرده را به او اظهار نمایند. چون نماینده‌ی من دستور دارد این قبیل

اخبار را از مأموران ساواک پوشیده نگاه دارد، لذا به دکتر خلعتبری فشار آورده‌اند که او را عوض کنم. لطفاً صریحاً از جانب من به وزیرخارجه بگویید چنان‌چه این مأمور را هم تغییر دهم به جانشین او هم دستور خواهم داد مطلقاً با ساواکی‌ها تماس نگیرد و حق ندارد اخبار کسب شده را در اختیارشان قرار دهد.

قطبی با ادب تا در خروجیِ اتاق کار خود مرا مشایعت کرد. البته پیام او را برای وزیرخارجه بردم. دو نکته در این ملاقات برای من شایان توجه بود:

۱ـ با وجود نسبت نزدیکی که قطبی با فرح پهلوی داشت و برای اولین‌بار یکدیگر را ملاقات می‌کردیم رفتارش عاری از تفرعن بی‌جا بود و دوستانه برخورد کرد.

۲ـ استنباط کردم حتی منسوبان نزدیک خاندان پهلوی هم از دست مأموران ساواک شاکی بودند و به هیچ‌وجه نمی‌خواستند دست همکاری به آنها بدهند. این موضوع برای من خیلی جالب بود.

۱۳
تثبیت خلعتبری به سمت وزیر امورخارجه در کابینه‌ی دکتر جمشید آموزگار

پس از سیزده سال و شش ماه کابینه‌ی امیرعباس هویدا در نیمه‌ی مرداد ۱۳۵۶ سقوط کرد و دکتر جمشید آموزگار پس از سال‌ها وزارت در سمت‌های مختلف به‌سمت نخست‌وزیر تعیین شد. دکتر خلعتبری در سمت وزیر امورخارجه تثبیت شد و همان روز رؤسای وزارت خارجه را احضار کرد.

وقتی جلسه تشکیل شد خلعتبری در حالی‌که کمی قیافه‌اش ناراحت به‌نظر می‌رسید. (زیرا روابط بسیار صمیمانه‌ای با هویدا داشت. به‌طوری که در تمام سفرهای خصوصی نخست‌وزیر به خارج از کشور همراه او بود و از قرار معلوم به آموزگار تحمیل شده‌بود. او در ابتدای سخن گفت اول این‌که چون در سمت وزیرخارجه باقی مانده‌ام بنابراین نیازی به معارفه و یا تبریک ندارد. اما این تأیید ملوکانه دلیل بر این است که از همکاری شما اعضای وزارت خارجه و به‌طورکلی از سیاست خارجی ایران رضایت دارند که من باید به آقایان همکاران تبریک بگویم.

دوم این‌که می‌خواهم به بعضی از همکاران تذکر دهم این قدر توصیه نتراشند و به دربار و یا مقامات دیگر فشار نیاورند که مقام سفارت بگیرند. بالاخره دیر یا زود این سمت را خواهند گرفت اما از آنها یک سؤال دارم، سفیری که با حمایت این و آن منصوب شود اگر آن پشتیبان دیگر نباشد چگونه می‌خواهد به کار ادامه دهد. پس سعی کنید رویَ پای خود بایستید و حیثیت خود را حفظ کنید امیدوارم دیگر به کسی متشبّث نشوید! البته کم‌وبیش همه می‌دانستیم منظور چه شخصی است. همان آدم در جلسه حضور داشت و سر خود را موقع تذکرات وزیرخارجه پایین انداخته‌بود و آخرالامر هم به سفارت رفت. گویا به خانم فریده‌ی دیبا مادر فرح متوسل

شده‌بود.

همان روز مرتضی قدیمی معاون امور فرهنگی و اجتماعی را به مناسبتی ملاقات کردم. گفت امروز موقع ناهار به وزیرخارجه از بابت نطقی که صبح امروز کرد ایراد گرفتم. به او یادآور شدم «دم خروس از جیب کت او پیدا بود.» شما که می‌دانید چه کسی تشبّث کرده‌است و بالاخره حکم سفارت او را هم امضا خواهید کرد از گفتن این حرف چه نتیجه‌ای گرفتید. جز این‌که به دشمنان خود افزودید! البته نفهمیدم پاسخ وزیرخارجه به او چه بوده‌است.

قبل از این‌که جلسه‌ی صبح با وزیرخارجه پایان یابد همایون سمیعی که نزدیک وزیر نشسته‌بود آهسته پرسید بالاخره نسخه‌ی اصلی فلان قرارداد با یک کشور خارجی چه شد. وزیرخارجه خیلی آهسته گفت اصلاً حرفش را هم نزنید. هرچه گشتند تاکنون نسخه‌ی اصلی را در بایگانی محرمانه‌ی وزارت خارجه پیدا نکرده‌اند! از لحاظ مصالح عالیه‌ی کشور مجاز نیستم نام آن قرارداد را افشا کنم. اما برای ثبت در تاریخ ناچارم این مطلب را درج کنم که بی‌بندوباری در مراکز اسناد در آن رژیم به کجا کشیده‌بود.



سمت چپ: دکتر امیر شیلانی سفیر ایران در پاریس

۱۴
تشکیل شورای خلیج فارس در حضور جمشید آموزگار نخست‌وزیر وقت

همان‌طور که در بخش مربوطه یادآور شده‌ام، هرچند وقت یک بار شورای خلیج فارس در دفتر نخست‌وزیر با حضور وزیران مربوطه و رؤسای ستاد ارتش ـ سازمان اطلاعات و امنیت کشور و فرمانده‌ی نیروی دریایی و دبیران شورای امنیت ملی و پدافند ملی تشکیل می‌شد. از وقتی‌که دکتر آموزگار نخست‌وزیر شده فرصت تشکیل جلسه پیدا نشده‌بود. خوب به‌خاطر دارم با این‌که از دو ماه قبل مقدمات امر فراهم شده‌بود برحسب تصادف جلسه شورای خلیج فارس درست روز تاریخی ۱۹ دی ماه ۱۳۵۶ تشکیل شد. (در این روز به دنبال انتشار مقاله توهین‌آمیزی روزنامه‌ی اطلاعات و جسارت نسبت به رهبر انقلاب اسلامی حضرت امام خمینی (ره) به قلم احمد رشیدی مطلق در بسیاری از شهرهای ایران تظاهرات مردم شکل جدی به خود گرفت و عده‌ای کشته شدند) از ابتدای جلسه حالت اضطراب و نگرانی ناشی از اخبار ناگوار کشور مبنی بر اعتراض مردم علیه حکومت به خوبی در چهره‌ی آموزگار مشخص بود.

در آغاز، خطاب به نخست‌وزیر گفتم چندین سال است حدود پانزده نفر از رؤسای وزارت خارجه تا سطح معاون وزیر به بنادر و جزایر خلیج فارس می‌روند و از تأسیسات نیروی دریایی در بندرعباس و پالایشگاه نفت آبادان دیدن می‌کنند. چون همگی از ترقیات کشور اطلاع دارند، اگر اجازه فرمایید از معایب و کاستی‌هایی که به چشم دیده‌شد گزارشی ارایه کنم. دکتر آموزگار با قیافه‌ی خشک و تلخی پرسید مثلاً چه عیبی دیدید. گفتم اولین عیبی که دیده‌شد در جزیره‌ی هرمز بود. در این جزیره همکاران ما وقتی از کودکان و شاگردان مدرسه ابتدایی پرسیدند

هفته‌ای چند بار به حمام می‌روید. در جواب گفته‌بودند خدا عمرتان بدهد ما آب آشامیدنی نداریم چه برسد به حمام! درحالی‌که این جزیره تا بندرعباس فاصله‌ی کوتاهی دارد، اما هنوز لوله کشی آب تصفیه شده انجام نگرفته‌است. نخست‌وزیر پرسید دیگر چه دیدید. گفتم مشاهده شد که چشم چند بچه مبتلا به بیماری تراخم است. یک مرتبه آموزگار با حالتی برافروخته و با کمال بی‌نزاکتی گفت یا شما دروغ می‌گویید یا هیأتی که اخیراً از سوی وزارت بهداری به آنجا رفته‌است و ادعا کرده‌اند که بیماری تراخم را در سواحل جنوب کشور ریشه‌کن کرده‌اند. با ناراحتی پاسخ دادم این شورا در سطحی است که دلیل ندارد کسی دروغ بگوید. برای کسب اطمینان دستور دهید مجدداً هیأتی به آنجا اعزام شود و موضوع را بررسی کند.

آموزگار پرسید دیگر چه انتقادی دارید. گفتم روزی که از خرمشهر عازم بندر ماهشهر شدیم دریافتیم عرض جاده‌ها همانی است که در زمان رضاشاه بوده‌است. با این تفاوت که آن زمان بندر ماهشهر یک اسکله بیشتر نداشت، اما در حال حاضر به علت احداث مجتمع پتروشیمی یازده اسکله دارد. چون روزانه ساعت شش صبح کارگران زیادی از خرمشهر و آبادان عازم این بندر می‌شوند، بار ترافیک این جاده خیلی زیاد است و آنقدر تصادف رخ می‌دهد که شنیده‌شده به آن «جاده‌ی مرگ» می‌گویند. وقتی ما عازم ماهشهر بودیم چند وانت حامل کارگران را دیدیم که واژگون شده‌بودند. بدتر از همه هنگام مراجعت مشاهده شد که سطح جاده را آب باران فراگرفته‌است. لذا خیلی به موقع خواهد بود که دستور دهید جاده‌ای با عرض کافی و قدری بالاتر از سطح فعلی احداث کنند تا این قبیل اتفاقات ناگوار رخ ندهد و امنیت جانی مردم حفظ شود.

دکتر آموزگار پس از شنیدن این سخنان چند بار با عصبانیت گفت شنیده شد! شنیده شد! از کی تا حالا کارمندان وزارت خارجه باید در امور داخلی مملکت دخالت کنند.

این جمله‌ی اهانت‌آمیز این طور معنی می‌داد که انگار اعضای وزارت امورخارجه ایرانی نیستند! همان‌طور که بیگانگان حق دخالت در امور ما را ندارند.

اگر جواب تندی به او می‌دادم جلسه متشنج می‌شد، لذا با تأسی از شیخ اجل سعدی شیرازی خاموشی را در برابر چنین آدم گستاخی در پیش گرفتم. درحالی‌که چند لحظه با سکوت ممتد فقط به چشمانش که درست مقابل من نشسته‌بود، نگریستم، رو کردم به دکتر خلعتبری وزیرخارجه که دست راست نخست‌وزیر بود تا ببینم وزیر ما در برابر این توهین آشکار چه خواهد گفت! متوجه شدم که او صورت خود را به طرف دیگر گرفته تا نگاهش به من نیفتد و این بدان معنی بود که از من کمکی نخواهید! چند لحظه بعد داریوش همایون وزیر اطلاعات و جهانگردی که دست راست من نشسته‌بود از من خواهش کرد که طرح وزارت اطلاعات را مطرح کنم (لازم به یادآوری است که در رژیم گذشته وزارت اطلاعات و جهانگردی وظایفی غیر از مسئولیت وزارت اطلاعات این دوره را داشت و مطلقاً سیاسی نبود).

به نخست‌وزیر گفتم اگر اجازه دهید طرحی را که جناب آقای وزیر اطلاعات هم اکنون به دستم دادند مطرح کنم. آموزگار پرسید آن دیگر چیست. گفتم وزارت اطلاعات استدلال می‌کند که در سواحل خلیج فارس به اندازه کافی هتل نداریم لذا لازم است برای رفاه مسافران و جهانگردان خارجی و ایرانی هتل‌های جدیدی بسازیم. البته این کار نیاز به پول دارد و طبق این طرح از ایرانیانی که در آن سوی سواحل پولدار شده‌اند یا از بعضی از اعراب سرمایه‌دار استفاده می‌شود که برای احداث این هتل‌ها در ایران سرمایه‌گذاری کنند. به این ترتیب جهانگردان بیشتری جلب خواهند شد و اعراب جهانگرد برای تفریح به جای آن‌که به بیروت و یا شهرهای واقع در کنار دریای مدیترانه بروند به کرانه‌های ایران در خلیج فارس که هم نزدیک‌تر و هم ارزان‌تر است، سفر کنند.

تیمسار سپهبد ازهاری رئیس ستاد ارتش اجازه‌ی صحبت خواست و با دست به شدت بر روی میز کوبید که همه سکوت کردند. دکتر آموزگار با احترام گفت؛ تیمسار امر بفرمایید. ازهاری گفت از این پیشنهاد وزارت اطلاعات بنده خیلی متأثر شدم و الآن چشمانم پر از اشک شده! بلافاصله افزود زمانی‌که در آنکارا معاون دبیرخانه‌ی شورای سنتو بودم از یک ژنرال ترک دعوت کردم برای خوردن قهوه به هتل هیلتون برویم. آن مرد وطن‌پرست ترک گفت من در هتلی که با پول امریکایی‌ها ساخته شده‌باشد قهوه نمی‌خورم. آنان این‌طور میهن‌پرست هستند، اما حالا وزارت اطلاعات با این طرح خود می‌خواهد ما زیر بار استعمار اعراب برویم. بیایند دوباره خاک ما را اشغال کنند! همایون با صدای بلند فریاد کشید تیمسار این طرح چه ربطی به استعمار دارد. ما می‌خواهیم از آن سرمایه‌دارها کمک بگیریم و هتل بسازیم و از درآمد حاصله کلیه‌ی هزینه‌ها را بپردازیم و وامی که گرفته‌ایم برگشت دهیم. کجای این کار عیب دارد. جز سود هیچ ضرری ندارد و اساساً موضوع استعمار مطرح نیست.

برخلاف انتظار حاضران در جلسه، خلعتبری هم گفتار تیمسار ازهاری را تأیید کرد و گفت ما نباید دست بسته خودمان را تسلیم اعراب کنیم.

جلسه به هم خورد و عرق سردی بر بدنم نشست که چه کسانی بر این کشور حکومت می‌کنند یادم می‌آید در بین مذاکرات دکتر آموزگار این شعر معروف حافظ را خواند:

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه   چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

من سوگند یاد می‌کنم روح حافظ از مسایل خلیج فارس آگاه نبود و این شعر را به مناسبت دیگری گفته‌بود. دیگر آموزگار را ندیدم که مقصودش را از خواندَن آن بیت بپرسم! آموزگار با عجله پالتوی خود را در همان جلسه پوشید و گفت وقت نداریم باید برای توزیع «کتاب به سوی تمدن بزرگ» به قلم شاهنشاه به کاخ گلستان برویم! آن روز برای من معلوم شد هرچه گفتیم باد هوا بوده و تشکیل این قبیل شوراها در آن دوره فقط صورت ظاهر دارد.

پس از پایان جلسه که متحیر در گوشه‌ای ایستاده‌بودم دکتر خلعتبری آرام آرام نزدیک من آمد و گفت انتظار نداشتم حرف‌های ظلی ملّی را تکرار کنید! (تصور می‌کرد براثر القای منوچهر ظلی معاون سیاسی وزارت خارجه این انتقادات را کرده‌ام. درحالی‌که آن خدا بیامرز روحش از مطالبی که گفتم اطلاع نداشت و محافظه کارتر از این بود که برخلاف نظر وزیرخارجه توسط من نخست‌وزیر را زیر سؤال ببرد!)

به وزیرخارجه گفتم خداوند گواه است که من فقط مشاهدات کارمندان وزارت خارجه را از وضعیت بنادر و سواحل جنوب از روی خیرخواهی بیان کردم. باز خلعتبری برای این‌که ایراد و بهانه‌ای گرفته‌باشد، گفت در این مواقع به‌جای خواندن گزارش کتبی، خودتان صحبت کنید مؤثرتر خواهد بود! نفهمیدم در یک جلسه‌ی رسمی آن هم در حضور نخست‌وزیر و تعدادی از هیأت دولت و امرای ارتش خواندن گزارش کتبی برای آن که مطلبی فراموش نشود چه عیبی داشت. گفتن حقایق چه به صورت کتبی و یا شفاهی چه تفاوتی دارد.

بعداً که درباره‌ی اظهارات دکتر خلعتبری بیشتر فکر کردم، متوجه شدم علت ناراحتی او همان‌طور که در بخش دهم یادآور شدم این بود که با آموزگار برخلاف هویدا روابط صمیمانه‌ای نداشت. در واقع به دستور شاه، نخست‌وزیر مجبور شده‌بود خلعتبری را در سمت خود ابقا کند! او هم از سخنان انتقادآمیز من وحشت کرده‌بود که مبادا دکتر آموزگار تصور کرده‌باشد که این حرف‌ها را خلعتبری به من گفته تا از جانب خودم بر زبان آورم و نخست‌وزیر را در محظور قرار دهم. شاید هم به‌طور غیرمستقیم، نخست‌وزیر در آن میان انگشت هویدا را هم احساس کرده‌است!

بعید نیست انتشار آن مقاله‌ی توهین‌آمیز که در روزنامه‌ی اطلاعات آن روز منتشر شد و شایع بود فرهاد نیکخواه معاون وزارت دربار تهیه کننده اصلی آن متن بوده سبب شده تا از چشم آموزگار تمام بلواها را زیر سر وزیر دربار بداند تا بدین ترتیب که کابینه او سقوط کند.

قبل از این‌که از کاخ نخست‌وزیری خارج شوم سرتیپ درگاهی که مرد خوش طینتی بود از کنارم رد شد و آهسته گفت امروز با سکوت خود ثابت کردید دیپلمات ورزیده‌ای هستید. برخلاف او سرتیپ سبحانی روی خبث ذاتی از رفتار زننده نخست‌وزیر با من خوشحال به‌نظر می‌رسید. برای من رفتار این دو سرتیپ یکسان بود و بی‌تفاوت.

۱۵
رئیس هیأت ایرانی در دفتر مشترک هماهنگی امور مربوط به شطّ‌العرب

پس از سقوط کابینه‌ی دکتر آموزگار، مهندس جعفر شریف‌امامی نخست‌وزیر شد و امیر خسرو افشار به سمت وزیر امورخارجه ـ که آرزوی دیرین او بود ـ منصوب گردید. به پیشنهاد آقای دکتر عزالدین کاظمی رئیس اداره‌ی عهود و امور حقوقی طبق حکمی که از طرف افشار صادر شد به سمت رئیس هیأت ایرانی در دفتر مشترک هماهنگی امور مربوط به اروندرود منصوب شدم. همان‌طور که در بخش مربوطه یادآور شدم پس از موافقت‌نامه‌ی الجزیره برای اداره‌ی امور شط‌العرب قرار شد سالی دوبار کمیسیون مشترک از جانب دولتین ایران و عراق به‌ترتیب در خرمشهر و بصره به فاصله‌ی شش ماه تشکیل شود. چون هم رئیس سابق هیأت ایرانی و هم دبیرکل دفتر مشترک که ناخدا یکم بینا بود، اقداماتی کرده‌بودند که در عملیات مشترک اختلال به‌وجود آورده‌بود. عراقی‌ها ناراضی بودند. لذا این جانب مأمور شدم که به این اختلافات رسیدگی کنم. در پاییز ۱۳۵۷ عازم خرمشهر شدم. هیأت ایرانی مرکب بود از فرخ پارسی کارمند اداره‌ی عهود وزارت خارجه و تیمسار دریابان کامیاب از طرف نیروی دریایی و این‌جانب که رئیس هیأت بودم. از جانب عراقی‌ها دکتر القیسی رئیس اداره‌ی عهود و حقوق وزارت خارجه‌ی عراق به‌عنوان رئیس هیأت و یکی دو کارمند بودند که نامشان خاطرم نیست.

القیسی که سمت سفیر داشت، دیپلمات و حقوقدان ورزیده‌ای بود و از ابتدای جلسه شروع کرد به شکایت درباره‌ی عدم همکاری ناخدا یکم بینا و نابسامانی‌ها در اداره‌ی امور کمیسیون مشترک که من تا حدودی به او حق می‌دادم! آقای بینا را کمی غیرعادی دیدم، کارهایی از روی وطن‌پرستی می‌کرد که در نتیجه با عراقی‌ها مشکلاتی به بار می‌آورد. ناچار شدم خارج از جلسه

در چند مورد به او تذکراتی بدهم. روز دوم مذاکرات اطلاع دادند از وزارت خارجه با من کار فوری دارند. وقتی تلفن را در اتاق دیگر برداشتم متوجه شدم منوچهر داوودی سرپرست اداره‌ی اول سیاسی برای اولین‌بار مرا با نام کوچک خطاب کرد و گفت دریادار مدنی استاندار خوزستان اطلاع داده‌است هیأت عراقی دیشب در مهمانی سرکنسول عراق در خرمشهر شرکت کرده‌اند و گویا با سرکنسول شوروی در آنجا ملاقات‌هایی داشته‌اند، شما همه‌ی اینها را بریزید در شط‌العرب!

پاسخ دادم اول این‌که تصور می‌کنم تیمسار کامیاب حکم جاسوسی این هیأت را دارد و حق ندارد بدون مشورت با من با استاندار تماس بگیرد و این‌گونه گزارش دهد! دوم این‌که آیا اگر هیأت ما به بصره رفته و در پذیرایی سرکنسول ایران شرکت می‌کرد جرمی مرتکب شده‌بود. سوم این‌که، ما در اینجا کشور میزبان هستیم چگونه مهمانان خود را به رودخانه بسپاریم! از ملاقات سرکنسول شوروی با رئیس هیأت عراقی بی‌اطلاع هستم و در حوزه‌ی صلاحیت مقامات امنیتی است. به هرحال چند روزی در این محیط پرتشنج و پرونده‌سازی، مذاکرات ادامه پیدا کرد و جزئیات آن اکنون خاطرم نیست. اما می‌دانم در چند مسأله به علت این‌که آماده نبودیم هنوز نقش اصلی در دست عراقی‌ها بود.

۱ـ لایروبی

رئیس هیأت عراقی تذکر داد چنان‌چه این دستگاه‌های عظیم برای پاک‌سازی اروندرود دست آدم‌های کم‌تجربه بیفتد براساس بی‌احتیاطی امکان دارد قسمتی از ساحل طرفین از بین برود.

۲ـ هدایت کشتی‌ها

عبور کشتی‌ها از روی خط تالوگ باید توسط ناوبران ورزیده انجام شود که هنوز ایران کادر لازم را آموزش نداده و کمبود داشتند. هرچه کردیم عوایدی را که عراقی‌ها به‌عنوان عوارض از کشتی‌ها می‌گیرند در بانک ملی ایران هم سپرده شود، القیسی با زرنگی می‌گفت این مبلغی نیست و برای دو کشور همسایه چه فرقی می‌کند که این درآمد در بانک ملی ایران یا بانک رافدین عراق در بصره باشد.

خلاصه با خاطره‌ی ناخوشی از این مأموریت به تهران مراجعت کردم و گزارش مبسوطی برای وزیر امورخارجه ارسال داشتم. قابل ذکر است در دو کابینه‌ای که افشار وزیرخارجه بود هیچ فرصتی پیش نیامد که درباره‌ی مسایل خلیج فارس گفت‌وگو کنیم یا مرا احضار کند. آنقدر اوضاع کشور آشفته و وضع سیاسی وخیم بود که وزیر امورخارجه فرصت رسیدگی به این قبیل مسایل را نداشت و روی‌هم‌رفته، افشار در دوران کوتاه وزارت امورخارجه رویه‌ی ملایم‌تری با همکاران داشت.

۱۶
اعتصاب عده‌ای از کارمندان وزارت امورخارجه

حوالی روی کار آمدن کابینه‌ی شاپور بختیار و اعتصابات کشور و نزدیک شدن خروج شاه از ایران، عده‌ای از کارمندان رسته‌ی سیاسی به رهبری مجید روشنگر و محمد عالیخانی در وزارت خارجه اعتصاب راه انداختند. مرتباً در سالن کنفرانس که آن روزها نام دکتر مصدق به خود گرفته‌بود، سخنرانی می‌کردند و پشت میکروفون که به دستگاه ضبط‌صوت وصل بود، از رژیم سلطنت انتقاد می‌کردند. روی پارچه سفید شرحی قریب به این مضمون نوشته و بالای در ورودی وزارت خارجه در خیابان ثبت (ذوغی) نصب کرده‌بودند که: «ما کارمندان وزارت امورخارجه تقاضا داریم از فرار اردشیر زاهدی از کشور جلوگیری شود. در دادگاه صالحه او را محاکمه کنند و تا درخواست ما اجابت نشود به اعتصاب خود در وزارت امورخارجه ادامه خواهیم داد». خیلی تعجب کردم چون می‌دانستم بعضی از این اعتصابیون از اطرافیان زاهدی در زمان وزارت و یا سفارت او بودند و حتی شنیدم یکی دو نفر از آنان سوابق خدمت در ساواک را دارند.

به هرحال هر روز با اصرار، ما را به سالن کنفرانس می‌کشاندند و هر کدام از ناراضی‌ها داد سخن می‌دادند و از همه مضحک‌تر نطق فریدون فرخ بود که در اواخر رژیم سلطنتی به سمت مدیرکل سیاسی منصوب شده‌بود. یک روز با کلاه پوستی آمد پشت میکروفون و گفت آن موقعی که به من پیشنهاد مدیرکلی شد در اطراف آن خیلی فکر کردم! همسرم گفت بهتر است این شغل را قبول نکنی. (خانم منشی ظلّی گفت، همسر شما عاقل‌تر از خود شماست که البته باعث خنده‌ی عده‌ای شد) فرخ ادامه داد و پرسید آیا می‌دانید چرا این سمت را پذیرفتم به‌خاطر

استعفا از آن سمت بود. زیرا به محض این‌که استعفای خود را به وزیرخارجه تسلیم کردم در سراسر ایران مثل بمب منفجر شد! من در زندگی اداری و سیاسی خود با زاهدی‌ها مبارزه کردم و مقداری از این رجزخوانی‌ها کرد. در حالی‌که از شخص موثقی شنیدم، در زمان وزارت زاهدی وقتی که او رئیس دادگاه اداری شده‌بود وزیرخارجه به‌عنوان سرکشی وارد دادگاه شد. فرخ به او گزارش داد محاکمه‌ی فلان کارمَند سابق سفارت ایران در نروژ مطرح است و سرتیپ فرزانگان از او شکایت کرده‌است، حال چه دستور می‌فرمایید. آیا او را از وزارت خارجه اخراج کنیم یا حکم انتظار خدمت او صادر شود. زاهدی هم در جواب گفته‌بود شما قاضی هستید هرچه عدالت حکم می‌کند همان رأی را بدهید. چرا از من کسب نظر می‌کنید.

از میرفندرسکی که وزیرخارجه شده‌بود و سالیان دراز با فرخ دوستی داشت شنیدم که فرخ نامه‌ای به او نوشته و اشاره کرده‌است بنا به سابقه‌ی دوستی طولانی به شما پیشنهاد می‌کنم، از وزارت امورخارجه استعفا کنید! میرفندرسکی با خنده می‌گفت گویا فرخ زنجیر را پاره کرده‌است! جز این‌که نامه‌ی او را در سبد کاغذهای باطله دور بیندازم راه دیگری نبود و جواب هم ندادم چون در حالت غیرعادی نوشته‌بود!

همین فرخ پس از این‌که انقلاب اسلامی به ثمر رسید و از این نمدکلاهی به‌دست نیاورد. اذعان داشت به‌قدری مأیوس شده‌ام که چاره‌ای جز خروج از کشور ندارم. قصد دارم دربان یکی از کاباره‌ها در جنوب فرانسه شوم و لباس ملیله دوزی سفارت را بپوشم! به‌طور ساده گفتم آقای فرخ آن کلاه پردار سفید را هم برسر خود خواهی گذاشت یا خیر. با عصبانیت گفت موقع این شوخی‌ها نیست. پاسخ دادم خود شما مطالبی می‌گویید که از شوخی بالاتر است! مگر انقلاب شده‌است که امثال شما که در رژیم گذشته همه نوع بهره‌برداری کردید حالا رنگ عوض کنید و باز در دوران جمهوری‌اسلامی به سفارت بروید! آیا می‌شود یک شبه بر روی کارهایی که در آن رژیم داشته‌اید خط کشید و همه را فراموش کرد.

۱۷
سخنرانی میرفندرسکی وزیر امورخارجه برای اعتصابیون

یک روز صبح رفتم به ملاقات میرفندرسکی وزیر جدید خارجه که ظاهراً مایل بود به سمت سفیر ایران در بحرین منصوب شوم. به او گفتم هرچند پس از سال‌ها زحمت که مهم‌ترین آن در سفارت ایران، در بغداد بود بیش از این توقع داشتم، اما برای من فرق نمی‌کند در مرکز هم اگر احتیاج به همکاری داشته‌باشید از هر لحاظ آماده هستم. برای من نفسِ خدمت مهم است نه عنوان و محل خدمت!

از دفتر ایشان که خارج شدم دکتر محی‌الدّین نبوی که با وزیرخارجه روابط نزدیکی داشت و شایع بود قریباً به سمت سفیر دایم ایران در سازمان ملل منصوب خواهدشد، به من رسید و گفت در سالن کنفرانس، آقای میرفندرسکی برای اعتصابیون سخنرانی می‌کند بیا با هم برویم ببینیم چه خبر است!

وقتی وارد سالن شدم منظره‌ی عجیب و غریبی دیدم. کلیه‌ی همکاران و کارمندان حتی خدمتگزاران نشسته‌بودند و وزیر امورخارجه و مدیران کل ایستاده به سخنان محمد عالیخانی گوش می‌دادند. ابتدا عالیخانی که هنوز سرکنسول ایران در حیدرآباد دکن بود سخنانی علیه رضاشاه و فرزندش گفت سپس اشاره کرد در این اجتماع، ما از آقای میرفندرسکی به‌عنوان وزیر امورخارجه دعوت نکرده‌ایم، زیرا کابینه بختیار را قانونی نمی‌دانیم بلکه چون یکی از همکاران قدیمی ما می‌باشند از ایشان خواهش کردیم بیایند بیانات خودشان را بگویند، عالیخانی ضمن صحبت چند بار واژه "*Impression*" را به کار برد. خانم فریما پرتوی از کارمندان وزارت امورخارجه بلند گفت فارسی حرف بزنید. میرفندرسکی با عصبانیت شدید به آن خانم

اعتراض کرد چرا نمی‌گذارید حرفش را بزنند. این حرکت برای من تعجب‌آور بود.


احمد میرفندرسکی وزیرخارجه و وزیر خارجه آمریکا

وزیرخارجه با صورتی برافروخته پشت میکروفون رفت و گفت هگل فیلسوف آلمانی می‌گوید چقدر فرق است بین آن‌چه که شما فکر می‌کنید با آن‌چه که در عمل پیاده می‌شود. این شعرا را از حافظ خواند:

«ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم   از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم»

سپس سخن خود را اصلاح کرد و گفت البته از خوبی حادثه باید گفت به اینجا آمده‌ایم! خطاب به حضار گفت همه می‌دانید که من پنج سال خانه‌نشین شدم و آنقدر از وزارت خارجه دل‌تنگ بودم که هر وقت تاکسی می‌گرفتم از راننده خواهش می‌کردم به نحوی حرکت کند که از مقابل این کاخ عبور نکنم و خاطرات تلخ گذشته تجدید نشود. برای امرار معاش آنقدر قلم زدم و کتاب نوشتم و یا ترجمه کردم که انگشتان من پینه بست و گوشتش سفت شده‌است. آن روزی که از دفتر نخست‌وزیر مرا خواستند تا آن موقع آقای شاپور بختیار را رؤیت نکرده‌بودم و

یکدیگر را نمی‌شناختیم. به پیشنهاد یکی از دوستان مرا برای وزارت امورخارجه در نظر گرفتند. در ملاقات اول جمله‌ای گفتند که تحاشی نتوانستم بکنم. آقای بختیار گفت مملکت به شما در این روزهای بحرانی احتیاج دارد و چنان‌چه شانه خالی کنید به آسانی نمی‌توانم جانشین برای شما پیدا کنم. خلاصه مرا در وضعی قرار داد که نتوانستم این پیشنهاد را رد کنم.

الآن هم به همه‌ی شما تعهد می‌سپارم اگر طبق قانون اساسی کابینه‌ی جدیدی روی کار بیاید یا وزیرخارجه‌ی جدیدی منصوب گردد با خوشحالی عتبه را بوسیده و صندلی خود را تقدیم او خواهم کرد. بقیه‌ی سخنان او یادم نیست. اما آن‌چه به یاد دارم در برابر کارمندان نسبتاً جوان وزارت خارجه نمی‌خواست عکس‌العمل شدیدی نشان‌دهد یا از مقامات انتظامی بخواهد اعتصابیون را از وزارت خارجه اخراج کنند و اعتصاب را بشکنند. به عبارت دیگر با آن‌ها مماشات می‌کرد و شاید صلاح هم در همین رویه بود چون شیرازه گسیخته شده‌بود.

۱۸
دیدار با میرفندرسکی وزیر امورخارجه
یک روز قبل از به ثمر رسیدن انقلاب اسلامی ایران

خوب به خاطرم هست که روز شنبه ۲۱ دی ماه ۱۳۵۷ دوست قدیم من امیرهوشنگ مقدم (خداوند رحمتش کند مرد نازنین و همراهی بود) به دفتر من آمد و گفت دیروز عکس همافرها را در مدرسه علوی دیدی که خدمت امام خمینی (ره) شرفیاب شده و همبستگی خودشان را به ایشان و انقلاب اسلامی رسماً اعلام داشته‌اند. اضافه کرد من فکر می‌کنم این دوست ما میرفندرسکی در بد چاهی افتاده‌است. باید او را نجات دهیم و تا دیر نشده به او پیشنهاد استعفا کنیم.

گفتم هوشنگ جان ما در مقام پایین چگونه از وزیرخارجه بخواهیم استعفا کند! ممکن است که عکس‌العمل تندی نشان‌دهد. گفت خاطرت جمع باشد من به نحوی خواهم گفت که او را عصبانی نکنم و مورد عتاب واقع نشویم.

به امید آن‌که وزیرخارجه در آن گرفتاری‌ها مجال پذیرفتن ما را ندارد به اتفاق مقدم به دفتر وزیر امورخارجه رفتیم و از منشی او تقاضای وقت برای ملاقات کردیم. برخلاف تصور دیری نگذشت که منشی وزیر گفت بفرمایید به اتاق آقای وزیر بروید. هنگامی که وارد شدیم دیدم که میرفندرسکی با قیافه‌ی برافروخته پشت میز وزارت ایستاده‌است و پس از تعارفات اولیه پرسید کاری داشتید.

مقدم با قیافه‌ای بسیار محجوب، سخنانی دلسوزانه، خیلی آرام و متین، گفت جناب آقای میرفندرسکی با میثاقی که همافرها با حضرت امام خمینی بستند معلوم است که مقاومت ارتش فایده‌ای ندارد. به فرض آن‌که سی یا چهل هزار نفر مردم بی‌گناه کشته شوند به نظر حقیر کار تمام

است. از حضورتان استدعا دارم از جناب آقای بختیار بخواهید استعفا کند. ناگهان میرفندرسکی منفجر شد و گفت همه توصیه می‌کنید باید از خدمت شانه خالی کرد. چند نفر همافر که نماینده‌ی کلِّ ارتش نیستند! ما سال‌هاست به چهارصد هزار نیروی ارتش تکیه کرده‌ایم و آنها را برای چنین روزهایی خواسته‌ایم. برخلاف توصیه‌ی شما من معتقدم باید ایستادگی کرد و کشور را از آشوب نجات داد. ناچار من و مقدم با گردن‌های خم شده از دفتر وزیرخارجه بیرون آمدیم. خجالت کشیدم که به مقدم بگویم، بی‌جهت این ملاقات را انجام دادیم و نتیجه معلوم بود.

درست روز یکشنبه ۲۲ بهمن ماه ۱۳۵۷ شورای افسران عالی‌رتبه ارتش بیانیه‌ای صادر کرد و بی‌طرفی ارتش اعلام شد. با این‌که حکومت نظامی اعلام شده‌بود به فرمان امام خمینی (ره) در ساعت چهار بعد از ظهر مردم تهران به خیابان‌ها ریختند و بختیار فراری شد. مهندس مهدی بازرگان که چند روز قبل از آن فرمان نخست‌وزیری را از دست امام گرفته‌بود مصدر کار شد. همان وقت یاد سخنان دیروز میرفندرسکی افتادم و بر حیرت من افزوده‌شد که چرا وزیرخارجه از کُنه قضایا آگاهی کامل نداشت!

چند روز بعد عده‌ای از وزرای سابق و کلیه‌ی اعضای کابینه بختیار زندانی شدند. از جمله میرفندرسکی در زندان اوین بازداشت شد. چند ماه بعد اطلاع پیدا کردم که آزاد شده‌است و به اتفاق دوست قدیم سعید گودرزنیا به دیدارش رفتیم.

پس از صحبت‌های مقدماتی، من به خود جرأت دادم و پرسیدم آقای میرفندرسکی آیا سخنانی را که روز ۲۱ بهمن به مقدم فرمودید به خاطر دارید. فوراً منظورم را درک کرد و گفت: مهران خان! یا بختیار آگاه نبود که ارتش مقاومت نخواهد کرد یا می‌دانست و به ما کلک زد.

من در ۲۱ بهمن در شورای امنیت ملی به نخست‌وزیر پیشنهاد رفراندم کردم، گفتم آقای بختیار تا دیر نشده از ملت ایران همه‌پرسی کن تا بین رژیم سلطنت و جمهوری یکی را انتخاب کنند. بختیار پاسخ داد؛ حالا زود است باید صبر کرد تا قدری زمان بگذرد! میرفندرسکی جواب می‌دهد. آن وقت دیگر خیلی دیر است! بختیار جواب می‌دهد، مردم مرا خوب می‌شناسد و می‌دانند که رضاشاه پدرم را کشته بنابراین تکلیف من روشن است! میرفندرسکی آن طور که می‌گفت به بختیار جواب می‌دهد اول این‌که، اکثر مردم ایران نمی‌دانند که پدر شما کی بوده و به دست چه کسی کشته شده‌است. به فرض آنکه بدانند مشکل امروز ما را حل نمی‌کند و چه ارتباطی به رفراندم دارد.

خلاصه خاطره‌ی این ملاقات با میرفندرسکی برای ثبت در تاریخ معاصر ایران نگاشته می‌شود. از کارهای درخشان میرفندرسکی در همان چند هفته‌ی وزارت خارجه یکی احضار سفرای طاغوتی بود که با تشبث به آن مقام رسیده‌بودند. دیگر این‌که پیمان سنتو را لغو کرد که در مصاحبه با احمد احرار گفته‌است. یکی از آرزوهای دیرینه‌ی او بوده‌است. یکی از هدف‌های او

بود که دست مأموران ساواک را از سازمان وزارت امورخارجه کوتاه کند. اما آنقدر زمان وزارتش کوتاه بود که نتوانست نیات خیرخواهانه خود را عملی سازد. شاید اگر به جای خلعتبری در ۱۳۵۰ او وزیرخارجه شده‌بود سازمان دیپلماسی ایران را تکان می‌داد! با یک سوءتفاهم در ماجرای ابلاغ دستور شاه درباره‌ی پرواز هواپیماهای شوروی از فراز ایران برای کمک به عرب‌ها در جنگ با اسرائیل، یکی از دیپلمات‌های مطلع و ورزیده و با تجربه‌ی وزارت خارجه خانه‌نشین شد. کسی جرأت نکرد شفاعت او را نزد شاه بکند تا بالاخره آن روزهای آخر به وساطت امیر خسرو افشار که مردانگی نشان داد، شاه راضی شد که میرفندرسکی مشاور سیاسی وزارت خارجه شود گویا جزو هیأتی به مجمع عمومی سازمان ملل متحد اعزام گردد، اما افسوس دیگر خیلی دیر شده‌بود و در آن روزها دیگر نمی‌توانست در دیپلماسی ایران نقش اساسی بازی کند.

گفتار دوازدهم:

تحولات وزارت امورخارجه پس از انقلاب اسلامی ایران

۱

آشفتگی در وزارت امورخارجه در روزهای اول انقلاب اسلامی

پس از آنکه در بیست و دوم بهمن ماه ۱۳۵۷ انقلاب اسلامی ایران به ثمر رسید، همان‌طور که خوانندگان اطلاع دارند چند روز قبل از آن تاریخ، حضرت امام خمینی (ره) طبق فرمانی آقای مهندس مهدی بازرگان را به سمت نخست‌وزیری منصوب کرده‌بودند. هنوز کابینه‌ی دولت موقت شکل نگرفته، شورای انقلاب‌اسلامی تشکیل جلسه می‌داد و اعضای آن تعیین شده‌بودند. اما اسامی اعلام نشده‌بود. روز ۲۳ بهمن به اتفاق دوست دیرینم دکتر سعید گودرزنیا که طبق حکم صادره از جانب احمد میر فندرسکی وزیرخارجه وقت، به سمت مدیر کل دبیرخانه وزیرخارجه منصوب شده‌بود، پیاده عازم اداره شدیم. معلوم بود که اوضاع شهر عادی نیست. به‌طوری که رفت‌وآمد اتومبیل‌ها را در چهارراه‌ها را مردم عادی هدایت می‌کردند. از افسران راهنمایی و رانندگی خبری نبود. اما کمیته‌های انقلاب در محل‌های خود مستقر شده‌بودند. وقتی وارد وزارت امورخارجه شدیم تعدادی پاسدار مسلح در کریدورها عبور می‌کردند و حتی مشاهده شد بعضی از خدمتگزاران تفنگ بر دوش دارند! با گودرزنیا خداحافظی کردم و رفتم به ساختمان شماره ۲ محل کارم. دیدم در اتاق دبیر شورای خلیج فارس قفل و لاک و مهر هم نموده‌اند.

همه‌ی کارکنان و رؤسای ادارات را به سالن کنفرانس در طبقه‌ی سوم، ضلع شمالی ساختمان هدایت کردند. وقتی وارد سالن شدیم مجید روشنگر مشغول سخنرانی بود. علناً اعلام کرد به خدمتگزاران وزارت‌خانه دستور داده‌ایم به مهره‌های کثیفی مانند ظلی‌ها ـ معاون وزارت خارجه ـ اجازه ورود ندهند! (تا قبل از انقلاب‌اسلامی، روشنگر مورد حمایت ظلی معاون

سیاسی بود و با آن‌که معاون اداره هفتم سیاسی بود به جای سرپرست اداره، او را به کمیسیون‌ها دعوت می‌کرد) شنیدم که کارمندان معترض همان روز به اتاق معاون اداری و مالی مرحوم محسن گودرزی رفته و او را مورد اهانت قرار می‌دهند و از وزارت خارجه اخراج می‌نمایند. خلاصه طی آن روز اعتصاب‌کنندگان مانع شدند معاونین وزارت خارجه و مدیران کل در پشت میزهای خود انجام وظیفه کنند وَ ناچار همه را بیرون راندند. (درحالی‌که همان روز صبح معاون اداری وزارت خارجه از مهندس بازرگان کسب تکلیف کرده‌بود که آیا پس از انقلاب می‌توانیم به کار خود ادامه دهیم یا نه. آقای بازرگان پاسخ داده‌بود کابینه‌ی بختیار و اعضای هیأت دولت او سقوط کرده‌اند، تا اطلاع ثانوی به معاونین و مدیران کل کاری نداریم، بروید مشغول کار شوید!)

طبیعی است در چنین جّوی کارهای اداری جریان عادی نداشت و بیشتر وقت رؤسا و کارمندان وزارت خارجه با اجتماع در سالن کنفرانس سپری می‌شد. هرکس سخنی می‌گفت و از رژیم گذشته انتقاد می‌کرد! تا این‌که دکتر کریم سنجابی به سمت وزیر امورخارجه منصوب شد و ایشان هم احمد سلامتیان را برای معاونت سیاسی وزارت خارجه در نظر گرفتند آقای عزّالدین کاظمی که شایع بود دعوت برای وزارت خارجه را رد کرده و از اعضای قدیمی جبهه‌ی ملی بود، عملاً وظایف معاون اداری و مالی را به عهده گرفت. چک‌ها را امضا می‌کرد و مورد مشورت وزیرخارجه قرار می‌گرفت. تعدادی نظیر فرج‌الله اردلان و حسن لباسچی که سال‌ها در بین دانشجویان مخالف رژیم شاه در امریکا فعالیت داشتند به‌عنوان مشاوران وزیرخارجه منصوب شدند.

در یکی از این کنفرانس‌ها، درجه‌داری که ظاهراً ریاست مأموران انتظامی را ـ که برای تأمین امنیت وزارت‌خارجه مستقر شده‌بودند ـ بر عهده داشت، با احترام به پشت میز خطابه رفت و پس از معرفی خود گفت در غروب روز ۲۲ بهمن حدود چهار بعداز ظهر سپهبد مهدی رحیمی رئیس شهربانی و فرماندار نظامی را دیدم که با لباس شخصی و پیراهن ورزشی به‌طور ناشناس از جلو وزارت‌خارجه عبور می‌کند. قطعاً قصد فرار داشت، به محض این‌که او را شناسایی کردم به سربازان دستور دادم تا او را توقیف کنند و تحویل کمیته امام دهند. درست هنگامی که این جملات را ادا کرد از سالن کنفرانس غریو شادی بلند شد و تا لحظه‌ای که از سالن خارج نشده‌بود. تمام کارمندان وزارت خارجه به احترام او به پا ایستادند و برایش شدیداً کف می‌زدند. این منظره و هیجان کماکان در خاطرم مانده‌است.

۲
سخنرانی دکتر سنجابی وزیر جدید امورخارجه در روز ورود یاسر عرفات

اولین باری که وزیر جدید امورخارجه را ملاقات کردیم مقارن سفر یاسر عرفات، رئیس دولت خودگردان فلسطین به ایران بود. پس از دیدار با رهبر معظم انقلاب‌اسلامی به وزارت‌خارجه آمده و به اتفاق دکتر سنجابی وارد سالن کنفرانس شدند. تقریباً تمام اعضای وزارت امورخارجه و رؤسای ادارات در آن جلسه شرکت داشتند. وزیرخارجه پس از مقدمه‌ای درباره‌ی شخصیت بین‌المللی یاسر عرفات و مبارزات سیاسی و نظامی او در برابر دولت اشغالگر اسرائیل که سالیان دراز مردم فلسطین را از خانه و کاشانه‌ی خودشان رانده‌بودند، دست یاسر عرفات را بلند کرد و او را به‌عنوان یک قهرمان جهانی به همه حضار معرفی کرد. طبعاً غریو شادی و کف‌زدن بلند شد و یاسر عرفات هم به زبان عربی سخنانی گفت که بنده نه عربی می‌دانم و نه ترجمه‌ی آن را به یاد دارم.

۳
ملاقات با دکتر کریم سنجابی وزیر جدید امورخارجه

همان روزها اطلاع دادند برای ملاقات وزیر جدید امورخارجه در طبقه‌ی سوم حضور به‌هم رسانیم. در آن روز دکتر سنجابی بدون این‌که به سالن اجتماعات برود در یکی از سالن‌های پذیرایی که مبل‌ها به‌طور نامرتب چیده شده‌بود، رؤسای ادارات را پذیرفت. ابتدا محمد عالیخانی ـ که از زعمای کارمندان اعتصابی بود ـ نطق مختصری کرد و ضمن تبریک به دکتر سنجابی اشاره کرد کارمندان اعتصابی سعی وافی به‌کار بردند که حتی یک قاشق چای‌خوری متعلق به وزارت امورخارجه از بین نرود. آنها مراقب بودند که کسی به اسناد محرمانه و یا آشکار وزارت خارجه دسترسی پیدا نکنند. درب اتاق‌های بایگانی و مقامات مهم قفل گردیده و لاک و مهر شدند.

سپس حسن اعتصام یکی از کارمندان قدیمی و خوش‌نام که شایع بود قریباً مدیرکل سیاسی خواهدشد نطق مختصر و مؤثری ایراد کرد. تا آنجا که به یاد دارم مضمون آن چنین بود که آقای وزیر امورخارجه درست است که همه‌ی ما با رژیم گذشته همکاری کرده‌ایم، اما دل ما از بعضی اقدامات بی‌رویه آن دوره خون بود و به قول معروف «المأمور معذور»، به واسطه‌ی تعهدات کارمند دولت ناچار بودیم دستورات مافوق را اجرا کنیم. اما دلیل نمی شود که با آن رفتار و گفتار قلباً موافق بوده‌ایم و متابعت ما صرفاً جنبه‌ی صوری داشت.

دکتر سنجابی هم که فوق‌العاده خسته به نظر می‌رسید و معلوم بود گرد پیری بر جبینش نشسته‌است، به‌طور مختصر گفت چند روز قبل به اتفاق یاسر عرفات به سالن کنفرانس آمدم. گفتم که تعجب نکنید، من هم مانند شما کاخ وزارت خارجه را درست نمی‌شناسم و چند روزی

بیش نیست که به این کار منصوب شده‌ام. بنابراین می‌خواهم به شما بگویم باید با من همکاری کنید و با یکدیگر آشنایی بیشتری پیدا کنیم. چندبار تکرار کرد این پیرانه سر دورباد که خلاف قانون و مصالح کشور اقدامی از جانب من صورت گیرد. بدون این‌که حاضران به ایشان معرفی شوند از جلسه خارج شد. به خوبی پیدا بود که دکتر سنجابی آنقدر دچار کهولت و کبر سن است که باید او را کمک کرد و از نظر توانایی جسمی مشکل بتواند این بار سنگین را به خود هموار کند.

اولین کاری که وزیر جدید امورخارجه به آن دست زد احضار سفرای ایران بود که معروف به سفرای آریامهری بودند. طبیعی بود که دولت انقلابی نمی‌تواند با آنها کار کند و حتی بعضی از سفرا که چند روز قبل از انقلاب به محل مأموریت رفته‌بودند، مع‌ذلک به مرکز احضار شدند. عملاً بعضی از این سفرای سابق ترجیح دادند به نقاطی در اروپا یا امریکا بروند و بیم آن داشتند که گرفتار دادگاه‌های انقلاب شوند. اما بعضی را که حساب پاک بود و اندوخته‌ای از خود نداشتند، دستور وزارت خارجه را اطاعت کرده و به تهران مراجعت کردند. همین رفتارشان سبب شد که به دادگاه انقلاب فراخوانده نشوند و حتی حقوق ایشان قطع نشد.

۴
گفت‌وگو با احمد سلامتیان معاون سیاسی وزارت امورخارجه

بعد از این‌که منوچهر داوودی به سمت مدیرکل سیاسی کشورهای افریقا و آسیا و حسن اعتصام به مدیر کل سیاسی کشورهای اروپا تعیین گردیدند، سعید گودرزنیا مجدداً سرپرست اداره‌ی چهارم ـ سیاسی (امریکا) گردید. پدرام به سمت رئیس اداره‌ی کارگزینی تعیین شد. بنده هم کماکان دبیر شورای خلیج فارس بودم و کارهای اداری به مسیر عادی خود افتاد. روزی احمد سلامتیان معاون جدید سیاسی مرا خواست و گفت گزارشی برای آقای وزیرخارجه درباره‌ی فرهنگ خلیج فارس تهیه کنید و برای من بیاورید.

پیش از انقلاب وزارت امورخارجه درصدد برآمد که با کمک عده‌ای از مورخان و استادان معروف دانشگاه‌های خارجی دایرةالمعارف خلیج فارس را به صورت ظاهر توسط دانشگاه جورج تاون و به راهنمایی استاد دکتر کاترل و در باطن به هزینه‌ی دولت ایران منتشر نموده هویت خلیج فارس را چه از نظر تاریخی و چه از لحاظ جغرافیایی و غیره اعلام کند. طبعاً این دایرةالمعارف که در چند جلد منتشر می‌شد هزینه‌ی گزافی داشت که تنها برای جلد اول آن که آماده گشته‌بود، قریب یک میلیون دلار هزینه از طرف وزارت‌خارجه پرداخت شده‌بود. من تمام جریان را برای دکتر سنجابی کتباً شرح دادم و گزارش مربوطه را به آقای سلامتیان تسلیم کردم.

چند روز بعد مرا خواست و گزارش مزبور را به من اعاده داد و گفت فوراً تلگرافی به سفارت ایران در واشنگتن مخابره کنید که جلد اول این دایرةالمعارف خلیج فارس را خمیر کنند و از چاپ جلدهای بعدی نیز جلوگیری شود. رسماً اعلام کنید که دولت موقت از چاپ این کتاب به‌کلّی منصرف شده و مطلقاً هیچ هزینه‌ای در این‌باره پذیرفته نمی‌شود. من به‌طور سریع

نگاهی کردم دیدم با این‌که گزارش خطاب به وزیرخارجه بوده‌است اما ایشان در حاشیه‌ی آن دستوری مرقوم نداشته‌اند. لذا به معاون سیاسی تذکر دادم پس دستور جناب آقای دکتر سنجابی چه شده، روی این گزارش که چیزی نوشته نشده‌است.

سلامتیان با تعجب و لحن خاصی گفت اوضاع عوض شده‌است. من می‌توانم به جای وزیرخارجه دستور دهم و بورکراسی اداری در وزارت خارجه تمام شد! با تعجب گفتم اول این‌که آقای سلامتیان ما طی سالیان دراز با رویه‌ای بار آمده‌ایم که این تحول برای من یکی خیلی نوظهور است. حتی شما دستور کتبی نمی‌دهید که با جناب آقای وزیرخارجه مشورت کرده‌اید و در نتیجه تصمیمی اتخاذ شده که از انتشار دایرةالمعارف خلیج فارس جلوگیری شود و آن‌چه که آماده است خمیر شود.

دوم این‌که به فرض این‌که باید دستور جناب‌عالی را بدون طی این مراحل اطاعت کنم و به جای وزیر همه گونه اختیار دارید. هیچ دلیل منطقی نمی‌بینم که این دایرةالمعارف خلیج فارس را که برای مقابله با اعراب آن را خیلی مفید می‌دانم خمیر شود.

سوم این‌که آیا مبلغ یک میلیون دلار از بیت‌المال ملت ایران هزینه نشده‌است چه دلیل قاطعی ارایه می‌دهید که مبلغ یک میلیون دلاری را که از بودجه‌ی مملکت پرداخت شده‌است در برابر مصالح بزرگ‌تری فدا شود و ما این ضرر را تحمل کنیم. سلامتیان ناگهان رو کرد به فرج‌الله اردلان که از منسوبان نزدیک دکتر سنجابی بود و در اتاق حضور داشت و گفت ببینید وزارت خارجه‌ای چگونه به «*C.I.A*» نان قرض می‌دهد. واقعاً انتظار هرگونه سخنی را داشتم جز این‌که ما را همکار سیا معرفی کنند! فوق‌العاده از سلامتیان که خود را آزادی‌خواه می‌نامید ودر این راه مبارزه کرده‌بود و دم از قانون اساسی و حقوق بشر و غیره می‌زد، دل چرکین شدم. طبعاً با قیافه‌ی افسرده و عصبی گفتم آقای سلامتیان خودتان می‌توانید چنین دستور تلگرافی یا کتبی را برای سفارت ایران در واشنگتن تهیه کنید. دست من پیش نمی‌رود که برخلاف مصالح کشور چنین دستور بی‌منطقی را اجرا کنم. از اتاق او خارج شدم و دیگر هم فرصت ملاقات با ایشان دست نداد. هنوز هم تأسف می‌خورم که بی‌جهت از انتشار دایرةالمعارف خلیج فارس ممانعت به عمل آمد. قسم یاد می‌کنم مرکز اطلاعات امریکا (سیا) هیچ‌گونه دخالتی درباره‌ی انتشار آن نداشت و نشنیدم کوچک‌ترین مشورتی با آنها شده‌باشد. دلیلی نداشت از کانال آنها چنین خدمت فرهنگی صورت گیرد. دانشگاه جورج تاون فارغ از جنبه‌های سیاسی با کمک استادان دانشگاه‌هایی از آلمان و ژاپن چنین قدم مهمی را برای ارایه‌ی هویت خلیج فارس برداشته‌بود. چون اجازه ندارم نام ببرم یکی از اعضای عالی‌رتبه‌ی وزارت خارجه که در مورد خلیج فارس بصیرت داشت و مطالعاتی کرده‌بود، چندبار به لندن و واشنگتن سفر کرد و با راهنمایی‌های او دکترکاترل و همکارانش شروع به نوشتن این فرهنگ جامع کردند. به هیچ کجا وابستگی نداشتند، افسوس بعضی‌ها کج فکر هستند و همه چیز را از دید سیاسی به تصویر می‌کشند!

۵
اولین جلسه اداری در حضور دکتر ابراهیم یزدی وزیر امورخارجه

همان‌طور که قبلاً اشاره کردم دکتر سنجابی به‌دلیل این‌که شهریار روحانی، داماد دکتر یزدی و کاردار موقت ایران در واشنگتن دستورات وزیرخارجه را اطاعت نکرد و اسناد مهمی را که باید به تهران ارسال می‌داشت به جای دیگری برد، از سمت خود استعفا کرد. روزی مهندس بازرگان نخست‌وزیر به اتفاق دکتر ابراهیم یزدی که تا آن روز معاون نخست‌وزیر بود به وزارت خارجه آمد. به طنز گفت روزی یک‌صد نامه به نخست‌وزیری می‌آید فکر کردم خودم بیایم که احتیاج به نامه‌نگاری نباشد. این آقای دکتر یزدی هم فعلاً به‌عنوان سرپرست وزارت خارجه معرفی می‌شوند. اما از روز بعد دکتر یزدی محکم پشت میز وزارت نشست و همه‌ی رؤسا و مدیران کل را احضار کرد. وقتی که همگی آمدیم آقای رکن‌الدین آشتیانی که قرار بود به سمت سفیر ایران در مادرید منصوب شود و با وزیر کار داشت نیز دعوت شده در جلسه شرکت کند. دکتر یزدی در ابتدای سخن گفت همه می‌دانید که در رژیم گذشته دکتر خلعتبری وزیرخارجه نبود. عملاً شاه سیاست خارجی را رهبری می‌کرد و دستور می‌داد و بالقوه وزیرخارجه بود.خلعتبری عملاً منشی او بود حال برعکس شده‌است. شما که می‌بینم از کارمندان قدیمی هستید، وزیرخارجه‌اید و من منشی شما هستم. با سوابقی که دارید اصول سیاسی خارجی جمهوری اسلامی را برای من دیکته کنید. این قلم و این کاغذ هرچه به نظرتان می‌رسد، بیان کنید تا من بنویسم.

اولین مطلبی که می‌خواهم با شما مشورت کنم این است که می‌دانید ما هنوز قانون اساسی مدونی نداریم. رئیس‌جمهور هم انتخاب نشده‌است، در نتیجه سفرای جدید که از طرف دول

خارجی تعیین شده و به تهران آمده‌اند صف بسته‌اند و نمی‌دانند که نامه‌های خود را به چه مقامی بدهند! شما به من بگویید در این وضعیت استثنایی چه باید کرد و چه مقامی در حال حاضر جانشین رئیس کشور ایران است!

یحیی معتمدوزیری سرپرست اداره‌ی دوم سیاسی اجازه‌ی صحبت خواست و گفت آقای مهندس بازرگان نخست‌وزیر ابلاغی صادر کنند بدین مضمون «آقای ایکس از امروز به سمت رئیس کشور تا انتخابات آینده و تصویب قانون اساسی منصوب می‌شوید!» همه به یکدیگر نگاه کردیم که این دوست ما مطلب را خیلی آسان گرفته‌است چگونه مقام پایین برای مقام بالاتر ابلاغ صادر کند. در همه‌جا مقام رئیس‌جمهوری، انتخابی است نه انتصابی!

معلوم بود که این پیشنهاد به دل دکتر یزدی ننشست. رو کرد به آقای دکتر عزالدّین کاظمی رئیس اداره‌ی عهود و امور حقوقی که گویا از طریق نهضت آزادی یا جبهه‌ی ملی دورادور با ایشان آشنایی قبلی داشت. شاید یک همبستگی احساس می‌کرد! گفت آقای کاظمی شما در این‌باره چه عقیده‌ای دارید. دوست عزیز بنده آقای کاظمی هم شرح مبسوطی درباره‌ی تعریف واژه‌ی رئیس‌جمهور به‌عنوان رئیس‌کشور و نخست‌وزیر از لحاظ حقوقی و تفاوت وظایف هر یک از این دو مقام را بیان کرد، لیکن بنا به دلایلی چند از بیان نظر صریح خودداری نمود.

من تا آن روز با آقای دکتر یزدی کوچکترین آشنایی نداشتم و حتی یک بار هم یکدیگر را ندیده بودیم. بعد از این که اجازه‌ی صحبت خواستم، به‌طور خلاصه گفتم آقای وزیرخارجه می‌دانید که کشور ایران اولین دولتی نیست که انقلاب کرده‌باشد و از انقلاب کبیر فرانسه تا انقلاب اکتبر شوروی، انقلابات فراوانی دردنیا روی داده‌است. در سال‌های اخیر هم همین آقای آشتیانی که در جوارتان نشسته‌اند، انقلاب الجزایر را به چشم دیده‌اند و هم مخلص در بغداد خدمت کرده‌ام و شاهد انقلاب ژوئیه ۱۹۶۸ عراق بوده‌ام. خوب به خاطر دارم به محض این‌که در آن کشور کودتا رخ داد رادیو و تلویزیون بغداد وقوع حادثه را اعلام کرد و اعضای شورای انقلاب عراق را معرفی کرد. سرلشکر حسن‌البکر به‌عنوان رئیس‌شورای انقلاب و رئیس‌کشور تا انتخابات آینده اعلام شد.

بنابراین برای من معلوم نیست چرا اعضای شورای انقلاب اسلامی ایران تاکنون معرفی نشده‌اند و هیچ‌کس نمی‌داند رئیس‌شورا چه کسی است. اگر انقلاب‌های دیگر کشورها را الگو قرار دهیم رئیس شورای انقلاب‌اسلامی هر کس باشد باید موقتاً سمت رئیس‌کشور را دارا باشد تا پس از تصویب قانون اساسی و انتخاب رئیس‌جمهور این وظیفه را به او محول نماید. البته نگارنده این سطور هنوز نمی‌داند چه دلیل امنیتی وسیاسی وجود داشت که هیچ وقت اعضای شورای انقلاب اسلامی اعلام نشدند و بالاخره نفهمیدم مشکل سفرای خارجی را دکتر یزدی چگونه حل کرد!

در همان جلسه رکن‌الدین آشتیانی خیلی متین سخنانی به این مضمون گفت که آقای

وزیرخارجه اول این‌که سفیر نماینده‌ی دولت وقت است و بر تمام سازمان‌های دولتی که نماینده‌ای به‌خارج اعزام می‌کنند ریاست دارد. بنابراین سفیر تنها بر کارمندان سفارت‌خانه ریاست ندارد بلکه وابستگان نظامی، فرهنگی و امنیتی و غیره که از ایران اعزام می‌شوند باید تحت نظارت سفیر ایران وظایف محوله را انجام دهند و هر یک ساز خود را ننوازند! وزیران و یا نمایندگانی که از طرف دولت برای عقد قرارداد به خارج می‌روند ضروری است که سفیر جمهوری اسلامی را در جریان قرار دهند و ابتدا به ساکن وارد محل مأموریت او نشوند.

مطلب دیگر که اهمیت آن کمی بیشتر است نحوه‌ی مذاکره‌ی سیاسی یا می‌باشد. هنوز قبول نداریم که طرز مذاکره‌ی سیاسی فوت و فن خاص خود را دارد و هرکس نمی‌تواند بدون ممارست و مطالعه با دول خارجی مذاکره کند. هیچ پسندیده نیست که سفرای ایران یا نمایندگانی که برای مذاکرات سیاسی یا اقتصادی و فرهنگی و غیره به خارج اعزام می‌شوند برای هر مشکلی که در طی مذاکرات پیش بیاید، به طرف مذاکره بگویند پس از کسب تکلیف از مرکز پاسخ شما را خواهم داد. بایستی این مأمورین به نحوی تربیت شوند و طوری راهنمایی شده‌باشند که برای هر سؤال یا مشکلی آمادگی داشته و منافع کشور را حفظ کنند. این سخنان تمام مورد تأیید وزیرخارجه قرار گرفت.

بنده هم جرأت پیدا کردم و گفتم جناب آقای وزیر، با سوابق طولانی که درباره‌ی مسایل خلیج‌فارس دارم تصور می‌کنم سیاست خارجی ایران در رژیم جمهوری اسلامی در این منطقه قدری "***Delicate***" باشد. وزیر گفت منظور شما را از دلیکیت نمی‌فهمم قدری بیشتر توضیح دهید. اشاره کردم از طرفی ما می‌گوییم می‌خواهیم انقلاب اسلامی را به خارج کشور صادر کنیم و از جانب دیگر می‌خواهیم روابط خودمان را با کشورهای ساحل جنوبی خلیج فارس حسنه کنیم و گسترش دهیم! باید قبول کرد که بعضی از این دولت‌ها چون پایه و اساس درستی ندارند از انقلاب اسلامی وحشت کرده‌اند. تا دیروز از شاه می‌ترسیده‌اند که می‌خواست بر خلیج فارس سیادت کند. به عناوین گوناگون پرچم ملی ایران را در آن نقاط در اهتزاز نگاه می‌داشت و رسماً خود را جانشین به حق انگلستان در منطقه می‌دانست. حتی در جنگ ظفار علیه سلطان قابوس برای او نیروی کمکی فرستاد. حال با عنوان صادرکردن انقلاب اسلامی به‌نحو دیگری موجبات ترس و واهمه‌ی آنان را فراهم کرده‌ایم. به عقیده‌ی مخلص باید انقلاب چین کمونیست را در نظر گرفت که مدت سی سال در را به روی بیگانگان بست و تا نهال انقلاب‌شان ریشه ندوانید و تناور نشد و میوه ببار نیاورد از صدور انقلاب دم نزدند و عاقلانه رفتار کردند.

بنابراین سیاست ما در منطقه باید از ظرافت برخوردار باشد و حتی یک کلمه‌ی بی‌جا، بی‌مورد و یا اقدام مطالعه نکرده ممکن‌است عواقب شومی به بار بیاورد که باعث شود تا جمهوری نوپای اسلامی ایران در مهلکه بیفتد و صدمه ببیند و جبران آن شاید آسان نباشد.

گویا وزیرخارجه تا حدودی با اظهارات من موافق بود و به‌همین جهت در کمیسیون‌هایی

که برای تعیین خطمشی یا سیاست خارجی جمهوری اسلامی ایران تشکیل می‌شد طبق دستور ایشان شرکت کردم. برابر دستور ایشان گزارش جامع و مشروحی در باب مشکلات ایـران در خلیج فارس و راه‌هایی که برای بهبود زندگی ایرانیان آن طرف ساحل به‌نظر مـی‌رسید تـهیه و ارسال داشتم. شاید همین مقدمه‌ای شد که آقای دکتر یزدی چندی بعد بنده را به سمت سـفیر ایران در بحرین منصوب کند.

۶
سخنرانی دکتر یزدی برای کارمندان وزارت امورخارجه

به‌محض این‌که دکتر یزدی وزیرخارجه شد، عده‌ای از کارمندان وزارت امورخارجه که با یکدیگر از قبل مشکلاتی داشتند، شروع کردند به بدگویی از یکدیگر و برای وزیرخارجه از همکاران خود شکایات متعددی فرستادند. به‌طوری که جواد هاشمیان سرپرست کارگزینی به من گفت روزی وزیر داشت نامه‌ای می‌خواند و لبخند بر لب داشت از او می‌پرسد شما در بین کارمندان کسی را داشته‌اید که در آن رژیم قیام مسلحانه کرده‌باشد. هاشمیان جواب می‌دهد من چنین چیزی به‌خاطر ندارم!

دکتر یزدی می‌گوید یکی از همکاران شما که سابقاً در سفارت ایران در واشنگتن کار کنسولی می‌کرده به من نامه‌ای نوشته که یک سلاح گازی ـ که در امریکا برای دفاع شخصی فراوان است ـ خریده و به روی یکی از کارمندان سفارت که از او اطاعت نمی‌کرده پاشیده‌است! بنابراین اولین کسی است که در آن روز قیام مسلحانه کرده‌است!

البته این نامه بیشتر جنبه‌ی شوخی داشت. اما دکتر یزدی تمام کارمندان و رؤسای ادارات وزارت خارجه را در سالن اجتماعات فراخواند و طی نطقی گفت برازنده‌ی شما نیست که یکدیگر را متهم سازید که فلانی ساواکی است و یا فلان جرم را کرده! اگر شهامت دارید نامه‌ی با امضا بفرستید تا من شما را احضار کنم، قول می‌دهم که نام شما را افشا نخواهم کرد و در حضور من با دلایل و مدارک ثابت کنید که آن همکار شما چه جرمی را مرتکب شده‌است تا در صورت اثبات او را از طریق دادگاه قانونی محکوم و مجازات کنیم.

ناگهان یکی از کارمندان جوان وزارت‌خانه فریاد کشید شما هم مثل گذشته ما را به

جاسوسی وادار می‌کنید و این کار مثل ساواک است. وزیرخارجه فوق‌العاده برافروخته شد و گفت برخلاف نظر شما من می‌خواهم دست از این پرونده‌سازی‌های پشت‌پرده و خبرچینی بردارید! در شأن کارمند وزارت امورخارجه که پس فردا سفیر می‌شود نیست که علیه همکاران دیروز خود اینقدر پاپوش بدوزد و اتهام ناوارد بزنند. من تصمیم دارم به این نامه‌های بدون امضا هیچ‌گونه ترتیب اثری ندهم.

۷
بررسی طرح پیش‌نویس قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران

روزی آقای مهندس عزت‌الله سحابی رئیس سازمان برنامه و بودجه به وزارت امورخارجه آمد و درباره‌ی پیش‌نویس قانون اساسی توضیحاتی داد. نظر کارمندان عالی‌رتبه‌ی وزارت خارجه را جویا شد. تا آنجا به یاد دارم شادروان دکتر پرویز ذوالعین نطق مبسوطی ایراد کرد و راجع‌به علامت شیر و خورشید که سابقه‌ی تاریخی دارد و همچنین پرچم و سرود ملی ایران و موارد دیگر تذکراتی داد. من هم اشاره کردم در بعضی از اصول قانون اساسی جدید، پیش‌بینی شده آیاتی از قرآن کریم مانند «انّ اکرمکم عندالله اتقیکم» آورده‌اند که معنای آن این است که شایسته‌ترین افراد در نزد خداوند پرهیزکارانند. توضیح دادم صرف‌نظر از این‌که بالای کلام خداوند هیچ سخنی نمی‌توان گفت اما تصور می‌کنم جای این کلام آسمانی و آیه‌ی مبارکه در قانون اساسی نیست. زیرا مقام قرآن مجید بالاتر از اینهاست. وقتی قانون اساسی چاپ شود ممکن است به آن بی‌احترامی کنند و روی زمین بیفتد. به‌علاوه دیده نشده‌است مثلاً کشور فرانسه که غالباً کاتولیک می‌باشند از انجیل و کتاب مقدس عیسویان در قانون اساسی خود جمله‌ای آورده‌باشند درحالی‌که همه به فرمایشات حضرت عیسی «علیه السلام» احترام گذارده و قبول دارند.

آقای سحابی فکری کرد و گفت ایراد شما تا حدی وارد است. امّا تصور ما این است که مردم به متن قانون اساسی هم احترام می‌گذارند و زیر دست و پا نخواهد رفت. برای همین کلام خداوند را در متن آوردیم.

توضیح دادم باز یادآور می‌شوم آیات قرآن کریم مورد احترام همه‌ی ماست، اما نباید

فراموش کرد اگر پایه را فقط براساس پرهیزکاری بگذاریم و تخصص را نادیده بگیریم کم‌کم اداره‌ی امور از یکدیگر گسیخته خواهدشد. چه بسیار مردمان متقّی هستند که فرضاً از فن مدیریت یک کارخانه‌ی عظیم اطلاعی ندارند و اگر بخواهند رموز کار را در حین انجام وظیفه فرا گیرند چه بسا آن کارخانه یا وزارت‌خانه و یا هر جای دیگر کارش به ورشکستگی بکشد! بنابراین باید سعی شود تعهد و تخصص در یک شخص جمع شود و در انتخاب افراد باید به‌نحوی دقت شود که هیچ کدام در خدمت دیگری نباشد. به‌عبارت دیگر آدم متخصص بدون ایمان به درد نمی‌خورد و فساد به‌دنبال می‌آورد. همین‌طور آدم متقی و پرهیزکار بدون تجربه و اطلاعات علمی و تخصص و تجربه کاری نیز کارآمد نیست ولو این‌که واجبات دینی را تمام و کمال انجام دهد.

چند روز بعد دکتر یزدی در جلسات بحث و بررسی طرح قانون اساسی شرکت کرد و جواب سؤالات را می‌داد. بنده چون قرار بود عازم بحرین شوم اجازه‌ی صحبت خواستم و اظهار داشتم بعضی از اصول این قانون اساسی با فن دیپلماسی مطابقت ندارد. مثلاً در یکی از اصول آن اشاره شده‌است دولت‌هایی که نماینده‌ی اکثریت مردم کشور خود نیستند مورد حمایت جمهوری اسلامی ایران نخواهندبود. به‌طور مثال گفتم فرضاً بنده عازم بحرین هستم و می‌دانم که اکثریت ساکنین آن جزیره نه به امیر بحرین رأی داده‌اند و نه از او حمایت می‌کنند! آیا بنده که به‌عنوان سفیر عازم آنجا می‌شوم از ابتدای امر باید بگویم طبق قانون اساسی ایران آماده‌ام که پایه‌های تخت شما را ارّه کنم و موجبات سقوط شما را فراهم کنم! با این ترتیب نه تنها برخلاف استوار نامه تقدیم شده، قدمی برای توسعه روابط حسنه دولتین ایران و بحرین برنداشته‌ام بلکه رسماً عنوان کرده‌ام که برای برانداختن آن حکومت رفته‌ام! یا جاهای دیگر که غالب دولت‌های همسایه ما نماینده‌ی اکثریت ملت نمی‌باشند و با این ترتیب خدای ناکرده ایران در انزوای سیاسی خواهد افتاد و روابط ما با دولت‌های خارجی تیره خواهدشد.

آقای دکتر یزدی چون مرد هوشمندی است با زیرکی پاسخ داد. در اینجاست که شما باید ورزیدگی خود را در دیپلماسی ثابت کنید و با وجود این اصل برخلاف اصول کاری نکنید تا مقامات کشور محل توقف شما وحشت نکنند! ما نمی‌خواهیم از قاهره تا مانیل با دولت‌های خارجی قطع رابطه کنیم بلکه هدف اساسی و اصلی ما بهبود روابط با کلیه‌ی دولت‌ها و براساس احترام متقابل است.

۸

معرفی مجید مهران به مهندس بازرگان نخست‌وزیر وقت به سمت سفیر ایران در بحرین

در تابستان ۱۳۵۸ این‌جانب با عده‌ای از سفرای جدید به کاخ نخست‌وزیری رفتیم و مدتی انتظار کشیدیم تا آقای مهندس بازرگان آمدند. گویا ایشان در کمیسیون مهمی راجع‌به ناامنی و جنگ داخلی با بعضی از کردهای ایرانی شرکت کرده‌بودند. لذا در ابتدای سخن با لحن گرفته و خسته‌ای گفتند وقایعی در کشور رخ می‌دهد که همه‌ی ما را در خطر انداخته. بنابراین اگر به‌جای نیم ساعت، یک روز هم تأخیر می‌کردم شما باید عذر مرا می‌پذیرفتید!

بعد نگاهی به لیست اسامی سفرایی که باید معرفی می‌شدند، نمود و با مزاح گفتند آن‌طور که پیداست بعضی از شما با رژیم گذشته کار کرده‌اید. بنابراین ثابت می‌کند که جمهوری‌اسلامی اگر ببیند فردی صالح است و در رژیم سابق خوش‌رقصی نکرده‌است از او دعوت به کار می‌کند و تبعیض قایل نمی‌شویم.

ضمناً برای این‌که یخ صحبت‌های اول جلسه را بشکنند به شوخی گفتند من در یک دوره‌ای در دانشکده‌ی کشاورزی کرج درس می‌دادم درحالی‌که در عمرم یک بار هم بیل به دست نگرفته‌بودم. لیکن چون در آن رشته‌ای که باید درس دهم قبلاً مطالعه می‌کردم و کتاب خوانده‌بودم شاگردها از من بیشتر از معلم قبلی که آلمانی بود راضی بودند. می‌گفتند درس شما بیشتر به دل می‌نشیند. بنابراین از آقایان افسران عالی‌رتبه‌ی وزارت خارجه هم انتظار می‌رود که قبلاً مطالعات لازم را به‌عمل آورند و در کار خود خبره شوند تا با فضل خداوند بتوانند به کشور خدمت کنند. سپس یک به یک خود را معرفی کردیم و ایشان برای اداره‌ی امور از اتاق خارج شدند. هنگام خداحافظی نمی‌دانم چه علت داشت که دکتر یزدی در بین آن جمع مرا انتخاب کرد

و تأکید کرد شما زودتر به محل مأموریت خود حرکت کنید! یکی از رفقا که خداوند رحمتش کند، خسرو قرایی به طعنه گفت آقای وزیر ایشان تازه درصدد ازدواج است و فکر نمی‌کنم بتواند به این زودی عزیمت کند! یک مرتبه آقای دکتر یزدی پرسید چطور حالا را برای ازدواج انتخاب کرده‌اید.

با این‌که سؤال خانوادگی بود و من می‌توانستم پاسخ ندهم به شوخی گفتم سفیر اسلامی که نباید دنبال لهو و لعب رود بنابراین خواستم آدم سر به راهی باشم.

۹
سفر به جنوب فرانسه و مشاهدات در سفارت ایران در رُم

برخلاف نظر وزیر امورخارجه که عقیده داشت زودتر به محل مأموریت بروم برای رفع خستگی و خرید بعضی لوازم از قبیل پوشاک و غیره عازم نیس شدم و در مراجعت سری به سفارت ایران در رم زدم. آن وقت پرویز زاهدی کاردار موقت ایران بود و یک دانشجوی ایرانی وابسته مطبوعاتی شده‌بود. در همان اتاق کار آشپزی می‌کرد و همان‌جا می‌خوابید و برای افرادی که دیر می‌آمدند پرونده‌سازی می‌کرد و داستان‌هایی از این قبیل گفت. این مطالب در ذهن من بود. درست روزی که ساعت سه صبح وارد مهرآباد شدم پس از مراجعت به منزل و کمی استراحت به وزارت امورخارجه رفتم، گفتند در سالن کنفرانس جناب آقای دکتر کمال خرازی معاون وقت سیاسی سخنرانی دارند.

من به حسن اعتصام رئیس‌جلسه قبل از این‌که جلسه تشکیل شود گفتم مطالب تازه‌ای از سفر اخیر دارم به من اجازه‌ی صحبت دهید. سپس خدمت جناب آقای خرازی عرض کردم بنده سؤال خاصی ندارم و همان‌طور که مستحضر هستید قریباً باید به سوی بحرین عزیمت کنم. اما اخیراً در سفارت ایران در رم شاهد بعضی اعمال نادرستی بودم که باید از آن‌ها جلوگیری شود! در اوایل انقلاب اسلامی و سقوط رژیم سلطنتی همه‌ی ما در یک سنگر بودیم و در آن اوضاع رعایت حق تقدم و سوابق اشخاص مشکل بود. اما امروز بحمدالله انقلاب ایران به‌ثمر رسیده‌است و در وزارت خارجه عیناً مانند ارتش اگر رعایت مقام و درجه افراد نشود خواه‌ناخواه در سازمان دیپلماسی ایران آشفتگی روی خواهدداد. مثل این‌که در ارتش یک نفر سروان به کسی که درجه‌ی سرلشکری دارد دستور دهد. طبعاً یا آن سرلشکر تمرد خواهدکرد یا

با یأس و دلخوری کار خواهدکرد که نتیجه‌ی آن به ضرر کشور تمام خواهدشد. بعد توضیح دادم ممکن‌است به جهات سیاسی فردی را به سمت سفیر ایران انتخاب کرد، اما مقامات بعد از او باید حتماً مراحلی را طی کرده‌باشند و بی‌جهت ارتقاء پیدا نکنند!

۱۰
خداحافظی با جناب آقای دکتر کمال خرازی معاون وقت سیاسی

به‌محض این‌که آمادگی پیدا کردم که عازم محل مأموریت شوم و فرمان و نامه‌های خود را از تشریفات وزارت خارجه دریافت داشتم. حتی متن نطقی را که موقع تسلیم استوارنامه باید به شیخ بحرین ادا کنم تهیه کرده‌بودم. برای خداحافظی با آقای دکتر یزدی به وزارت امورخارجه رفتم. گویا ایشان برای شرکت در کنفرانس جنبش غیر متعهدها به کوبا رفته‌بودند و تازه مراجعت کرده و فرصت ملاقات نداشتند. لذا خدمت جناب آقای دکتر خرازی معاون سیاسی وقت رفتم و قصد خود را برای خداحافظی ابراز کردم. فرمودند شما فعلاً قدری تأمل کنید چون نام شما در لیست است! من به شوخی گفتم ان‌شاءالله که در فهرست اسامی ساواکی‌ها نیست! چون این روزها همه را متهم می‌سازند! با متانت گفتند نه این لیست مربوط‌به بازنشسته‌هاست و شما به‌علت ۳۲ سال خدمت دولت به‌زودی باز نشسته خواهیدشد!

البته در همان موقع که برای من تقاضای پذیرش کردند سوابق خدمت من از سی سال می‌گذشت و معلوم بود انصراف‌شان دلیل خاصی دارد که نمی‌خواهند به من بگویند! به قول معروف (الخیرو فی ماوقع) چون همیشه راضی به رضای خداوند متعال هستم، برای من قطعی بود که حتماً ایزد منان خیر و صلاحی دیده‌اند که من در کشورِ باقی بمانم و بازنشسته شوم. بالاخره هرکس دوره‌ای دارد و دوران خدمت من هم در وزارت امورخارجه به‌سر رسیده‌است. اکنون نوبت جوان‌هاست و این سیر طبیعی باید طی شود. لذا از جناب آقای معاون سیاسی خداحافظی کردم و گفتم تابع وزارت متبوع هستم. اما همان روز در خیابان سی تیر به یکی از رفقا برخورد کردم که از دیپلمات‌های قدیمی بود. ماجرا را که شنید گفت با همه‌ی این تفاصیل

شما به بحرین بروید و از فوق‌العاده سه ماهه‌ی مأموریت که به ارز می‌دهند استفاده کنید. بعداً که ابلاغ بازنشستگی صادر شد به تهران مراجعت نمایید! گفتم دوست عزیز آن سفیری که همه بدانند بازنشسته شده‌است در انظار خارجی و داخلی دیگر احترامی ندارد و چنین مقامی را به لقای آن می‌بخشم! روزی ما وابسته به سه ماه حقوق به دلار نیست خدای ما بزرگ است.

دیری نگذشت که سفارت امَریکا در تهران توسط دانشجویان اشغال شد و پیرو آن دولت مهندس بازرگان سقوط کرد و صادق قطب‌زاده وزیر امورخارجه شد. چندی نگذشت که کریم خداپناهی را از سازمان رادیو و تلویزیون با خود آورد و سمت معاونت امور اداری و مالی را به او داد.

۱۱
پاک‌سازی وزارت خارجه در دوران قطب‌زاده

بر وزارت خارجه در دوران انقلاب وزیرانی از قبیل دکتر سنجابی، دکتر یزدی، قطب‌زاده و سرپرست‌های موقت مانند شهید رجایی، سیدحسین موسوی و بنی‌صدر ریاست کردند. هیچ‌یک مانند زمانی‌که قطب‌زاده وزیر و خداپناهی معاون اداری بود دست به تصفیه کارمندان سازمان دیپلماسی ایران نزدند. شاید قریب ۷۵ درصد کارمندان قدیمی یا بازنشسته شدند و یا پس از شرکت در کمیسیون تحقیق و بازجویی پاکسازی شدند. حکم انفصال یا تنزل مقام گرفتند. حتی پیرمردهایی مانند انوشیروان سپهبدی که نود و پنج سال داشت و سی سال قبل بازنشسته شده‌بود، منفصل شدند!

هاشمیان سرپرست وقت کارگزینی روزی به من گفت از رادیو شنیدم که قطب‌زاده وزیرخارجه ۳۵ نفر راکه غالباً بازنشسته‌اند، بدون هیچ دلیل و مدرکی پاک‌سازی کرده‌است و قبلاً با من هیچ صحبتی در آن مورد نکرده‌بود.

همان روز مرا خواست و گفت؛ زود احکام این عده‌ی فاسد را صادر کنید تا امضا کنم. رئیس اداره‌ی کارگزینی به وزیرخارجه پاسخ می‌دهد این اقدام شما مجوز قانونی می‌خواهد مجلس که نداریم لااقل اعضای شورای انقلاب باید آیین‌نامه‌ای وضع کنند و طبق آن ابلاغ صادر شود. قطب‌زاده از وی می‌پرسد اگر اردشیر زاهدی هم این‌جا بود همین‌طور جواب می‌دادی. هاشمیان با حضور ذهن مخصوص خود می‌گوید اگر جای شما زاهدی نشسته‌بود مرا رئیس کارگزینی نمی‌کرد! هاشمیان بعداً پرونده‌ی استخدامی خود را به‌مناسبتی گرفته و مشاهده کرده‌بود که بعد از آن ملاقات قطب‌زاده در پرونده‌اش نوشته‌است: «این شخص باید اعدام شود!»

حسن معتمدی معاون اداری قبل از خداپناهی نیز همین ایراد قانونی را گرفته‌بود. قطب‌زاده با دست به هیکل خود اشاره می‌کند و به معتمدی می‌گوید سرا پای من قانون است و احتیاج به مجوز ندارد!

روزی قطب‌زاده را که بر کنار شده‌بود، در دفتر روزنامه‌ی والعصر که راجع به عراق پرسش‌هایی برای درج در روزنامه داشتند ملاقات کردم. گلایه کردم حق نبود که به بازنشستگی جنبه‌ی پاک‌سازی دهید! طبیعی است در هر سازمانی بالاخره هر کارمندی روزی باید خدمت را ترک کند و بازنشسته شود. نگاه عمیقی به من انداخت و گفت فلانی در هر انقلابی خشک و تر با یکدیگر می‌سوزند!

روزی در سالن اجتماعات که چند روز قبل از آن امام امت «رحمت‌الله علیه» از وزارت خارجه ایراد گرفته‌بودند که هنوز گذرنامه‌ها با علامت شیر و خورشید دست مردم می‌دهید، قطب‌زاده همه‌ی کارمندان را جمع و نطق شدیدی کرد و گفت به محضر حضرت امام خمینی مراتب را خلاف حقیقت عرض کرده‌اند! گذرنامه‌های جدید با آرم جمهوری‌اسلامی را به نظرشان رساندم و افزود من بیدی نیستم که از این بادها بلرزم. در پایان جلسه هرچه اصرار کرد کسی پرسشی ندارد یک نفر دم نزد و سکوت کردند. وزیر استنباط کرد که سکوت علامت رضاست.

۱۲
ملاقات با صادق قطب‌زاده پایان خدمت در وزارت امورخارجه

بعد از این‌که صادق قطب‌زاده وزیر امورخارجه شد، صبر کردم تا تکلیف خود را بدانم. حکم بازنشستگی من صادر نشده‌بود و ابلاغ سفیر ایران در بحرین هم به قوت خود باقی بود و هنوز تصمیم قطعی درباره‌ی دبیرخانه شورای خلیج‌فارس نگرفته‌بودند. لذا تقاضای ملاقات با وزیرخارجه را کردم. درست روزی که روابط دیپلماتیک ایران و امریکا به‌خاطر تصمیم کارتر در مورد گروگان‌گیری دیپلمات‌های امریکایی پس از تصرف سفارت‌شان قطع شده‌بود ایشان به من وقت ملاقات داد. هنگامی‌که وارد اتاق وزیرخارجه شدم، دیدم کسی پشت میز ننشسته است. روی مبل قرار گرفته و پیپ می‌کشد و کراوات هم ندارد و با کفش سرپایی استراحت کرده‌است. پس از تعارفات معموله گفت تاکنون چند بار حکم بازنشستگی شما را آوردند من امضا نکردم چون دارای تجربیات فراوانی هستید و باید از وجودتان استفاده کرد، فکر می‌کنم فعلاً در همان سمت دبیر شورای خلیج فارس باقی باشید! لذا خداحافظی کردم و رفتم اتاق منصور مشکین‌پوش که تازه معاون سیاسی شده‌بود و از دوستان قدیم من بود. به توصیه‌ی ایشان به دیدن خداپناهی معاون امور اداری و مالی وزارت خارجه رفتم. البته خدابیامرز مرحوم سیدابوالقاسم انجوی از دوستان صمیمی توصیه کرده‌بود او را نبینی بهتر است چون همیشه با خودش قهر است! اما من گوش نکردم و وارد اتاق او شدم، با سردی مرا پذیرفت. گفتم آقای وزیرخارجه گفته‌اند که من در سمت خود به‌عنوان دبیر شواری خلیج‌فارس ابقا شوم. گفت ما تصمیم گرفته‌ایم که شما را بازنشسته کنیم و عنقریب حکم شما صادر خواهدشد! (معلوم شد بین وزیر و معاون او به‌هیچ‌وجه تفاهم نیست!) گفتم اشکالی ندارد، اما طبق ماده‌ی ۳۸ اساس‌نامه

وزارت امورخارجه چون ابلاغ سفارت بنده در بحرین را ابطال کرده‌اید دستور دهید اداره‌ی کل امور مالی هزینه‌ی سفر من و همسرم از تهران به بحرین را بپردازند، خصوصاً آن‌که رقم قابل ملاحظه‌ای نیست! خداپناهی با لحن بی‌ادبانه‌ای گفت ما به کسی باج نمی‌دهیم! فوق‌العاده متأثر شدم. گفتم مگر اتاق شما سرگردنه است که من باج‌خواهی کنم. افزودم برای اطلاع شما دو برابر بهای این بلیت برای سفرای بحرَین و کویت بابت پذیرایی شام پرداخت کرده‌ام. خیلی متأسف هستم در دفتر معاون وزارت خارجه صحبت باج‌خواهی می‌شود! من سی سال در این وزارت‌خانه صادقانه خدمت کرده‌ام و اکنون پاداش خوبی می‌گیرم. خداپناهی باز جواب داد همه‌ی شما دم از خدمت می‌زنید وقتی دادگاه اداری تشکیل شد آن وقت معلوم می‌شود کی خدمت کرده و چه کسی خیانت! با ناراحتی گفتم خیلی خوش‌وقت می‌شوم جلسه‌ی دادرسی را تعیین کنید تا سیه‌روی شود هر که در او غش باشد! بدون خداحافظی از اتاق او بیرون آمدم و دیدم رفتن پیش وزیر و گفتن ماجرای دیدار با معاون اداری جنبه‌ی بدی به خود می‌گیرد. لذا در منزل منتظر نشستم تا بالاخره در ۱۵ تیرماه ۱۳۵۹ ابلاغ بازنشستگی را دست من دادند که طبق تصمیم کمیسیون شما بازنشسته شده‌اید. (معمولاً می‌نوشتند به افتخار بازنشستگی نایل شده‌اید!) گویا ضرورتی ندیده‌بودند در این دم آخر نزاکت داشته‌باشند!

من آن موقع ۵۵ سال داشتم و از حیث قوای جسمی قادر بودم روزی هفده ساعت کار کنم. بنابراین بازنشستگی را خیلی زود می‌پنداشتم، پس از دریافت حکم مذکور در خیابان فردوسی، سوار اتوبوس شدم و چون جا نبود دست خود را به میله گرفته و ایستادم. ناگهان جوانی از جای خود برخاست و خطاب به من گفت؛ پدر جان شما جای من بنشینید! فهمیدم خود غلط می‌پنداشتم صورت ظاهر من هم سنم را پیر نشان می‌دهد و ابلاغ بازنشستگی بی‌جهت صادر نشده‌است!

اجباراً روزها به پارک لاله نزدیکی خانه‌ام می‌رفتم و ساعتی فواره‌ها را نظاره می‌کردم. به عاقبت خود می‌اندیشیدم چه کاری را می‌توانم در این پیرانه‌سر شروع کنم. در همان ساعاتی که در پارک بودم چندین مرد پیرتر از خودم مرتب از من سؤال کردند ساعت چند است. بالاخره از یکی پرسیدم شما چرا این‌قدر ساعت می‌پرسید. گفت برای این‌که همسرم گفته‌است باید از خانه بیرون بروی تا اتاقت را جارو کنم و حق نداری زودتر از ظهر به خانه برگردی!

خوب که فکر کردم دیدم تا دیر نشده و همسرم چنین اخطاری به من نکرده‌است دنبال کاری بروم. یادم افتاد سال‌ها قبل وقتی در مأموریت شیکاگو بودم کلیه‌ی اثاثیه‌ی شخصی من در انبار شرکت اسکای‌ویز آتش گرفت و خاکستر شد. یکی از بستگانم توصیه کرد دو قطعه زمین از اراضی وراث مرحوم حاج امین‌الضرب واقع در شهرآباد در نزدیکی ماهدشت (مردآباد سابق) به مساحت یک هکتار بخرم شاید مایه کار شود. لذا با زحماتی زمین مذکور را که دور افتاده‌بود و در غیابم خریده‌بودند پیدا کردم و چون بی‌صاحب مانده‌بود با اجازه‌ی هیأت هفت نفره،

کشاورزان محلی در آن کشت و زرع کرده‌بودند. با رفت‌وآمد و تماس با هیأت هفت نفره، کرج پس از برداشت محصول زمین را به من پس دادند. از صفر شروع کردم به آبادکردن و چاه‌زدن و غیره که چون تفصیل دارد دیگر مصدع اوقات شریف خوانندگان گرامی نمی‌شوم. اگر عمری باقی بود داستان آن را در کتاب دیگری به رشته‌ی تحریر درمی‌آورم شاید برای عده‌ای خواندن آن بدون لطف نباشد!

حال نوزده سال است که یک دیپلمات قدیمی باغبان شده‌است و طبعاً به‌علت نداشتن تجربه جز هزینه ثمر دیگری ندارد. اما دل‌خوش هستم در سنین پیری و بازنشستگی موفق شدم زمین بایری را بارور کنم و زیر سایه‌ی درختان آن بنشینم و از میوه‌های دسترنج خود بهره‌مند شوم. در هر حال این قبیل کارها لذت معنوی دارد که با پول برابر نیست و همسرم در ایجاد این باغ و گرفتن پروانه‌ی حفر چاه و مراجعه به اداره‌ی برق و غیره با من مساعدت کرد و مشارکت لازم را داشت و رنج‌ها کشید که همیشه سپاسگزار او هستم. بعضی دوستان نیز فکر ایجاد باغ را در من تشویق کردند و گاهی در آن گوشه‌ی دورافتاده به دیدنم می‌آیند که مایه‌ی خرسندیم می‌شود و نگهداری این باغ برای من انگیزه‌ای شده‌است.

ضمناً ناچار هستم این گلایه را در پایان دفتر اضافه کنم که من هیچ مخالفتی با صدور حکم بازنشستگی خود نداشتم و به‌حق بود، اما انتظار داشتم کسی که سال‌ها در امور خلیج‌فارس سابقه‌ی خدمت داشته‌است و چهار سال در مأموریت بغداد بوده لااقل گاهی طرف مشورت قرار می‌گرفت. از سوابقی که در سینه خود حفظ داشت استفاده می‌کردند اما هرچه صبر کردم ندایی بلند نشد تا این‌که در سمیناری که درباره‌ی خلیج فارس در اسفند ماه ۱۳۷۸ در دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی تشکیل شد توسط آقای صادق‌خرازی از بنده دعوت به‌عمل آمد و بلافاصله در همایش دیگری راجع به استقلال سیاست خارجی ایران در یک قرن گذشته از من دعوت کردند که درباره‌ی تشکیلات وزارت امورخارجه سخنرانی کنم. همان‌طور که در همان جلسه عرض کردم زعمای فعلی وزارت امورخارجه به امثال من هویت دادند. در این پیرانه‌سر دل مرا شاد کردند و برای کلیه‌ی کارکنان وزارت امورخارجه از درگاه خداوند توفیق خدمت طلب می‌کنم تا در این دنیای پرآشوب بتوانند کشتی میهن را به ساحل نجات برسانند. روزبه‌روز کشور عزیز ایران سربلندتر و روابط دیپلماتیک کشورمان با جهان امروز در آغاز قرن بیست و یکم گسترده‌تر و شکوفاتر شود.

نمایه

ب

ث

ج

چ

ح

خ

ش

ص

In the Corridors of Foreign Ministry

Memoir of A Retired Diplomat

Majeed Mehran



مجید مهران به مدت سی سال در وزارت امور خارجه خدمت کرده و در مأموریت‌های لندن، توکیو، سانفرانسیسکو، بغداد و شیکاگو سمت‌های حساسی داشته است. او در خاطرات خود، ابتدا به دوران سلطنت رضاشاه و وقایع مهمی که شخصاً ناظر بوده، اشاره کرده و تمامی رویدادهای مهم سیاسی، از شهریور ۱۳۲۰ تا انقلاب اسلامی، را به رشته تحریر در آورده است.

در این کتاب، همچنین، به شخصیت‌های گوناگون سیاسی که با نویسنده در ارتباط بوده‌اند، پرداخته، و بی‌طرفانه در باره خصوصیات اخلاقی‌شان- که کم‌تر در خاطرات سیاسی، بدین نحو، مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌گیرد- اشاره کرده است.

قیمت
۵۹۰۰ تومان

نشر تاریخ ایران

شابک
۹۶۴-۶۰۸۲-۲۴-۶